

کتاب

آزیتا خیری

شاخصیات



«فصل اول»

مثل بیشتر وقت‌ها روی تخت دراز کشیده نگاهش صاف به نشوین تخت بالایی بود. در این مدت عادت کرده بود نوشته‌های بی‌مزه آن را بخواند: رفیق بی‌کلک باجناب!

خنده‌اش نگرفت. به جای آن به یاد و انت دایی غلامرضا افتاد. او هم هرازگاه نوشته‌های پشت ماشینش را عوض می‌کرد، اما آن یک جمله قدیمی را هیچ‌وقت از پشت تاج ماشینش پاک نکرد: بیمه‌اش کردم به نامت یا ابالفصل.

اصرار هم داشت «ابالفصل» را «ابوالفضل» نخوانند. روزهای عاشورا قبل از اینکه زیر علم را بگیرد نعره ابالفصلش پایه‌های حسینه نازی‌آباد را می‌لرزاند.

ارکیده چشم از نوشته‌های زیر تخت گرفت و غلت زد. این بار به دیوار کثیف مقابلش زل زد. پر بود از نقاشی‌هایی از چشم و ابرو و لب و دهن و چیزهای چندش‌آور دیگر. چشم از آن همه شلوغی گرفت و نگاهش سر خورد پایین همه آن مزخرفات و این بار انگشتش را آرام روی جمله خودش کشید. درست دو سال پیش شب اولی که به اینجا آمد آن را با گریه نوشته بود: خدایا هستی؟!

نفس کشید؛ چیزی بین آه و ها!

اقدس با سر و صدا سفره می‌انداخت. حوصله شلوغی آنها را نداشت. بوی غذا هم خوشایندش نبود. اصلاً میلی به غذا نداشت. بیشتر در خود مچاله شد و چشم‌هایش را بست، اما نمی‌توانست گوش‌هایش را بگیرد. لیلی با لحنی چندش‌آور گفت:

— جون... چلو گوشته ناهار امروز!

محکم‌تر چشم‌هایش را بهم فشار داد. عادت نمی‌کرد؛ به این ادبیات

وش تغییر

داروی یاد

باروری به

ادامه می

سرخیف و عشوه‌های خرکی و سرو صداهاى نیمه شب عادت نمى‌کرد!
اکرم با لحنى عامیانه و تند جواب داد:

— کارد بخوره به اون شیکمت. تو که زهرمارم ببینی مى‌گی جون! دیگه
واسه این آب زیپوی پر از پیازم ذوق مى‌کنی لا کردار!
این را گفت و در حال عبور به سمت کمد محکم به پهلوی ارکیده زد و
ادامه داد:

— پاشو دُکی جون! پاشو که وقت ناهاره.

او چشم‌هایش را باز کرد، اما حتى نا نداشت روی تخت بچرخد. به
این «دُکی» شنیدن هم عادت نمى‌کرد. این «دُکی» برایش از هزار توهین
بدتر بود. این «دُکی» یعنى اینکه بعد از دو سال کسى در این خراب شده
باور نکرده بود او واقعا یک دکتر است. البته نه دیگر مهم بود و نه تفاوتی
مى‌کرد. به هر حال از نظر عامه مردم دکترها هیچ‌وقت به زندان
نمى‌افتادند. آن هم برای جرمی که حتى به زبان آوردنش هم سخت بود!
اقدس کفگیر را برداشت و تندتر از اکرم صدا زد:

— پاشو از کید. پاشو از دهن مى‌افته‌ها!

روی تخت غلت زد و از کنار شانه اقدس به سفره چشم دوخت. اگر به
جای او، مریم نامش را کوتاه کرده و «ارکید» صدایش مى‌کرد قشقرق به
راه مى‌انداخت، اما... اینجا نمى‌شد. اینجا خانه نبود که جواب اخم و
دعوائت یکی دو روز قهر باشد و بعدش هم پادرمیانی مادر و ناز کردن
برای دوستی مثل مریم. اینجا اخم مى‌کردی کتک مى‌خوردی. مگر اینکه
مثل اکرم و اقدس آن‌قدر جریزه داشتی که بتوانی از خودت دفاع کنی.
اکرم پارچ پلاستیکی قرمز را وسط سفره گذاشت و در همان حال که
مَشتی و مردانه کنار سفره مى‌نشست با اخمی تند گفت:

— و... تو که هنوز کپه مرگت رو تخته. رونما مى‌خوای واسه یه لقمه
غذا؟ پاشو تا اون روی سگم بالا نیومده!

ارکیده به چشمان سرمه کشیده او نگاه کرد. هنوز هم نمى‌دانست در

این دخمه پ
حتی عقل
حال خوردن
اصلاح و آرا
دعوت داش
آدم‌های دور
نقش بازی م
همیشه مادر
دقیق‌تر نگ
زور لنگ و له
آرایش شده اش
زری هم با
سفره نشست.
زیر مشش گذ
لای صورت او
فیل گفت:
با می‌شی
صدای خانم
— ارکیده افش
لای تخت
بناگویی کوچکی
سدا در بشقابش
ارکیده پاهایش
حتی لیلی هم دس
بگو کسی نقش
از آن

این دخمه پنج، شش متری چطور می توانستند این چیزها را پنهان کنند که حتی عقل جن هم به آن نمی رسید. چشم چرخاند و به لیلی که با ولع در حال خوردن بود نگاه کرد. با آن ابروهای باریک و تمیز و صورت تازه اصلاح و آرایش شده مثل این بود که همین الان به یک مجلس عروسی دعوت داشت. انگار نه انگار که او هم زیر تیغ بود. شاید به این دلیل که آدم های دور و برش مثل او همه چیز را خیلی واقعی نمی دیدند. انگار نقش بازی می کردند. اکرم که نقش قلدر بند را بازی می کرد، اقدس که همیشه مادر اتاق بود و لیلی...

دقیق تر نگاهش کرد. از نقش او خوشش نمی آمد. یک زن بدبخت که با زور لنگ و لعاب سعی داشت وحشت همیشگی اش را پشت چشم های آرایش شده اش پنهان کند.

زری هم با عجله دمپایی های آبی اش را جلوی اتاق از پا درآورد و کنار سفره نشست. نگاهی به محتویات داخل آن انداخت و بدون حرف پیاز را زیر مشتش گذاشت و محکم روی آن کوبید. قطره ای از آب تند و تلخ آن روی صورت ارکیده پاشید و با اخم چهره اش را درهم کشید. اکرم تندتر از قبل گفت:

-پا می شی یا...

صدای خانم ذبیحی در بند پیچید:

-ارکیده افشار به مدیریت!

روی تخت نیم خیز شد و نگاه باریکش را به سقف راهرو، جایی که بلندگوی کوچکی درست آنجا تعبیه شده بود دوخت. اکرم قاشق را با صدا در بشقابش انداخت و با لپی که باد کرده بود نگاهش کرد.

ارکیده پاهایش را از تخت پایین گذاشت. حالا نگاه همه به او بود و حتی لیلی هم دست از خوردن برداشته بود. انگار از آن لحظه هایی بود که دیگر کسی نقش بازی نمی کرد. حالا نگاه ها همه رنگ ترس به خود گرفته بود. ترس از اتفاقی که واقعی بود. امروز برای او شاید فردا برای دیگری.

ی کرد!

دیگه

ده زد و

خد. به

توهین

ب شده

تفاوتی

زندان

بود!

اگر به

برق به

خم و

کردن

اینکه

نی.

نال که

ه لقمه

مت در

این قانون اینجا بود. میان این دیوارهای آبی رنگ واقعیت به طرز وحشتناکی زشت بود.

از روی تخت بلند شد و چادرش را برداشت؛ یک چادر خاکستری با یک دنیا ترازوی عدالت. در حال سر کردن به یکی از آن ترازوها خیره شد، در نظرش اصلا میزان نبود. شاید اگر کمی کفه اش را کج می کرد متعادل تر می شد. اقدس زودتر از بقیه بلند شد و با همان نگاه مادرانه همیشگی اش گفت:

— بد به دلت نیار. شاید ملاقاتی داری.

ارکیده فقط پوزخند زد. بعد از این مدت دیگر خوب می دانست برای دیدن ملاقاتی کسی را به مدیریت نمی خوانند.

دمپایی های پلاستیکی اش را پوشید؛ قرمز بودند با طرحی از یک ضربدر، ساده و جلوباز. به انگشت های پایش در آن دمپایی ها نگاه کرد و بی اختیار به یاد کالج های زرشکی اش افتاد، وقتی با کیفی در دست محکم و با اطمینان در راهروهای مرکز تحقیقات به سوی اتاقش می رفت!

لیلی به گریه افتاد. اصولا زودتر از بقیه از قالب نقشش بیرون می آمد و خود واقعی اش را نشان می داد. یک زن نگون بخت و بیچاره با داغ ننگی به سیاهی قتل که روی پیشانی اش خورده بود.

فین فینش روی اعصاب او خط می کشید. نگاهی به چهره بهم ریخته اش انداخت. رد ریمل تا روی گونه هایش کشیده شده و رژلبش بخاطر کشیده شدن دستمال کاغذی اطراف لبش پخش شده بود.

ارکیده چشم از او گرفت و به سوی در برگشت. نگاه چند زن دیگر از اتاق روبه روبه او بود.

سرش را پایین انداخت و از راهروی بند گذشت. نمی خواست به کسی نگاه کند. دیدن ترحم و ترس بقیه بیشتر از هر چیزی آزارش می داد. از مقابل اتاق هایی با میله های سرد و یخ زده گذشت و انتهای راهرو زنی با چادری سیاه قفل در را باز کرد. از راهروی کوتاه دیگری هم رد شد و باز

هم صدای
مدت ها
بی اختیار به
وحشت زده
چشمه اشک
اما حالا از
به نزد و کم
بی شلوغ پر
بسته ناامید
رو به بلای
سلی که این رو
شماره دادن به
ارکیده ناخواه
ببین دختر
و زخمد او پرر
سنگم سن و
ارکیده گردش
او که متوجه ن
داشت و یک پا
شماره فینچی تسبی
سوی ارکیده جی
سنگم نگاهش
بی این ح
سوی بلای و هوا

هم صدای باز شدن آن قفل‌های سنگین در مغزش پیچید. مدت‌ها بعد پشت در اتاق مدیر زندان بود. به در کرم رنگ نگاه کرد و بی‌اختیار به یاد اولین روزی افتاد که به اینجا آمده بود؛ ترسیده و گریان و وحشت‌زده با دست‌هایی بسته میان دستبندهایی سرد و چشم‌هایی که چشمه اشکشان خشک نمی‌شد.

اما حالا انگار از آن همه بی‌قراری هیچ نمانده بود. مامور زن ضربه‌ای به در زد و کمی بعد آن را باز کرد. خانم ذبیحی درست پشت میزش بود. میزی شلوغ پر از پرونده با چادر سیاهی که به سر داشت و نگاهی که مثل همیشه ناامید به نظر می‌رسید. ارکیده چشم گرداند و درست کنار میز او روی مبل‌های سیاه و مستعمل «خانم نادی» را دید؛ دخترک کم سن و سالی که این روزها روی پایان‌نامه مشاوره‌اش کار می‌کرد و انگار حالا مشاوره دادن به او برایش یک مورد تحقیقاتی خوب به حساب می‌آمد. ارکیده ناخواسته پوزخند زد. خانم ذبیحی به مبل اشاره کرد و گفت: - بشین دخترم.

پوزخند او پررنگ‌تر شد، اما بدون حرف روی مبلی مقابل خانم نادی نشست. کم سن و سال‌تر از ارکیده بود، شاید بیست و دو سه ساله. ارکیده گردنش را کج کرد و به او که با خونسردی چای می‌نوشید نگاه کرد. او که متوجه نگاه خیره ارکیده شده بود فنجان پر از لکه‌اش را روی میز گذاشت و یک پایش را روی پای دیگر انداخت. خانم ذبیحی تسبیحی را که همیشه دستش بود میان مشتش گرفت و پرسید:

- خوبی ارکیده جان؟ انگار چند روز پیش مادرت او مده بود ملاقات! ارکیده نگاهش را از خانم نادی گرفت و به سوی او برگشت. حوصله‌ای برای این حاشیه بافی‌ها نداشت. برعکس بیرون که همه حاشیه‌ها با آب و هوا شروع می‌شد اینجا با ملاقاتی و زبده بودن و کیل تسخیری و جلسات دادگاه به حرف اصلی می‌رسیدند! بی‌حالت و سرد

به طرز

کستری با
ها خیره
ح می‌کرد
مادرانه

ست برای

ی از یک
گاه کرد و
ت محکم
ن!

می‌آمد و
ننگی به

بره بهم
رژلبش

دیگر از

ست به
می‌داد.

زنی با
د و باز

پرسید:

— حکم اومده؟

خانم ذبیحی نگاهش را از او گرفت. حالا با هر دو دست نخ تسبیح را می کشید. با انگشت شصت یکی از مهره های آن را جابه جا کرد و بدون اینکه نگاهش کند جواب داد:

— به تایید دیوان عالی رسیده!

او نفسی کشید و زمزمه کنان لب زد:

— پس دیگه امکان اعتراض نیست!

خانم ذبیحی باز هم نگاهش نکرد. ارکیده به مبل تکیه داد و به فنجان نیم خورده خانم نادی چشم دوخت. ذهنش خالی بود، خالی خالی. آن همه اسم، آن همه خاطره، آن همه آشنا، آن همه فرمول... چیزی در ذهنش نبود. حالا فقط خودش را می دید که روی چهارپایه ای ایستاده و فرزند که می خواست چهارپایه را از زیر پایش بکشد!

برگه ای که خانم ذبیحی مقابلش گرفت او را به خود آورد. آن را گرفت و آرام بازش کرد. در این مدت به دیدن نشان قوه قضاییه بالای هر کاغذی که به دستش می رسید عادت کرده بود. چشمش سر خورد و روی نام خودش نشست: «خانم ارکیده افشار...»

در این دو سال به حذف شدن واژه «دکتر» از ابتدای نامش هم عادت کرده بود. این روزها فقط «دُکی جون» بود. شاید در ذهن بسته افرادی مثل اکرم و لیلی در حد آمپول زن هایی که در زیرزمین های نمور در خانه هایی پرت و دور افتاده کارشان سقط جنین بود.

گوش هایش مزخرفات این مشاور ناشی را نمی شنید. فقط در سکوت ذهنش آن حکم کذایی را دوره می کرد؛ بخاطر مبادرت در قتل عمد مرحوم دکتر «ابراهیم موسویان» به یک بار اعدام با طناب دار محکوم شده بود!

نگاهش روی تاریخ اجرای حکم نشست. دوازدهم ماه جاری!

سر بلند کرد و میان ورور خانم نادى به تقويم رومیزی خانم ذبیحی چشم دوخت. دهم ماه جاری بود!

غمگینانه پوزخند زد. دو روز دیگر از ماه جاری فرصت برای زندگی داشت! از روی مبل بلند شد و یکباره صدای خانم نادى قطع شد. خانم ذبیحی هم از روی صندلی اش بلند شد، اما حرفی نمی زد. فقط با ناراحتی نگاهش می کرد. ارکیده زیر لب خدا حافظی گفت و به سوی در رفت. خانم ذبیحی با عجله گفت:

— هماهنگ شده خانوادات بیان دیدنت.

او بدون اینکه برگردد فقط سر تکان داد. خانم ذبیحی این بار آرام تر گفت:

— اگه چیزی می خوای...

ارکیده دست بلند کرد و زیر لب جواب داد:

— چیزی نمی خوام.

خانم نادى که خود را از قافله عقب می دید با صدای نازکش گفت:

— فکر کنم بهتر باشه بیشتر با هم حرف بزنیم. اگه بخواید من حاضرم...

ارکیده با تاسف نگاهش کرد. در نظرش او بی شعورترین آدم روی

زمین بود. خانم ذبیحی اشاره ای به او کرد و او یکباره ساکت شد.

ارکیده به سوی در رفت. چادرش روی زمین می کشید و صدای کرت

کرت دمپایی هایش در سکوت اتاق می پیچید.

کمی بعد مامور چادری در را پشت سر او بست و ارکیده به انتهای

راهرو خیره شد. چقدر کار ناتمام داشت. کارهایی که دو روز برای انجام

دادنشان خیلی کم بود.

با شانه هایی افتاده به راه افتاد. قلبش تند نمی زد. دست هایش هم

نمی لرزیدند. صورتش هم خیس عرق نبود، اما با همه اینها ترس مثل یک

سایه پشت سرش می آمد. چقدر خوب بود که آدم ها تاریخ مرگ شان را

نمی دانستند. نه مثل او که تنها دو روز برای نفس کشیدن، لبخند زدن، گریه

کردن و دعا خواندن فرصت داشت.
 از راهروی باریک آبی رنگ می‌گذشت و آن زن چادری هم در سکوت همراهی‌اش می‌کرد. نگاه ارکیده به ته راهرو بود، اما ذهنش جایی در خیابان‌های تهران گیر کرده بود. برای دیدن ترافیک و شلوغی ظهر و بوق ماشین‌ها دلش تنگ بود. به یاد اعصاب خرابش افتاد وقتی همراه مریم سوار پراید اسقاط او می‌شدند و پشت ترافیک او ناشیانه فقط بوق می‌زد، اما حالا حاضر بود همه این دو روز را در یک ماشین خالی در شلوغ‌ترین خیابان تهران بماند و به ماشین‌ها خیره شود. دلش می‌خواست پشت میز یک تریای دنج بنشیند و به کف‌های روی قهوه‌اش چشم بدوزد و در ذهنش فرمول‌هایش را یک‌بار دیگر دوره کند. دلش می‌خواست دوباره با یک خرگوش سفید و نازنازی بازی کند و دعا کند این بار که از در اتاق داخل می‌شود او را زنده ببیند. دلش می‌خواست آن قدر این دو روز کش می‌آمد که می‌توانست به قولی که به مادرش داده بود عمل کند. یک خانه مستقل برایش اجاره کند که مدام از زن‌دایی جمیله متلک نشنود و مجبور نباشد در هر آمد و رفتی با سری پایین افتاده به مجید سلام کند.
 دلش می‌خواست می‌توانست یک‌بار دیگر وسط آزمایشگاه مریم را بغل کند و کنارگوشش بگوید که چقدر دوستش دارد. همیشه دوستش داشته و حالا بیشتر از هر وقت دیگری. دلش می‌خواست...

دلش خیلی چیزها می‌خواست. اینکه تبرئه می‌شد، اینکه بی‌گناهی‌اش به اثبات می‌رسید و او با سری افراشته از این خراب شده بیرون می‌رفت، اینکه نام خانوادگی‌شان به گند کشیده نمی‌شد، اینکه هر وقت دایی را می‌دید مجبور نبود غرغرها و متلک‌هایش را به جان بخرد و خفه شود.

زن مامور در راهرو را پشت سرش بست و صدای قفل شدن آن در گوش‌های خالی‌اش پیچید. به بند بلند زندان خیره شد. مقابلش پر از زنان مفلوک و درمانده بود. زنانی مثل اکرم یا زری و یا حتی کشور که با اصرار

می خواست همه او را لیلی صدا کنند. نگاه‌ها رنگی از ترحم داشتند و این بیشتر از هر چیزی او را آزار می‌داد. سرش را پایین انداخت و چادر را از سرش کشید. با گام‌هایی بی‌جان به جلو رفت و همان‌وقت صدای گریه لیلی دوباره روی اعصابش کش آمد. اکرم زودتر از بقیه به حرف آمد:

— حکمت او مده؟

ارکیده جوابی نداد، اما اکرم با عجله کاغذ دست او را قاپ زد و بازش کرد. عده‌ای وسط راهرو دورش را گرفتند. ارکیده منتظر نماند و با همان قدم‌های بی‌جان از کنارشان گذشت. وارد اتاق شد و چادر را گوشه‌ای پرت کرد و تن بی‌حالش را روی تخت انداخت. چشمانش را بست، اما صدای لیلی نمی‌گذاشت فکر کند. اقدس کنارش نشست و آرام دستش را گرفت. ارکیده با چشم‌های بسته گفت:

— برو. می‌خوام بخوابم.

اکرم بازوی اقدس را گرفت و بلندش کرد. به جای او خودش کنار ارکیده نشست و با صدایی مردانه گفت:

— پاشو دختر. وقت نداری قمبرک بزنی. پاشو برو یه زنگ به این یارو بزن...

ارکیده با چشم‌های بسته میان حرفش رفت:

— التماس کنم؟

— آره. باس التماس کنی. زندگی بیشتر از این حرفا می‌ارزه.

— واسه کاری که نکردم؟!

— مهم نی کردی یا نکردی! مهم اینه که الانه این حکم کوفتی تو دست منه. همه‌اش دو روز مهلت داری واسه رضایت.

— نمی‌دن.

— تو نخواستی که بدن.

— مادرم و داییم قدیه دریا واسه شون خون گریه کردن، اما...

— این نوبه رو تو خون گریه کن. مجبوری دکی جون. پاشو...

باز هم صدای بلندگو در فضا پیچید:

— ارکیده افشار به اتاق ملاقات.

ارکیده بالاخره چشم باز کرد و با نگاهی سرد لب زد:

— دیره دیگه. اینم آخرین ملاقاتم. انگاری همه چیز روی دور تند

افتاده!

این را گفت و دوباره از روی تخت بلند شد. زری در سکوت چادر را

به دستش داد و او زیر نگاه ترحم‌بار بقیه آن را سر کرد. لیلی با گریه گفت:

— ارکیده جون من کارت تلفن دارم. اگه خواستی...

او نایستاد. حوصله‌ای برای این دلسوزی‌ها نداشت. چوب خط

ماندنش انگار سرآمده بود. نمی‌خواست در این لحظات آخر خرج یک

کارت تلفن را هم روی دست مادرش بگذارد.

باز هم صدای باز شدن قفل‌های فولادی افکارش را به کار انداخت...

درمانده و غمگین به خرگوش مرده داخل قفس زل زده بود.

نمی‌دانست کجای محاسباتش اشتباه بود. این پنجمین خرگوشی بود که

بعد از تزریق می‌مرد. عصبی و تند شصتی محاسباتش را روی میز

انداخت و بدون نگاه به مریم و بقیه به سوی در رفت. همه چیز خوب

پیش رفته بود؛ مثل همیشه، اما باز هم بعد از تزریق همه چیز بهم

می‌ریخت. فرهاد از مقابلش رد شد. حتی نگاهش نکرد و آن‌قدر در فکر

بود که بدون چپ و راست کردن چشمانش فقط به روبه‌رو زل زده بود.

ارکیده از پله‌ها پایین رفت و کمی بعد با روپوش سفیدش در محوطه

ایستاده بود. زیر آفتاب داغ به آسمان نگاه کرد و لب زد: هستی دیگه؟!

کلافه دستی به صورتش کشید. تقصیر خدا نبود اگر محاسبات او

اشتباه می‌شد. تقصیر آن خرگوش‌های نگون‌بخت هم نبود. این وسط

انگار فقط بخت با او یار نبود.

صدای قدم‌های آرامی که به او نزدیک می‌شد باعث شد کمی به عقب

بچرخد. فرزند با دستی که سایه‌بان چشمش کرده بود لبخند زد و پرسید:

— باز هم عزاد
ارکیده روی
— نمی‌دونم
محاسبه، کلی

می‌دیده.
فرزند سری
— تقصیر اون

همه‌اش هم بخا
ارکیده به خو
گفت:

— به کل بادم

او پوزخند زد

— دست شما

باز بالارش شد

— نکرده درگیر

— چون هر کی

از خوشی بگذره.

ارکیده نگاهش

پرسید:

— کار فرهاد به

فرزند کنارش نش

نشوم شد. همه

آریا تابآوری پر

— حکم جدایی

آره

— به معنی راحت

- بازم عزاداری؟

ارکیده روی لبه باغچه‌های کنار پله‌ها نشست و لب زد:

- نمی‌دونم کجای کارم اشتباهه. هر دفعه کلی دقت می‌کنم، کلی محاسبه، کلی آنالیز...، اما انگار یه نفر از غیب می‌رسه و همه چی رو بهم می‌ریزه.

فرزاد سری تکان داد و برای تغییر فضا با شیطننت بیشتری جواب داد:
- تقصیر اون فکر بهم ریخته توئه که نمی‌ذاره خوب تمرکز کنی. همه‌اش هم بخاطر امشبیه.

ارکیده به خود آمد. زیر نور آفتاب داغ نگاهش کرد و با لبخندی خسته گفت:

- به کل یادم رفته بود.

او پوزخند زد:

- دست شما درد نکنه. حالا دیگه اون خرگوش‌های نفله بیشتر از من برات باارزش شدن؟!

- فکرم درگیره فرزاد.

- جون هر کی دوست داری امشبو بی خیال باش بذار این مراسم بخیر و خوشی بگذره. بعدش اصلاً خودم میام توی تیم تحقیقت.

ارکیده نگاهی به پنجره‌های ساختمان قدیمی مرکز انداخت و آهسته پرسید:

- کار فرهاد به کجا رسید؟

فرزاد کنارش نشست و با نگاهی به همان سو زیر لب جواب داد:

- تموم شد. همین چند دقیقه پیش از دادگاه اومد.

او با ناباوری پرسید:

- حکم جدایی شون اومد؟

- آره.

- به همین راحتی؟!

— از اینم راحت تر. می دونی که! مُد امروز یاست. چند تا جمله تفاهم نداریم و به درد هم نمی خوریم واسه هم بلغور می کنن و بعدشم... تموم. ارکیده آهی کشید و نجوا کرد:

— امیدوارم ما هیچ وقت به این جمله ها نرسیم.
فرزاد از لبه سنگی باغچه خود را پایین کشید و با ابروهایی بالا رفته جواب داد:

— واسه ما این حرفا معنا نداره. مشکل ما فقط خوان اوله!
ارکیده با تاسف پرسید:

— بابات هنوز راضی نیست. نه؟

نفس بلند فرزاد گوشش را پر کرد. دست به سینه زد و جواب داد:

— اوضاع خونه بهم ریخته. بابا که از اولم ساز مخالف می زد، اما تو نمی خواد غصه این چیزا رو بخوری. فقط امشب بی دردسر بگذره.
— اگه می خوای می تونیم یه کم عقب بندازیم.

فرزاد وحشت زده جواب داد:

— نه قربونت. پیشنهاد فیلسوفانه نده. کلی زبون ریختم به امشب راضی شده.

ارکیده هم از لبه باغچه بلند شد و با نگاهی به نمای ساختمان آهسته گفت:

— مسخره است. روزی که برادرت از زنش جدا شده تو می ری خواستگاری!

مامور دری را به رویش باز کرد و عقب ایستاد. ارکیده با نگاهی تار قدم به اتاق ملاقات گذاشت. چشم گرداند. منتظر بود مادرش و دایی را ببیند. شاید همراه مجید و زن دایی، اما...

پاهایش در آن دمپایی های پلاستیکی قفل شدند. قدرتی برای جلو رفتن نداشت. بی اینکه بداند لبه های چادرش را محکم میان انگشتانش گرفته و زل زده بود به آن دو برادر. به آنها که ولی دم بودند و همین چند

لحظه پیش اکرم با اصرار از او می‌خواست با آنها تماس بگیرد. فرزند نشستۀ پشت میز دست‌هایش را در هم قفل کرده و نگاهش را دوخته بود به طرح و نقش درهم میز کوچک و چوبی مقابلش. فرهاد اما، کمی دورتر کنار دیوار ایستاده بود. با دست‌هایی در جیب و نگاهی خالی. ارکیده نگاه‌شان می‌کرد. دهانش خشک شده بود و تلخی آن اذیتش می‌کرد. حالا و این لحظه توانی برای حرف زدن با آن دو برادر خشمگین نداشت. ناخواسته قدمی کوتاه به عقب برداشت، اما فرزند بدون اینکه سرش را بلند کند عصبی و تند گفت:

— بشین.

ارکیده با ناتوانی پلک زد. حالا هیچ شباهتی به دکتر داروساز مرکز تحقیقاتی «هدف» نداشت؛ ترسیده و مایوس بود. حتی مایوس‌تر از وقتی که همه خرگوش‌هایش بعد از تزریق داروی ساخت او می‌مردند. فرزند با تانی سرش را بالا گرفت و نگاه پر از کینه‌اش را به او دوخت. نگاه ارکیده در چشمانش دود می‌زد. به سختی آب دهانش را فرو داد و قدم رفته را بازگشت. غیر از ماموری که جلوی در ایستاده بود فقط خودشان سه نفر در آن اتاق بودند.

پاهایش روی زمین کشیده می‌شد و صدای دمپایی‌هایش در سکوت تلخ اتاق اصلاً گوش‌نواز نبود. فرزند با تاسف و شماتت سر تکان داد و با نگاه او را تا کنار صندلی دنبال کرد. ارکیده با سری پایین افتاده و با دستانی که آشکارا می‌لرزید صندلی را عقب کشید و لحظه‌ای بعد تن بی‌جانش را روی آن انداخت. فرهاد بدون حرکت فقط نگاهش می‌کرد، اما ارکیده در سکوت به طرح‌های درهم میز چشم دوخت؛ بدون حرف و یا حتی بدون نفس!

دست فرزند مشت شد و نگاه ارکیده بالاتر آمد. روی دست چپ او و قفل شد به حلقه باریک و ظریف بدون نگین دستش. بغض گلویش را پر کرد و باز هم در گذشته سرگردان شد...

جمله تفاهم
شم... تموم.

ی بالا رفته

ب داد:

د، اما تو
ره.

ب راضی

ان آهسته

و می‌ری

ن تار قدم

را ببیند.

ای جلو

نشتانش

مین چند

— به نظرت اون یکی بهتر نیست؟
نگاه فرزاد به سوی حلقه‌های ردیف بالایی کشیده شد. پشت جواهر
فروشی ایستاده و مثل دو نوجوان هیجان‌زده به حلقه‌ها زل زده بودند.
جواب داد:

— نه! من از حلقه پر نگین خوشم نمیاد. دوست دارم یه رینگ سفید
باشه، بدون نگین.

ارکیده با ناامیدی گفت:

— آخه خیلی ساده‌ان.

— چون ساده‌ان قشنگن. تازه با اون حلقه‌هایی که تو خوشش میاد
نمی‌شه کار کرد. همه‌اش باید نگران این باشی که نگینش جایی گیر نکنه.
نریزه... اما...

او با دلخوری میان حرفش رفت:

— اصلاً حالا که این‌طور شد سِت نمی‌خریم. هر کی هر چی دوست
داشت انتخاب می‌کنه!

فرزاد چشم از ویتترین گرفت و مقابلش ایستاد و با اخمی شیرین
جواب داد:

— حرف بی‌ربط زن. من دوست دارم یه جفت حلقه سِت داشته باشیم
و همیشه هم پزشو بدیم.

— سلیقه‌مون یکی نیست خب!

— آگه تو یه کم کوتاه بیای همه چی حله!

ارکیده نفس گرفت و از مقابل مغازه رد شد و در همان حال اخم‌آلود
جواب داد:

— از الان داری زور می‌گی اما مسئله ما الان این نیست.

فرزاد کیف چرمش را به دست دیگرش داد و در حالیکه کنار او قدم
برمی‌داشت با لحنی آرام گفت:

— تموم می‌شه. بابا هم مجبوره یه کم با دل ما راه بیاد.

این را گفت و در حال گذر نگاهش به گل‌های یک گل‌فروشی افتاد.
این بار با خنده‌ای کوتاه پرسید:

گل چی دوست داری برات بیارم؟

ضربی که فرزند با انگشت روی میز گرفته بود او را به اتاق ملاقات بازگرداند. آهسته سر بلند کرد و به چشمان پر کینه او نگاه کرد. حرف می‌زد؛ مثل همیشه حق به جانب و تند. ارکیده صدای او را نمی‌شنید. فقط ناخواسته به دهانش که تند و سریع باز و بسته می‌شد خیره مانده بود. یک‌باره و بی‌اختیار گفت:

هنوزم مثل فردوسی‌پور حرف می‌زنی!

فرزند یک‌باره ساکت شد و فرهاد از همان فاصله پوزخند زد، اما فرزند بعد از مکثی بهت‌زده محکم مشتش را روی میز کوبید و بلند گفت:
خفه شو!

ارکیده نفسی کوتاه کشید. سرش را پایین انداخت و زیر چادر مچاله شد. فرزند با همان عصبانیت ادامه داد:

بعد از این مدت دو شب دیگه می‌تونم راحت بخوابم.

ارکیده به سختی جلوی خودش را گرفت. وقت خوبی برای گریه نبود، اما فرزند با بی‌رحمی شمرده و با تاکید گفت:

وقتی آویزون شدی و خودم جون دادن تو دیدم.

او دندان‌هایش را روی هم فشار داد. نباید می‌شکست. نباید التماس می‌کرد. نباید خوار می‌شد؛ خوارتر از حالا. فایده‌ای هم نداشت. این خانواده رضایت بده نبودند. این وسط فقط خودش را ذلیل‌تر از همیشه نشان می‌داد. از میز فاصله گرفت. می‌خواست به بند برگردد، اما فرزند محکم به چادر او چنگ زد و غرید:

حالا زوده گورتو گم کنی!

ارکیده وحشت‌زده به مشت او نگاه کرد. همان وقت مامور کنار در هم قدمی به سوی آنها برداشت و آمرانه و محکم گفت:

نست جواهر
ده بودند.

نگ سفید

ست میاد
تیر نکه.

دوست

شیرین

باشیم

م‌آلود

قدم

— فاصله تونو حفظ کنین.
 فرزاد با تنفر چادر او را رها کرد و بدون توجه به ماموری که حالا
 نزدیک تر ایستاده بود دوباره گفت:
 — دو شب دیگه همه چی تموم می شه. تو می ری زیر خاک و منم
 بی دغدغه یه اسم خوب و خوشگل واسه بچه ام انتخاب می کنم.
 ارکیده چشمانش را آرام بست. صداهای اطرافش زیاد شده بود، اما
 وسط آن همه شلوغی دوباره صدای فرزاد روی اعصابش رسوب کرد:
 — دو سه ماه دیگه دنیا می آد. یه پسر کاکل زری که از قضا مادرشم یه
 قاتل بی کس و کار نیست.
 ارکیده باز هم از میز فاصله گرفت. فرزاد این بار مانع رفتن او نشد. فقط
 از روی صندلی بلند شد و با تنفر گفت:
 — شک نکن که خودم چارپایه رو از زیر پات می کشم. شک نکن
 ارکیده!
 او با نفسی حبس و گلوئی سنگین از هجوم بغض به سوی در رفت، اما
 لحظه آخر فرهاد با صدایی آرام و تاسف بار گفت:
 — این اداها قدیمی شده!
 این را گفت و کاغذ A4 را روی زمین انداخت. کاغذ درست کنار پای
 ارکیده آرام گرفت و او با همان نگاه تار به نوشته های کوتاه روی آن زل زد:
 — قتل پدرتون کار ارکیده نبود!
 با حروف تایپی و درشت نوشته شده بود. فرهاد قدمی به او نزدیک
 شد و درست پشت سرش دوباره گفت:
 — کاش به جای این بازی فقط یه بار می خواستی ببخشیمت. می گفتی
 اون شب تو اون ساعت کجا بودی اون وقت شاید...
 فرزاد به میان حرفش رفت و با پوزخندی تلخ گفت:
 — خانوم دکتر عادت دارن همیشه همه چیزو مرموز جلوه بدن، اما کور
 خوندی ارکید. اگه پشت گوشتو دیدی رضایت ما رو هم می بینی!

او نگاهش
 رفت و به روی
 مدایی بی جان
 — این کاغذ
 قدیمی به سو
 قتل پدرتون
 مامور در را آ
 نشین با صدای
 — واسه کاری
 این را گفت و
 فرزاد نشنش را
 علی ارکیده خیه
 عایش در مرکز
 عایش برای بو
 ارکیده توانی
 پیش دنگ دنگ
 می رفت و ته
 بیشتر می شا
 عیش آن کج به
 عیش کرد با ص
 حالت خوب
 سر تکان داد
 بر از نباید
 سر تکان داد
 سر تکان داد

او نگاهش را از کاغذی که حالا کفش فرهاد گوشه آن بود با مکث گرفت و به روبه‌رو نگاه کرد. مامور آماده باز کردن در بود. ارکیده با صدایی بی‌جان گفت:

- این کاغذ... کار من نیست.

قدمی به سوی در برداشت. آرام‌تر و بی‌حالت‌تر از قبل لب زد:

- قتل پدرتون هم کار من نبود.

مامور در را گشود. او در آستانه در ایستاد و با نگاهی به دیوار راهروی مقابلش با صدایی سنگین و دورگه دوباره گفت:

- واسه کاری که نکردم التماس نمی‌کنم.

این را گفت و قدم به راهرو گذاشت. مامور در را پشت سرش بست و فرزند مشتتش را با حرص روی میز کوبید. فرهاد بی‌توجه به او به جای خالی ارکیده خیره شد. ارکیده افشار! متخصص داروسازی، آخرین فعالیتش در مرکز تحقیقاتی که پدر مرحومش موسس آن بود، مطالعه و آزمایش برای بومی‌سازی داروی خاصی از ناباروری بود.

ارکیده توانی برای گذشتن از آن راهروی باریک نداشت. چیزی در سرش دنگ دنگ می‌کرد. چیزی شبیه یک صدا، یک فریاد بلند. سرش گیج می‌رفت و تهوعی که بعد از دیدن خانم ذبیحی به سراغش آمده بود حالا بیشتر می‌شد. به انتهای راهرو زل زد. دیوار مقابلش می‌رقصید و در ورودی آن کج به نظر می‌رسید. دستش را به دیوار گرفت و مامور چادری نگاهش کرد. با صدایی بی‌احساس پرسید:

- حالت خوب نیست؟

او سر تکان داد. نباید سقوط می‌کرد. نباید می‌افتاد. نباید می‌شکست. ذهنش پر از نباید بود. نباید گریه می‌کرد. نباید به التماس می‌افتاد. نباید ضعف و ترسی که همه وجودش را گرفته بود به همه می‌فهماند. سرش را محکم تکان داد و چشمانش را چند بار باز و بسته کرد. بدون نگاه به مامور با همان دستی که به دیوار گرفته بود دوباره به راه افتاد. باز هم ذهنش

ی که حالا

ساک و منم

ه بود، اما

ب کرد:

مادرش می

نشد. فقط

مک نکن

رفت، اما

کنار پای

ن زل زد:

نزدیک

ی گفتی

ما کور

شلوغ شده بود. به سختی ته مانده بزاقش را فرو داد و همان وقت تصویر محوی کم کم مقابل چشمانش جان گرفت. قدیم ترها وقتی هنوز دانش آموز بود همراه مریم پنهانی در خانه یک فیلم تماشا کرده بود. فیلمی ترسناک که اگر مادرش می فهمید پوست شان را می کند، اما تا مدت ها بعد از دیدن آن به حدی ترسیده بود که حتی وقت های عادی هم برای رفتن به دستشویی وحشت می کرد.

حالا حس می کرد وسط همان فیلم ایستاده و تنها بازیگر مفلوک آن فیلم، خودش بود. میان گورستان نیمه شب و با زوزه گرگ ها و پارس سگ ها و هوهوی جفدها. حالا آشکارا قبر حفر شده اش را می دید و فرزند که درست کنار آن تکیه داده به دسته یک بیل منتظر بود تا زودتر خاک را به رویش بریزد.

با چانه ای لرزان از در بند گذشت. هیچ تصویری از مرگ نداشت. همیشه به زندگی فکر کرده بود و راه هایی برای بهتر کردن کیفیت آن. داروسازی هم جزیی از همان راه ها بود. تولید و ساخت دارو هایی که به طول زندگی کمک می کرد. چانه اش جمع شد. مرگ آن هم با طناب دار آخرین و بدترین چیزی بود که ممکن بود روزی به آن فکر کند.

ترحمی که در نگاه زنان بند بود دیوانه اش می کرد. سعی کرد به کسی نگاه نکنند. روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی چشم هایش گذاشت. لیلی می خواست به طرفش برود که اکرم محکم بازویش را کشید و اخم آلود اشاره ای کرد. لیلی با شانه هایی افتاده در خود مچاله شد و از اتاق بیرون رفت.

ارکیده چشم هایش را محکم روی هم فشار می داد، اما بی فایده بود. این چشم ها مدت ها بود که با خواب بیگانه بودند. به طرف دیوار غلت زد و همان وقت باز هم صدای پیچر در بند پیچید:

— ارکیده افشار به اتاق ملاقات.

نفس بلندش در سکوت اتاق به طرز بدی پیچید.

درخت و
چادر را روی پ
محبت های پر
خوشن داری
بست سر او کو
پاشو جمع
افدس این بار
شده بود بیرون
داد:
به جای گر
ارکیده چادر
خود مو بز
برانی شه
این را گفت و
ارکیده از در بیرون
گرفت. ارکیده
ملای لیلی را کم
خواست سر چر
بخت زده سرش
نزد نه برای ارکیده
نمی شد و... تما
باین فکر ناخوا
نقطه تمام ایست
تمام می شد
نرحال عبور ک

کرخت و سست روی تخت نشست و همان وقت اقدس بدون حرف چادر را روی پاهایش گذاشت. ارکیده در سکوت نگاهش کرد. این محبت‌های پر از دلسوزی هم اذیتش می‌کرد. چشم‌های اقدس بدون خویشتن‌داری خیس شد و شرم‌زده سرش را پایین انداخت. اکرم با غیظ پشت سر او کوبید و با همان لحن مردانه‌اش غرزد:

— پاشو جمع کن خودتو. انگاری سر جنازه ننه‌اش غم‌برگ زده.

اقدس این بار زود از جا بلند شد و با چشم‌هایی که از فرط گریه سرخ شده بود بیرون دوید. ارکیده با نگاه دنبالش کرد و اکرم با عصبانیت ادامه داد:

— به جای گریه و تریپ افسردگی یه کاری بکن.

ارکیده چادر را روی سر انداخت و بدون اینکه نگاهش کند پرسید:

— خودمو بزنم به مریضی چطوره؟ شنیدم هر کی مریض باشه حکمش اجرا نمی‌شه!

این را گفت و از روی تخت بلند شد. اکرم با تاسف سر تکان داد و ارکیده از در بیرون رفت. اقدس گوشه‌ای روی زانو نشسته بود و اشک می‌ریخت. ارکیده نگاهش نکرد؛ کارش از این دلسوزی‌ها گذشته بود. صدای لیلی را کمی جلوتر می‌شنید. این بار نتوانست خوددار باشد و ناخواسته سر چرخاند و او را کنار یکی از زنان بند دید. ترسیده و وحشت‌زده سرش را در سینه آن زن پنهان کرده بود و با همه توان زار می‌زد. نه برای ارکیده که برای خودش. حکم او هم تا چند وقت دیگر تایید می‌شد و... تمام.

با این فکر ناخواسته لرزی تند از بندبند وجودش گذشت. او هم حالا روی نقطه تمام ایستاده بود. شاید کمتر از چهل و هشت ساعت دیگر واقعا تمام می‌شد.

در حال عبور کنار زن مامور در آن راهروی بلند بی‌اختیار قطره‌ای اشک روی گونه‌اش چکید و ذهنش وحشیانه به عقب برگشت. به روزهای

هجده سالگی پشت نیمکت‌های چوبی مدرسه...

خانم تقوی مقابل تخته سیاه ایستاد و با لبخندی گفت:

— بعضیا سر بلند می‌میرن. حتی مردن شون هم آدمو متحیر می‌کنه.

کتابی را که دستش بود ورق زد و با آرامش بیشتری ادامه داد:

— مثل این همه شهیدی که با افتخار در راه کشور فدا شدن.

مریم با خنده و بی مقدمه پرسید:

— خانوم شما دوست دارین چطوری بمیرین؟

با سوال او کلاس یک‌باره از خنده منفجر شد. خانم تقوی هم می‌خندید، اما کمی بعد با همان آرامشی که همیشه در گفتارش بود جواب داد:

— من دوست دارم تو خونه بمیرم. سر پا، بدون مریضی، کنار بچه‌هام، تو آرامش بمیرم.

با سوال مریم و جواب او بحث درباره مردن بالا گرفت. هر کس حرفی می‌زد. مینا دوست داشت در یک تصادف ناگهانی از دنیا برود و زهرا می‌خواست بعد از مرگش اعضای بدنش را اهدا کنند. نوبت به ارکیده که رسید جواب داد:

— وقتی بارون می‌گیره همه پرنده‌ها دنبال سرپناه می‌گردن تا خیس نشن، اما عقاب تا بالای ابرها پرواز می‌کنه. این تفاوت در دید و تفکره که باعث می‌شه عقاب همیشه یه سر و گردن بالاتر از همه پرنده‌ها باشه. منم دوست دارم بالای ابرها بمیرم. شاید تو یه هواپیما وسط یه چاله هوایی... چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد. هنوز هم می‌توانست صدای خنده‌های همکلاسی‌هایش را بشنود. مریم با خنده مسخره‌اش می‌کرد و خانم تقوی در سکوت لبخند می‌زد، اما...

مامور در اتاق ملاقات را باز کرد و ارکیده با درماندگی به داخل نگاه کرد. مردن و تمام شدن با طناب دار چیزی نبود که به آن فکر کرده باشد. این حقش نبود. او می‌خواست عقاب باشد نه یک کرکس بی مقدار.

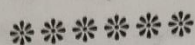
مدای ضجه
برنده چهره‌اش
مدرش باز کرده
بست‌های سرده و

نگاه هر دو
می‌چرخید و باز
دست مقابل ده
کاری به نمای
یک چیز فکر می
اگر انشود، چهار
نقطه‌های آخر
نور نمی‌شد.

نرماد از گوی
زنبه بیشتر از
اگر اصرار او بر
بود

نورزد با سر
مردن حرفی از
نقاش کرده. ده
میزان آویخته
از هم می‌ت
بناخت

صدای ضجه‌های بلند مادرش او را به خود آورد. سعی کرد لبخند بزند. چهره‌اش جمع شد، اما به جای آن اشک‌هایش ناشکیبا راه به صورتش باز کردند. با قدم‌هایی سخت و بی‌حال به جلو رفت و کمی بعد دست‌های سرد و لرزان مادر وجود ملتهبش را در آغوش گرفت.



نگاه هردویشان به در دو لنگه آهنی بود که آهسته روی لولا می‌چرخید و باز می‌شد. فرزند یک دستش روی لبه شیشه بود و با همان دست مقابل دهانش آرام ضرب گرفته بود و فرهاد نشسته روی صندلی کناری به نمای ناقص باغ پر درخت چشم دوخته بود، اما هر دو فقط به یک چیز فکر می‌کردند؛ به ارکیده افشار و حکمی که قرار بود به زودی اجرا شود. چهره رنگ پریده آن دختر که به سختی سعی داشت در این لحظه‌های آخر هم غرور و وجاهتش را حفظ کند از مقابل چشمانشان دور نمی‌شد.

فرهاد از گوشه چشم نگاهش کرد. برادرش عصبی بود. شاید عصبی‌تر از بقیه. بیشتر از دیگران هم خود را در مرگ پدرش مقصر می‌دید. شاید اگر اصرار او برای ازدواج با ارکیده نبود الان دکتر ابراهیم موسویان زنده بود!

فرزاد با سرعت کمی از میان درختان کهنسال باغ گذشت و کمی بعد بدون حرفی از ماشین پیاده شد. فرهاد در حال بستن در ماشین با نگاه دنبالش کرد. دو روز دیگر همه چیز تمام می‌شد. قاتل پدرشان به دار مجازات آویخته می‌شد و پیچ‌های دوست و آشنا هم به انتها می‌رسید. آن دو هم می‌توانستند مغرور از گرفتن انتقام خون پدرشان بعد از مدت‌ها سرراحت روی بالش بگذارند!

با این فکر نفس بلندی کشید و دست‌هایش را در جیب شلوارش

گذاشت. شک بیشتر از هر وقت دیگری مثل خوره روحش را می جوید.
از پله های ایوان بالا رفت و در ورودی را باز کرد. همه در سالن جمع
بودند. با چشم دنبال فرزند گشت؛ روی یکی از مبل ها نشسته بود و
شقیقه هایش را می مالید. انوشه با قرص و لیوانی آب به طرفش می رفت.
فرهاد زیر لبی سلام کرد و به سوی مبلی رفت. سکوت جمع آزار
دهنده بود. عنایت با صدای خشکی پرسید:

— دیدنش؟

فرزاد قرص را روی زیانش گذاشت و با لیوان آب یک نفس بالا رفت.
فرهاد سر تکان داد. فرنوش عصبی و تند گفت:

— قاتل کثافت!

گیتی اخم آلود نگاهش کرد و فرنوش با همان تندی پرسید:

— مگه دروغ می گم؟

گیتی جوابش را نداد. به سوی فرهاد برگشت و لحظه ای نگاهش کرد.
فرهاد متعجب سر تکان داد و او با تردید پرسید:

— ترسیده بود؟

فرهاد به چشم های مادرش خیره شد، اما به جای آن به یاد چشم های
ارکیده افتاد. طوسی چشمانش دودو می زد و در آن اتاق کوچک و ساده
مدام از میز به روی صندلی و دیوار می چرخید. به جای او فرزاد با
پوزخندی تاسف بار جواب داد:

— عین سگ!

انوشه با آن شکم برجسته و بزرگش به سختی کنار او روی کاناپه
نشست. فرهاد روبه عنایت پرسید:

— تو کجا بودی؟

او پیش را درآورد و به طرف شومینه رفت. به پایه های سنگی آن تکیه
داد و گفت:

— اداره اجرای احکام. باید مطمئن می شدم همه چیز برای اجرای

حکم آماده شد
فرزاد از روی
پرسید:
— کجا می رفته
او در حالیکه
— می خواهم
انوشه بدون
روی شکمش
روبه خودش امیر
گیتی روی
درد با همه دلگی
حاج رسول
پرسید: فرهاد
— تشریف داد
او بلند پدر را
گذاشت. بدون
— ان الله مع ال
کلمه
فرنوش تند و
سریع همه مد
گیتی باز هم با
سازفت گفت:
ساعت تشریف
او باز هم به لب
ساعتی

حکم آماده‌ست.

فرزاد از روی مبل بلند شد. انوشه روی کاناپه جابه‌جا شد و با نگرانی پرسید:

— کجا می‌ری عزیزم؟

او در حالیکه به سمت پلکان مارپیچ گوشه سالن می‌رفت جواب داد:

— می‌خوام یکم بخوابم. کسی مزاحمم نشه.

انوشه بدون حرف با نگاه دنبالش کرد، اما بی‌اینکه بداند دست‌هایش روی شکمش مشت شده بودند. فرزاد در خم پله‌ها از نظر او محو شد و او به خودش امید داد دو روز دیگر این کابوس تمام می‌شود!

گیتی روی صندلی راک نشست و نگاهش را به پنجره دوخت. پاییز بود؛ با همه دلگیری‌ها و رنگ پریدگی‌هایش.

حاج رسول که تا آن لحظه ساکت نشسته بود به سختی از روی مبل بلند شد. فرهاد به طرفش برگشت و به سردی گفت:

— تشریف داشتین حاج آقا.

او لبخند پدرا نه‌ای زد و هر دو دستش را روی دسته عصای چوبی‌اش گذاشت. بدون جواب به تعارف او گفت:

— ان الله مع الصابرين. خدا با صابرا نه پسر م. شما هم بهتره صبر پیشه کنید.

فروش تند و پر کنایه جواب داد:

— این همه مدت صبر کردیم حاج آقا. کافی نیست؟

گیتی باز هم با اخم نگاهش کرد و بعد در همان حال که آهسته به سوی او می‌رفت گفت:

— ناهار تشریف داشته باشین حاج آقا.

او باز هم به لبخندی اکتفا کرد. به فرهاد که حالا کنار مادرش ایستاده

بود نگاهی انداخت و با آرامش همیشگی‌اش گفت:

— ما که نمک پرورده‌ایم. الان هم فرصت خوبی نیست. ان شالله یه

شب که همگی آروم تر بودین تشریف بیارین منزل در خدمت تون باشیم.
گیتی با حق شناسی لبخند زد. حوصله ای برای تعارفات نداشت. بیشتر
از آن گیج بود؛ گیج زندگی دختر جوانی که انگار ادامه اش به یک امضای
او و فرزندانش وابسته بود.

فرهاد حاج رسول را تا حیاط مشایعت کرد و گیتی با خستگی دوباره
روی صندلی راک نشست. الناز از جلوی در پرسید:

— میزو بچینم خانوم؟

گیتی نگاهش کرد. میلی به غذا نداشت. با لحنی سرد جواب داد:

— آره. فقط یه بشقاب کمتر بذار، من میل ندارم.

فرنوش اخم آلود خواست اعتراضی بکند، اما گیتی در همان حال که
روی صندلی تاب می خورد آرام تر گفت:

— انوشه رو ببر سر میز دخترم. فرزاد رو هم صدا کنین.

این را گفت و دوباره نگاهش را به درختان لخت باغ دوخت. میان همه
اتفاقات ناخوشایند اطرافش بد بود که نم نمک خاطره ای کدر از پس
گوشه های ذهنش بالا می آمد. او بود و طوبی با دو چرخه ای که ناشیانه در
سراشیبی کوچه باغ های سولوقون رکاب می زد و جیغ های شادی که به
هوا می رفت...

فرزاد در را پشت سرش قفل کرد و با گام هایی آرام تا کنار قفسه
کتاب هایش رفت. نگاهش نا آرام و تند از روی عنوان آنها رد می شد و به
طبقه دیگر می رسید. کتاب های دوره دانشجویی اش بود. دیدن هر کدام از
آنها یاد هزار خاطره را در ذهنش پررنگ می کرد.

کتاب فارماکولوژی ۲ را برداشت و روی جلد آن دست کشید.
چانه اش می لرزید. آن را آهسته باز کرد و یکباره کتاب روی صفحه
مشخصی ایستاد. با کرختی و نگاهی تار لبش را محکم گزید و روی
گلبرگ های خشکیده وسط کتاب دست کشید. ذهنش به عقب برگشت؛ به
روزهای دانشگاه و ترم شش، به یاد گلی که ارکیده از باغچه دانشکده

جلده و او با
شرمگین ارک
با اشکی
ی حوصلگی
نداشت. روزه
این بار عنایت
رفت. انگار به
از پله ها که
بگ آرامش
همه دور
صندلی راک
لوشه با
ست. فرهاد
نگار همه حا
فرنوش از
خوبه جانب
— چرانمی
لرزش ر
— میل ندار
عنایت لیوا
فرهاد در سکو
فرنوش عصبی
— الان شما
همه یکبار
— بعد از دو
باک شما همه

چیده و او با شیطنت آن را از روی میزش برداشته و نگاه متعجب و البته شرمگین ارکیده به دنبالش کشیده شده بود.

با اشکی که روی گونه‌اش دوید کتاب را محکم بست و آن را با بی‌حوصلگی سر جایش گذاشت. انوشه صدایش می‌کرد. میلی به غذا نداشت. روی تخت دراز کشید و نگاهش را به لوستر سقف دوخت. این بار عنایت بود که صدایش می‌کرد. با عصبانیت بلند شد و به طرف در رفت. انگار باید دو روز دیگر صبر می‌کرد تا به آرامش می‌رسید.

از پله‌ها که پایین می‌رفت لحظه‌ای چشمانش را بست. یعنی بعد از این رنگ آرامش را می‌دید؟!

همه دور میز نهار جمع بودند. همه به جز گیتی که پشت به بقیه روی صندلی راک به پنجره‌های پاییزی زل زده بود.

انوشه با لبخند به کنارش اشاره کرد و او در سکوت روی صندلی نشست. فرهاد درست مقابلش بود و در سکوت با غذایش بازی می‌کرد. انگار همه حال او را داشتند؛ گیج و پراز تردید.

فرنوش از زیر چشم به غذای دست نخورده فرهاد نگاه کرد و بالحنی حق به جانب پرسید:

- چرا نمی‌خوری؟

او سرش را بلند کرد و بی‌حس جواب داد:

- میل ندارم.

عنایت لیوان آب او را پر کرد و با لبخندی گرم به غذا اشاره‌ای کرد. فرهاد در سکوت سر تکان داد. نفس بلندش در سکوت آن جمع پیچید. فرنوش عصبی‌تر از قبل قاشقش را در بشقاب انداخت و بی‌مقدمه پرسید:

- الان شما واسه چی ناراحتین؟

همه یک‌باره نگاهش کردند و او با حرص بیشتری ادامه داد:

- بعد از دو سال این کابوس داره تموم می‌شه. قاتل بابا اعدام می‌شه. مگه شما همینو نمی‌خواستین؟

توون باشیم.
داشت. بیشتر
یک امضای

تگی دوباره

ب داد:

ان حال که

میان همه

در از پس

ناشیانه در

دی که به

نار قفسه

شد و به

بر کدام از

کشید.

صفحه

رو و

شت؛ به

انشکده

فرهاد نگاهش را از او گرفت و لیوان آبش را برداشت. فرزاد با بی میلی محتویات بشقابش را زیر و رو می کرد و گیتی همچنان به درختان بی برگ و بار زل زده بود.

فرنوش بلندتر از قبل و با صدایی که کم کم پر از بغض می شد دوباره گفت:

— من از اون عوضی نمی گذرم. حتی اگه... اگه همه تون هم رضایت بدین، اما من ازش نمی گذرم.

نگاه پر کینه اش مستقیم به فرزاد بود. او با تانی سر بلند کرد و با مکشی کوتاه جواب داد:

— کسی حرف از رضایت نزد.

بغض فرنوش با صدا شکست و میان گریه پرسید:

— پس واسه چی غمبرک زدین؟ انگار یادتون رفته... بابا رو چطوری...

عنایت این بار لیوان آب را به طرف او گرفت و با مهربانی گفت:

— آروم باش عزیزم. همه چی تموم می شه. توفقط آروم باش.

او با دست هایی که به شدت می لرزید لیوان آب را گرفت و یک نفس بالا رفت.

گیتی بالاخره از روی صندلی بلند شد و به عقب برگشت. نگاهی به میز نیم خورده نهار انداخت و بعد بدون حرفی به سوی در رفت. فرنوش با گریه صدا زد:

— مامان.

او وسط راه مکث کرد. روی پاشنه پا به عقب برگشت و به صورت خیس دخترش نگاه کرد. فرنوش با حق حق پرسید:

— پشیمون شدی مامان؟

او آرام سر تکان داد. فرنوش به برادرانش نگاه کرد و این بار از آنها پرسید:

— شما چی؟ رفتین اون دختره رو دیدین پشیمون شدین؟

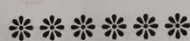
فرزاد در سکوت نگاهش را به غذا دوخت و انوشه با تردید به نیم‌رخ او زل زد. فرهاد از پشت میز بلند شد و با لحنی آرام گفت:

— عصبانیت و استرس برات خوب نیست. بهتره آرام باشی.

فرنوش ناباورانه بلندتر به گریه افتاد و به سوی فرزاد برگشت. او سر بلند کرد. اول نگاهی به انوشه انداخت و بعد به مادرش و در آخر به سوی فرنوش برگشت. با صدایی غمگین، اما مطمئن جواب داد:

— کسی پشیمون نیست فرنوش. تو هم آرام باش.

فرهاد از کنار گیتی رد شد و نگاه خیس و مبهوت فرنوش به دنبالش کشیده شد. چیزی در نگاه برادرش بود که او را می‌ترساند؛ چیزی محکم‌تر از تردید، تردیدی که حالا وجود همه اهل خانه را در بر گرفته بود.



بوی غذا حالش را بهم می‌زد. بدون ملاحظه پشت به همه غلت زد و نگاه تارش را به نوشته‌های کج و معوج روی دیوار دوخت، اما ذهنش آنجا نبود. گم شده در چند ساعت پیش گوشه اتاق ملاقات و مقابل آدم‌هایی که دوست‌شان داشت و دردمندانه نمی‌توانست برای غم‌شان مرهمی باشد.

مادرش با ناتوانی زار می‌زد و صورتش را پشت چادر پنهان می‌کرد. دایی غلامرضا با صورتی خیس تسبیح می‌انداخت و زن دایی جمیله برعکس همیشه که یک دنیا حرف و غرغر داشت این‌بار با ناراحتی اشک می‌ریخت. حتی مجید هم بود. روی صندلی نشسته بود و در سکوت نگاهش می‌کرد و اشک بی‌صداگونه‌هایش را خیس می‌کرد.

عصبی و کلافه چشمانش را بست و این‌بار پشت پلک‌های بسته‌اش آقای صدرا را دید. وکیل تسخیری‌اش که مدام می‌پرسید:

- چرا جواب نمی دی ارکیده؟ بین روی لبه تیغ و استادی! اما هنوزم نمی خوای بگی اون شب ساعت نه کجا بودی؟
 ارکیده چشم باز کرد و انگشت یخ کرده اش را روی نوشته خودش کشید. جواب سوال آقای صدرا راحت نبود. برای پاسخ به این سوال باید به گذشته برمی گشت. به روزهای دانشجویی و اتاق مدیر گروه، وقتی برای گرفتن نمره درس میکروبی شناسی ترم سه مقابل استادش ایستاده بود؛ دکتر ابراهیم موسویان!

با حرص از روی تخت بلند شد. نمی توانست به گذشته برگردد. افکارش بیشتر از حالا پریشان می شدند. اقدس مادرانه پرسید:
 - برات غذا بکشم؟

او سر تکان داد. حالش بهم می خورد. دست های خیس از عرقش را به صورتش کشید. بی حال تر و گیج تر از آن بود که چندشش شود. مدت ها بود که دیگر قوانین زندگی آدم های بیرون را از یاد برده بود. چه فرقی داشت؟! تا کمتر از سی ساعت دیگر خوراک مورچه ها می شد.

با این فکر وحشت زده لبش را گاز گرفت. پاهایش را از تخت پایین گذاشت و به سفره ای که جمع می شد چشم دوخت. روی نقطه صفر ایستاده بود؛ حقیر و مفلوک و بی پناه!

آدم ها این جور وقت ها چه می کردند؟ گریه؟ بی تابی؟ شیون؟ شاید هم خود را به در و دیوار می کوبیدند و التماس می کردند!

به یاد نگاه های پر کینه فرزاد افتاد. محال بود رضایت بدهد. با این فکر پوزخند زد، اما درست همان لحظه بی اینکه بداند لبه های تشک کم جان تخت را چنگ زد. ترس در تمام جانش نفوذ کرده بود.

بی توجه به زنانی که با ترحم نگاهش می کردند چشم هایش را بست و سعی کرد فکر کند؛ به چیزهای دیگر و به روزهایی که گذشته بود. نمی خواست در آستانه مرگ به جنون برسد، اما درست پشت آن همه سیاهی تصویر اخم آلود دکتر موسویان مقابلش زنده شد...

روی مبل های رنگ و رو رفته خانه شان نشسته و به او که سینی چای را مقابلش گرفته، بدون حرف زل زده بود. گره بین دو ابروی پر پشتش محکم تر از همیشه بود و همین او را می ترساند.

موسویان نگاهش را از او کند و به علامت منفی سر تکان داد. ارکیده غمگینانه از مقابلش دور شد، اما بی اینکه بداند لبه های سینی را محکم در دستانش می فشرد.

بعد از تعارف چای به بقیه کنار مادرش در مبلی فرو رفت. سبد بزرگی از گل های ارکیده مقابلش بود و بوی آنها در فضای اتاق کوچک شان پیچیده بود. بغض بزرگش را به سختی بلعید و سر بلند کرد و همان وقت فرزند دور از چشم بقیه با مهربانی چشمک زد.

خنده اش گرفت. همین که فرزند را داشت به همه چیز می ارزید و می توانست اخم های دکتر موسویان را تحمل کند.

سکوت بدی بود. با کمی جرات کمی سرش را چرخاند و به بقیه نگاه کرد. خانواده فرزند همه منتظر بودند دکتر موسویان آغازگر بحث باشد، اما او اخم آلود فقط به گل های قالی زل زده بود. کاملاً پیدا بود که به زور آمده.

ارکیده این بار با ناامیدی به فرزند نگاه کرد و او کلافه به مادرش چشم غره رفت. گیتی با تردید و کمی دستپاچه گفت:

- باید ببخشید مزاحم تون شدیم.

فرشته، مادر ارکیده با لبخندی متین جواب داد:

- اختیار دارین. مراقبین شما.

دایی غلامرضا دنباله حرف او را گرفت:

- منزل خودتونه. تعارف نکنین تو رو خدا. بفرمایید میوه.

و با این حرف موزی را از روی بقیه میوه ها برداشت و با خنده ای

نچسب ادامه داد:

- دوره ما به اینا می گفتن میوه های «نیست در جهان» حسرت به دل

اما هنوزم

ته خودش سوال باید

روه، وقتی

ایستاده

برگردد.

رکش را به

مدت ها

نه فرقی

ت پایین

طه صفر

؟ شاید

این فکر

کم جان

بست و

نه بود.

ن همه

بودیم بوش کنیم لا کردار، اما الان...
 آن را مقابل دماغش گرفت و بی ملاحظه گفت:
 - اما لا کردار هنوزم گرونه. می‌ری میوه بخری مرتیکه بی انصاف پول
 خون باباشو می‌کشه روش.

ارکیده خجالت‌زده و شرمگین محکم لبش را گزید و فرشته با
 درماندگی به برادرش اشاره کرد.

فرزاد ملتهب و سردرگم عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و همان‌وقت
 فرنوش کلافه و گیج سیبی را که دستش بود دوباره در پیش‌دستی گذاشت.
 ارکیده محکم‌تر دست‌هایش را مشت کرد. کاش زودتر این مجلس
 مسخره تمام می‌شد. سرش را بلند کرد و همان‌وقت سایه محو مجید را
 پشت پنجره‌های زیرزمین دید. عصبی‌تر از قبل لبش را گزید و دوباره به
 دایی نگاه کرد که همچنان در حال صحبت بود:

- ... گرونی بیداد می‌کنه. شوخی که نی. دیگه عین قدیما نی که بشه
 دور هم جمع شد. الان واسه یه مجلس زپرتی باس خداتومن خرج کنی.
 دیگه دست‌تون تو خرجه. بهتر می‌دونید همین یه قندون قند چقدور پاش
 رفته...

فرزاد عصبی به ارکیده نگاه کرد و او ناتوان و درمانده از روی مبل بلند
 شد. آبرویش رفته بود. به سوی آشپزخانه که می‌رفت نگاه همه به دنبالش
 کشیده شد. زن دایی جمیله، دایی، مادرش، گیتی و البته دکتر موسویان که
 نگاهش تیزتر و خیره‌تر از بقیه بود...

هنوز هم یاد آن شب اعصابش را بهم می‌ریخت. عصبی چشم باز کرد
 و همان‌وقت چشمش به دو مامور زن افتاد. درست جلوی در اتاق ایستاده
 بودند و نگاهش می‌کردند. چیزی ته دلش لرزید و ریزش آن را با همه
 وجودش حس کرد. رنگش آشکارا پرید و با دردمندی سرش را پایین
 انداخت. لیلی ناتوان و بی‌حال به گریه افتاد و اقدس سر او را میان
 سینه‌اش گرفت، اما چشم او هم خیس بود. درست مثل اکرم که خیلی

راحت گریه نمی کرد، اما حالا او هم بی تعارف اشک می ریخت.
ارکیده با وجودی لرزان ایستاد. انگار وقت رفتن بود. پاهایش آشکارا می لرزیدند. به چهره سرد و بی روح آن دو زن چادری نگاه کرد. چیزی ته حلقش هر لحظه بزرگ تر می شد و راه نفسش را می گرفت.

زنی به طرفش آمد و بازویش را گرفت. خویشتن داری ارکیده به انتها رسید و بدون حرف قطره ای اشک روی گونه اش سُرخورد. اکرم زودتر از بقیه به طرفش رفت و بغلش کرد. شانه هایش می لرزید و به سختی سعی داشت جلوی حق هقش را بگیرد.

لیلی و اقدس و زری هم دورش را زود گرفتند. مثل کودکی بود که نمی خواست از آغوش آنها دور شود. آن لحظه با همه وجود دامان زنی مثل اکرم را امن ترین جای دنیا می دانست، اما نمی شد. سایه سنگین آن دو زن چادری روی سرش سنگینی می کرد. کسی بازویش را گرفت و او با وجودی ملتهب از هم بندی هایش جدا شد.

پاهایش نایی برای رفتن نداشتند. میان آن دو به سوی در رفت و همان وقت چشمش به زنان مفلوک بند افتاد، اما انگار آن لحظه او مفلوک تر از همه بود. صورت خیسش را پایین انداخت و دمپایی های قرمز را پوشید. چانه اش می لرزید. لحظه آخر به عقب برگشت و روبه هم بندی هایش آهسته لب زد:

- حلالم کنین.

حق لیلی بلندتر شد و اقدس با ناراحتی سرش را پایین انداخت. اکرم اما، بدون حرف زیر لب دعایی خواند و به قامتش فوت کرد.

ارکیده با ناامیدی لبخند زد و کمی بعد صدای کرت کرت دمپایی هایش میان آن دو مامور چادری با صدای گریه های زنان بند در هم آمیخته بود. کمی بعد قفل سنگین در بند باز شد و او با نگاهی به عقب از بقیه جدا شد. اشک تندتر از قبل روی گونه اش سُرخورد. دلش می خواست می توانست بلندتر زار بزند، اما نمی شد. او هنوز هم «دکتر ارکیده افشار»

ساف پول

رشته با

مان وقت

نداشت.

مجلس

مجید را

وباره به

که بشه

ج کنی.

در پاش

بل بلند

دنبالش

ریان که

باز کرد

یستاده

با همه

پایین

امیان

خیلی

بود. داروساز و محقق موسسه تحقیقاتی هدف! حتی اگر اعدام هم می شد اما تا آخر دنیا «ارکیده» می ماند.

هنگام عبور از آن راهروی باریک و طولانی قلبش مثل قلب یک گنجشک ترسیده تند می زد. اگر کمی دیگر به آن حال می ماند حتما قبل از اجرای حکم می مرد. چشمانش را تا انتها باز کرده و به آخر آن راهروی نیمه تاریک زل زده بود، اما لحظه ای بعد احمقانه سعی کرد به روزهای خوب گذشته فکر کند. به وقت هایی که سر به سر مادرش می گذاشت، به روزهای خوش مدرسه، به روزهایی که هنوز پدرش زنده بود و آنها دور از خانه دایی غلامرضا روزگار می گذراندند، اما نمی شد. خاطرات خوش زندگیش آن قدر کم بود که ناخواسته سایه روزهای بی پناهی دوباره روی سرش چمبره می زد.

کمی بعد آن دو زن عقب ایستادند و مامور مردی در اتاق کوچکی را باز کرد. ارکیده با لب هایی لرزان و چشم هایی خیس به داخل آنجا سرک کشید. مامور مرد از پشت سرش با صدایی آرام گفت:
- اگه چیزی لازم داشتی اطلاع بده. قلم و کاغذ هم برات میارن. برای... وصیت نامه.

ارکیده بدون اینکه به عقب برگردد لحظه ای چشمانش را بست و لبش را برای هزارمین بار گزید.

آخر خط که می گفتند همین جا بود؛ کنج این اتاق که به سختی چهار متر می شد.

با پایی لرزان قدم به داخل گذاشت و مرد مامور در را پشت سرش بست. او از پشت یک دنیا اشک به گوشه و کنار آن فضای خفه نگاه کرد و بعد روی تخت نشست. قرآن و جانماز درست کنار تخت بود. سرش را به دیوار تکیه داد و یک باره دانه های ریز اشک همه صورتش را خیس کردند. حقش این نبود. خواسته زیادی از زندگی نداشت. فقط می خواست خوب زندگی کند. کنار مردی مثل فرزند شاید! زیر سقفی که پر از منت دایی و

مهرش
این بار ما
زمان کم...
نظام متر...
می دونی...
نم نشانی
اشک قا
بی می شه
گریه اش
نابله: انچه
نمی توئم
بکم اون ش
باد دردم

همسرش و مجید نباشد، اما نشد، نگذاشتند.

این بار با نگاه به سقف تیره آنجا نجوا کرد: «اون همه نماز قضا تو این زمان کم... نشدنی. می دونم تو هم اون قدر مهربون هستی که واسه نمازای قضا منو نبری جهنم، اما الان من بیشتر از تو دلخورم خدا. تو که همه چیو می دونی... چرا منو تا اینجا کشوندی...؟ تا این بی آبرویی... تا این ترس تمام نشدنی... تا این لحظه های سیاه...»

اشک قطره قطره روی گونه اش می چکید. نومیدانه لب زد: «آخرش چی می شه خدا؟ یعنی آخر زندگی من پای اون چوبه داره؟»

گریه اش شدیدتر شد. لب هایش را جمع کرد و میان هق هق خفه اش نالید: «تقصیر خودمه. تقصیر منه که لال مونی گرفتم. مقصر خودمم که نمی تونم حرف بزنم، اما آخه مگه می شه تو چشمای مادرم نگاه کنم و بگم اون شب کجا بودم؟ مگه می شه خدا...؟»

با دردمندی چادرش را روی صورتش کشید و از ته دل زار زد.

«فصل دوم»

صدای باز شدن در آهنین سلول همه وجودش را به لرز کشید. سر از روی دیوار برداشت و با چشمانی که از فرط گریه سرخ و متورم بودند به دری که آهسته روی لولا می چرخید زل زد. پز شک زندان بود که با نگاهی یخ زده قدم به سلول انفرادی می گذاشت. وحشت زده تر از قبل کنج تخت میچاله شد. دکتر با تاسف سری تکان داد و با صدایی آرام گفت:

— باید معاینه ات کنم.

منتظر جواب او نشد و گوشی اش را از کیف درآورد. ارکیده پشت به او به کنج دیوار چسبیده بود. دکتر به ضربان ناآرام قلبش گوش داد و بعد دوباره از روی تخت بلند شد. کمی بعد باز هم صدای قفل شدن در سلول در سکوت آزار دهنده آنجا پیچید.

ارکیده در فضای نیمه تاریک آنجا زل زد به مورچه ای که از روی دیوار بالا می رفت. با همه ادعا و تحصیلات حالا انگار حقیرتر از این مورچه بود. با نوک انگشت مسیر حرکتش را روی دیوار دنبال کرد و با حسرت نجوا کرد: «خوش بحالت». آه بلندش در فضا پیچید. دوباره لب زد: «تو با این همه ریزی انگار بیشتر به چشم خدا میای تا من.»

نگاهش تندتند قدم های ریز مورچه را دنبال می کرد، اما ذهنش بی اختیار گره های طناب اعدامش را می شمرد. یک لحظه رعشه ای تند از بند بند وجودش گذشت و انگشتش ناخواسته روی تن ریز مورچه نشست. او را نمی دید. آن لحظه فقط به آن چهارپایه ای فکر می کرد که قرار بود تا چند ساعت دیگر فرزند آن را از زیر پایش بکشد و مهره گردنش که خرد می شد و او که نفس کم می آورد. بازوهای بی حسش را محکم بغل کرد و چشم از دیوار گرفت و باز هم گوشه تخت میچاله شد. مرگ ترسناکی بود.

نگاهش به روی کاغذ روی تخت
بود. بایستی حالی کاغذ و خود
را در پیش خالی تر از همیشه به
بطلان همه سپیدی طناب رق
باز می کرد
نگاهش پوزخند زد: «من
عاشق باز شدن دوباره در نگا
میچاله بود. امشب
باز می داد.
نگاهش تاسف بار ابتدای
نگاهش تندی رفت. زن آرام به
نگاهش به نوشته کوتاه او اند
چون دیگه ای نداری؟
چنانی که می لرزید سر
کرد پشت سرش ایست
طیلس در سکوت غمگین
نزد آنرا کامل باز کرد و
سینه بین آن دو به راه اف
سهای او بیشتر به شما

نگاهش به سوی کاغذ روی تخت کشیده شد. هنوز چیزی روی آن ننوشته بود. با بی حالی کاغذ و خودکار را برداشت و به صفحه سفید آن نگاه کرد. ذهنش خالی تر از همیشه بود. نه حرفی، نه خواسته‌ای و نه حتی وصیتی.

وسط آن همه سپیدی طناب رقصان دار را می‌دید که در تاریک و روشن هوای پر سوز مهرماه مقابلش مثل آونگی تکان می‌خورد و نگاهش را تار می‌کرد.

انگشتش روی کاغذ فشار آورد و لحظه‌ای بعد نوشته‌ای گنگ و کج و معوج به نگاهش پوزخند زد: «من نکشتم!»

صدای باز شدن دوباره در نگاه تارش را بالا کشید. هیچ وقت ترس را اینگونه تجربه نکرده بود. امشب هر صدا و هر نفسی او را به ته واقعیت ترس هول می‌داد.

زنی با نگاهی تاسف‌بار ابتدای اتاق ایستاد. ارکیده وحشت‌زده سرش را پایین انداخت. کاش همان لحظه می‌مرد، اما از آن اتاق با دست‌های بسته بیرون نمی‌رفت. زن آرام به طرفش آمد و زیر بازویش را گرفت. زنی دیگر نگاهی به نوشته کوتاه او انداخت و پرسید:

— حرف دیگه‌ای نداری؟

او با چانه‌ای که می‌لرزید سر تکان داد. زن اول محکم دستش را کشید و بلندش کرد. پشت سرش ایستاد و دستبند فلزی را دور دست‌هایش محکم کرد. چانه ارکیده آشکارا می‌لرزید و صدای بهم خوردن دندان‌هایش در سکوت غمگین فضا می‌پیچید.

ماموری در را کامل باز کرد و لحظه آخر با دیدن صورت رنگ پریده و لب‌های لرزان او دلسوزانه سرش را پایین انداخت.

ارکیده بین آن دو به راه افتاد. حالا صدای نفس‌های بلندتر از قدم‌هایشان در راهروی بی‌اتهای زندان می‌پیچید. هر چه جلوتر می‌رفتند انگار نفس‌های او بیشتر به شماره می‌افتاد. زنی از گوشه چشم نگاهش

کشید. سر از
تورم بودند به
د که با نگاهی
نبیل کنج تخت
فت:

ده پشت به او
س داد و بعد
بدن در سلول

از روی دیوار
این مورچه
و با حسرت
ب زد: «توبا

اما ذهنش
شه‌ای تند از
یز مورچه
کرد که قرار
ه گردنش که
محکم بغل
گ ترسناکی

کرد. گلویش به خرخر افتاده بود. مامور با دلسوزی زیر لب گفت:
— دعا بخون، آروم می شی.

ارکیده چشم هایش را بست و اشک روی صورتش چکید. پشت لب های بسته اش نجوا کرد: «خدایا تو می دونی... راضی نشو بی آبرو بمیرم... خدایا بهم جرات بده... این مرگ... این مرگ حق من نیست... حق مادرم نیست...»

هوای خنک که به صورتش خورد وحشت زده چشم باز کرد و همان وقت صدای ضجه های مادرش در سکوت محوطه پخش شد.

قدم هایش کند شد و ناخواسته مکث کرد. توانی برای جلو رفتن نداشت. از پشت پرده ای از اشک همه را لرزان و مات می دید. مادرش روی آسفالت محوطه روی زمین افتاده بود و زن دایی با نگاهی که به او دوخته بود گریه کنان سعی داشت فرشته را آرام کند. دایی غلامرضا هم بود و برعکس همیشه حالا آشکارا اشک می ریخت.

چشم چرخاند. خانواده موسویان هم بودند. گیتی، فرنوش، عنایت، فرهاد و البته فرزند که نگاهش خیره تر از همه بود.

زن مامور او را کمی هول داد و او با پایی ناتوان به جلو کشیده شد. هر لحظه ممکن بود سقوط کند. ناخواسته به آسمان تاریک نگاه کرد و میان آن همه آشفتگی درونش دوباره لب زد: خدایا...!

کمی آنسو تر آمبولانسی منتظر بود تا تن بی جانش را به سردخانه منتقل کند. با دیدن پزشک سپیدپوش و رییس زندان و وکیلش تهوعی که داشت بیشتر شد. به سختی جلوی خودش را گرفت. بخاطر مادرش نباید سقوط می کرد.

زن بازویش را گرفت و او را از چهارپایه بالا کشید. توان ایستادن نداشت. حالا پاهایش هم مثل چانه اش آشکارا می لرزید. طناب دار مقابل چشمانش بود. به گرهی که درست به اندازه گردنش بود نگاه کرد و باز هم اشک روی گونه اش دوید. ضجه های فرشته غمگینش می کرد. حالا خود

لب های گیتی انداخته بو
چشمانش را بست
ساعتش نگاه کرد و به
چیز برای اجرای
باز کرد و با صدای
می خنک
نگاهش را از نگاه
پوستش را می سو
به صورتش می سایید
عقب کشید، اما انگار آ
سکوت کرد و صدای
ضرب را دور گردنش
از راز زد:
... تو رو خدا ا
دادستان با صدایی
در آنها پرسید:
برای گفتن ندارید
همه پای فرش
چونش رحم کنین...
توجه به ناله آنها
زد. قلبش تند می
رنگ زندان پیدا بود
ارکیده خیس و تهر
می بردی اش. ارکیده

سب گفت:

ش چکید. پشت
سی نشو بی آبرو
من نیست... حق

چشم باز کرد
پخش شد.

رای جلو رفتن
سی دید. مادرش
نگاهی که به او
بی غلامرضا هم

رنوش، عنایت،

کشیده شد. هر
نگاه کرد و میان

را به سردخانه
یلش تهوعی که
لر مادرش نباید

توان ایستادن
طناب دار مقابل
اه کرد و باز هم
کرد. حالا خود

آزیتاخیری ♡ ۴۱

را روی پاهای گیتی انداخته بود و التماس می کرد از دخترش بگذرند. دردمندانه چشمانش را بست. نمی خواست او را این قدر خوار ببیند. فرهاد به ساعتش نگاه کرد و بعد با تاسف به او چشم دوخت.

انگار همه چیز برای اجرای حکم آماده بود. مرد جوانی قرآنی را که دستش بود باز کرد و با صدایی بلند شروع به خواندن نمود. آیات سوره توبه را می خواند.

ارکیده نگاهش را از نگاه پر کینه فرزاد گرفت و چشمانش را بست. نسیم سردی پوستش را می سوزاند و هرازگاه آن قدر تند می شد که طناب اعدام را به صورتش می سایید. همه تنش مورمور شد و ناخواسته کمی خود را عقب کشید، اما انگار آخرین خاطره اش از زندگی همین بود.

قاری سکوت کرد و صدای صلوات در فضا پیچید. مردی کنار ارکیده ایستاد و طناب را دور گردنش انداخت. ارکیده نفسش را حبس کرد. مادرش بلند زار زد:

- ببخشیدش... تو رو خدا ازش بگذرین... به خدا واگذارش کنین.
نماینده دادستان با صدایی بلند کیفر خواست را قرائت کرد و حکم او را خواند. در انتها پرسید:

- حرفی برای گفتن ندارید؟
زندایی جمیله هم پای فرشته نالید:
- به جوونیش رحم کنین... کنیزی تونو می کنه... تو رو خدا... ازش بگذرین...

فرزاد بی توجه به ناله آنها به سوی ارکیده رفت و ارکیده به قدم های محکم او زل زد. قلبش تند می کوبید و حرکت تند سینه اش از روی چادر خاکستری رنگ زندان پیدا بود. او مقابلش ایستاد و از فاصله ای کوتاه بهم نگاه کردند. ارکیده خیس و تهی و فرزاد پر از کینه. کینه ای به قدمت روزه های بی پدری اش. ارکیده چشم هایش را بست و زیر لب زار زد: خدایا!...

کاش زودتر تمام می شد و از این ترس وحشتناک خلاصی می یافت.
لب هایش را با زبان تر کرد و با صدایی بی جان و ضعیف جواب داد:
- می گم اون شب کجا بودم!

با حرفی که او زد یک باره ناله های مادرش و جمیله قطع شد. او چشم باز کرد و با نفسی رفته به روبه رو نگاه کرد. حرفش تاثیر خود را گذاشته بود. همه متعجب و مبهوت به او چشم دوخته بودند. آقای صدرا با عجله پرسید:

- چی گفتی دختر جون؟

ارکیده باقی مانده بزاقش را بلعید و با نگاهی کور جواب داد:

- می گم اون شب ساعت نه کجا بودم!

صدرا ناباور و متبسم به سوی نماینده دادستان برگشت و با هیجان گفت:

- پس با این حرف اجرای حکم فعلا معلق می مونه. درسته؟
او متفکرانه نگاهی به چهره رنگ پریده ارکیده انداخت و با شک پرسید:

- می خوای حرف بزنی یا دنبال اینی که اجرای حکمو عقب بندازی؟
او سرش را به طرفین تکان داد و با عجله گفت:
- نه. می خوام حرف بزنم.

نماینده دادستان کلافه و سردرگم نگاهی به رییس زندان انداخت، اما لحظه ای بعد تصمیمش را گرفت و با صدای بلندی گفت:
- به دلیل ارائه ادله جدید اجرای حکم اعدام دوشیزه ارکیده افشار تا اطلاع ثانوی به تعویق می افتد.
فرزاد با عصبانیت نگاهی به او انداخت و بعد با صدای بلندی فریاد زد:

- امکان نداره. این مسخره بازی رو تمومش کنین. این عوضی باید امشب اعدام بشه.

مستقر جواب بقیه نش
میلا زمین و هوا معلق شد
ارکیده ایستاده بود تن لرز
پر شک زندان با عجله
گذاشته باز شد.
رییس زندان خشم آلود
- تو چه غلطی کردی؟
و با این حرف از کنار او
- زنده است؟
و حرکت سر جواب
- رویه سوی دخترش دور
نمی شده بود. فریادش جیغ
شدند دست به یکی ک
نماینده دادستان عتاب آلود
- ملاحظه متوجه حرفایی که
شدت آرام تر از همسرش
شدند در مقامی هستیید ک
نماینده دادستان در حالیکه
معلق اجرای عدالت آقا
و گفت و از او دور شد.
فرزاد رفت. او هنوز هم
فریاد می کرد که بازداشتش
مستمر است. فعلا نه

منتظر جواب بقیه نشد و با شتاب به زیر چهارپایه لگد زد و ارکیده میان زمین و هوا معلق شد. فرشته جیغ زد و یکباره ماموری که نزدیک به ارکیده ایستاده بود تن لرزان او را روی هوا گرفت.

پزشک زندان با عجله به سمت آنها دوید و در یک لحظه طناب دار از گردن ارکیده باز شد.

رییس زندان خشم آلود و عصبانی روبه فرزند گفت:

- تو چه غلطی کردی؟! -

و با این حرف از کنار او رد شد و روبه پزشک پرسید:

- زنده ست؟ -

او با حرکت سر جواب مثبت داد. فرشته ناباورانه از روی زمین بلند شد و به سوی دخترش دوید، اما ماموری راهش را سد کرد. محوطه شلوغ شده بود. فرنوش جیغ زنان گفت:

- شماها دست به یکی کردین. رشوه گرفتین.

نماینده دادستان عتاب آلود جواب داد:

- لطفا متوجه حرفایی که می‌زنین باشین.

عنایت آرام‌تر از همسرش پرسید:

- شما در مقامی هستید که بتونید اجرای حکم رو متوقف کنید؟

نماینده دادستان در حالیکه به سوی ارکیده می‌رفت اخم آلود جواب داد:

- هدف اجرای عدالته آقا. حتی اگه یک درصد احتمال وجود داشته

باشه که این خانوم راست می‌گه باید به حرفاش گوش بدیم.

این را گفت و از او دور شد. فرهاد بدون حرف ابرویی بالا انداخت و به طرف فرزند رفت. او هنوز هم در حال مشاجره بود و یکی از مسئولین تهدیدش می‌کرد که بازداشتش خواهد کرد. فرهاد بازوی برادرش را گرفت و آرام گفت:

- جنجال نکن. فعلا نمی‌شه کاری کرد.

فرزاد بازویش را با حرص از دست او بیرون کشید و عصبی جواب داد:

— اینا دست شون تویه کاسه ست. می خوان خون پدر منو پایمال کنن. و با این حرف به ارکیده نگاه کرد که روی زمین نشسته بود و به سختی نفس می کشید. با نفرتی تمام نشدنی گفت:

— خودم می کشمت ارکیده. شک نکن.

عنایت محکم تر از فرهاد او را عقب کشید و تند، ولی با صدایی آهسته کنار گوشش گفت:

— درد سر درست نکن. تا همین جا هم بخاطر اون کار احمقانهات می تونن بازداشتت کنن.

و با این حرف او را کنار گیتی برد. فرشته با لبخندهایی خیس و ناباور از کنار شانه آن مامور زن سرک می کشید و با دیدن دخترش که هر لحظه حالش بهتر می شد بلند و با گریه خدا را شکر می کرد.

کمی بعد ارکیده بدون اینکه اجازه داشته باشد با کسی صحبت کند در معیت آن دو مامور زن به سلول انفرادی اش بازگشت.

صدای خرد شدن گلدان چینی روی میز یک باره در تمام سالن پیچید. گیتی وحشت زده به عقب برگشت و همان وقت فرزاد با خشم فریاد زد:

— یهو چی شد؟ چی شد که حکم اجرا نشد؟

این را گفت و کاپشن پاییزه اش را روی میز پرت کرد. فرنوش بی توجه به او روی کاناپه نشست و گوشه ناخنش را لای دنداننش گرفت و با حرکتی عصبی آن را کند. عنایت لیوان آبی به طرفش گرفت و دلجویانه گفت:

— آرام باش عزیزم.

فرنوش دستش را با خشم پس زد و فریاد زد:

عصبی از تو بود عنایت را گفت و از روی کاناپه به سمت درگاه داد.

خبر تویه که خون پدر منو پایمال کنن تویی.

میت باورانه پرسید:

میت باورانه فرنوش؟ من که...

میت باورانه بام آگاهی کم گذاشت...

میت باورانه طرف شان رفت، اما...

میت باورانه دست که نمک...

میت باورانه داد و با خشمی...

میت باورانه بگی. حقمه...

میت باورانه را گرفت و سعی...

میت باورانه حرف می زد. فرهاد...

میت باورانه کن دیگه عنایت.

میت باورانه با نفرت نگاهش را از ه...

میت باورانه روشن کرد و با هما...

میت باورانه حقمه. هر کی دیگ...

میت باورانه پاشنه پا به عقب بر...

میت باورانه چرا خفه شدی؟ ه...

میت باورانه به سوی او رفت و...

میت باورانه فرنوش. لطفا.

میت باورانه حرف او را گرفت و...

میت باورانه حرفا نیست.

میت باورانه فرید:

- بی عرضگی از تو بود عنایت.
این را گفت و از روی کاناپه بلند شد و درست مقابلش ایستاد و با همان
عصبانیت ادامه داد:
- تقصیر توئه که خون پدر من پایمال شد. اگه اون قاتل هنوز داره نفس
می‌کشه مقصرش تویی.
عنایت ناباورانه پرسید:
- تقصیر منه فرنوش؟ من کم گذاشتم تو این پرونده؟ منی که یه پام
دادگاه بود یه پام آگاهی کم گذاشتم واسه بابات؟ واسه شماها؟
گیتی به طرف شان رفت، اما او بی توجه به مادر همسرش ادامه داد:
- بشکنه این دست که نمک نداره.
سری تکان داد و با خشمی مهار شده دوباره گفت:
- حقمه هر چی بگی. حقمه هر چی بارم کنی. لایق بدتر از اینام.
گیتی کت او را گرفت و سعی کرد او را عقب بکشد، اما عنایت همچنان
بلند و عصبی حرف می‌زد. فرهاد به طرفش رفت و کلافه گفت:
- تمومش کن دیگه. عنایت.
فرنوش با تنفر نگاهش را از همسرش گرفت و به سوی پنجره رفت.
عنایت پیمپش را روشن کرد و با همان حالت عصبی زیر لب غر زد:
- تقصیر منه احمقه. هر کی دیگه جای من بود...
فرنوش روی پاشنه پا به عقب برگشت و با خشم فریاد زد:
- چی شد؟ چرا خفه شدی؟ هر کی دیگه جای تو بود چه غلطی
می‌کرد؟
فرهاد این بار به سوی او رفت و با خستگی گفت:
- تمومش کن فرنوش. لطفا.
گیتی دنباله حرف او را گرفت و بی حوصله گفت:
- الان وقت این حرفا نیست.
فرزاد یک باره غرید:

عصبی جواب

نو پایمال کن.
ود و به سختی

صدایی آهسته

را احمقانه‌ات

پیس و ناباور از

که هر لحظه

سجبت کند در

سالن پیچید.

م فریاد زد:

وش بی توجه

ت و با حرکتی

بانه گفت:

— بله. الان وقت اینه که بفهمیم چرا اون حکم لعنتی معلق شد؟
انوشه که تا این لحظه بی صدا کنار در سالن ایستاده بود با تردید پرسید:

— یعنی... یعنی چی؟ مگه...

فرزاد میان حرفش رفت و بی حوصله گفت:

— هیچی نگو انوشه. حوصله ندارم مو به موی امشبو واسه تو توضیح بدم.

او دلگیر، اما کنجکاو به گیتی نگاه کرد و گیتی در همان حال که اندام تپش را روی صندلی راک می انداخت آرام تر از همه گفت:

— امشب از خدا خواستم یه نشونه بهم بده.

فرهاد متعجب نگاهش کرد و او با نفسی بلند ادامه داد:

— از خدا خواستم اگه... اگه این حکم حق نیست یه جوری بهم بفهمونه.

فرنوش خشم آلود و عصبی جواب داد:

— اتفاق امشبو توجیه نکن مامان. اینکه اون حکم لعنتی اجرا نشد هیچ ربطی به بی گناهی ارکیده نداره. اون دختر فقط فیلم بازی کرد. با زرنگی واسه خودش وقت خرید.

گیتی در سکوت نگاهش کرد. فرهاد ریموت را در دستش بازی داد و با صبر بیشتری گفت:

— بالاخره همه چی معلوم می شه.

این را گفت و به طرف در رفت. گیتی پرسید:

— کجا می ری؟

— خونه.

— خب همین جا بمون.

— نه.

فرهاد نگاهی به چهره عصبی فرنوش و فرزاد انداخت و آرام تر نجوا

خوبه راحت تر
فرزاد می تونه به حرف او
بگویم حاضر شو بریم
و متعجب نگاهی به گیتی
داشت جوی از فرهاد از در
بیگانه
می مانش منظم
لایزال کنار پله های راهرو به
در که روشن می شد و
ناله های می کشید. فرهاد پیش
برای پاکیزگی شهر خیر
به چند ساعت پیش د
ارکیده که با پاهایی ناتوا
چشمش را بست
یکی یکی پلکها تمام قد مقابل
فرزادش هایش پر از ناله های
به خدا واگذارش کنین
چشمهای خیس دختر اوه
صدای بوق ماشین پشت
آینه به عقب نگاه کرد. فرزا
به یاد لحظه ای افتاد که
در فضا پیچید
نفس می کشید.
فرزاد از قبل محکم تر

کرد:

— خونه راحت ترم.

فرزاد بی توجه به حرف او روبه انوشه بی مقدمه گفت:

— تو هم حاضر شو بریم.

او متعجب نگاهی به گیتی انداخت، اما فرزاد مجال هر سوالی را گرفت. جلوتر از فرهاد از در سالن بیرون رفت و در همان حال با صدای بلندی گفت:

— تو ماشین منتظرم.

الناز از کنار پله‌های راهرو با تعجب نگاهش می‌کرد.

هوا کم‌کم روشن می‌شد و خورشید نم نمک خود را از پشت کوه‌های مشرق بالا می‌کشید. فرهاد پشت چراغ قرمز خلوت به آخرین تلاش رفتگران برای پاکیزگی شهر خیره شد و در همان حال ذهنش به عقب برگشت. به چند ساعت پیش در هوای سرد و نیمه تاریک محوطه باز زندان و ارکیده که با پاهایی ناتوان به سوی چهارپایه می‌آمد.

ناخواسته چشمانش را بست، اما یاد آن دختر ترسیده این بار درست در تاریکی پلک‌ها تمام قد مقابلش ایستاد. باز هم روی همان چهارپایه و یک‌باره گوش‌هایش پر از ناله‌های خش‌دار فرشته شد: «... تو رو خدا ازش بگذرین... به خدا واگذارش کنین...»

به چشم‌های خیس دختر او هاشم زل زد؛ گریه می‌کرد، اما التماس نمی‌کرد. صدای بوق ماشین پشت سروادارش کرد چشم‌هایش را باز کند و به راه بیفتد.

از آینه به عقب نگاه کرد. فرزاد با یکی دو ماشین فاصله پشت سرش بود. این بار به یاد لحظه‌ای افتاد که ارکیده بین زمین و هوا معلق مانده بود. جیغ فرشته و جمیله در فضا پیچیده بود و کمی بعد باز هم ارکیده بود که بلند و پی در پی نفس می‌کشید.

عصبی‌تر از قبل محکم‌تر پایش را روی پدال گاز فشار داد و از فرزاد

قی شد؟

سود با تردید

سه تو توضیح

حال که اندام

جوری بهم

جرا نشد هیچ

نرد. با زرنگی

ش بازی داد و

و آرام‌تر نجوا

دور شد. آن قدر خسته بود که آرزو کرد کاش می توانست امروز را به خودش مرخصی بدهد، اما نمی شد. نمی خواست مقابل نگاه های کنجکاو پرسنل موسسه حتی یک قدم عقب بایستد.

مدت ها بعد مقابل مجتمع بود و نگهبان خواب آلود با دیدن او میله جلوی در را بالا زد. به حرکت کند میله نگاه کرد. در ذهنش هزار علامت سوال چشمک می زد.

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و بی توجه به انوشه که به سختی کمی دورتر از او از ماشین پیاده می شد به سوی آپارتمان رفت.

با خستگی چشمان بی خوابش را مالید و وارد لابی شد. نمی خواست به نگهبان نگاه کند. سلامش را زیر لب جواب داد و به سوی آسانسور رفت، اما در همان حال می توانست سنگینی نگاه او را حس کند. چه فرقی می کرد. تا یکی دو ساعت دیگر همه موضوع را می فهمیدند.

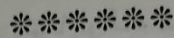
نگاهش به در سکوریت لابی بود. فرزند پشت سر انوشه در حال ورود بود. منتظر آنها نشد و دکمه طبقه هشتم را فشار داد. نگاهش در نگاه فرزند بود که در کابین بسته شد.

صدای ملودی آرام کابین خواب آلودگیش را بیشتر می کرد. در آینه به خودش نگاه کرد. چشم های متورم و سرخ، پوست کدر و موهای نامرتب چهره اش را دیدنی کرده بود.

زنی با صدایی نرم گفت: طبقه هشتم.

و در باز شد. قدم به راهرو گذاشت و به سوی واحدش رفت. در را گشود و کمی بعد با کفش از هال گذشت. جای گیتی خالی بود تا عصبانیتش را در نگاهش جمع کند و شماتت بار سرش را تکان دهد. قدم به اتاق خواب گذاشت و روی تخت افتاد و نگاهش به لوستر سقف چسبید، اما فرصتی برای فکر و خیال پیدا نکرد. چشم هایش زود بسته شد.

نگاهش مستقیم به در آه
میگردد و پویشش به سو
در می چهارپایه را از زیر پ
به روی پویشش مانده بود
سوار است نجا کرد: «گفت
صدای باز شدن قفل س
در همان وقت مامور زنی
گفت:
...بریم.
...و حش زده پرسید:
...؟
...بندی بند. بعد شو در
...گفت و دستبند را ج
...بود. در همان حال ب
...چی می شه؟
...بخت زد و جواب داد:
...نم، اما کم پیش میاد
...کارته.
...گفت و به راهرو اشاره
...اما هنوز هم در حال ع
...مدتی بعد باز هر
...در را برای او گشود
...او پرونده ای



نگاهش مستقیم به در آهنی سلول بود، اما در چند ساعت پیش سرگردان مانده بود. روی چهارپایه و مقابل طناب اعدام. روی گردنش دست کشید و پوستش به سوزش افتاد. رد طناب بود وقتی فرزند با بی‌رحمی چهارپایه را از زیر پایش کشید و حالا جای آن مثل گردنبندی زشت روی پوستش مانده بود. سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست و آهسته نجوا کرد: «گفتنش سخته خدا... کمکم کن...»

صدای باز شدن قفل سنگین در سلول هوشیارش کرد. صاف‌تر نشست و همان‌وقت مامور زنی در آستانه در ایستاد و با ملایمتی بیشتر از گذشته گفت:

— باید بریم.

ارکیده وحشت‌زده پرسید:

— کجا؟

— برمی‌گردی بند. بعدشو دیگه نمی‌دونم.

این را گفت و دستبند را جلوی دستان او گرفت. نگاه ارکیده به دست‌هایش بود. در همان حال با گنگی پرسید:

— حالا چی می‌شه؟

مامور لبخند زد و جواب داد:

— نمی‌دونم، اما کم پیش میاد اینکه کسی از پای چوبه برگرده. حتما حکمتی تو کارته.

این را گفت و به راهرو اشاره کرد. ارکیده جلوتر از او قدم به راهرو گذاشت، اما هنوز هم در حال عبور از آن راهروی نیمه تاریک ضربان قلبش تند می‌شد. مدتی بعد باز هم مقابل اتاق خانم ذبیحی بود. مامور در زد و کمی بعد در را برای او گشود. ارکیده آرام قدم به اتاق گذاشت. خانم ذبیحی با دیدن او پرونده‌ای را که دستش بود کنار گذاشت و با لبخند از

ست امروز را به
مقابل نگاه‌های

دیدن او میل
ش هزار علامت

به سختی کمی

نمی‌خواست

سوی آسانسور

کند. چه فرقی

ند.

به در حال ورود

در نگاه فرزند

کرد. در آینه به

سویهای نامرتب

رفت. در را

خالی بود تا

کان دهد. قدم

بوستر سقف

ش زود بسته

پشت میزش بلند شد. ارکیده هم ناخواسته تبسمی کرد و نگاه کلافه اش را از او دزدید. خانم ذبیحی میز را دور زد و کمی بعد با مهربانی گفت:

— خدا رو شکر که تو رو خوب و سالم می بینم.

با این حرف ناخواسته کمی چشمانش را تنگ کرد و گره روسری او را شل کرد. ارکیده خود را عقب کشید و زیر لب گفت:

— من خوبم.

— می تونی ازش شکایت کنی.

ارکیده بدون جواب فقط سر تکان داد. حوصله و توانی برای این کارها نداشت. به جای آن پرسید:

— الان چی می شه خانم ذبیحی؟ من اصلا... اصلا نمی دونم یهو چی شد؟ چی گفتم؟

او با تبسمی که هنوز روی لب های باریکش بود جواب داد:

— خدایی که بعد از این مدت اون حرفو روی زبونت گذاشت، بعد از اینم کمکت می کنه.

ارکیده سرش را پایین انداخت و زیر لب نجوا کرد:

— گفتنش برام سخته.

— نمی دونم اون شب خاص کجا بودی، اما هر چی که هست به اندازه زندگیت می ارزه.

— حالا چی می شه؟

— احتمالا دوباره باید بری دادگاه.

ارکیده با درماندگی نفسی کوتاه کشید. یادآوری لحظه های بازجویی و محاکمه روحش را خراش می داد. خانم ذبیحی دستش را روی شانه او گذاشت و با لحنی مادرانه ادامه داد:

— دلم برات روشنه ارکیده. حتم دارم خدا برات خوب خواسته.

او با گیجی تبسمی کرد و روسری اش را بی هدف جلو کشید.

مدتی بعد باز هم نگاهش به دیوارهای کدر راهرو بود. دو روز پیش

استیلا همین دیوارها حس
می کرد. نمی دید و هیچ لبه پرنگاهی
نداشت. آخر این دیوارها
راست می بود. میله ای بلند باز شد و او به
روشنی رسید. سال گذشته حالا در
این اتاق و شاید خطا کار یاده
بود. دیوارها نجوا کرد: خدایا شکر
کن.
برای سالتش صلوات...
پیش به بخندی شیرین کش
باز رفتی از بنده به طرفش دوید
باز رفتی بخند زد و همان وقت
باز رفتی به طرفش خیز برداشته
باز رفتی شلوغ شد. شادی و غم
باز رفتی یکم یکی از آنها همه می
باز رفتی باز هم چشم ها خیس می
باز رفتی باز هم آکنده از غم به
باز رفتی دادند.
باز رفتی جمع کتان محکم از شانه
باز رفتی می خواند. زنی میان
باز رفتی صلوات...
باز رفتی لب های می خندید و
باز رفتی اما می دانست که هنوز

درست وسط همین دیوارها حس آدمی را داشت که روی نقطه صفر ایستاده بود. تهی و پوچ لبه پرتگاهی که آن سویش مرگ بود، اما حالا درست نمی دانست آخر این دیوارها به کجا می رسد؛ به زندان یا دورتر از آن به آزادی!

درهای میله ای بند باز شد و او باز هم ابتدای بند نسوان ایستاد. برعکس همه دو سال گذشته حالا دیدن اینجا آرامش می کرد. دیدن همه آن زنان مفلوک و شاید خطاکار یادش می آورد که هنوز هم زنده بود. زیر لب دوباره نجوا کرد: «خدایا شکرت...»
زنی بلند گفت:

— واسه سلامتیش صلوات...

لب هایش به لبخندی شیرین کش آمدند. واقعا هنوز هم زنده بود! اکرم زودتر از بقیه به طرفش دوید و چند قدم مانده به او ناباور ایستاد. ارکیده عمیق تر لبخند زد و همان وقت چشم هایش خیس شدند. اکرم با چند قدم بلند به طرفش خیز برداشت و لحظه ای بعد محکم بغلش کرد. دورشان زود شلوغ شد. شادی و غم آدم های اینجا با گریه عجین شده بود. وقت اعدام یکی از آنها همه می گریستند و وقت تولد نوزادی میان همین میله ها باز هم چشم ها خیس می شد. خاصیت آدم های زندان همین بود. آن قدر دل هایشان آکنده از غم بود که خوشی و ناراحتی شان را با اشک نشان می دادند.

لیلی جیغ جیغ کنان محکم از شانه ای ارکیده آویزان بود و زری تندتند برایش وان یکاد می خواند. زنی میان آن همه گریه و جیغ و خنده بلندتر تکرار کرد:

— سلامتیش صلوات...

ارکیده با لب هایی که می خندید و چشم هایی که خیس بود کنار اکرم به اتاقش رفت، اما می دانست که هنوز هم روی لبه تیغ ایستاده.

رد و نگاه کلافه اش را
مهربانی گفت:

و گره روسری او را

وانی برای این کارها

نمی دونم یهو چی

راب داد:

ت گذاشت، بعد از

که هست به اندازه

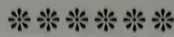
ظه های بازجویی و

را روی شانه او

ب خواسته.

و کشید.

بود. دو روز پیش



— آقای موسویان.

فرهاد بدون اینکه به عقب برگردد جواب داد:

— بله.

— تشریف می برین اتاق تون؟

— چطور؟

— خانم عمید تماس گرفتن؛ از کارگزینی.

— خب.

دخترک منشی رسماً به دنبال او می دوید و برخورد پاشنه های بلندش روی سرامیک های راهرو صدای بدی ایجاد می کرد. این بار جواب داد:

— گفتن پرونده استخدامی نیروی خدمات رو می فرستن برای امضاء.

فرهاد یک باره ایستاد و به عقب برگشت و همان وقت با نادیا رفیع منشی اتاقش سینه به سینه شد. نادیا دستپاچه کمی عقب ایستاد و فرهاد با نگاهی به کفش های او بی حاشیه گفت:

— از فردا اینارو نپوش.

او متعجب کمی سرش را تکان داد و فرهاد خیره در چشمان پر آرایش او ادامه داد:

— صدای پاشنه های کفشت اعصابمو بهم می ریزه.

این را گفت و دوباره به طرف اتاقش رفت. نادیا از پشت سر پرسید:

— پرونده خدماتی رو چی کارش کنم؟

فرهاد در اتاقش را باز کرد و بدون نگاه به پشت سرش جواب داد:

— با فرد استخدامی بفرست اتاقم.

در اتاق را پشت سرش بست و گره کرواتش را شل کرد. نفس کم آورده بود. از نگاه های کنجکاو و گاهی ترحم آمیز پرسنل موسسه گریزان بود. به طرف پنجره رفت و کمی پرده ها را کشید و سایه ای از نور اتاق تاریکش را

...پشت میز نشست و بی ...
...دو وسط زمین و هوا معال ...
...آنها انتقام شان ...
...فشار یقین داشته باش ...
...با بی حوصلگی گه ...
...ساله با تردید ک ...
...بدون حرفی ه ...
...رسید: ...
...چرا هست؟ ...
...سر جواب مثبت ...
...بود و معذب و کلاف ...
...فرهاد با دیدن حرکات ...
...می کرد گفت: ...
...به من! ...
...زده به طرف میز ...
...همان حال دستپاچه ...
...آقای دکتر. خانم عه ...
...او پرونده را ...
...تهران بود. تحص ...
...کار داشت. سرش ...
...فرهاد این بار پرس ...
...مذهبی هستین؟

روشن کرد. پشت میزش نشست و بی هدف نگاهی به پوشه‌ها و کتاب‌های روی آن انداخت.

حس می‌کرد وسط زمین و هوا معلق مانده. نه قاتل پدرش به دار مجازات آویخته شده و آنها انتقام‌شان را گرفته بودند و نه می‌توانست به قاتل بودن ارکیده افشار یقین داشته باشد. ضربه‌ای به در اتاقش خورد و او نشسته روی صندلی با بی‌حوصلگی گفت:

— بفرمایید.

جوانی حدودا سی ساله با تردید کمی در را گشود و از میان آن سرک کشید. فرهاد متعجب و بدون حرفی منتظر ورودش ماند. پسر جوان با صدایی آهسته پرسید:

— اجازه هست؟

فرهاد با حرکت سر جواب مثبت داد و او قدم به اتاق گذاشت. پرونده‌ای دستش بود و معذب و کلافه انگار نمی‌دانست باید چه کاری انجام بدهد. فرهاد با دیدن حرکات دستپاچه او در حالیکه به پوشه دستش اشاره می‌کرد گفت:

— لطفا اونو بدید به من!

پسر جوان شتاب زده به طرف میز رفت و در همان حال که پوشه را به دست او می‌داد با همان حال دستپاچه و گیج جواب داد:

— باید ببخشید آقای دکتر. خانم عمید گفتن مزاحم تون بشم.

فرهاد بدون جوابی به او پرونده را باز کرد و به فرم مشخصات او نگاه کرد. سی ساله و اهل تهران بود. تحصیلاتش دیپلم انسانی بود و چند جا به‌طور پراکنده سابقه کار داشت. سرش را از برگه بلند کرد و پرسید:

— آقای وارتان... وارتان اورهانیان؟ درسته؟

او سر تکان داد و فرهاد این بار پرسید:

— از اقلیت‌های مذهبی هستین؟

— بله.

پاشنه‌های بلندش
ن بار جواب داد:
ستن برای امضاء
قت با نادیا رفیع
ب ایستاد و فرهاد با
چشمان پر آرایش
نت سر پرسید:
ن جواب داد:
د. نفس کم آورده
سه گریزان بود. به
ر اتاق تاریکش را

او بدون حرف دیگری خودنویشش را از جیب پیراهنش درآورد و زیر درخواست او را امضا کرد.

وارتان با شادمانی لبخند زد و گفت:

— دستتون درد نکنه آقای دکتر.

او پرونده را به طرفش گرفت و جواب داد:

— به «هدف» خوش اومدی.

وارتان شاد و سرخوش پوشه را از دست او گرفت و فرهاد کوتاه ادامه داد:

— برگردین به کارگزینی اونجا هدایت تون می کنن به دبیرخونه. درباره

تاریخ شروع به کارتتون هم با خانم عمید هماهنگ بشید.

وارتان با همان حال دستپاچه و با عجله از اتاق بیرون رفت و فرهاد به

صندلی چرمش تکیه داد. خسته و بی حوصله و کسل بود. تلفن اتاقش

زنگ می خورد. گوشی را برداشت و رفیع با آن صدای نازکش گفت:

— دکتر بهرامی پشت خط هستن.

— وصل کن.

صدای بهرامی عصبی بود. پرسید:

— دکتر معطل شمایم. نماییی لایراتوار؟

فرهاد گوشه کاغذی را بی هدف تا کرد و مختصر جواب داد:

— نه.

— فرهاد زده به سرت؟ باید نمونه ها رو بررسی کنیم. جواب آنالیزشون

اومده.

— امروز نمی تونم کار کنم.

نفس کلافه بهرامی در گوشی پیچید. آرام تر از قبل گفت:

— خبر دارم چی شده.

— پس دیگه پیله نکن. ذهنم درگیره. امروز خودت ادامه بده.

— تا کی فرهاد؟ این طرح تونه. من نمی تونم تیمو هدایت کنم.

می رانند. یکی دو روز
چیزی نمی بیند. جواب داد
می رانند. اما فقط یکی دو روز
می رانند. می توان
می رانند. قطع کرد و همان
می رانند.
می رانند.
می رانند. رفتی؟
می رانند.
می رانند. جواب نده. چی
می رانند. درباره دادگاه برگز
می رانند. خودنویشش را در
می رانند. این حکم تا
می رانند. درستی که ندارد
می رانند. همین حرف بی
می رانند. می شه.
می رانند. حالا جلسه ظرف چند
می رانند. خارج از نوبت بهش ر
می رانند.
می رانند. من می رم خونه. ک
می رانند.
می رانند. تا چند روز دی
می رانند. می رانند. سینه قبر
می رانند. چشم هایش

- بی ربط نگو. یکی دو روز جای من باش خودمو بهتون می‌رسونم.
 بهرامی نومیدانه جواب داد:
 - باشه، اما فقط یکی دو روز. بعدش تو می‌دونی و تیم تحقیقت.
 - باشه. ممنون.
 تماس را قطع کرد و همان وقت موبایلش زنگ زد. عصبی‌تر از قبل
 جواب داد:
 - بله عنایت؟
 - سلام.
 - سلام. چی شد؟ رفتی دادسرا؟
 - آره.
 - قسطی جواب نده. چی شد؟ چی گفتن؟
 - قراره دوباره دادگاه برگزار بشه.
 فرهاد خودنویشش را در دست بازی داد و آرام‌تر پرسید:
 - یعنی چی؟ این حکم تا کی معلق می‌مونه؟
 - جواب درستی که ندادن. منشی دادستان گفت بخاطر ارائه ادله
 جدید. یعنی همون حرف بی‌ربطی که دیشب ارکیده گفت.
 - معلوم می‌شه.
 - احتمالاً جلسه ظرف چند روز آینده برگزار می‌شه. بخاطر حساسیت
 پرونده خارج از نوبت بهش رسیدگی می‌کنن.
 - خوبه.
 - باشه. من می‌رم خونه. کار نداری؟
 - می‌بینمت.
 موبایلش را روی میز انداخت و متفکر به تقویمی که روی میز بود
 چشم دوخت. تا چند روز دیگر پرونده ارکیده افشار برای همیشه بسته
 می‌شد؛ یا می‌رفت سینه قبرستان و یا از میان میله‌ها می‌گذشت.
 لحظه‌ای چشم‌هایش را روی هم گذاشت. در دورترین تصوراتش

پیراهنش درآورد و ز...

و فرهاد کوتاه ادله

به دبیرخونه. دربار

ون رفت و فرهاد به

بود. تلفن اتاقت

نازکش گفت:

جواب داد:

جواب آنالیزشون

فت:

دامه بده.

ایت کنم.

هیچ وقت آن دختر رنگ پریده و البته بسیار زیبا را در حد و اندازه های یک قاتل ندیده بود. او فقط ارکیده بود؛ یک داروساز جوان و البته جاه طلب. آن قدر که در بیست و هشت، نه سالگی به فکر بومی سازی نوعی از داروی وارداتی افتاده بود. چه بسا اگر این اتفاقات نمی افتاد تا به حال آن طرح نیمه کاره را به ثمر رسانده و نامش را به عنوان یک محقق زبده و دانشمند جوان به ثبت می رسانید.

با نفسی بلند خودکاری را از روی میز برداشت و بعد بی هدف آن را دوباره روی کتابی انداخت. فعلا ارکیده فقط یک متهم به قتل بود. فرهاد در دنیایی خارج از تصورات ذهنی اش نمی توانست به چیزی غیر از این فکر کند!



اکرم با هیجان کنارش نشست و مردانه دستش را روی زانوی او کوبید و با خنده گفت:

— دِ بیا. روزنومه ها واست دست گرفتن.

ارکیده متعجب به روزنامه ای که دست او بود نگاهی انداخت. تیتراول صفحه حوادث شده بود: «حکمی که اجرا نشد!»

مبهوت تا انتهای خبر را خواند. احساس خوبی نداشت. متنفر بود از اینکه هرازگاه تبدیل می شد به خوراک خبرنگارانی که به دنبال سوژه های جنجالی بودند.

با بی حوصلگی نگاهش را پایین کشید. هیچ وقت اخبار حوادث را دوست نداشت. خواندن بیچارگی و حقارت آدم های خطاکار برایش جاذبه نداشت. نگاهش روی تیتراول خبر دیگری نشست: «زنی دیگر قربانی داروی تقلبی!»

چشم هایش ناخواسته ریز شد و با دقت بیشتری شروع به خواندن

کرد. این زن چهارمی بود که به دلیل مصرف داروی قلبی ناباروری جانش را از دست می داد. برگه های روزنامه میان دستانش می لرزیدند. چشمانش را بست و فکش را محکم روی هم فشار داد. آخرین و مهم ترین فعالیتش در موسسه تحقیقاتی هدف تلاش برای بومی سازی همین دارو بود. همین که حالا انگار نوع قلبی اش مثل یک قاتل خاموش جان زنانی را که در حسرت مادر شدن به هر دری می کوفتند تهدید می کرد.

روزنامه را کناری انداخت و روی تخت دراز کشید. اکرم با لحنی دلگیر بی خبر از همه جا گفت:

— بابا بی خی خی! مگه بده هی دارن از تو می نویس. حسابی معروف شدی دکی جون.

ارکیده خود را به نشنیدن زد و اکرم با نگاهی اخم آلود به ناچار از کنارش بلند شد. او به طرف دیوار چرخید و از بین پلک های نیمه بازش به نوشته های روی دیوار زل زد، اما ذهنش در گذشته آواره بود. جایی وسط اتاق دکتر موسویان مقابل میز بزرگ او و او که با تهدید می گفت:

— دست از سر فرزند بردار. من بهت اجازه نمی دم عروسم باشی.

ارکیده دندان هایش را روی هم فشار داد تا مجبور به گفتن حرفی نشود که بعد از ادای آن پیشمان شود. نگاهش را به سرامیک های کف اتاق دوخت. دکتر از پشت میزش بلند شد و با گام هایی آرام به طرفش آمد. لحنش این بار ملایم تر بود. با صدای آرام تری ادامه داد:

— تو و فرزند قسمت هم نیستین.

ارکیده سرش را بلند کرد. دکتر حالا درست مقابلش بود. به چشمان او زل زد و با لبخندی که کم کم کنج لب هایش جا خوش می کرد دوباره گفت:

— حق تو بیشتر از فرزاده...

وحشت زده چشم از دیوار گرفت و روی تخت صاف نشست. نمی توانست دوباره به آن حرف ها فکر کند.

نامش را از بلندگوی راهرو می شنید. با درماندگی به سقف و آن

حد و اندازه های یک
وان و البته جاه طلبی
ومی سازی نوعی از
سی افتاد تا به حال آن
یک محقق زبده و

بعد بی هدف آن را
م به قتل بود. فرهاد
به چیزی غیر از این

روی زانوی او کوبید

انداخت. تیتراول

شت. متنفر بود از
ه دنبال سوژه های

خبار حوادث را
خطا کار برایش
زنی دیگر قربانی

روح به خواندن

بلندگوهای بزرگ نگاه کرد و بعد از تخت پایین آمد. ترس هنوز هم جز بزرگی از وجودش بود. آقای صدرا وکیل تسخیری‌اش درخواست ملاقات کرده بود. ارکیده مقابلش روی صندلی نشست. انتظار داشت مادرش هم می‌آمد، اما خوب می‌دانست گرفتن مجوز برای ملاقات کار راحتی نیست. صدرا بی‌توجه به پیچ‌پیچ‌های ذهنی او لبخند بزرگی زد و گفت:

— خدا رو شکر که سالمی!

ارکیده بی حرف لبخند زد و صدرا با امیدواری بیشتری ادامه داد:

— امروز دادسرا بودم. خارج از نوبت به جلسه محاکمه دیگه برات تعیین کردن.

او با نومییدی جواب داد:

— دیگر خسته شدم.

— این حرفا رو بریز دور. خدا بهت یه شانس دیگه داده.

او با خستگی سرش را پایین انداخت و صدرا با ابروهایی پرگره ادامه داد:

– دیگه وقتی برای از دست دادن نداری ارکیدِه. این بار باید حرف بزنی. خودت خواستی که بگی و البته عاقلانه هم همین بود. تا الانم خیلی اهمال کردی!

ارکیده با درماندگی لیش را میان دندان‌ش گرفت. خوب می‌دانست
صدرا از چه حرف می‌زد، اما او مجال فکر کردن به ارکیده نداد. کمی روی
میز به سویش خم شد و با نگرانی ادامه داد:

— به خودت رحم کن دختر. هر چی هم که باشه ارزش جون و زندگیتو نداره.

ارکیده با سستی نگاهش کرد. صدرا با اخم بیشتری دوباره گفت:

— هر آدمی ممکنه توی زندگیش خطا کنه. هر آدمی تو زندگیش نمی‌خواد روزهایی رو بخاطر بیاره، چون ممکنه با یادآوریشون از خودش

بیشتر از همه شرمنده بشه، اما الان این شرمندگی مهم نیست. مهم اینه که دوباره به اون چهارپایه و طناب نزدیک نشی. تو ترس رو اون شب تجربه کردی. فهمیدی که قانون با کسی شوخی نداره. اگه نتونی بی گناهی تو ثابت کنی بدون تعارف آویزونت می کنن. تو اینو می خوای؟
او با حالتی عصبی انگشتانش را روی میز در هم فشار می داد. صدرا آرام تر از قبل ادامه داد:

— بگو کجا بودی. بذار هر کی هر جور که می خواد فکر کنه. هیچ کس نمی تونه ادعا کنه تو زندگیش خیلی علیه السلام بوده!
مکثی کرد و این بار محکم تر از همیشه پرسید:
— اون شب ساعت نه کجا بودی ارکیده؟

او به چشم های وکیلش زل زد، اما یک باره یاد آن شب شوم در همه ذهنش پیچید. وقتی ساعت نه ضربه را می نواخت او روی صندلی مقابل مرد روحانی نشسته بود و با حالی عصبی بندهای کیفش را گره می زد! بی توجه به نگاه خیره صدرا چشمانش را محکم روی هم فشار داد. هنوز هم می توانست حقارت همه آن لحظه ها را حس کند. ارکیده آن شب به انتها می رسید...

به خودش آمد و نگاهش را از صدرا گرفت. توانی برای حرف زدن نداشت. از روی صندلی بلند شد و صدرا با نومییدی گفت:
— به خودت رحم کن.

نگاه ارکیده پر از حرف بود، اما به جای همه آنها ترجیح می داد سکوت کند. به طرف در رفت و صدرا کلافه از لجاجت و سکوت احمقانه او سرش را میان دست هایش گرفت. ارکیده قدمی از او دور شد، اما درست جلوی در با صدایی بی جان و پراز شرمساری گفت:

— حوالی خیابون شهید مطهری یه دفتر ازدواج هست.
صدرا متعجب سر بلند کرد و ارکیده برای هزارمین بار لبش را گزید.
می دانست که دیگر فرصتی برای سکوت ندارد. بدون اینکه به عقب

هنوز هم جز
درخواست
انتظار داشت
ملاقات کار
بزرگی زد و

نامه داد:
دیگه برات

پر گره ادامه

باید حرف
الانم خیلی

می دانست
د. کمی روی

رن و زندگیتو

به گفت:

تو زندگیش
رون از خودش

برگردد اذامه داد:

— برید دیدن روحانی اون دفتر. حتما منو یادش مونده.

حرف دیگری نزد و نگهبان در را باز کرد. صدرا بهت زده و با ابروهایی پر گره رفتنش را دنبال کرد.

کمی بعد باز هم تنها صدای کرکر دمپایی های پلاستیکی اش بود که سکوت آن راهروی غمگین را می شکست. دستش اسیر آن دستبند به دست مامور کنارش گره خورده بود، اما بی توجه به اخم های او در حال عبور دست آزادش را روی دیوار کشید. رگه های باریک و لرزانی از امید دلش را روشن کرده بود، اما یقین نداشت که این سوسوی دور را بتواند روشن نگاه دارد. وقتی به یاد سوال صدرا می افتاد عرق سردی روی پیشانی اش می نشست. نمی توانست چشم در چشم مادرش و گیتی و بقیه اعضای دو خانواده بدوزد و از آن شب حرف بزند. گفتن آن یک جمله راحت نبود. نفس می خواست، جرات می خواست و او جسارتش را نداشت.

درهای بند به دنبالش قفل شد و باز هم صدای آن قفل های سنگین گوشش را پر کرد. با شانه هایی افتاده از کنار زنی رد شد. به حرف های صدرا یقین داشت. می دانست هیچ رازی ارزش جانش را ندارد، اما سخت بود در چشم های فرزند زل بزند و از آن شب بگوید.

در آستانه اتاق ایستاد و به لیلی نگاه کرد که آینه ای کوچک را مقابل صورتش گرفته بود و با علاقه روسری او را روی سرش امتحان می کرد. یک لحظه از کنار آینه او هم به ارکیده نگاه کرد، اما با لحنی حق به جانب پرسید:

— چیه؟ نیگا می کنی؟

ارکیده با پوزخندی به سوی تختش رفت، اما لیلی با لحنی گزنده تر ادامه داد:

— زیاد دل خوش نباش که حکمت لغو بشه. هیچ معلوم نی بعد از این

نکته آخری آویزونت ننگه
رکیده وسط اتاق ننگه
ملاقات مادرش برایش
نچی آزاد دهنده پرسید
معم میاد؟
رکیده بدول جواب فاف
نکته دانه
نکته ننگه قسمت به
نکته از تو این به من
رکیده پلک زد و سرد
نکته خوی خودتو آره
نکته به به به طرفی
نکته به لحظه هیچ شباه
نکته رنگ و لعاب بود و
نکته بیشتر از آنکه
نکته را کشته و بدنش
نکته حالت صورت او
نکته بدلی با دست ها
نکته از روی زمین پر
نکته گرفت، اما لیلی
نکته رفتش را بی مها
نکته از شلوغ شد، او
نکته در پی به صو
نکته می کشمت کشا
نکته به بوی عطر می...

دادگاه آخری آویزونت نکنن.

ارکیده وسط اتاق نگاهش کرد. لیلی با علاقه روسری او را که آخرین ملاقات، مادرش برایش آورده بود زیر چانه گره می زد. لحظه ای بعد با شیطنتی آزار دهنده پرسید:

— بهم میاد؟

ارکیده بدون جواب فقط سر تکان داد و لیلی با همان لحن نجسپیش ادامه داد:

— فکر نکنم قسمت بشه دوباره وقت کنی اینو سر کنی، اما شاید بد نباشه بعد از تو این به من برسه.

ارکیده پلک زد و سرد و بی مقدمه پرسید:

— می خوای خودتو آروم کنی؟

لیلی آینه را به طرفی انداخت و با اخم هایی تند روسری را از سرش کشید. این لحظه هیچ شباهتی به زن همیشگی نداشت. همان که صورتش پراز رنگ و لعاب بود و سعی می کرد خود را مثل گربه ای ملوس نشان دهد. حالا بیشتر از آنکه لیلی باشد «کشور» بود؛ زنی که با قساوت شوهرش را کشته و بدنش را مثله کرده بود. ارکیده یک لحظه از تغییر ناگهانی حالت صورت او ترسید و خواست از اتاق بیرون بدود، اما دیر شده بود. لیلی با دست های سنگینش به روسری او چنگ انداخت و با شدت او را روی زمین پرت کرد. ارکیده جیغ زد و دست هایش را مقابل صورتش گرفت، اما لیلی بی توجه به جیغ های بلند او روی سینه اش نشست و دستش را بی مهابا روی صورت او کوبید. با سر و صدای آنها اتاق شان زود شلوغ شد، اما لیلی فرصت هر حرکتی را از بقیه گرفته بود. محکم و پی در پی به صورت او می کوبید و وسط جیغ های پر ناله او با فریاد می گفت:

— خودم می کشمت کثافت. نمی دارم زنده بمونی و جلوی من راست راست راه بری عوضی...

حالا گریه می کرد، اما هنوز هم با قدرت و شدت او را کتک می زد.
میان گریه جیغ جیغ کنان می گفت:

— می‌خوان منو اعدام کن. تا چند وقت دیگه حکم میاد. من مثل تو
حر شانس نیستم که اجرای حکم لغو بشه. آخرشم منو می‌کشن بالا...
اکرم از موهایش گرفت و از پشت سر محکم او را از روی سینه اریکده
عقب کشید. اریکده ناتوان و رنجور روی زمین به خود پیچید و صورتش را
با دست پنهان کرد. حس می‌کرد پوست صورتش کنده شده و به هر
گوشه‌ای که دستش می‌خورد سوزش آن آهش را به آسمان می‌برد.
کمی آن سوتر اکرم و لیلی همچنان در کشمکش بودند. اقدس با عجله
به طرف اریکده دوید و با نگرانی گفت:

—بذار ببينم چي شد؟ دستتو بردار.

ارکیده به سختی خود را روی زمین به سوی تختش کشید و تن بی‌جان‌ش را روی آن انداخت. بی‌توجه به حرف‌های اقدس و زری و چند زن دیگر به طرف دیوار چرخید و پتو را روی سرش کشید. گاهی به درجه‌ای از استیصال و درماندگی می‌رسید که آرزو می‌کرد کاش زودتر می‌مرد.



نرسیده به ماشین با ریموت قفل آن را باز کرد. دو سه گام بعدی را هم طی کرد و می‌خواست در را باز کند که کسی گفت:

— خسته نباشید آقای دکتر.

فرهاد متعجب به عقب برگشت و با دیدن دکتر «مریم شایسته» سری
تکان داد و زیر لب جواب داد:

— ممنون. شما هم.

در ماشین را باز کرد، اما مریم دوباره گفت:

— از همکارا شنیدم چه اتفاقی افتاده.

فرهاد اخم آلود نگاهش کرد، ولی مریم بی توجه به اخم او ادامه داد:

— خدا جای حق نشسته آقای موسویان. ارکیده هم حقش اعدام نبود.

او با چشمانی ریز شده و با همان اخم تند جواب داد:

— حکمش لغو نشده خانم. به تعویق افتاده. چرا فکر می‌کنین که دیگه

قرار نیست اعدام بشه؟

— نمی‌شه، من مطمئنم.

— این قدر با یقین حرف نزنین سرکار خانم.

— من دوست مو خوب می‌شناسم. اون هیچ وقت نمی‌تونه آدم بکشه.

اینو همون وقت هم گفتم بهتون، اما شما نخواستین گوش کنین، به هر حال

به زودی همه چی معلوم می‌شه.

فرهاد سری تکان داد و زیر لب نجوا کرد:

— بله... همه چی معلوم می‌شه.

منتظر حرف دیگری نشد و بی‌خدا حافظ پشت فرمان ماشینش

نشست. مریم با نگاه رفتنش را بدرقه کرد. موبایلش زنگ می‌خورد. آن را

از جیبش درآورد و با نگاه به نامی که روی صفحه بزرگ موبایل نقش بسته

بود خیلی خلاصه جواب داد:

— دارم میام، تا نیم ساعت دیگه می‌رسم.

تماس را قطع کرد و به طرف ماشینش رفت. پشت فرمان که نشست

بی‌اختیار در آینه‌نگاهی به خودش انداخت. مریم دو سال پیش نبود،

حتی ماشینش هم عوض شده و مزدای جدیدش به پرایدی که همراه

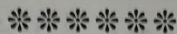
ارکیده با آن خیابان‌های تهران را زیر پا می‌گذاشتند، هیچ شباهتی نداشت.

حالا خیلی شیک شده بود؛ هم ماشینش و هم خودش و البته همه

زندگیش!

دست‌هایش دور فرمان قفل شده بود. امشب از آن شب‌هایی بود که

باید خود را می‌شست! از پلیدی جسم پر از کثافتش متفر بود!



هوا غبار بود. نه معلوم بود که ابريست و نه آلوده. همه چیز در هم شده بود. درست مثل افکار او که سر و سامانی نداشتند.

ماشین را پارک کرد و پیاده شد. نگاهی به کوه زیبای مقابلش انداخت و با دست‌هایی در جیب به راه افتاد. باید با کسی حرف می‌زد، با کسی که فقط می‌شنید بدون اینکه قضاوت کند؛ یکی که شنونده خوبی بود. از آن آدم‌هایی که تا آخر حرفت گوش می‌شوند و آخرش بدون هیچ راهکار احمقانه‌ای کام تلخت را به یک استکان چای داغ مهمان می‌کنند.

وسط هفته و میان سرمای پاییز، دربند خلوت بود. از کنار تندیس مرد کوهنورد میدان دربند که می‌گذشت نگاهی به آن انداخت. کاش می‌شد آن مجسمه را برمی‌داشت و خودش جای او می‌ایستاد. بدون هیچ حس و حرکتی با نگاهی خالی و سیمانی. آن وقت شاید می‌شد کمی از بار این غم چند ساله کم کرد.

دختر و پسری دست در دست هم از کنارش گذشتند. در آن سرایشی تند سرعتشان زیاد بود. از پشت به دور شدنشان نگاه کرد و ناخواسته پوزخند زد. روزگاری او و یاسمین هم تند می‌رفتند! اما حالا از آن همه شور و شغف جوانی فقط یک چهره جذاب مردانه مانده بود و چشم‌هایی که به قول امروزی‌ها سگ داشت، اما فقط خودش می‌دانست که پشت آن چهره جذاب و مردانه چه موجود خسته و مفلوکی لانه کرده بود.

راه باریک کوهستان با آن شیب تند نفس‌گیر بود. چند جا مجبور شد بایستد و نفس تازه کند، اما سردی هوا و راه دور و نفس‌گیر به دیدن قهرمان می‌ارزید.

پیرمرد تنها روی تختی جلوی دکه‌اش نشسته و اشنو دود می‌کرد. کسی آن حوالی نبود، حتی آن دختر و پسر هم انگار در حصار درخت یا پشت

پای جاکش کرده بودند!
آخرین قدم‌ها را هم بالا رفت
کرد قهرمان بدون اینکه از چ
خدای مسخره گفت:
حالا شکا جوانی روغن
روغن بالا رفت به زرت و ز
نهاد قد راست کرد و بال
تنگی نفس من ربطی به
قهرمان پاهایش را از تخت
باز کرد زده تو بالت کری
فرمان به تخت نشست و با
گروه در حالیکه بلند می‌شد
صلاتی خود چیزی با
نفس آورده که تو این سیاهی
افق تو بال شیکسته می‌شد
این را گفت و به طرف اتا
مست کند و سوز غروب پاییز
راست باندش کرد و در هوای
شمال گرم می‌کرد درخت بود و
قهرمان با دو استکان چای بر
پیرمرد نگاه کرد. سیبیل‌ها
راست باندش بود و کنار چه
سوز کم کم برای ده دوازده
قهرمان با ابروهای بالا رفته خن

تپه‌ای جا خوش کرده بودند!

آخرین قدم‌ها را هم بالا رفت و بعد روی زانو کمی خم شد و نفس تازه کرد. قهرمان بدون اینکه از جا بلند شود پک دیگری به سیگارش زد و با خنده‌ای مسخره گفت:

— زرشک! جوونای روغن نباتی که می‌گن شومایین دیگه. چار قدم اومدی بالا نفست به زرت و زورت افتاد.

فرهاد قد راست کرد و با لبخند سری تکان داد و طعنه زد:

— تنگی نفس من ربطی به دوری راه نداره مستی. قهرمان پاهایش را از تخت پایین گذاشت و با نگاهی تیز پرسید:

— باز کی زده تو بالت کرک و پرت ریخته جوون؟ فرهاد لبه تخت نشست و با او دست داد. قهرمان این بار خنده‌ای کوتاه کرد و در حالیکه بلند می‌شد دوباره گفت:

— اصلاً نمی‌خواه چیزی بگی. می‌ذارم به حساب اینکه تاسم جفت شیش آورده که تو این سیاهی زمستون که این ورا پرنده پر نمی‌زنه یه وقتایی توی بال شیکسته می‌شی دم پر خودم.

این را گفت و به طرف اتاقک چوبی‌اش رفت. فرهاد دوباره نفس بلندی کشید و سوز غروب پاییزی چشم‌هایش را نمناک کرد. دست‌هایش را ستون بدنش کرد و در هوای گرگ و میش به اطراف نگاهی انداخت. تا چشم کار می‌کرد درخت بود و کوه و سکوت. هم زیبا بود و هم ترسناک. قهرمان با دو استکان چای برگشت و کنار او روی تخت نشست. فرهاد این بار به او نگاه کرد. سیبیل‌های سیاه و سفیدش درست روی لب‌های پهنش زرد شده بودند و کنار چشم‌هایش پر بود از چین و چروک‌های ریز و درشت پیری. کلاه کاموایی کهنه‌ای روی سر بی مویش بود و کاپشن سیاهش کم‌کم برای ده دوازده سال پیش بود.

بدون اجازه دست دراز کرد و بسته سیگار او را از روی تخت برداشت. قهرمان با ابروهایی بالا رفته خندید و طعنه زد:

هم شده

داخت و

کسی که

د. از آن

راهکار

بس مرد

می شد

حس و

بار این

راشویی

خواسته

آن همه

شم‌هایی

پشت آن

صبور شد

به دیدن

نبرد. کسی

ت یا پشت

— مطمئنی می خوای اشنو بکشی؟

فرهاد فندق را زیر سیگار گرفت و بعد با ولع به آن پک زد. گونه هایش یک باره تو رفتند و کمی بعد دود نجسب آن را بیرون داد. قهرمان این بار با مسخرگی گفت:

— خدایی تو کارت موندم دُکی. این همه راه نفس گیر و عرق ریزون اومدی این بالا که اینجا رم عینهو اون پایین به گند بکشی؟ اگه هوس دود کرده بودی خب یه سر می رفتی میدون راه آهن. تا دلت بخواد دود اگروزه واسه نفس کشیدن.

فرهاد کام دیگری از سیگارش گرفت و کوتاه جواب داد:

— جون عزیزت تو دیگه طعنه نزن.

قهرمان چانه اش را بالا کشید و بعد در حالیکه از روی تخت بلند می شد پرسید:

— چی می خوری؟

— چی داری؟

— یکم عدسی و لوبیا. ایّه بخوای املتم دارم.

— همون املت خوبه. فقط...

خاکستر سیگارش را روی زمین تکاند و گفت:

— دو پرس بیار. مهمون منی پیرمرد.

قهرمان به طرف اتاقک چوبی اش رفت، اما با مسخرگی جواب داد:

— پ تو املت نمی خوای. یه جفت گوش شیش دنگ می خوای و یه مخ دست نخورده که حسابی تیلیش کنی.

فرهاد به عمق درختان تاریک زل زد. شاخه های لخت شان با باد پاییز تکان می خوردند و سایه هایشان در تاریکی کش می آمد.

قهرمان چراغ کم نور بالای تخت را از داخل دکه روشن کرد و نگاه فرهاد بالا کشیده شد. سیم بلندی تا روی سرش کش آمده و در انتها به لامپی صد و ات می رسید.

بی هدف موبایلش را درآورد و نگاهی به آن انداخت. تماس و پیامکی نداشت. بی تفاوت آن را روی تخت انداخت و خود را عقب کشید. به پشتی کهنه تکیه داد و باز هم به عمق تاریکی مقابلش زل زد...

روی همین تخت داشت چای می خورد که صدای صحبت دختری روی تخت مقابل نگاهش را به سوی خود کشید. جمعه ای در تابستان بود و البته شلوغ. نیاز نبود گوش تیز کند. دختر آن قدر بلند حرف می زد که ناخواسته توجه بقیه هم به طرفش جلب شده بود. با نگرانی پرسید:

حالش چگونه؟

و با همین سوال کوتاه با عجله از روی تخت بلند شد. دوستانش با دلهره نگاهش می کردند. دوباره گفت:

باشه. خودمو می رسونم.

تماس را قطع کرد و با همان حال پریشان به دوستانش گفت:

من باید برم. بابام بازم حالش بد شده.

قیافه بزک کرده دخترها در هم شد. یکی از آنها با عشوهِ پرسید:

الهی بگردم. دوباره؟

او موبایلش را داخل کیفش انداخت و در همان حال روبه یکی از آنها با لحنی پر از تردید پرسید:

نیوشا جون... تو... تو می مونی دیگه؟

او روی تخت جابجا شد و با لحنی خجل و سردرگم جواب داد:

خب اگه بخوای... می تونم برسونمت یاسمین جون.

یاسمین شرمنده از تعارف اجباری او لبخند دستپاچه ای زد و گفت:

نه... نه ممنون. خودم می رم.

این را گفت و کیف پولش را بیرون آورد. نیوشا دستش را روی دست او گذاشت و با مهربانی نجسبی گفت:

نمی خواد، تو زودتر برو.

یاسمین خجالت زده نگاهش کرد و بعد با نگاه کوتاه دیگری به بقیه

ونه هایش
این بار با

ن ریزون
وس دود
د اگزوزه

نت بلند

داد:

ویه مخ

باد پاییز

و نگاه

انتها به

زیر لب خدا حافظی گفت و به سوی جاده باریک و خاکی رفت.
فرهاد استکانش را داخل سینی گذاشت و به ساعتش نگاه کرد. باید
برمی گشت. مادرش برای امشب میهمان دعوت کرده بود. بلند شد و
همان وقت قهرمان با سینی استکان های نیم خورده چای تخت بغلی با
تعجب نگاهش کرد و پرسید:

— می خوای بری؟

فرهاد چند اسکناس داخل سینی دست او گذاشت و جواب داد:

— آره دیگه. باید زودتر برگردم.

— باشه جوون. بازم بیا این ورا.

— تا جمعه بعد.

این را گفت و کیف کمربندش را برداشت و پا در همان جاده باریک
گذاشت. راهی که او را مستقیم به یاسمین می رسانید...

بوی پیاز داغ در فضای کوهستان پیچیده بود. به املت خوش رنگ و
لعاب قهرمان نگاه کرد. به نظر خوشمزه می آمد، اما او میلی به غذا
نداشت. تکه ای نان برداشت و لقمه ای درست کرد، اما دستش به دهانش
نمی رفت. قهرمان با لپی باد کرده پرسید:

— باس رونما بهت بدیم اشتهاش واشه؟

و با این حرف تکه ای از شیرمال محلی را به دستش داد. فرهاد بدون
اینکه نگاهش کند آن را از دستش گرفت، اما بدون اینکه تلاشی برای
خوردن داشته باشد بی مقدمه و با نگاهی به سفره نجوا کرد:

— ارکیده اعدام نشد!

قهرمان در حال جویدن لقمه اش لحظه ای مکث کرد، اما بعد با
خونسردی لیوانی آب برای خودش ریخت و ساده جواب داد:

— الهی شکر.

فرهاد در فضای سرد و نیمه تاریک نگاهش کرد. قهرمان بی ملاحظه
آروغی زد و باز هم بی حاشیه ادامه داد:

- حکایت اون مادر مرده حکایت بی‌گناه و چوبه داره. اگه آویزون می‌شد من یکی به خیلی چیزا شک می‌کردم.

فرهاد نانش را در سفره انداخت و کلافه و سردرگم گفت:

- ارکیده هم بی‌گناه نیست. آدمی که یه رازو این همه مدت تو دلش نگه داره نمی‌تونه بی‌گناه باشه.

- بستگی داره چه رازی باشه و واسه کی؟ این طور که من اون دختر و دورادور شناختم ایه لب و می‌کرد و خیلی راحت همه چیو می‌گفت عجیب بود.

- ارکیده بی‌گناه، اما... گناهکار این ماجرا کیه قهرمان؟

- معلوم می‌شه.

- بعد از دو سال؟ هر کی که بوده تو این مدت حسابی وقت داشته که کاراشو جمع و جور کنه و ردی هم از خودش نذاره.

قهرمان خیره نگاهش کرد و با لحنی پر از سرزنش جواب داد:

- الان توقع داری من چی بگم بهت؟ دلداریت بدم؟

فرهاد مستاصل و کلافه سرش را پایین انداخت. قهرمان لقمه کوچکی درست کرد و به طرفش گرفت و با لحنی پدرا نه گفت:

- تا حالا هیچکی با غصه خوردن به جایی نرسیده. به جاش اینو بخور که تو این هوای ملس حسابی می‌چسبه.

فرهاد بی‌میل و رغبت آن را گرفت. در حال جویدن به مقابل نگاه کرد؛ جایی که روزهای بهار و تابستان با تخت‌هایی کهنه و سنتی پر می‌شد. هنوز هم می‌توانست نگاه نگران یاسمین را ببیند و ترس و شرم دخترانه‌ای که برای پرداخت دُنگ جمع دوستانه‌شان در چشمانش لانه کرده بود. یقیناً خرج پدر بیمارش واجب‌تر از نوشیدن چای کنار آن دختران نازپروده بود.

لقمه‌اش را با یک دنیا غصه بلعید.

کرد. باید
ند شد و
بغلی با

داد:

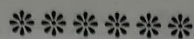
باریک

رنگ و
به غذا
دهانش

اد بدون
ی برای

بعد با

ملاحظه



اکرم نگاہ پر احمی بہ صورت او انداخت و غرزد:

— ٻشڪنه دستش. ٻين چي به روزت آوردہ.

ارکیده نیم‌نگاهی به تخت بالایی انداخت. لیلی از بعد از ظهر زیر پتو
مچاله شده و هرازگاه صدای فین فینش مثل پارازیت روی گپ و گفت
اهالی اتاق پخش می‌شد. دستش را آهسته روی گونه و درست زیر
چشمش کشید و با دردمندی ناله‌ای کوتاه سر داد.

اقدس مہربان گفت:

—یه آبی به سر و صورتت بزن. خون لخته بسته تو صورتت.

او سر تکان داد. توانی برای حرف زدن نداشت. دهان که باز می‌کرد همه عضلات صورتش به درد می‌افتاد. زری با نگرانی پرسید:

— دو روز دیگه دادگاه داری. با این حال بری دادگاه فکر می‌کنن چه

بلایی سرت اومده!

او دمپایی هایش را به پا کرد و زیر لب نالید:

— به جهنم.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. قدم هایش سست و بی جان بود. دستش مدام روی صورتش بود و هرازگاه سعی داشت با باز و بسته کردن دهانش از درد عضلات آرواره اش بکاهد، اما این درد لعنتی با این چیزها از بین نمی رفت. وارد دستشویی شد و مقابل آینه ایستاد. چهره اش وحشتناک بود. زیر چشم چپش سیاه شده و گونه راستش ورم کرده و کبود بود. کنار لبش هم خط باریکی از خون لخته شده از پارگی آن حکایت می کرد.

در یکی از دستشویی‌ها باز شد و زنی از داخل آن بیرون آمد. اریکه، شیر آب را باز کرد و با کمرختی دستش را زیر آب گرفت. زن در حال شستن دست‌هایش به نیم‌رخ بهم ریخته و کبود او نگاه کرد، اما لحظه‌ای

بعد بدون حرفی بیرون رفت. ارکیده مشتی آب به صورتش زد و صورتش از درد و یخی آب مچاله شد. چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد و مشت دیگری آب به صورتش کوبید. صدای قدم‌هایی را پشت سرش می‌شنید. چشم‌هایش همچنان بسته بود و می‌خواست باز هم آب به صورتش بزند که یک‌باره کسی پارچه‌ای روی سرش کشید و بعد دستش را روی دهانش گذاشت. ارکیده وحشت‌زده و دردمند تقلا کرد خود را از حصار دستان محکم او بیرون بکشد، اما حتی نمی‌توانست جیغ بزند. به جای آن محکم خود را تکان می‌داد و صدایی خفه از گلویش بیرون می‌آمد. کس دیگری با شدت دستش را کشید و لحظه‌ای بعد سوزش بریدگی مچ دستش به دردی که در تمام جانش پیچیده بود اضافه شد. وحشت‌زده و شوکه باز هم خواست خود را نجات دهد، اما این بار هر دو نفر محکم او را نگه داشتند. ریزش خون را روی انگشتان دستش حس می‌کرد. ترسیده و نالان خواست جیغ بزند، اما آن پارچه و دستی که روی دهانش کلید شده بود توان این کار را به او نمی‌داد. اگر کمی دیگر به آن حال می‌ماند مرگش حتمی بود. صدای قدم‌هایی که به دستشویی نزدیک می‌شد بارقه‌ای محو از امید را در دلش زنده کرد. با شدت بیشتری خود را تکان داد و همان‌وقت یکی از آنها با صدایی کلفت و دورگه گفت:

- ولش کن. بریم.

و با همین جمله کوتاه زن اولی دستش را از روی دهان او برداشت، اما قبل از اینکه ارکیده فرصت کند پارچه را از روی سرش کنار بزند یکی از آن دو محکم پشت گردنش کوبید و چشم‌های او سیاهی رفت.



قدم به سالن گذاشت و زیر لب و خسته گفت:

- شب بخیر.

زیر پتو
و گفت
ست زیر

ز می‌کرد
کنن چه

جان بود.
سته کردن
بن چیزها
جهره‌اش
ده و کبود
حکایت

د. ارکیده
در حال
لحظه‌ای

گیتی زودتر از بقیه جوابش را داد و به میز اشاره کرد. فرهاد بی میل و اشتها جواب داد:

— ممنون. سیرم.

عنایت با شیطننت جواب داد:

— نکنه مهمون از ما بهترون بودی دکتر؟

فرهاد بی تفاوت روی مبلی نشست و روزنامه‌ای را از روی میز برداشت. فرزاد بی مقدمه پرسید:

— از دادسرا چه خبر عنایت؟

او در حال خوردن نگاه سردرگمی به گیتی انداخت. شاید وقت مناسبی برای صحبت درباره این موضوع نبود، اما فرزاد بی توجه به مادرش و بقیه بلندتر پرسید:

— چی شد عنایت؟ از صبح منتظر بودم تماس بگیری و خبر بدی؟

او با دستمال دور دهانش را پاک کرد و جواب داد:

— رفتم اجرای احکام. فعلا حکمش معلق می‌مونه تا جلسه دادگاه.

— کی قراره برگزار بشه؟

گیتی این بار به جای او جواب داد:

— دو روز دیگه. رونوشت احضاریه دست منه. اگه خواستی بعدا نشونت می‌دم.

فرزاد با حرص گفت:

— پس همه خبر دارید غیر از من!

فرنوش با دستپاچگی خواست چیزی بگوید، اما گیتی آرام‌تر جواب داد:

— حالا دیگه تو هم می‌دونی. دنبال مشاجره نباش. مراعات حال خانومتو بکن.

فرزاد با حرصی مهار نشدنی به انوشه نگاه کرد. فرهاد بی توجه به بحثی که دور میز در گرفته بود خبر صفحه حوادث را می‌خواند، اما

بعضی بعد عصری و کا
باید این آشفتگی این رو
جوابش آمده به نفع
مدی رنگ موبایل
باید و بنید و بعد با
سوی سیر
بودن آن سوی سیر
باید دوباره دور لبانش
باید طریقه کشید
باید
باید کدوم بیمارستان
باید کدوم او نگاه
باید و پرسید:
باید که خوبه؟
باید بعد با خونسر
باید گمون نمی‌ک
باید جریحه‌ای آب ن
باید خبری شد لطفا
باید را قطع کرد و م
باید برون؟ چکار داش
باید گرمی زد و ج
باید مهمی نیست ع
باید آرام‌تر از دخترش
باید چیه خار

لحظه‌ای بعد عصبی و کلافه روزنامه را روی میز انداخت و به مبل تکیه داد. میان آشفتگی این روزها انگار آن بیرون یک نفر بود که از شلوغی و بحران پیش آمده به نفع خود استفاده می‌کرد.

صدای زنگ موبایل عنایت سکوت کوتاه مدت جمع را شکست. لیوان آبی نوشید و بعد با آخرین تکه‌های غذایی که دهانش بود جواب داد:

— بله؟

مردی از آن سوی سیم چیزی گفت و او با ناباوری دستمالی را که روی پایش بود دوباره دور لبانش کشید و بعد آن را روی میز انداخت. نگاه همه بی‌اختیار به طرفش کشیده شد، اما او بی‌توجه به بقیه با ابروهایی پرگره پرسید:

— الان کدوم بیمارستانه؟

با سوال کوتاه او نگاه همه رنگی از نگرانی گرفت. عنایت سری تکان داد و دوباره پرسید:

— حالش که خوبه؟

لحظه‌ای بعد با خونسردی بیشتری جواب داد:

— بهر حال گمون نمی‌کنم نیاز به حضور ما باشه.

باز هم جرعه‌ای آب نوشید و کوتاه‌تر از قبل گفت:

— اگه خبری شد لطفا اطلاع بدید.

تماس را قطع کرد و موبایلش را روی میز گذاشت. فرنوش هراسان پرسید:

— کی بود؟ چیکار داشت؟

او لبخند گرمی زد و جواب داد:

— چیز مهمی نیست عزیزم. یعنی راستش اصلا به ما ارتباط نداره.

گیتی آرام‌تر از دخترش سوال کرد:

— قضیه چیه عنایت؟

دبی میل و

روی میز

ساید وقت

توجه به

بدی؟

دادگاه.

ستی بعدا

تر جواب

بات حال

توجه به

راند، اما

— اون دختره... ارکیده افشار... انگار امشب رگ دستشو تو زندون زدند
با حرفی که او زد فرهاد بی اراده از روی مبل بلند شد و فرزاد با اخمی
آکنده از نگرانی پرسید:

— الان حالش چگونه؟

— وکیلش... صدرا که می گفت تو بیمارستانه.

این را گفت و با مسخرگی ادامه داد:

— این دختر هفت تا جون داره.

فرهاد ریموتش را برداشت و فرزاد پرسید:

— کدوم بیمارستان؟

انوشه با ناباوری نگاهش کرد، اما فرزاد بی توجه به او کتش را از روی
مبل برداشت. عنایت سردرگم و گیج گفت:

— نیاز نیست شما برید بیمارستان. یعنی اصلاً به ما ربطی نداره.

انوشه روی صندلی در خود جمع شد. فرزاد موبایلش را در جیبش
انداخت و دوباره پرسید:

— کدوم بیمارستان؟

جیغ خفیف انوشه نگاه همه را به سمت خود کشید. روی صندلی به
خود می پیچید و دستش را محکم روی شکم برآمده اش فشار می داد.
فرزاد عصبی و خیره نگاهش کرد، اما گیتی با همان لحن آرام
همیشگی اش گفت:

— تو پیش خانومت بمون. انگار حالش زیاد خوب نیست.

فرهاد منتظر جواب برادرش نشد و به سوی در رفت. عنایت با
بی میلی پرسید:

— می خوای همراهات پیام؟

او در حال خروج از سالن دستش را در هوا تکان داد، اما گیتی لحظه
آخر با نگرانی گفت:

— منتظر تماستم پسر.

فرهاد از سالن خارج شد و فرنوش با عصبانیت دستمالش را روی میز انداخت. از پشت میز بلند شد و با صدایی بلند گفت:

— خوشمون باشه. انگاری تو این خونه همه نگران اون دختره قاتلن. د
اگه به وقتش اعدام شده بود که امروز سومش بود!

گیتی با تاسف سر تکان داد و بدون حرف به سوی صندلی راکش رفت. همان وقت چشمش به فرهاد افتاد که با ماشین در حال خروج از حیاط بود.

به ساعت ماشین نگاه کرد. از ده گذشته بود. محکم تر پدال گاز را فشار داد، اما به جای خیابانی که پر از شب مقابلش بود چهره ترسیده و گریان آن دختر مقابلش جان گرفت. روی چهارپایه می شد لرزش زانوهایش را دید و نگاه خیسش که مدام از روی یکی به روی دیگری می لغزید. التماس نکرد. گریه و شیون سر نداد. هیاهو به راه نینداخت، اما با همه اینها عمق نگاهش پر از تمنا بود. تمنای باور کردن حرفش که... من نکشتم...!

فرهاد شیشه را کمی پایین داد. در آن هوای سرد و بارانی احساس خفگی می کرد. دستش را لبه شیشه گذاشت و کمی بعد دست نمناکش را روی صورتش کشید. کاش زودتر این کابوس تمام می شد.

ماشین را کناری پارک کرد و قدم به حیاط بیمارستان گذاشت. عده ای کنار هم جمع شده بودند و صدای شیون و زاری شان همه فضا را پر کرده بود. در حال عبور از کنار آنها به یاد خودشان افتاد وقتی خبر مرگ پدرش را شنیده بودند.

عصبی تر از قبل سرعت گامهایش را بیشتر کرد و از پله ها بالا رفت. اورژانس بیمارستان شلوغ بود، اما پیدا کردن تخت ارکیده با آن ماموری که جلوی در نگهبانی می داد کار سختی نبود. با دیدن مادر و دایی ارکیده ناخواسته سرعتش کم شد، اما صدرا که از دور او را دیده بود چیزی به آنها گفت و یک باره نگاه آنها به سویش کشیده شد. نفسی کشید و با

زندون زندون!
رزاد با اخمی

را از روی

داره.

در جیش

صندلی به

می داد.

لحن آرام

عنایت با

گیتی لحظه

گام‌های نه چندان تند به طرفشان رفت. فرشته آن قدر گریه کرده بود که چشمانش پر از رگه‌های خون بود. غلامرضا هم گوشه‌ای ایستاده و بی توجه به فضای بیمارستان سیگار می کشید.

صدرا زودتر از بقیه به طرفش رفت و با او دست داد. فرهاد کوتاه پرسید:

— چی شده؟

بغض فرشته با صدا شکست و میان گریه زار زد:

— بچه مو زدن آقای دکتر. تو زندون آش و لاشش کردن. یه جای سالم تو صورتش نیست. همه سر و صورتش کبوده... رگ دستشو بریدن و گذاشتن این قدر خون از تنش بره که به حال مرگ بیفته... فرشته این را گفت و دوباره از ته دل زار زد. فرهاد ناراحت و سردرگم به صدرا نگاه کرد و او آرام تر گفت:

— پرس و جو کردم. امروز طرفای غروب یکی از زندونیا بهش حمله کرده و حسابی کتکش زده، اما این اصلا مهم نیست. مهم اینه که دو نفر تو دستشویی بهش حمله کردن و به زور رگ دستشو زدن.

فرهاد ریموت را میان مشتش گرفت و پرسید:

— اون دو نفر گرفت؟

— نه، اما معلومه کار دو نفر از زنهای بنده.

— الان حالش چطوره؟

صدرا با تاسف سر تکان داد. فرهاد این بار به سوی نگهبان جلوی در رفت و با تردید پرسید:

— می تونم ببینمش؟

او با جدیت جواب منفی داد، اما همان وقت پرستاری در اتاق را باز کرد و به همراه پزشکی از آن بیرون آمد. فرهاد برای لحظه‌ای توانست تن بی جان ارکیده را روی تخت ببیند. صورتش کبود و خون آلود بود. نگاهش سر خورد و این بار روی دستش نشست. با دستبند به میله کنار تخت

فرشته بود، اما دست دیا
حال تریق به عروق تنش به
بیکر تریق جلیو گذاشت و
بیکر تریق با نگرانی خود را
بیکر تریق بطوره آقای دکتر
بیکر تریق جواب سوال کرد:
بیکر تریق که گروه خو
بیکر تریق با نمیدی به غلامر
بیکر تریق از کنار شانه‌های پرست
بیکر تریق با آن صورت خون
بیکر تریق متحمل شده. نجوا
بیکر تریق منی هستم.
بیکر تریق با ایستاری بیشتری
بیکر تریق خاصی که ندارید
بیکر تریق سر تکان داد. دکتر
بیکر تریق از این آقای
بیکر تریق تریق بشه.
بیکر تریق از کنار آنها
بیکر تریق گفت:
بیکر تریق حرف لطفا.
بیکر تریق از بالا به او که با آن کا
بیکر تریق چشمت از انداخت
بیکر تریق سرشار از تا روی ده
بیکر تریق صورتش را در جیبش
بیکر تریق بعد از تریق تختی د.

دوخته شده بود، اما دست دیگرش باندپیچی شده و سرم و کیسه‌ای خون در حال تزریق به عروق تنش بود.

دکتر قدمی جلو گذاشت و او به ناچار چشم از ارکیده گرفت و عقب رفت. فرشته با نگرانی خود را به او رسانید و با گریه پرسید:

— دخترم چگونه آقای دکتر؟

او بدون جواب سوال کرد:

— کسی هست که گروه خونیش A منفی باشد؟

فرشته با نومییدی به غلامرضا نگاه کرد و او سر تکان داد. فرهاد باز هم بی‌اراده از کنار شانه‌های پرستار به ارکیده نگاه کرد. به نظر بیهوش می‌آمد، اما با آن صورت خونین و متورم و دست بریده کاملاً پیدا بود که درد زیادی متحمل شده. نجوا کرد:

— من A منفی هستم.

دکتر با امیدواری بیشتری دوباره پرسید:

— بیماری خاصی که ندارید؟

فرهاد سر تکان داد. دکتر این بار روبه پرستار همراهش گفت:

— یک واحد خون از این آقا بگیرین و بفروستین آزمایشگاه. باید زودتر به بیمار تزریق بشه.

این را گفت و از کنار آنها گذشت. پرستار به فرهاد اشاره‌ای کرد و با لبخندی گفت:

— از این طرف لطفاً.

فرهاد از بالا به او که با آن کفش‌های سفید و طبی‌اش کوتاه و کوچک به نظر می‌رسید نگاهی انداخت، اما بعد ناخواسته به طرف فرشته برگشت. زن بینوا چادرش را تا روی دهانش کشیده بود، اما چشم‌هایش خیس و نگاهش سرشار از نومییدی و درماندگی بود. نفسی کشید و بدون نگاه به دیگران ریموتش را در جیبش گذاشت و به دنبال پرستار به راه افتاد.

دقایقی بعد روی تختی دراز کشیده بود و مشتش را به تناوب باز و

ده بود که ایستاده و

فرهاد کوتاه

جای سالم

و بریدن و

و سردرگم

هش حمله

به دو نفر تو

جلوی در

اتاق را باز

توانست تن

رد. نگاهش

کنار تخت

بسته می کرد. کمی جابه جا شد و به کیسه ای که پر از خون می شد نگاه کرد. عجیب بود. می خواست جان دختری را نجات دهد که در نظر همه اعضای خانواده اش قاتل پدرش بود. چشم از آن کیسه سرخ رنگ گرفت و به پنجره های تاریک خیره شد.

در اتاق با ضربه ای آرام باز شد. فرهاد دست آزادش را زیر سرش گذاشت و به طرف صدا برگشت. فرشته بود که شرمگین و پراز تردید به تخت او نزدیک می شد. فرهاد در سکوت فقط نگاهش کرد. در تمام این دو سال همیشه او را همین گونه دیده بود؛ زنی رنج دیده و دلشکسته و گریان.

آن اوایل که به هوای رضایت به در منزل شان می آمد ضجه هایش بلندتر از حالا بود. مدام خود را به پاهای گیتی و فرنوش می انداخت و با التماس از آنها می خواست از دخترش بگذرند، اما انگار در گذر این مدت او هم دیگر رمقی در جاناش نمانده بود. حالا بیشتر از آنکه هیاهو داشته باشد فقط آرام اشک می ریخت و آن قدر تلخ و شور که دل او را هم به درد می آورد. فرشته از پشت چادر لب زد:

— خدا از آقای کمت نکنه پسر.

فرهاد چشم از او گرفت. حوصله ای برای حرف نداشت. این روزها گیج بود، اما فرشته این بار با جرات بیشتری گفت:

— خدا تو روبه مادرت ببخشه.

جواب فرهاد آهسته بود وقتی تشکر کرد، اما باز هم نگاهش به پنجره های تاریک اتاق بود. فرشته حالا درست کنار تخت او ایستاده بود. به کیسه ای که کم کم پر می شد نگاهی کرد و آرام تر از قبل گفت:

— دختر من قاتل نیست.

فرهاد نتوانست مقاومت کند. دوباره به سوی او برگشت و چشم های فرشته باز هم خیس شدند. دوباره نیم بیشتری از صورتش را پوشاند و با همان حال پریشان ادامه داد:

از کیسه غل و به
دختر من قاتل بزرگ
فرهاد با صدایی
غیر از من چند نفر
شک دیگری از گو
شده و این بار تلخ تر
باید بگه او
و در دندانی سر

— ارکیدۀ غد و یه دندۀ و لجاز هست، اما قاتل و آدمکش نیست. من دخترمو بی پدر بزرگ کردم، اما خوب بزرگش کردم. من آدمکشی یادش ندادم. باور کنید آقای دکتر...

فرهاد با صدایی خشک جواب داد:

— غیر از من چند نفر دیگه هم هستن که باید باور کنن.

اشک دیگری از گونه فرشته سر خورد و روی سیاهی چادرش گم شد. فرهاد این بار تلخ تر از قبل گفت:

— ارکیدۀ باید بگه اون شب ساعت نه کجا بود! شما می دونین؟

او با دردمندی سر تکان داد. فرهاد نفسی کشید و با بی رحمی ادامه داد:

— به کار الانم نگاه نکنین خانوم. هرکس دیگه ای هم بود همین کارو می کردم، اما یقین بدوین از خون پدرم نمی گذرم. فرقی نداره قاتلش ارکیدۀ باشه یا کس دیگه ای. هر کی که باشه باید سزای عمل شو ببینه. نگاهش را از او گفت و فرشته با بی قراری چادرش را روی صورتش کشید و به عقب برگشت. فقط خدا می توانست کمک شان کند.

ی شد نگاه
در نظر همه
گ گرفت و

یر سرش
از تردید به
در تمام این
شکسته و

سجه هایش
داخت و با
این مدت
هاو داشته
هم به درد

ین روزها

شاهش به
ستاده بود.

چشم های
وشاند و با

«فصل سوم»

با حسرت به حفاظ آهنی پنجره‌های ماشین دست کشید. چیزی از خیابان معلوم نبود، اما می‌توانست صدای برخورد قطره‌های باران را به شیشه‌های ماشین بشنود. گلویش پر از بغض بود. سرش را به حفاظ تکیه داد و چشم‌هایش را بست، اما تکان دست زنی که کنارش نشسته بود باعث شد دوباره چشم باز کند. دستانشان با دستبند بهم وصل بود و با هر تکانی که می‌خورد صدای زنجیرهای پابند او را از زندگی بیزار می‌کرد. شکسته و رنجور به دمپایی‌های قرمزش نگاه کرد. بعد نگاهش بالاتر کشیده شد و به چادر خاکستری رنگ زندان دست کشید. انگار چیزی از ارکیده افشار باقی نمانده بود. حالا فقط یک زن زندانی و متهم به قتل بود و آن قدر خطرناک که با زنجیر پاهایش را بهم دوخته بودند.

ترمز ماشین او را روی صندلی به جلو کشید. ناخواسته دوباره به سمت پنجره برگشت، اما غیر از هاله محوی از نور چیز دیگری به چشمش نخورد:

مامور زن جلوتر از همه بلند شد و درها را باز کرد. مامور دیگری با اسلحه درست پشت سر همه ایستاد و بلند گفت:

— بجنبید. عجله کنید.

ارکیده با ناتوانی بلند شد. نمی‌دانست این بار قرار بود چه اتفاقی بیفتد. پشت زنی از رکاب ماشین پایین رفت و بی‌اراده به دورنمای کاخ دادگستری نگاه کرد. فرشته عدالت درست مقابلش بود و ترازویی که دستش بود انگار کمی بی‌توازن به نظر می‌رسید.

همان لحظه نور دوربین خبرنگاری چشمش را زد. وحشت زده سرش را پایین انداخت و چادرش را ناشیانه جلو کشید. ده زن مفلوک بودند که با پابند به دنبال هم به سوی پله‌های کاخ دادگستری می‌رفتند و حرکت

لای پشت و ارشان با صدا
تایف بر رهگذری را به
چادرش را پایین تر کش
شده بود. خیلی زیاد. آن
کاری ایستاد و تمام. آن
صدای آفتابگوشتش
ارکیده جان... مادر
نمی‌دانم.

سرش را بلند کرد و
هم بودند. چشمانش سر
نگاهش را از آنها گ
دادگستری مثل همیشه
صدای گریه‌های مادرش
همان وقت فرشته با ده
و نگران بلند زد.

او نفسی کشید و د
فرزاد افتاد که درست
ارکیده و عصبی نگاهش
— آوردنش.

ارکیده نفسش را ح
باز هم مجبور به ادامه
از اینجا متغیر بود
جنوبی سالن بود و آن
سمن نکشتمش...
نگاهش را به نام
نرمیانه نجوا کرد: —

لای پشت و ارشان با صدای زنجیرهایی که به پاهایشان متصل بود نگاه پر تأسف هر رهگذری را به سوی خود می کشید.

چادرش را پایین تر کشید و همان وقت چشمانش خیس شدند. حقیر شده بود. خیلی زیاد. آن لحظه با همه وجود دلش می خواست قلبش از کار می ایستاد و تمام. آن وقت مجبور به تحمل این خفت نبود. صدایی آشنا گوشش را پر کرد. مادرش بود که ضجه زنان می نالید:
- ارکیده جان... مادر الهی فدات شم... الهی می مردم و تو رو این طور نمی دیدم.

سرش را بلند کرد و چادرش کمی عقب رفت. دایی غلامرضا و مجید هم بودند. چشمانش سوخت و شوری اشک تا روی گونه هایش کش آمد. نگاهش را از آنها گرفت و دوباره چادرش را پایین کشید. محوطه دادگستری مثل همیشه شلوغ بود. به دنبال مامور از پله ها بالا رفتند. صدای گریه های مادرش را از پشت سر می شنید. کمی به عقب برگشت و همان وقت فرشته با دستی که زیر چادر روی قلبش مشتم شده بود گریان و نگران لبخند زد.

او نفسی کشید و دوباره به جلو برگشت، اما همان وقت چشمش به فرزند افتاد که درست کنار برادرش فرهاد دست به سینه ایستاده بود و پر از کینه و عصبی نگاهش می کرد. فرنوش نا آرام تر از بقیه گفت:
- آوردنش.

ارکیده نفسش را حبس کرد. کاش این کابوس همان شب تمام می شد و باز هم مجبور به ادامه این بازی ترسناک و حقارت آور نبود. از اینجا متنفر بود. از این صندلی های مخملی و تریبونی که درست جلوی سالن بود و آن میکروفن که بارها پشت آن ایستاده و نالیده بود:
- من نکشتمش...

نگاهش را به نام الله روی دیوار دوخت. با لب هایی که می لرزید نو میدانه نجوا کرد: خدایا...

چیزی از
باران را به
حفاظ تکیه
سته بود
بود و با هر
می کرد.

مش بالاتر
چیزی از
به قتل بود

وباره به
گری به

یگری با

نی بیفتد.
ای کاخ
رسی که

ه سرش
ند که با
حرکت

روی صندلی های ردیف جلو نشست و وکیلش آقای صدرا درست کنارش قرار گرفت. بعد با نگرانی نگاهش کرد و پرسید:

- بهتری؟

او با حرکت سر جواب مثبت داد، اما فقط خودش می دانست که هیچ وقت به این بدی نبوده. صدرا اوراقی را در دستش ورق زد و بعد با صدایی آرام تر دوباره گفت:

- به اون آدرسی که گفتی رفتم و اسنادی رو که لازم بود آماده کردم. حتم دارم می شه این دفعه یه کاری کرد.

- من دیگه به هیچی امید ندارم.

- مزخرف نگو. قبل از همه این خودتی که می تونی به خودت کمک کنی.

این را گفت و عمیق تر نگاهش کرد و دوباره گفت:

- ازت خواهش می کنم این دفعه جواب قاضی رو کامل بده.

ارکیده سرش را پایین انداخت. صدرا کلافه و عصبی نفسی کشید و به صندلی تکیه داد. فرشته آهسته از پشت سر صدایش کرد. ارکیده و مامور همراهش با هم به عقب برگشتند. فرشته نگاه پر التماسی به آن مامور زن انداخت و بعد بدون هیچ حرفی نفس پر از دعایش را به صورت دخترش فوت کرد. اشک در چشم ارکیده جمع شد، اما فرشته این بار قرآن کوچکی به دستش داد و با صدایی که می لرزید زمزمه کرد:

- صاحب این قرآن حفظ می کنه. من دلم روشنه دخترم.

مامور اشاره ای به او کرد و فرشته با بی میلی و نگاهی خیره به دخترش دوباره روی صندلی های ردیف پشت نشست. قلبش تیر می کشید و صورتش خیس عرق بود.

با ورود قاضی و مستشارانش جلسه رسمیت یافت. قاری چند آیه ای تلاوت کرد. بعد صدرا یک باره از روی صندلیش بلند شد و به جایگاه قضات نزدیک شد. از آن پایین کمی خود را جلو کشید و با صدایی آرام

علاقه توضیح بدم حال
علاقه ساعد نیست.
علاقه سوری تکان داد و
علاقه سوری میزش جابه جا
علاقه به ارائه یک مد
علاقه به ارکیده افشار
علاقه تیش را حبس ک
علاقه کنی این جلسه غیر
علاقه حرف زدن مقابل ما
علاقه گفت:
علاقه دارم جناب قاض
علاقه باید ارائه می ش
علاقه خانواده مقتوله
علاقه تاوان به صندلی
علاقه خنوسردی جواب د
علاقه دارد نیست.
علاقه و برگه ای را
علاقه داده داد.
علاقه چیزی که بتونه در
علاقه قرار بگیره.
علاقه و با نگاهی به
علاقه آقای شریفی!
علاقه او ارکیده ناخوا

گفت:

— لازمه توضیح بدم حال موکل من به دلایلی که در پرونده ذکر شده چندان مساعد نیست.

قاضی سری تکان داد و صدرا دوباره کنار ارکیده برگشت. قاضی اوراقی را روی میزش جابه‌جا کرد و با نگاهی به آنها با صدایی رسا گفت: — با توجه به ارائه یک مدرک جدید صلاح بر این بود که اجرای حکم متهمه دوشیزه ارکیده افشار به تعویق بیفتد.

ارکیده نفسش را حبس کرد. به جای سخت این بازی خطرناک رسیده بودند. کاش این جلسه غیرعلنی برگزار می‌شد. او بود و قاضی و دیگر هیچ. حرف زدن مقابل مادرش و فرزند و گیتی سخت بود. عنایت بی مقدمه گفت:

— اعتراض دارم جناب قاضی. اگه مدرک مستدلی وجود داشت همون دو سال پیش باید ارائه می‌شد. تعویق حکم اعدام باعث جریحه‌دار شدن روحیه خانواده مقتوله.

ارکیده ناتوان به صندلی تکیه داد، اما قاضی از بالای عینک نگاهش کرد و با خونسردی جواب داد:

— اعتراض وارد نیست.

این را گفت و برگه‌ای را از بین کاغذهای دیگر بیرون کشید و با همان آرامش ادامه داد:

— هر چیزی که بتونه در حل اشکالات این پرونده کمک کنه باید مورد بررسی قرار بگیره.

این را گفت و با نگاهی به حضار دوباره و بی مقدمه گفت:

— حاج آقای شریفی!

با حرف او ارکیده ناخواسته کمی به عقب برگشت. همان وقت مردی روحانی از روی صندلی بلند شد و قاضی با اشاره به جایگاه شهود ادامه داد:

آقای صدرا در سید:

بودش می‌دانست که
تتش ورق زد و بعد

لازم بود آماده کرد

بی به خودت کمک

کامل بده.

ی نفسی کشید و با

نرد. ارکیده و مامور

می به آن مامور ز

ه صورت دخترش

شته این بار قرآن

کرد:

خترم.

خیره به دخترش

تیر می‌کشید و

قاری چند آیه‌ای

د و به جایگاه

ر با صدایی آرام

— لطفا تشریف بیارید.

چشم‌های ارکیده ریز شد. این مرد را می‌شناخت. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش برق می‌زدند و دست‌هایش را بدون اینکه بدانند مشت کرده بود و قلبش با شدت می‌کوبید. آه بلندی کشید و به صندلی تکیه داد. حاج آقا شریفی پشت میکروفن که ایستاد قاضی پرسید:

— خودتون رو کامل معرفی کنید لطفا.

— محمد حسین شریفی فرزند اصغر و محضر دار هستم.

ارکیده بدون اینکه توانی برای نگاه کردن به آن مرد میانسال داشته باشد محکم لبش را بین دندان‌هایش گرفت و فشار داد. منشی دادگاه این بار با قرآنی در دست به سمت جایگاه شهود رفت و مراسم قسامه را به جا آوردند و سپس قاضی روبه آقای شریفی پرسید:

— متهمه دوشیزه افشار رو می‌شناسید؟

آقای شریفی به سوی ارکیده برگشت و او وحشت زده سرش را پایین انداخت. شریفی این بار روبه قاضی جواب داد:

— بله. قبلا ایشون رو یکبار دیدم.

— کی و کجا؟

— ساعت نه شب یازدهم تیرماه دو سال پیش و در محضرم.

— به چه علت به دفتر شما مراجعه کرده بودن؟

— نوبت عقد داشتن!

با حرفی که او بی مقدمه به زبان آورد صدای همهمه سالن را پر کرد. فرشته با ناباوری از پشت سر به دخترش نگاه می‌کرد و صدرا با ابروهایی پر گره به نیم‌رخ پایین افتاده او زل زده بود. کمی دورتر هم فرزاد پر از حرص با پایش ضرب گرفته بود.

قاضی دوباره پرسید:

— این دختر تنها اومده بود برای عقد؟

— بله. قرار بود آقای داماد هم تشریف بیارن که البته قسمت نشد انگار.

- خیلی خوب تاریخ و ساعت اون شب به یادتون مونده.
 - یادم که نمونده جناب قاضی، منتها چند شب پیش که اون آقا...
 به جمعیت نگاهی انداخت و بعد با اشاره به صدرا ادامه داد:
 - وقتی اون آقا به من مراجعه کرد و ازم خواست بخاطر نجات جون یه
 آدم بی گناه دفاترم رو بگردم مجبور شدم به اون تاریخ خاص رجوع کنم.
 قاضی بی توجه به همهمه سالن دوباره پرسید:
 - همیشه این قدر دقیق ساعت مراجعه متقاضیان دفترتون رو بخاطر
 می سپرین؟
 - این طور نیست آقای قاضی، اما یادمه این بنده خدا...
 به ارکیده اشاره ای کرد و ادامه داد:
 - از این جهت یادم مونده که این دختر خیلی ناآروم بود. مدام به
 ساعتش نگاه می کرد. تنها اومده بود و منم بهش گفتم برای عقد حتما اذن
 پدر لازمه. با این حال روی صندلی نشسته بود. اون شب من یه مجلس
 دیگه هم داشتم. برای یه ساعت بعدش وعده داده بودم. درست سر
 ساعت ده. حوالی نه و نیم بود که فامیل داماد اومدن دنبالم. منم از ایشون
 خواستم با داماد تماس بگیره و بپرسه که کی میاد.
 - خانوم افشار تماس گرفتن؟
 - بله. دو سه باری زنگ زدن، اما انگار کسی جوابشو نداد.
 - بعد چی شد؟
 - تانه و نیم صبر کرد. خیلی پریشون و نگران بود. راستش شبیه تازه
 عروسی نبود که برای عقد هیجان داشته باشه، اما با همه این حرفا حوالی
 ساعت ده بود که از دفتر من رفت.
 قاضی این بار پرسید:
 - داماد کی بود؟
 آقای شریفی با سادگی جواب داد:
 - من رونوشت برگه دفتر رو خدمتتون تقدیم کردم.

های درشت
 سکه بدانند
 به صندلی
 سید:

سال داشته

ود رفت و
 پرسید:

را پایین

پر کرد.
 بروهایی
 اد پر از

انگار.

او نگاهی به کاغذی روی میز انداخت و گفت:
 - بله. دارم می بینم. انگار قبل از اینکه عقدی واقع بشه شما مشخصات
 رو وارد دفترتون کردین.

- به اصرار آقا داماد بود. خیلی اصرار داشتن که وقتی با عروس خانوم
 برای عقد مراجعه کردن وقت شون بابت نوشتن دفتر گرفته نشه.
 - نگفتین اسم داماد چی بود؟

آقای شریفی نگاهی به حضار انداخت و بعد روبه قاضی جواب داد:
 - ابراهیم موسویان... دکتر ابراهیم موسویان!

ارکیده چشمانش را بست و سعی کرد نشنود، اما نمی شد. همه
 سالن درست به تیزی آن تیغی که رگ دستش را بریده بود گوش هایش را
 هم می خراشید. فرزاد خشم آلود فریاد زد:
 - دروغه.

همه سالن بلندتر شد و این بار فریادش بود که جیغ زد:
 - مدرک درست کردین که این عوضی رو نجات بدین...، اما دروغه...
 بابای من آدم پاکی بود...

فرهاد با تاسف آرام تر از بقیه روی زانو خم شد، اما همان وقت صدای
 دکتر موسویان در گوشش پیچید. او را از میان در نیمه باز اتاقش دیده بود
 که به ارکیده دانشجو می گفت:

- تو غصه نمره تو نخور. یکم با من راه بیا...

درمانده و عصبی و ناباور لبش را محکم گزید و روی صندلی صاف
 نشست. گره کوری که روی ذهنش بسته شده بود حالا آرام آرام باز
 می شد. در آن میان فقط گیتی بود که ساکت و ناباور از پشت به ارکیده
 خیره مانده بود. هر چه بیشتر می گذشت بیشتر احساس حقارت می کرد.
 میان آن شلوغی و سرو صدا احمقانه بود که ذهنش روی دور گذشته ها
 می چرخید... کنار استخر خانه باغ سولوقون همراه طوبی که با حرارت
 فال حافظ می گرفت:

— آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند...

وسط همه فرزندان از روی صندلی بلند شد و با گام‌هایی بی‌جان به سوی در رفت. همان وقت قاضی روی میز کوبید و با لحنی تند و جدی گفت:

— لطفا نظم جلسه رو رعایت کنید. وگرنه از دادگاه اخراج می‌شین. فرزند با بی‌میلی روی صندلی اش نشست، اما نگاه فرهاد به در سالن بود که پشت سر مادرش بسته می‌شد. قاضی دوباره از آقای شریفی سوال کرد:

— بعد از اون شب دیگه آقای موسویان رو ندیدید؟
— خیر.

— قرار عقد دائم داشتید یا عقد موقت؟
— عقد موقت.

— درباره مدت صیغه هم توافقی انجام شده بود؟
— بله. می‌خواستن برای سه ماه این دختر به عقد موقت شون دریاد. فرشته بی‌اختیار به گریه افتاد و ناله آرامش گوش ارکیده را پر کرد. او محکم‌تر ناخن‌هایش را در دستش فرو کرد و بیشتر سرش را پایین انداخت. قاضی کوتاه گفت:

— ممنون. می‌تونین بنشینید.
آقای شریفی به صندلی اش برگشت و این بار قاضی با زیر و رو کردن کاغذهای پرونده‌ای که مقابلش باز بود گفت:
— آقای فرزند موسویان لطفا به جایگاه تشریف بیارید.
فرزند از روی صندلی بلند شد و به طرف تریبون رفت. نگاه پر کینه‌ای به ارکیده انداخت و بعد به سوی قاضی برگشت. او پرسید:

— موسسه هدف تو کدوم خیابون واقع شده؟
فرزند متعجب جواب داد:

شخصات

خانوم

ب داد:

سمه

ایش را

وغه...

مدای

ه بود

ساف

باز

سیده

کرد.

نه‌ها

رت

— آدرس تو پرونده هست جناب قاضی.

— جواب سوال منو بدید.

— نیاوران.

قاضی باز هم نگاهی به ورقه‌ای انداخت و از پشت عینک باریکش گفت:

— دفترخونه حاج آقا شریفی تو خیابون شهید مطهری واقع شده. فکر می‌کنید با ماشین شخصی و حدود ساعت ده با وجود ترافیکی که توی اون مسیرها معمولاً جاریه از مطهری تا نیاوران از نظر زمانی چقدر راهه؟
فرزاد بلا تکلیف سری تکان داد و گفت:

— حدوداً دو ساعت.

قاضی سری تکان داد و با اشاره به حضار مقابلش گفت:

— می‌تونید بنشینید.

فرزاد با گام‌هایی آرام از پشت تریبون کنار آمد، اما در حال عبور نگاه تندى به ارکیده انداخت و کمی بعد کنار فرنوش روی صندلی نشست.
قاضی ورقه‌ای را از بقیه اوراق جدا کرد و با صدای بلندی گفت:

— این جواب استعلام سازمان ترافیکه. آقای صدرا وکیل تسخیری متهمه اون رو گرفتن. در بازه زمانی نه تا ده و نیم شب یازدهم تیرماه به دلیل بروز تصادفی در محور جنوب به شمال خیابان ولیعصر ترافیک سنگینی در محور یاد شده جاری بود.

این را گفت و این بار روبه ارکیده با لحنی دستوری ادامه داد:

— متهمه لطفاً در جایگاه قرار بگیرید.

ارکیده بدون اینکه توانی برای ایستادن داشته باشد به صندلی چسبیده بود. صدرا کنار گوشش گفت:

— بلند شو. محکم باش و خودتو جمع و جور کن.

ارکیده باز هم تکانی نخورد و قاضی دوباره گفت:

— متهمه به جایگاه تشریف بیارید.

اولب‌های خشک‌ش را با زبان تر کرد و بی‌رمق و ناتوان از روی صندلی بلند شد. قدم‌هایش آرام و کوتاه بود و تعادلش را به سختی حفظ می‌کرد. پشت تریبون ایستاد و نگاهش را به جلد قرآن روی میز دوخت. توان نگاه کردن در چشم‌های مادرش را نداشت. قاضی گفت:

— قبلاً بارها این سوال رو ازتون پرسیدم و شما هم سکوت کردین، اما حالا که تا حدودی پاسخ این سوال معلوم شده می‌خوام خودتون هم توضیح بدین. ساعت نه شب یازدهم تیرماه دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟

ارکیده با مکث سر بلند کرد. به چهره قاضی میانسال دادگاه نگاه کرد و بعد آرام آرام به سوی حضار چرخید. مادرش روی صندلی گریان و ناباور به او چشم دوخته بود و دایی غلامرضا که بهت‌زده بود و البته شاید هم عصبانی. نگاهش از آنها گذشت و به موسویان‌ها رسید. چشمان فرزند پر از کینه بود. حق داشت باور نکند. درست چهار شب قبل از آن روز کذایی او به خواستگاری‌اش آمده بود. حق داشت عصبانی باشد. ماه‌ها بود که باورهایش نابود شده بودند. ناخواسته به ردیفی عقب‌تر نگاه کرد و مریم شایسته به رویش لبخند زد.

بدون عکس‌العملی چشم از او گرفت و دوباره به قاضی نگاه کرد، اما ذهنش آنجا نبود. برگشته بود به روزهای دانشجویی‌اش ترم سوم و اتاق مدیر گروه وقتی برای گرفتن نمره درس میکروپ‌شناسی مقابل میز دکتر موسویان ایستاده بود. هنوز هم می‌توانست صدای پر لبخند او را به یاد بیاورد: ... متأسفانه این درسو افتادی خانم افشار.

ارکیده ترسید و با لکنت جواب داد:

— اما... اما استاد من خوب امتحان دادم.

او با خنده بلندتری گفت:

— می‌دونم.

— پس چرا...

موسویان برگه نمرات را بالا گرفت و با همان خونسردی جواب داد:

بباریکش

شده. فکر
که توی
قدر راهه؟

بور نگاه
ست.
ت:

سخیری
بر ماه به
رافیک

سپیده

— نمره تو رو با مداد نوشتم. هشت، اما اگه به حرفم گوش کنی نمره اصلیتو با خودکار می نویسم. هیجده.
ارکیده گیج و منگ نگاهش کرد و او با همان لحن گرم نجسبش ادامه داد:

— قرار نیست کار سختی انجام بدی. مثلاً یه خانوم می شینی روی مبل دفتر و منم سفارش دو فنجان قهوه می دم. بعدش همین طور که قهوه می خوریم تو هم برام حرف می زنی.
ارکیده ناخواسته ابروهایش را تنگ کرد، اما نگاهش همچنان گیج و مات بود. دکتر گوشی تلفن را برداشت و در همان حال که تک شماره داخلی را می گرفت با نگاهی خیره و پر لبخند نجوا کرد:
— گیج این نگاه گیجتم...

صدای قاضی او را دوباره به سالن کشاند. سرش گیج می رفت و تهوع داشت. هنوز هم می توانست طعم زهر آن قهوه را در دهانش مزه مزه کند. آن روز برای دکتر حرف زده بود. از خودش، از خانواده و مادرش، از آرزوهایش، از همه چیز گفته و او با لبخند فقط گوش کرده بود. نگاهش به نظر ساده بود، اما ارکیده بیست و یک ساله خیلی دیر به معنای آن لبخندی که همیشه روی لبهای دکتر بود پی برد.

سالن دور سرش می چرخید. چشمانش در نگاه قاضی بود. حرفهای او را نمی شنید. فقط حرکت لبهایش را می دید که درست مثل دور کند یک فیلم به نظرش می رسید. ناتوان و رنجور با دستهای بسته به گوشه میز چنگ زد. همان وقت به سوی حضار برگشت و مادرش را دید که با نگاهی می کرد. لحظه ای بعد مادرش کج شد، اما نه...

خودش بود که پشت تریبون روی زمین سقوط کرد، اما هنوز هم نگاهی به مادرش بود و جز حرکت تند او که به طرفش می دوید، نه چیزی می دید و نه چیزی می شنید. گوشهایش آن لحظه فقط پر از صدای

کفش های کهنه مادرش بود وقتی چشم هایش بسته شد.

روسری کهنه ای که به سر داشت درست زیر چانه خیس بود و خیسی آن آزارش می داد. سعی کرد گره روسری اش را شل کند، اما زنی که کنارش ایستاده بود دستش را پایین کشید. به جای آن با صدایی سرد گفت: - این آبو بخور.

با بی حالی پلک هایش را از هم باز کرد. همه چیز در نظرش کدر و محو بود. دوباره پلک زد و از میان آن همه سایه توانست صدرا را تشخیص بدهد. مقابلش روی زانو نشسته بود و با نگرانی نگاهش می کرد.

ارکیده سرش را کمی تکان داد. جایی غیر از سالن دادگاه بودند. هشیارتر نگاه کرد. کمی دورتر دادستان هم بود و البته آن مامور چادری که درست کنارش ایستاده بود و همه نگرانی زنانه اش را در آن لیوان پلاستیکی آب به طرفش پیشکش می کرد. نفسی کشید و لب زد: - من کجام؟

صدرا جواب داد:

- قاضی نیم ساعت تنفس اعلام کردن. الان تو اتاق آقای دادستان هستیم دخترم.

همان وقت ضربه ای به در خورد و فرشته با نگرانی گوشه در را باز کرد. مامور مقابل ارکیده ایستاد و او با بی حالی پوزخند زد، اما فرشته بی توجه به او روبه دادستان با چادری که گوشه دندانش سفت نگه داشته بود نالید: - حاج آقا تو رو خدا بذارید بدم این یه چیکه آب میوه رو بخوره بچه ام.

نگاه ارکیده از کنار اندام زن مامور به دست های او کشیده شد. کلوچه و پاکت کوچکی آب میوه دستش بود. قبل از دادستان مامور به تند

کنی نمره

بیش ادامه

روی مبل
که قهوه

ان گنج و
شماره

و تهوع
مزه کند.
رش، از
ماهش به
معنای آن

ف های
زور کند
ه گوشه
د که با
و نا آرام

وز هم
ید، نه
صدای

جواب داد:

— نمی شه خانوم. بفرمایید بیرون.

فرشته با تضرع نگاهش کرد و التماس کنان دوباره گفت:

— تو رو خدا خانوم. می بینید که ضعف کرده. به خدا همه اش آب میوه ست با یه دونه کلوچه. اصلاً می خواید اول خودم امتحانش کنم ها؟ ارکیدۀ شرمسار از حال ملتمس مادرش چشم هایش را بست. او را به کجا کشانده بود؟! روزگاری می خواست مایه افتخارش باشد، اما مدت ها بود که او را به التماس و خواری انداخته بود.

فرشته این بار با تمنای بیشتری روبه دادستان گفت:

— تو رو خدا حاج آقا. بذارید اینو بخوره. من مادرشم. نمی خوام که بلایی سر جیگر گوشه ام بیارم. بذارید وقتی برگشت دادگاه جون داشته باشه حرف بزنه.

زن مامور قدمی به سوی او برداشت و ارکیدۀ با گلویی سنگین از هجوم بغض سرش را به پشتی مبلی که روی آن نشسته بود تکیه داد، اما دادستان این بار خیلی کوتاه گفت:

— شما کنار و ایست.

مامور با بی میلی کنار رفت و فرشته با عجله وارد اتاق شد. هنوز هم چادرش را با دندان نگه داشته بود. با عجله نی را به پاکت زد و کاور پلاستیکی کلوچه را باز کرد. بی توجه به بقیه مقابل دخترش نشست و با لحن نگران همیشگی اش گفت:

— اینو بخور مادر. بخور حالت جا بیاد.

این را گفت و نی را درست جلوی دهان ارکیدۀ گرفت. او با چشم هایی خیس نگاهش کرد. چشم های فرشته هم در صورت او می کاوید، اما هر لحظه از دیدن آن همه زخم و کبودی روی سر و صورت و دست او چانه اش بیشتر به لرزش می افتاد. سرش را پایین انداخت و با تظاهر دوباره گفت:

... ارکیدۀ جان. الان دوباره باید
... از زرد بغض دورگه و کلفت
... دست خورده مادرش را گرفت و
... راه افتادند. با همان صدای
... ماما.
... چشم هم شکست. سرش
... کنش کشید. میان گریه جواب
... تو هم بزرگه ارکیدۀ جان. دل
... کردم و مادی بیرون بریم پایوس
... سر سجاده نمش دادم که تو ر
... کردی.

... کمال ادامه صحبت را از او
... سر زده گفت:
... اول شب...

... و دهان او گذاشت و با نگاه
... میگو. اینو بخور جون به
... مراعات منم نکن. من
... این کارو نمی کردی. می
... دلیل مهم بود که تو راض
... و اینخند غمگینی زد و با
... دخترم بخور زنگ به صور
... دادستان نفس بلندی کش
... سالن باز میگو.

— بخور ارکیده جان. الان دوباره باید بری دادگاه نا نداری حرف بزنی ها.

صدایش از زور بغض دورگه و کلفت شده بود. ارکیده با دست های بسته اش دست یخ زده مادرش را گرفت و آن را به لب هایش نزدیک کرد. اشک هایش به راه افتادند. با همان صدای لرزان و پراز گریه اش نجوا کرد: — منو ببخش مامان.

بغض فرشته هم شکست. سرش را بلند کرد و دستش را روی گونه های دخترش کشید. میان گریه جواب داد:

— خدای تو هم بزرگه ارکیده جان. دلم روشنه که از اینجا خلاص می شی. نذر کردم اومدی بیرون بریم پابوس آقا. تو رو از خودش خواستم. هر شب سر سجاده قسمش دادم که تو روبه من برگردونه. دخترمو... خانوم دکترمو...

اشک مجال ادامه صحبت را از او گرفت. ارکیده سرش را پایین انداخت و شرم زده گفت:

— مامان اون شب...

فرشته نی را دهان او گذاشت و با نگاهی مهربان گفت:

— الان هیچی نگو. اینو بخور جون بگیری رفتی جلوی آقای قاضی باید حرف بزنی. مراعات منم نکن. من بخشیدمت. می دونم اگه دلیل محکمی نداشتی این کارو نمی کردی. می دونم دلت گیر... دلت با آقا فرزند بود. پس حتما یه دلیل مهم بود که تو راضی شدی قبول کنی.

این را گفت و لبخند غمگینی زد و با همان لحن مادرانه اش دوباره گفت:

— بخور دخترم. بخور رنگ به صورتت نمونده. بذاریه کم جون بگیری.

آقای دادستان نفس بلندی کشید و به ساعتش نگاه کرد. تا چند دقیقه دیگر باید به سالن باز می گشتند. صدرا هم به تبعیت از او ساعتش را چک

همه اش آب
ش کنم ها؟
ست. او را به
اما مدت ها

می خوام که
جون داشته

سنگین از
کیه داد، اما

.. هنوز هم
زد و کاور
شست و با

چشم هایی
ید، اما هر
و دست او
با تظاهر

کرد و بعد رویه ارکیده گفت:

— دیگه باید بریم.

فرشته دست دخترش را گرفت و از روی مبل بلندش کرد. لحظه آخر مقابلش ایستاد و تند تند و زیر لب آیت الکرسی را زمزمه کرد و به صورت دخترش فوت کرد. ارکیده با گریه لبخند زد. دل فرشته بی قرار بود. نیم نگاهی به دادستان و آن مامور چادری انداخت و بعد بدون اجازه از بقیه قدمی به جلو برداشت و پیشانی دخترش را بوسید.

دادستان با تاسف سرش را پایین انداخت و نفس بلندش در سکوت کوتاه اتاقش پیچید. مامور در را باز کرد و ارکیده همراه با او قدم به راهرو گذاشت. فرشته به دنبالش رفت. نگاهش از پشت سر به قامت شکسته دخترش بود. زیر چادر دستش را مشت کرد و روی قلبش فشار داد. نفسش به شماره افتاده بود.

سالن دادگاه دوباره شلوغ بود. ارکیده همراه با مامور همراهش از میان ردیف صندلی ها گذشت و روی صندلی اش نشست.

کمی بعد جلسه رسمیت یافت. به درخواست قاضی باز هم پشت تریبون ایستاد و قاضی دوباره پرسید:

— اون شب چه اتفاقی افتاد؟

ارکیده به چشمان قاضی نگاه کرد. بعد به سوی حضار برگشت و همان وقت فرشته به رویش لبخند زد. انگار جانی دوباره پیدا کرده بود. به قاضی نگاه کرد و کوتاه و آرام جواب داد:

— اون شب قرار بود...

اما گفتن برایش سخت بود. مکث کرد و این بار ناخواسته به فرزند نگاه کرد. نگاه او هم زخمی و شوکه و ناباور بود. قاضی با لحن تندتری گفت:

— خانوم جواب بدید. قرار نیست که همه روز اینجا برای شما صبر کنیم!

ارکیده از لیوان روی میز جرعه ای آب نوشید. بعد بی اراده دستش را

روی جلد قرآن گذاشت و جواب داد:

— اون شب قرار بود با آقای موسویان تو محضر حاج آقا شریفی عقد کنیم.

— ایشون از شما خواستگاری کرده بودن؟

— بله.

— کی؟

ارکیده باز هم سکوت کرد. ذهنش وحشیانه به عقب برمی‌گشت، اما فرصت زیادی نداشت. آهسته جواب داد:

— وقتی هنوز دانشجو بودم.

کمی دورتر فرزند خشم‌آلود دست‌هایش را روی زانو مشت کرد و نگاه فرهاد به مشت‌های محکم او کشیده شد. قاضی دوباره سوال کرد:

— مگه شما نامزد پسرش نبودین؟

— آقای موسویان با این وصلت مخالف بودن.

— چرا؟

— چون...

باز هم مکث کرد و قاضی این بار بلندتر تکرار کرد:

— چرا؟

ارکیده با لحنی ملتمس پرسید:

— می‌شه ادامه جلسه علنی نباشه؟

قاضی با حرکت سر جواب منفی داد و گفت:

— خانواده مقتول حق دارن از چند و چون قضیه مطلع باشن.

ارکیده عصبی و ناتوان سرش را پایین انداخت و قاضی دوباره پرسید:

— چرا مرحوم موسویان موافق ازدواج پسرشون با شما نبودند؟

او آرام‌تر از قبل جواب داد:

— چون... چون می‌گفت...

— چی می‌گفت؟

ن کرد. لحظه آخر
ه کرد و به صورت
بی قرار بود. نیم
دون اجازه از بقیه

ندش در سکوت
با او قدم به راهرو
به قامت شکسته
قلبش فشار داد.

همراهش از میان

ی باز هم پشت

ضار برگشت و
پیدا کرده بود. به

راسته به فرزند نگاه
لحن تندتری گفت:
چرا برای شما صبر

می‌آزاده دستش را

ارکیده نفس بی حالی کشید و بدون اینکه به کسی نگاه کند جواب داد:
- چون می گفت حق من بیشتر از پسر شه!
فرزاد دندان هایش را محکم روی هم فشار داد و عضلات آرواره اش به
درد افتادند. فرنوش با نگرانی به نیم رخ بی حالت او نگاه کرد و آهسته
پرسید:

- خوبی؟ می خوای بریم بیرون؟

اما او در سکوت به علامت منفی فقط سر تکان داد. قاضی دوباره
پرسید:

- ایشون دیگه چی می گفتن؟

- آقای قاضی تو رو خدا اجازه بدین بقیه جلسه غیر علنی باشه!

- جواب سوالو بدین خانوم. ایشون دیگه چی به شما می گفتن؟

ارکیده لبش را محکم گاز گرفت. باید جواب می داد. با چانه ای لرزان
گفت:

- بهم گفت پسر شو فراموش کنم و به جاش با اون ازدواج کنم.

فرزاد مثل سنگ فقط نگاهش می کرد. قاضی پرسید:

- شما هم قبول کردین؟

- مجبور شدم.

- چرا؟ وعده پول و خونه و جواهر داده بود؟

- از این وعده ها زیاد می داد.

- دلیل دیگه ای هم بود که مجبور باشید قبول کنید؟

- بله.

- چی؟

ارکیده دوباره نفس تازه کرد. دستی به صورت عرق کرده اش کشید و
جواب داد:

- من تو موسسه تحقیقاتی هدف رویه پروژه کار می کردم.

- چه پروژه ای؟

از داد
نوع خاصی
بدین
تبیجه بدیه
تولید انبوه
طرح کار می
تخصص روی این
خوش پخش شده بود و یه
خورده بود.
درست فردای روز
با پسرش اصرار کنم،
می خواها
قاضی هم برای
فرزاد از دو
اما بی اراده به یاد روز
را آلتیز می کرد و هر بار بعد
کسی که عزیزی را از دست
به یاد شبهایی بود که دست
نمودار هایش را از نو چک
را که دستش بود روز
پرسید:
فرزاد موسویان رو فر
مخفی نفسی کشید و حفره
پایین جواب داد:
که از ها

— طرح بومی سازی نوع خاصی از داروی ناباروری بود.

— خب، ادامه بدین.

— قرار بود اگر نتیجه بده به تولید انبوه برسه، به تیم تحقیق ده نفره ماه‌ها بود که داشت روی این طرح کار می‌کرد. پیشنهاد طرح از من بود. همه وقت و انرژی و تخصصمو روی این طرح گذاشته بودم. تو محافل علمی دارویی خبرش پخش شده بود و یه جورایی آبرو و حیثیت علمیم به این طرح گره خورده بود.

— خب...

— دکتر موسویان... درست فردای روز خواستگاری فرزندم تهدیدم کرد. اگر بخوام به وصلت با پسرش اصرار کنم، اگر جواب منفی به خودش بدم عذرمو از هدف می‌خواد!

ارکیده سکوت کرد. قاضی هم برای چند لحظه حرفی نزد و سکوتی کوتاه بر سالن دادگاه چیره شد. فرزند از دور به چهره زخمی و کبود ارکیده خیره مانده بود، اما بی‌اراده به یاد روزهایی می‌افتاد که او با دقت نمونه‌هایش را آنالیز می‌کرد و هر بار بعد از دیدن خرگوش‌های مرده داخل قفس مثل کسی که عزیزی را از دست داده باشد عزاداری می‌کرد. فرشته هم به یاد شب‌هایی بود که دخترش تا دیر وقت پای لپ‌تاپش بیدار می‌ماند و نمودارهایش را از نو چک می‌کرد. قاضی خودکاری را که دستش بود روی کاغذهای روی میز گذاشت و با لحنی پر معنی پرسید:

— پس ازدواج با فرزند موسویان رو فراموش کردید و به پدرش جواب مثبت دادید!

فرزند به سختی نفسی کشید و حفره‌های دماغش با شدت باز و بسته شدند. ارکیده با سری پایین جواب داد:

— وقتی دکتر تهدیدم کرد که از هدف بیرونم می‌کنه دیوونه شدم. من برای اون طرح خیلی زحمت کشیده بودم. درسته که نمونه‌هام می‌مردن،

کند جواب داد:

ت آرواره‌اش به کرد و آهسته

قاضی دوباره

باشه!

گفتن؟

خانه‌ای لرزان

کنم.

ش کشید و

اما حتم داشتم که کارمو درست انجام داده بودم. فقط نمی دونم هر بار چه اتفاقی می افتاد که خرگوش ها زنده نمی موندن. با این حال یقین داشتم که اون طرح خیلی زود به نتیجه می رسید. برای همین مجبور شدم پیشنهادشو قبول کنم.

— می‌تونستید اون طرح رو تو یه آزمایشگاه دیگه ادامه بدید.

– نمی شد. اون طرح تو وزارت بهداشت به نام موسسه تحقیقاتی هدف به ثبت رسیده بود و از نظر قانونی انحصارش دست هدف بود. نمی توانستم بدون اجازه از مالک حقوقی طرح اونو جای دیگه ببرم.

– بعد چی شد؟

ارکیده جرعه دیگری آب نوشید. دستپاچه به نظر می رسید و مدام چادرش را جلو می کشید. با نگاه به قاضی جواب داد:

- قرار شد فردا بعد از ظهر بریم محضر!

— یعنی درست چه تاریخی؟

- یازدهم تیر ماه ساعت سه چهار بعد از ظهر.

—پس چی شد کہ ساعت رو تغییر دادید؟

- حوالی ساعت سه دکتر تماس گرفت و گفت برایش جلسه مهم پیش او مده. ازم خواست ساعت هشت و نیم خودم برم محضر. گفت با عاقد هماهنگ کرده و خودشو زود می رسونه.

— با کی جلسه داشت؟

— به من حرفی نزد.

— جلسه قرار بود کجا برگزار بشه؟

— من نمی دونم.

سه روز قبل از مرگ آقای موسویان شما تو موسسه با ایشان بحث کرده بودین. جلوی همه. درسته؟

او با سر جواب مثبت داد و قاضی پرسید:
- چرا؟

— چہ؟

— فردای خواستگاری فرزند بود.

فرزند با حرص لب‌هایش را می‌جوید. ارکیده بی‌توجه به حال خراب او ادامه داد:

— دکتر جلوی همه بهم توهین کرد. گفت من لیاقت پسرشوندارم. گفت اجازه نمی‌ده پسرش با دختری مثل من ازدواج کنه.
— شما چی جواب دادین؟

ارکیده سرش را پایین انداخت. دست‌هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

— خب من می‌دونستم برای چی این حرفا رو می‌زنه. ازش عصبانی بودم.

— چی جواب دادین؟

— گفتم... گفتم آرزو می‌کنم... آرزو می‌کنم بمیره... آرزو می‌کنم به تیر غیب گرفتار بشه و بمیره.

صدای گریه آرام فرنوش در سکوت کوتاه سالن پیچید. ارکیده غمگینانه نگاهش کرد و با حالی پریشان ادامه داد:

— خدا می‌دونه که این حرف دلم نبود. اون اذیتم می‌کرد. آرامشمو ازم گرفته بود. مدام مزاحمم می‌شد. مثل پسر بچه‌های هیجده ساله شباً بهم زنگ می‌زد و هی پیامک می‌داد. نمی‌داشت...

نگاهش سر خورد و روی فرزند نشست. اشک از چشمش چکید و ادامه داد:

— نمی‌داشت با مردی که... دوش داشت ازدواج کنم. تهدیدم می‌کرد که اگه جواب مثبت بهش ندم از هدف اخراجم می‌کنه. زحمت و تلاش‌های شبانه‌روزی من براش هیچ اهمیتی نداشت. اون... اون فقط به خودش فکر می‌کرد.

سکوت کرد و با حالی عصبی لیوان آب را سر کشید. قاضی بعد از لحظه‌ای سکوت پرسید:

نوم هر بار چه
یقین داشتم که
مجبور شدم

دید.

به تحقیقاتی
هدف بود.
نه ببرم.

سید و مدام

لسه مهم
ر. گفت با

ون بحث

— وقتی اون شب آقای موسویان به محضر نیومد شما چی کار کردین؟
 — با موبایلش تماس گرفتم. چند بار. جواب نداد. بعدم حوالی یه ربع به ده از محضر رفتم.
 — از اونجا کجا رفتین؟
 — اشک دیگری روی گونه ارکیده نشست و او با چادر آن را پاک کرد. در همان حال جواب داد:
 — رفتم موسسه.
 — برای چی؟
 — نمی‌تونستم زود برگردم خونه. حالم خراب بود. از اینکه مجبور شده بودم به مادرم چیزی نگم عذاب وجدان داشتم.
 — چرا سکوت کردین؟
 — آگه می‌گفتم اون اجازه نمی‌داد.
 — بعد رفتین موسسه؟
 — بله؟
 — چه ساعتی رسیدین؟
 — نزدیک یازده.
 — اون وقت شب؟
 — برای یه موسسه تحقیقاتی این چیز عجیبی نیست. خیلی از متخصصای اونجا برای سرکشی به نمونه‌هاشون دیروقت می‌رفتن موسسه.
 — خب...
 — از نگهبانی گذشتم و مستقیم رفتم لابراتوار.
 — بعد چی شد؟
 — نمونه‌ام مرده بود.
 — ارکیده مکثی کرد و لحظه‌ای بعد با حرصی آشکار ادامه داد:
 — مردن اون خرگوش حالمو بدتر کرد. وقتی دیدم تو قفس افتاده و

نفس نمی‌کشه یه لحظه دیوونه شدم. حتم داشتم کارم ایرادی نداشت. اون لحظه فکر می‌کردم یکی از عمد نمونه‌هامو می‌کشه. به یاد دکتر موسویان که افتادم عصبانیتم بیشتر شد. بدون اینکه فکر کنم از آزمایشگاه رفتم بیرون.

— کجا رفتین؟

— از ساختمون آزمایشگاه بیرون اومدم و یه راست رفتم به طرف ساختمون اداری. با آسانسور رفتم طبقه سوم.

— اتاق دکتر تو اون طبقه ست؟

— بله.

— از کجا دونستین که دکتر هنوز تو موسسه ست؟

— ماشین شو تو پارکینگ دیده بودم.

— خب...

ارکیده برای لحظه‌ای چشمانش را بست. حالش خراب بود و یادآوری آن شب نحس پریشانی‌اش را بیشتر می‌کرد. مثل آدمی که از کوهی بلند بالا رفته باشد به نفس نفس افتاده بود. با همان حال خراب جواب داد:

— در اتاق دکتر نیمه‌باز بود. گفته بود جلسه داره، اما اون لحظه اون قدر عصبانی بودم که اصلاً به جلسه‌اش فکر نکردم. درو هول دادم و رفتم تو.

— بعد چی شد؟

او لبش را محکم گزید تا از ریزش اشکش جلوگیری کند. با تاسف سری تکان داد و گفت:

— دکتر روی زمین افتاده بود. توی سینه‌اش یه حفره قطور باز شده بود و اطرافش دریای خون بود.

فرهاد نگاهش را از او گرفت و بی‌هدف و کلافه دست‌هایش را در هم قلاب کرد. فرزند با دستمال پیشانی خیسش را پاک کرد و فرنوش درست مثل لحظه‌ای که جنازه خونین پدرش را دیده بود خفه و بی‌صدا هق می‌زد.

ما چی کار کردین؟
دم حوالی یه ربع به

آن را پاک کرد. در

از اینکه مجبور

ست. خیلی از
وقت می‌رفتن

داد:
نفس افتاده و

قاضی دوباره سوال کرد:

— اون لحظه شما چی کار کردین؟

ارکیده متاثر از یادآوری دوباره آن لحظه‌ها هیجان زده و ترسیده و

نگران جواب داد:

— من شوکه شده بودم. نمی‌دوستم چی کار می‌کنم. رفتم طرفش. باورم نمی‌شد دکترو تو اون وضعیت می‌دیدم. نشستم کنارش و قبل از هرکاری رگ گردنشو چک کردم، اما اون لحظه اون قدر ترسیده بودم که مطمئن نبودم درست فهمیده باشم. نگام به اون حفره وسط سینه‌اش بود. انگار یکی چاقو رو تا عمق مهره‌هاش فرو کرده بود. اون لحظه فکرم کار نمی‌کرد. دستمو زیر سر دکتر گذاشتم و صدایش کردم. و این قدر گیج بودم که با دست خونی عرق صورت مو پاک کردم.

قاضی نفس بلندی کشید و ارکیده آرام‌تر از قبل ادامه داد:

— تو اون حال و هوا بودم که نگهبان موسسه سر رسید.

قاضی خودکارش را دوباره از روی میز برداشت و به چشمان خیس او نگاه کرد. لحظه‌ای بعد به سوی همکارش برگشت و آهسته با او نجوا کرد. قلب ارکیده محکم می‌زد و می‌توانست در سکوت آن جمع صدای کوبش تند آن را بشنود. قاضی روبه حضار گفت:

— تا حصول نتیجه نهایی یک ساعت تنفس اعلام می‌کنم.

ارکیده نفسی کشید و همان‌وقت مامور با گام‌هایی بلند کنارش ایستاد. در همان حال که دستبند او را به یک دست خودش قفل می‌کرد ارکیده به مادرش نگاه کرد. او از دور لبخند امیدوار کننده‌ای زد، اما فرصت برای حرف زدن پیدا نکرد. مامور او را به طرف در ابتدای سالن هول داد و کمی بعد او باز هم در اتاقی خلوت نشست و نگاهش روی عقربه‌های ساعت بود؛ حالا زمان کندتر از همه ماه‌های گذشته سپری می‌شد. تلخ و کش‌دار و آزار دهنده.

حکم این دادگاه می‌توانست آخرین اقبالش برای زندگی باشد و البته

مهم‌تر از آن، آخرین امیدش برای احیای آبروی از دست رفته‌اش. هر چند سایه سنگین عذاب وجدان برای توافق پنهانی با دکتر موسویان جهت عقد موقت تا آخر عمری که این لحظه از طول آن هیچ تخمینی نداشت روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. همیشه آن‌قدر محجوب و موقر بود که حالا این تصمیم پنهانی شاید در نظر خانواده محدود و بسته او به نوعی یاغی‌گری شبیه بود.

مامور چادری به سوی در رفت و نگاه ارکیده به دنبالش کشیده شد. خسته بود. بیشتر از همه این دو سال و قلبش شاید آخرین رمق‌هایش بود برای تند کوبیدن.

از روی صندلی بلند شد و با همان دست‌های بسته چادرش را جلو کشید. زن در را باز کرد و او جلوتر قدم به راهروی همیشه شلوغ دادگستری گذاشت. جلوی در سالن همه بودند. مادرش که با گریه لبخند می‌زد و سعی داشت امید محوش را با همان لبخند خیس به دخترش منتقل کند، دایی غلامرضا که نگاهش سنگین و تا حدی اخم‌آلود بود، مجید که گوشه سیبیلش را می‌جوید و ابروهایش پر از گره بود و البته همه موسویان‌ها به جز گیتی که ارکیده نمی‌دانست همان ابتدای جلسه دادگاه را ترک کرده بود.

نگاهش به آنها که افتاد بی‌اراده سرش را پایین انداخت. حالا زل زدن به چشم‌های فرزند سخت‌تر از همه دو سال گذشته بود. پیشتر از آن هر بار که او را می‌دید سر بلند از گناهی که مرتکب نشده می‌توانست در چشم‌های او خیره شود، اما حالا با اعتراف به آنچه که بین او و پدر فرزند گذشته بود حس آدمی را داشت که در حین دزدی مچش را گرفته بودند؛ خجل و سر به زیر.

سربازی درهای سالن را باز کرد و مامور زن با دستی که به دست ارکیده دوخته شده بود اخم‌آلود و جدی برایش راه باز کرد. از کنار مادرش که می‌گذشت برای لحظه‌ای نجوای آهسته دعا

ترسیده و

رفش. باورم
از هر کاری
که مطمئن
بود. انگار
فکرم کار
رگیج بودم

ن خیس او
نجوا کرد.
ع صدای

ن ایستاد.
ارکیده به
ست برای
اد و کمی
ن ساعت
و کش دار

ند و البته

خوانی اش را شنید. نگاهش به سوی او کشیده شد و فرشته با دستی که هنوز هم زیر چادر روی قلبش مشط شده بود با دردمندی لبخند زد. جلسه زود رسمیت یافت. قاضی حکم را به منشی دادگاه داد و ارگیده زیر لب نالید:

— خدایا...

قلبش با همه توان خود را به سینه اش می کوبید و دانه های درشت عرق از گوشه و کنار صورتش سر می خوردند و روی روسری رنگ و رو رفته اش گم می شدند. منشی با صدایی رسا گفت:

— متهمه ارکیده افشار قیام کنید.

— متهمه ارکیده افشار قیام کنید.

لب‌هایش خشک بود و توانی برای حرکت نداشت. صدرا به نیم‌رخ
رنگ پریده‌اش نگاه کرد. حق داشت. خودش و بقیه هم بهتر از او نبودند.
ارکیده با ناتوانی ایستاد، اما لرز زانوهایش را کاملاً حس می‌کرد. منشی
نگاهش را به حکم قاضی دوخت و لحظه‌ای بعد شروع به خواندن کرد:
— خانم ارکیده افشار فرزند محمد با توجه به جلسات متعدد بازجویی
و استماع دفاعیات وکیل محترم و ارائه گزارش بازپرس پرونده و بررسی
ادله موجود و صدور کیفرخواست دادستان و در نهایت با بررسی
اظهارات شاهدان اخیر و حصول اطمینان از صحت ادعای آنان این شعبه
ادعای شما مبنی بر عدم ارتکاب قتل عمدی مرحوم دکتر ابراهیم
موسویان را مستدل دانسته و شما را از کلیه اتهامات مربوط به این پرونده
مبری می‌داند. در همین راستا لازم به ذکر است که حکم بدوی جهت
جرای اعدام درباره شما ملغی شده و کلیه سوابق کیفری شما کم‌لن یکن
ملغی می‌گردد. رئیس شعبه... قاضی...

— خانم ارکیدہ افشار فرزند محمد باقر محمد علی خان

هنوز چیزی برای شنیدن وجود دارد. یک حرف ناامید کننده درست مثل
چکش روی میز کوتاه گفت:

— ختم جلسه دادرسی رو اعلام می‌کنم.

ارکیده این بار آشکارا تکان خورد. بهت زده به عقب برگشت و مامور زنی که همراهش بود برای اولین بار از لحظه همراهی با او لبخند زد و در همان حال کلید دستبند را جلو آورد.

صدای گریه‌های فرشته و فرنوش با هم درآمیخته بود. میچ دستش را مالید و باز هم به عقب برگشت. فرزند بدون توجه به گریه‌های خواهرش و شلوغی سالن در حال رفتن به سوی در بود، اما برای لحظه‌ای او هم ایستاد و به چشم‌های ناباور ارکیده نگاه کرد. نایستاد و لحظه‌ای بعد با حالتی تاسف‌بار سری تکان داد و کمی بعد میان شلوغی جلوی سالن از نگاه او محو شد. ارکیده چشم چرخاند. فرهاد دورتر از آن همه شلوغی گوشه‌ای ایستاده بود و به او که بعد از ماه‌ها می‌توانست در هوای آزاد نفس بکشد نگاه می‌کرد. لب‌های ارکیده می‌لرزید. می‌خواست گریه کند، اما نمی‌شد. انگار حالا و بعد از این مدت چشم‌هایش اشک کم آورده بودند. با همان گیجی به سوی مادرش برگشت. فرشته بی‌توجه به آن همه شلوغی و نور تند دوربین خبرنگارانی که عکس می‌گرفتند روبه پنجره‌های بلند سالن به سجده افتاد و اشک ارکیده بالاخره روی گونه‌اش چکید. با عجله به سوی مادرش رفت. چه حسی بود در این قدم‌های بدون همراه و دستبند و پابند، آزاد و رها. درست مثل کودکی که تازه متولد شده با همان سادگی‌ها و با همان بهت‌زدگی از درک دنیای جدید و با همان امیدها برای روزهای آینده.

کنار مادرش روی زانو نشست و دستش را روی دست‌های سرد او گذاشت. فرشته هنوز در سجده بود و چادرش خاکی شده بود. ارکیده میان گریه با شرمساری گفت:

— تموم شد مامانی... اون کابوس لعنتی تموم شد...

اشک باز هم روی گونه‌اش دوید و او دوباره لب زد:

— پاشو مامان گلم... پاشو بریم. یه دنیا حرف دارم واست... از خفت و

با دستی که
سند زد.

اد و ارکیده

رشت عرق
رنگ و رو

به نیم‌رخ
او نبودند.

کرد. منشی
ندن کرد:

د بازجویی
و بررسی

با بررسی
این شعبه

بر ابراهیم
این پرونده

وی جهت
کم لن یکن

س می‌کرد
فرست مثل

با کوبیدن

خواری زندون... از ترس شب‌هایی که زیر تیغ بودم... از دلهره حکمی که می‌خواستن برای دخترت بدن... پاشو مامان جونم... یه دنیا دردل مادر و دختری داریم... اینجا نمی‌شه جلوی این همه غریبه... پاشو بریم خونه... سر فرشته را بغل کرد و خواست بلندش کند، اما فرشته شل و بی‌حال در بغل او رها شد و نگاه شوکه و ناباور ارکیده به چشم‌های بسته مادرش دوخته شد. غلامرضا با عجله به طرف‌شان دوید، اما نگاه ارکیده هنوز هم میخ‌آن چشم‌های بسته بود. همان یک جفت چشمی که این سال‌ها هفته‌ای یک روز آنها را خیس دیده بود. همان روزهایی که می‌توانست از پشت شیشه‌های سالن ملاقات به مهربانی عمق آنها زل بزند و از آن همه سکوت و پنهان‌کاری شرم کند.

کمی بعد وسط نیمروز شلوغ تهران مقابل پله‌های کاخ دادگستری گوش‌هایش پر از صدای آژیر بلند آمبولانس بود. مادرش و دایی با آمبولانس می‌رفتند و او ایستاده کنار ماموری که حالا نگاهش به طرز عجیبی مهربان و غمگین به نظر می‌رسید باز هم به سوی ماشین حمل زندانیان می‌رفت. تا چند روز دیگر آزاد می‌شد، اما قلب و روحش گره خورده به ماشینی بود که آژیرکشان در شلوغی خیابان برای خود راه باز می‌کرد. آرزویش خیلی بد به اجابت رسیده بود.

«فصل چهارم»

پراز اندوه گلبرگ‌های روی سنگ را زیر نام مادرش ردیف کرد.
«فرشته نادری»

اشک‌هایش روی سنگ سیاه مادرش می‌چکید. روی نام او دست کشید و بیشتر سرش را پایین انداخت. همیشه گوشه زندگیش یک چیزی کم داشت. حالا مادرش را گم کرده بود و حسرت پیدا کردنش تا ابد روی دلش می‌ماند.

چشم‌هایش را بست و اشک‌هایش شورتر از قبل گونه‌هایش را سوزاندند. بعد از ماه‌ها عذاب و ترس طنابی که در تخیلات شبانه‌اش روی سرش مثل آونگ تکان می‌خورد حالا باید عزادار مادرش می‌ماند. معجید دیس خالی حلوا را گوشه سنگ مزار گذاشت. پارچه شلوار جیش را بالا کشید و کنار او روی زانو نشست و انگشتش را به سنگ زد و فاتحه‌ای خواند. بعد با لحنی دستوری گفت:
- بجنب. باس برگردیم.

ارکیده با چشمان خیس نگاهش کرد و او حق به جانب دوباره گفت:
- دیروقت خب. یه کم دیگه تاریک می‌شه.

این را گفت و از کنار مزار بلند شد. نگاه ارکیده باز هم به نام خیس مادرش کشیده شد. حسرت درد دل کردن با او روی دلش مانده بود. حسرت خوابیدن روی زانوی او و از آن روزهای تاریک گفتن، از روزهای پراز ترس زندان و وحشت هر روزه‌ای که رهایش نمی‌کرد. هنوز هم رهایش نکرده بود. چه بسا حالا بدتر از همیشه بود. درد عذاب وجدان مرگ مادرش سنگین‌تر از همه عذاب‌هایش بود.

با نگاهی خیره به نام روی سنگ بلند شد. دایی غلامرضا با دست‌هایی که پشت بهم قلاب کرده بود کنار جمیله منتظرش بود. ارکیده

ه حکمی که
ردل مادر و
ریم خونه...
ل و بی حال
سته مادرش
ه هنوز هم
ن سال‌ها
توانست از
از آن همه

ادگستری
ر دایی با
به طرز
مین حمل
حش گره
ود راه باز

نفسی کشید و نگاهش را از او گرفت. دایی جلوتر از بقیه به طرف وانتش رفت. او و مجید آخرین کسانی بودند که از میان شمشادهای یخزده می‌گذشتند. جمیله بدون تعارف کنار همسرش نشست و در را بست. ارکیده لبش را گزید. روزهای بی‌مادری انگار سخت‌تر از روزهای زندان بود.

مجید پرسید:

— می‌تونی بری بالا یا کمک کنم؟

او به طرف پشت ماشین رفت و کوتاه جواب داد:

— خودم سوار می‌شم.

خود را بالا کشید و کمی بعد پشت وانت روباز دایی در خود مچاله شد. مجید حصار کوتاه پشت وانت را بالا کشید و دایی زود به راه افتاد. نگاه ارکیده از دور به سنگ مزار مادرش بود. تکه‌ای از قلبش را تا ابد همانجا جا گذاشته بود.

مجید یقه کاپشن کوتاهش را بالا داد و دست‌هایش را بهم مالید. با هیجانی یخزده گفت:

— لامصب یهو چه سرد شد.

ارکیده دست‌هایش را پشت شالش در هم مشت کرد و جلوی دهانش گرفت. نگاهش هنوز هم به درختان بی‌برگ و بار بهشت‌زهرها بود. بادی سرد پوست صورتش را یخ کرده بود و کم‌کم سرما به همه جانش نفوذ می‌کرد. چقدر گذشته بود از روزهایی که عاشق نشستن پشت وانت دایی غلامرضا بود. گاهی بعد از ظهرها که دایی به خواب نیمروز می‌رفت یواشکی کتابش را برمی‌داشت و از حیاط بیرون می‌رفت و پشت وانت او می‌نشست و زیر سایه درختی درس می‌خواند. هر چند بعد که دایی می‌فهمید جزایش پس گردنی محکم او بود و سرزنش‌های مادرش، اما حالا بعد از مدت‌ها دوری از آدم‌هایی که در نگاه‌شان هنوز هم ناباوری و سرزنش موج می‌زد و بدتر از همه دور از مادرش حس غریبه‌ای را داشت



که هیچ وقت نمی توانست با آنها بجوشد.

چشم چرخاند و همان وقت نگاه خیره مجید در نگاهش گره خورد. اخم کرد و مجید یک لنگه ابروی پر پشتش را بالا انداخت. نگاه سرد ارکیده از او گذشت و به اتوبان شلوغ خیره شد، اما نگاهش نه به جاده که به آینده تارش بود. به روزهایی که هنوز نیامده بودند و معلوم نبود چه رهاوردی داشتند.



دیدن حیاط یخ زده منزل دایی حتی بعد از گذشت چهل روز برایش عادی نشده بود. نگاهش مدام می کاوید. از لاستیک های استوک گوشه باغچه ها می گذشت و به بشکه های قدیمی نفت می رسید که هنوز هم بعد از این همه سال گوشه حیاط مانده بودند و بوی مانده نفت او را به سال های دور می کشید. چشم چرخاند. پنجره های زیرزمین درست مقابلش بود؛ خانه شان که حالا بدون مادر سوت و کور بود.

جمیله زودتر از بقیه به سوی پله های ایوان رفت و در همان حال چادرش را از سرش کشید. مجید در حیاط را بست و دایی کوتاه گفت: - بیا بالا. شام خونه مایی.

جمیله در حال درآوردن کفش هایش نگاهی به او انداخت، اما بعد بدون حرفی قدم به راهروی باریک خانه اش گذاشت. ارکیده جواب داد: - ممنون دایی، مزاحم نمی شم.

غلامرضا کفش هایش را در می آورد. اخم کرد و گفت:

- بحث نکن. لباس عوض کردی بیا بالا.

منتظر جواب دیگری نشد و بعد از همسرش وارد خانه شد. مجید زیپ کاپشنش را پایین کشید و آمرانه گفت:

- فقط بجنب. زود او مدیا!

ارکیده بدون حرف به سمت پله‌های زیرزمین رفت. این روزها انگار زندانش عوض شده بود!

گوشه سالن ایستاده بود و به تلاش الناز برای جمع کردن قاب عکس‌ها نگاه می‌کرد. چشمش به عکسی افتاد که او روی آخرین قاب داخل کارتن می‌گذاشت. خودش بود و فرزند که پشت پدرشان ایستاده و فرروش که با نازی دخترانه روی دسته مبل کنار پدرش نشسته بود. با نفسی بلند نگاهش را از عکس و کارتن و الناز گرفت و با قدم‌هایی آرام به سوی پنجره‌های سالن رفت. بعد از دو سال روی نقطه اول ایستاده بودند؛ پدرشان کشته شده، اما قاتلش هنوز به مجازات نرسیده بود. به یاد ارکیده افتاد و آن نگاه ترسیده و شرمگینش در آخرین جلسه دادگاه. بی‌اراده چشمانش تنگ شد. نمی‌توانست او را درک کند. توافقش با ابراهیم موسویان و اقدامش برای عقد موقت در مخیله فرهاد نمی‌گنجید.

عصبی از آن همه افکار مشوش به عقب برگشت و پشت میز غذاخوری سالن نشست. روزنامه‌ها روی میز بودند. صفحه‌ای را جلو کشید و به تیترها نگاه کرد، اما لحظه‌ای بعد شوکه شد:

-پنجمین زن قربانی داروهای قلبی!

چانه‌اش را بالا کشید و چشم‌هایش را بست. شاید حالا درک کردن ارکیده راحت‌تر بود. دو سال پیش فقط چند گام دیگر مانده بود تا به فرمول ساخت آن داروی لعنتی برسند، اما بعد از آن همه اتفاق دیگر کسی به یاد ادامه آن طرح هم نیفتاد.

روزنامه را روی میز انداخت و بلند شد. خانه سوت و کور بود. از پله‌ها بالا رفت و کمی بعد پشت اتاقی ایستاد و در زد. کسی جوابی نداد و او بی‌اجازه و آرام در را باز کرد.

گیتی نشسته روی تخت به
چشم‌هایش را می‌بندید و می‌پرسید:
چرا می‌داری؟
فرهاد به دیوار تکیه داد و بلند
فریاد می‌زد به ناچار سرش را به
پشتش در جیب شلوارش
می‌انداخت از فریاد بود و موهایش
پیدا می‌شد و او را زود جلوی سرش خ
فوت می‌کرد و کتاب را روی عسلی
فرهاد به جبهه مادرش دقیق
آهسته آهسته بود می‌گذشت. ریه
فرهاد چشم‌هایش کبود به نظر می
می‌رفت عکس‌ها رو جمع کن
گیتی نگاهش کرد. عصبی به
پیدا می‌شد اما سعی کرد خود را نبازد
فرهاد خوسرود جواب داد:
آه خونه خیلی شلوغ بو
فرهاد خوسرود قادیعی شده بود.
فرهاد خوسرود خنده شد. آرام ج
فرهاد خوسرود کمی فشار داد. گ
فرهاد خوسرود یک جفت دست و یک
فرهاد خوسرود فرهاد در سکوت
فرهاد خوسرود فرهاد در سکوت

گیتی نشست روی تخت به ظاهر در حال مطالعه بود، بدون اینکه سرش را بلند کند پرسید:
- کاری داری؟

فرهاد به دیوار تکیه داد و بدون جواب فقط نگاهش کرد. گیتی سکوت او را که دید به ناچار سرش را بلند کرد و به پسر بزرگش چشم دوخت. دست‌هایش در جیب شلوارش بود و پلیور بافت سورمه‌ای به تن داشت. قد بلندتر از فرزاد بود و موهایش کم پشت شده بودند. به ابراهیم کشیده بود. او هم زود جلوی سرش خالی شد. با این فکر گیتی نفس بلندش را فوت کرد و کتاب را روی عسلی گذاشت.

فرهاد به چهره مادرش دقیق شد. انگار مدت‌ها از آخرین باری که به آرایشگاه رفته بود می‌گذشت. ریشه موهایش کم‌کم سفید می‌شدند و اطراف چشم‌هایش کبود به نظر می‌آمد. کوتاه پرسید:
- تو گفתי عکس رو جمع کنن؟

گیتی تیز نگاهش کرد. عصبی بود. این از پرش تند مردمک چشم‌هایش پیدا بود، اما سعی کرد خود را نیازد. دوباره کتابش را برداشت و بالحنی به ظاهر خونسرد جواب داد:

- آره. خونه خیلی شلوغ بود. هر گوشه یه قاب عکس... عین عکاس‌خونه‌های قدیمی شده بود.

فرهاد از دیوار کنده شد. آرام‌جوتر آمد و بی‌دعوت کنار مادرش لبه تخت نشست. این‌بار بدون حرف دست مادرش را میان دست‌های محکم‌ش گرفت و کمی فشار داد. گیتی نگاهش را از خطوط مبهم کتاب گرفت و سرش را بلند کرد. حالا لب‌هایش آشکارا می‌لرزیدند. انگار برای شکستن فقط یک جفت دست و یک شانه محکم کم داشت. اشک‌هایش زود جاری شدند. فرهاد در سکوت سراو را در آغوش گرفت و لحظه‌ای بعد صدای خفه‌گریه‌های گیتی در گوشش می‌پیچید. سکوت مادرش بعد از قریب پنجاه روز شکسته بود. میان‌گریه نالید:

... حق من این نبود فرهاد... بعد از چهل سال زندگی... حق من این نبود که بفهمم...

بیشتر به شانه‌های پسرش چنگ زد و فرهاد محکم‌تر او را به خود فشار داد. گیتی بهت‌زده ادامه داد:

— اون همه‌اش یه بچه بود. از... از فروش کوچیک‌تره... قرار بود عروسم بشه...

سرش را از سینه پسرش بلند کرد و از آن فاصله کم به او نگاه کرد و ناباور پرسید:

— پدرت چطور تونست؟ چطور این همه سال بهم دروغ گفت؟... اون دختر... ارکیده می‌گفت از زمان دانشجویی... چطور این همه سال ابراهیم به من نگاه کرد و تظاهر کرد؟ مگه من چی کم گذاشتم فرهاد؟ من که یه عمر...

فرهاد با سر انگشت اشک‌های مادرش را پاک کرد و آرام زمزمه کرد:

— با این فکر خودتو عذاب می‌دی... فراموش کن. چهره گیتی دوباره جمع شد و نالید:

— فراموش کنم؟ مگه می‌شه؟ حرمت و اعتبارم از بین رفت... جلوی دوست و دشمن سکه یه پول شدم... فرقی نمی‌کنه ابراهیم مُرده، مهم اینه که اون به من خیانت کرد؛ به من، به زنش... به گیتی، به مادر بچه‌هاش خیانت کرده فرهاد. مگه می‌تونم اینو از یاد ببرم؟

فرهاد خیره در چشمان خیس مادرش سرش را تکان داد و با صدایی زخمی جواب داد:

— نه! نمی‌شه! لب‌هایش را جمع کرد. فشاری به دست‌های سرد او داد و با لب‌خند کمرنگی دوباره گفت:

— ببریم سفر. گیتی میان‌گریه بهت‌زده شد. فرهاد این بار کوتاه خندید و از جیبش دو

... آدمی که...
... خودمون دوتا...
... دست او...
... همان حال...
... مگه می‌شه...
... قرار پرسید:
... اینجاکلی کار...
... مسافرت...
... باید به فروش...
... غنایت بر...
... انوشه هم...
... او نور...
... با کمی اخم ادامه...
... به خود فکر کن...
... جواب داد...
... می‌کردم...
... شد و...
... چندان...
... از پدر...
... شد...

بلیط پرواز بیرون آورد و ادامه داد:

— می‌ریم کیش. خودمون دوتا. تو این فصل هوای اونجا عالیه.

گیتی دست‌هایش را از دست او بیرون کشید و با پشت دست چشم‌هایش را پاک کرد. در همان حال جواب داد:

— الان؟ تو این شرایط؟ مگه می‌شه؟

فرهاد با اصرار پرسید:

— چرا نشه؟

— نمی‌شه پسر. من اینجا کلی کار دارم.

— چه کاری مامان؟ یه مسافرت یک هفته‌ایه. حال و هوای تو هم عوض می‌شه.

— نمی‌شه فرهاد. باید به فرنوش برسم. می‌دونی که می‌خواد آی وی اف^(۱) کنه!

— فرنوش پرستار داره. عنایت برایش کم نمی‌ذاره.

— فقط فرنوش نیست. انوشه هم...

— تو غصه انوشه رو نخور. اون که تنها نیست. فرزاد هست. مادرش و خونواده‌اش هستن.

این را گفت و با کمی اخم ادامه داد:

— شد یه بارم به خودت فکر کنی؟

گیتی پوزخندی زد و جواب داد:

— اگه به خودم فکر می‌کردم الان این قدر خوار نبودم.

فرهاد کمی به جلو خم شد و پیشانی مادرش را بوسید. بعد کنار گوش او زمزمه کرد:

۱. روش کمک باروری نه چندان جدیدی ست که طی آن لقاح (بارور کردن تخمک توسط اسپرم) خارج از بدن انسان و در محیط آزمایشگاهی صورت می‌پذیرد و بعد از بارور شدن، تخمک بارور داخل رحم زن کاشته می‌شود.

— می ریم سفر. چمدون تو ببند.
منتظر جواب او نشد و از لبه تخت بلند شد. گیتی از پشت سر به او که
از اتاق بیرون می رفت نگاه کرد. موهای سرش در شقیقه ها کم کم پر
می شد از تارهای سفید و کنار چشم هایش چین های ریز و کم عمقی جا
خوش می کردند. پسرش در سی و چهار، پنج سالگی پیر می شد.
با حسرت سری تکان داد و با تردید کشوی عسلی کنار تخت را باز
کرد. نگاهش روی تصویر ابراهیم گره خورد. دستش را دور شانه او
انداخته بود و به دوربین فرزاد لبخند می زد. کشو را محکم بست و به تاج
تخت تکیه داد.

روی گل های ریز چادر دست کشید. این چادر بوی اشک های مادرش
را می داد. فرشته مدت ها روی این سجاده گریه کرده و زار زده بود. به
سجده افتاده و التماس کرده بود.

بغضش بی صدا شکست. با چانه ای که می لرزید به پنجره مقابلش
خیره شد. کم کم سپیده می زد و روز دیگری شروع می شد، اما انگار برای
او هنوز هم چیزی عوض نشده بود. روزها از پی هم می آمدند بدون اینکه
حاصلی برایش داشته باشند. زن دایی جمیله غذایی می پخت و یا با اکراه
او را کنار سفره شان می پذیرفت یا ظرفی پر پایین می فرستاد. مجید و دایی
هم بودند و لحن طلبکارشان او را عذاب می داد.

با گوشه چادر صورت خیسش را پاک کرد. انگار قسمت این چادر
همین بود. اینکه همیشه بوی اشک بدهد و از گریه خیس باشد. دوباره به
سجده رفت و با حسرت سجاده مادرش را بو کشید. اشک هایش تندتر از
قبل جانماز قدیمی مادرش را خیس کردند.

مدت ها بعد مقابل آینه مقنعه اش را مرتب کرد و بعد به طرف در رفت.

در همان حال که از مقابل اتاق رد می شد نگاهی به ساعت انداخت. باید از امروز سکان زندگی اش را به دست می گرفت.

در را آهسته باز کرد و همان وقت سوز سردی در جانش رسوخ کرد. کفش هایش را پوشید و مچاله شده در پالتوی قدیمی اش از پله ها بالا رفت.

به حیاط که رسید دایی و مجید هم از در خانه بیرون آمدند. ارکیده با دیدن آنها ناخواسته هول شد و با دستپاچگی گفت:
- صبح بخیر.

دایی در حال کشیدن پاشنه کفش هایش متعجب و کمی هم اخم آلود از بالا تا پایین براندازش کرد و با لهجه خودش جواب داد:

- اقور بخیر. شال و کلاه کردی این وقت صبی!

ارکیده بی هدف دستش را پشت گردنش برد و با همان دستپاچگی جواب داد:

- می رم نون بخرم.

دایی از پله ها پایین آمد و طلبکارانه گفت:

- دکی! مگه این خونه بی صاحب شده تو جلو افتادی بری نونوایی؟!

ارکیده جا خورد. خواست حرفی بزند که دایی روبه مجید ادامه داد:

- پپر دو تا خاشخاشی بگیر بده دم خونه.

مجید زیپ کاپشنش را تا زیر چانه بالا کشید و به طرف در حیاط رفت.

ارکیده با نگاهی کوتاه دنبالش کرد، اما زود روبه دایی گفت:

- نه دایی. شما برید دیرتون می شه. من خودم...

غلامرضا قدمی به طرف او برداشت. دست تپیش را بالا آورد و

انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید مقابل او گرفت و به میان حرفش

رفت:

- این سر صبی اعصاب منو مگسی نکن. الانم بی حرف پیش برگرد

برو خونه تا مجید نون صبحونه تو بیاره. بعد از اینم بار آخری بود که به

از پشت سر به او که
شقیقه ها کم کم پر
ریز و کم عمقی جا
پیر می شد.

ی کنار تخت را باز
ش را دور شانه او
حکم بست و به تاج

اشک های مادرش
و زار زده بود. به

به پنجره مقابلش
شد، اما انگار برای
آمدند بدون اینکه
پخت و یا با اکراه
ستاد. مجید و دایی

سمت این چادر
س باشد. دوباره به
سک هایش تندتر از

به طرف در رفت.

هوای خرید و نون و لوبیا و لپه شال و کلاه کردی بزنی بیرون.
ارکیده با دهانی باز لب زد:

— اما...

— اما واگه نداریم. تو این مدت اگه دندون سر جیگر گذاشتم به حرمت عزای خواهر دق مرگم بود، اما من بعد حواستو جمع کن. من فرشته خدایامرز نیستم قمیز در کنم دکتری، داروسازی، تحصیل کرده‌ای. حوصله دردسر و پلیس و زندون هم دیگه ندارم. می‌شینم خونه تا تکلیفت روشن شه!

ارکیده با چشم‌هایی باز و مبهوت فقط نگاهش می‌کرد. دایی حرف آخر را زد:

— چلم مادرت خدایامرز که دراومد. آخر همین هفته عاقد میارم خونه. بی حرف پیش بله رو می‌دی و خلاص!

دست یخ‌زده ارکیده بی‌اراده روی دهانش رفت. شاید می‌خواست جلوی جیغش را بگیرد. ناباورانه فقط به او زل زده بود. غلامرضا که بهت‌زدگی او را دید با پوزخندی طعنه زد:

— معجید دکتر مُکتر نیست. سوادش شاید کم باشه اما اقلکم سن و سالش به تو می‌خوره. نه مثل اون ابراهیم موسویان...

مکث کرد و زیر لب کش‌دار و تلخ زمزمه کرد:

— لاله الله. بین اول صبی منتریه الف بچه شدیم.

نگاه تیزتری به او انداخت و با نگاهی به پنجره خانه‌های اطراف با صدای آرام‌تری ادامه داد:

— برو شکر کن که خدا همچین زده پس کله معجید که حاضره تو رو با اون سابقه خرابت بازم قبول کنه. حلالم بی حرف پیش برگرد خونه.

ارکیده با وجودی یخ‌زده قدمی به عقب برداشت، اما دایی این‌بار با لحن متواضعانه‌تری دوباره گفت:

— نمی‌خواد غصه جهاز مهازم بخوری. می‌دونم که خواهر بد اقبالم آه

در بساط نداشت. هر چیم که بود تو راه دادگاه و وکیل خرج شد. جمیله ام از او ناش نیست که واسه خاطر جاهاز سرکوفتت بزنه. رخت و لباس عروسی هم نمی‌خواد. ما هنو عزاداریم. یه خطبه می‌خونیم و تموم... همان وقت در حیاط باز شد و مجید با دو نان سنگک وارد شد. نگاه مبهوت ارکیده به سوی او کشیده شد. مجید نان‌ها را به طرفش گرفت و با غروری جاهلانه گفت:

— دو آتیشه ست.

نگاه ارکیده در صورت او می‌کاوید. لاغر اندام بود و قد بلند، به قول مریم دراز با صورتی استخوانی و گونه‌هایی تو رفته. هیچ بعید نبود پنهان از چشم دایی سیگار هم بکشد. درست مثل پدرش سیبیل پریشتی پشت لبش بود و سعی داشت همه حرکاتش مانند او باشد. از تا زدن پاشنه کفش‌هایش گرفته تا چرخاندن تسبیح و حتی گوش دادن به ترانه‌های جواد یساری! دایی مکث او را که دید آمرانه گفت:

— بگیر نونو.

ارکیده با دستی لرزان آن دو نان را گرفت و بدون حرف با چانه‌ای که می‌لرزید به عقب برگشت. آن لحظه بوی آن دو سنگک حالش را بهم می‌زد.



دایی و مجید رفته بودند. سکوت خانه آزار دهنده بود. کنج تخت زانوهایش را بغل کرد و در نور کم‌رنگی که از شیشه‌های باریک نزدیک سقف به اتاق می‌تابید به روبه‌رو زل زد. صدای مرد دست‌فروشی که با وانتش در کوچه فریاد می‌زد سکوت خانه را شکست:

— سیب‌زمینی پیازیه آهای خونه‌دار زنبیلو بردار و بیار... بدو که میوه

آوردیم... میوه های رسیده و آبدار... نوبه انار آوردیم...
محکم دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و فشار داد. حتما
همین حالا جایی دورتر مجید هم با آن بلندگوی دستی پشت وانت پدرش
همین جور فریاد می زد.

لب هایش را روی هم فشار داد. مجید چهار سالی از خودش کوچکتر
بود. از اول هم اهل درس و مدرسه نبود و هر بار به دلیلی او را با بابای پیر
مدرسه به خانه می فرستادند. دست آخر هم کلاس دوم راهنمایی برای
همیشه ترک تحصیل کرد.

احساس خفگی می کرد. دستش را روی گلویش گذاشت و بلند نفس
کشید. اشکش با همان نفس روی گونه اش چکید، اما بی توجه به
اشک هایی که تازه سرریز شده بودند از تخت پایین آمد و پالتویش را از
رخت آویز برداشت. شالش را که سر کرد بدون اینکه حتی حسی برای
ایستادن مقابل آینه داشته باشد از در بیرون رفت. کفش هایش را پوشید.
اشک هایش تندتر از قبل روی صورتش می ریختند. از پله ها بالا رفت و از
کنار باغچه رد شد. همان وقت جمیله با سبیدی پر از لباس های خیس روی
ایوان آمد، اما با دیدن او که در حیاط را باز می کرد متعجب و بلند پرسید:
— کجا می ری ارکید؟

او نایستاد. در را پشت سرش بست و جمیله بلندتر گفت:
— واستا دختر. کجا می ری؟ داییت بفهمه...

ارکید به سرعت قدم هایش را بیشتر کرد. هوا سرد بود و رد اشک هایی
که روی صورتش می لغزیدند پوستش را می سوزاند. وانتی درست وسط
کوچه ایستاده و دورش را زنان محل گرفته بودند. نگاهش را از آنها گرفت
و ناخواسته با شالی که سرش بود بیشتر صورتش را پوشاند. رسم بازی
آنها را نمی فهمید. اینکه هر روز دور همین مرد می ایستادند و با وسواس
گوجه و سیب و هویج می خریدند و باز هم فردا همین کار را تکرار
می کردند.

زنی گوشه چادر گلدارش را به دندان گرفت و از زن کناری اش پرسید:

— این دختر خوار شوور جمیله نبود؟

— چرا خودشه.

— راسته آزادش کردن؟

— نمی دونم والا.

زن دیگری جواب داد:

— می گن رضایت گرفته.

— وای... به همین راحتی زد یارو رو کشت و رضایت گرفت؟

— آره دیگه. با پیرمرده هر غلطی که خواست کرد آخرشم رضایت

گرفت.

— دیه دادن؟

— جمیله می گفت قراره که آقا غلامرضا پولو جور کنه!

مرد میوه فروش کیسه خرید را به سوی زنی گرفت و از دیگری پرسید:

— شما چند کیلو نارنگی می خواستی؟

ارکیده روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشست و به خیابان خیس خیره

شد. مردی دست دخترش را گرفته بود و با علاقه به حرف های کودکانه او

گوش می کرد. آن سوتر دو پسر نوجوان با هم بر سر مدل جدید گوشی

موبایل بحث می کردند و کمی دورتر مردی کرکره مغازه اش را بالا

می کشید.

بغضش را به سختی بلعید. همه در حال زندگی بودند. انگار فقط او

بود که راه زندگی کردن را از یاد برده بود. شاید اگر مادرش هنوز زنده بود

همه چیز فرق می کرد، اما حالا... اتوبوس کمی جلوتر ایستاد و او با

بی حالی بلند شد.

خلوت بود. روی صندلی نشست و دوباره به خیابان زل زد. تا همین

چند وقت پیش همه آرزویش زل زدن به همین خیابان های شلوغ بود.

اینکه در یکی از خیابان های پر ترافیک روی نیمکت ایستگاه بنشیند و به

و فشار داد. حتما

پشت وانت پدرش

ز خودش کوچک تر

بلی او را با بابای پیر

وم راهنمایی برای

داشت و بلند نفس

اما بی توجه به

مد و پالتویش را از

حتی حسی برای

هایش را پوشید.

له ها بالا رفت و از

های خیس روی

تب و بلند پرسید:

فت:

دورد اشک هایی

نتی درست وسط

ش را از آنها گرفت

شانند. رسم بازی

دادند و با وسواس

همین کار را تکرار

عبور لاک پشت وار ماشین ها چشم بدوزد و به غر زدن های راننده ای خسته پشت فرمان تاکسی لبخند بزند، اما حالا لبخند زدنش نمی آمد. غیر از آن همه اشکی که بی اراده روی گونه هایش می ریختند هیچ چیز دیگری نداشت. زنی که مقابلش نشسته بود با تعجب نگاهش می کرد، اما ارکیده غمگین تر از آن بود که برای نگاه های متعجب او دنبال توضیح بگردد. زندگیش را باخته بود. اعتبار، آبرو، آرامش، آزادی و مهم تر از همه اینها، مادرش را.

بعد از مدت ها تحمل روزهای غمبار زندان محال بود کسی به بی گناهی اش باور داشته باشد. آدم های کوچه و برزن رسم خودشان را داشتند. آن چیزی را باور می کردند که دوست داشتند. حالا هم به طرز وحشیانه ای علاقه داشتند این دختر ریزنقش با چشم های طوسی و صورتی رنگ پریده را قاتل بدانند. شاید خوراک گپ و گفت شب های بلند زمستانی شان جور می شد.

ایستگاه آخر بود. آمده بود این سر شهر!

به حرکت آرام زن هایی که پیاده می شدند نگاه کرد. حتی آن پیرزنی که عصا زنان از پله ها پایین می رفت هدف داشت، اما او تهی شده بود. درست مثل آن حباب هایی که روزهای بچگی با کف مایع ظرفشویی درست می کرد و بعد با هیجان آنها را می ترکاند. از روی صندلی بلند شد و با قدم هایی نامطمئن از اتوبوس پیاده شد.

ماشین به راه افتاد و او بی هدف به دور شدنش چشم دوخت. بعد نگاهش را از دود اگزوزی که به هوا بلند بود گرفت و به صورت دو زنی که با هم از خیابان می گذشتند زل زد. با هیجان بر سر دستور پخت غذایی بحث می کردند. ارکیده باز هم چشم چرخاند. مردی در حال صحبت با موبایل از کنارش گذشت. کودکی دست در دست مادرش لی لی کنان در پیاده رو می رفت. زنی شیشه شیر را دهان کودکش می گذاشت که در کالسکه خوابیده بود. مرد ژولیده ای به دنبال چیزی بدرد بخور سطل

بزرگ زباله را زیرورو می کرد.

دنیا دور سرش می چرخید. سرش گیج می رفت. یک لحظه چشم هایش را بست و دست هایش را روی سرش گذاشت و بی توجه به اطراف همان جا روی زانوهایش نشست. سرش پراز صدا بود. خانم ذبیحی در بلندگوی زندان اسمش را می خواند. اکرم با لحنی مردانه لیلی را صدا می زد و او چندش آور می خندید. آقای صدرا با تاسف سر تکان می داد و از تایید حکمش می گفت. دمپایی هایش کرکر روی آسفالت محوطه زندان کشیده می شدند و مقابلش طنابی می رقصید. توانش از دست رفت. با نومییدی به هق هق افتاد و همان وقت گوشه صورتش خیس شد. وحشت زده دست هایش را برداشت و سرش را بالا گرفت. یک لحظه هزار قطره ریز روی صورتش نشستند. نفس کشید. دماغش از سوز هوا سوخت. بلندتر نفس کشید. نه یک بار، چندین بار بلند و پی در پی. نگاهش به آسمان بود. جایی بالاتر از ابرها. بی اراده به یاد مریم افتاد که همیشه بعد از باران می گفت:

— اونجا خونه رنگین کمونه!

مردی زیر چتر در حال عبور متعجب نگاهش کرد. ارکیده ناخواسته لبخند زد. مرد با ابروهایی پرگره تندتر رد شد و ارکیده بلند شد. لباس هایش خیس شده بودند. بی توجه به آبی که از شالش به روی صورتش می چکید دست هایش را در جیب پالتواش گذاشت و در پیاده روبه راه افتاد.

مدت ها بعد ایستاده در پیاده روبه آن سوی خیابان زل زده بود. به آن تابلوی بزرگ سفید با نوشته های برجسته آبی رنگ: «موسسه تحقیقات دارویی هدف، سهامی خاص».

اندام خیسش را به تنه درختی تکیه داد و با حسرت باز هم نگاه کرد. شیفت نگهبانی آقای امامی بود. با دقت برگه خروج مردی را چک می کرد. چقدر دلش برای بوی مواد ضد عفونی آزمایشگاه های موسسه

های راننده ای خسته نمی آمد. غیر از آن هیچ چیز دیگری می کرد، اما ارکیده توضیح بگردد. هم تر از همه اینها.

مال بود کسی به سم خودشان را حالا هم به طرز م های طوسی و گفت شب های

حتی آن پیرزنی که شده بود. درست رفشویی درست بلند شد و با

سم دوخت. بعد مورت دو زنی که نور پخت غذایی ر حال صحبت با ش لی لی کنان در ی گذاشت که در ارد بخور سطل

تنگ بود. برای باغچه‌های پر از گل و پله‌های سنگی و باریک و آن همه

نگاه اریکیده پایین کشیده شد. همان وقت درهای بزرگ موسسه باز شدند و او با چشم‌هایی ریز به ماشین فرزند خیره شد. انوشه هم بود. درست کنار فرزند و حتی از پشت درهای بسته ماشین هم می‌شد شکم برجسته‌اش را دید. اریکیده وحشت‌زده خود را پشت درخت پنهان کرد و همان وقت فرزند با سرعت از کنارش گذشت.

لبش را گزید و بغضش را فرو خورد. پشت سرش وارتان با کارتنی سنگین از مواد شوینده از مغازه بیرون آمد. ارکیدہ درست مقابلش بود و ایستاده پشت درختی به دور شدن ماشین بزرگ فرزاد زل زده بود. لباس هایش خیس و چروک بودند و نیم رخ صورتش رقت انگیز به نظر می رسید.

وارتان نیم‌نگاهی به ماشینی که دور شده بود انداخت و بعد آهسته پشت سر او ایستاد و با تردید پرسید:

— مشکلی پیش اومده خانوم؟

ارکیده وحشت زده به عقب برگشت و با دیدن تازه وارد دستپاچه جواب داد:

— نه ... نه ...

— لباساتون خیس شدن.

— آ... آره... زیر بارون... زیر بارون قدم می زدم.

وارتن با نابوری سر تکان داد. کارتن را در دستش جابه‌جا کرد و می‌خواست بگذرد که ارکیده بی‌اراده پرسید:

— شما اونجا کار می‌کنین؟

با انگشت به هدف اشاره کرد و وارتان با نگاهی به نوک انگشت او جواب مثبت داد. اریکده انگشتش را جمع کرد. بی هدف لبخند زد و بدون حرف دیگری خلاف جهت موسسه به راه افتاد. نمی دانست چرا آن سوال

را پرسیده بود. شاید دیدن یکی از آدم‌های آن ساختمان حسرت‌های گذشته‌اش را به جوشش درآورده بود.

به آسمانی که دیگر نمی‌بارید نگاه کرد و بعد دست‌هایش را با آن آستین‌های خیس بغل کرد.

و ارتان به دور شدنش نگاه می‌کرد. بعد شانه‌ای بالا انداخت و با کارتن سنگیش از خیابان گذشت. یک دنیا کار بود که باید انجامشان می‌داد.



هنگام عبور از روی سرامیک‌هایی که تازه تی کشیده و براق شده بودند احساس خوبی نداشت. خصوصاً که وارتان همان‌وقت در حال تی کشیدن جلوی در اتاقی بود.

رد کفش‌هایش روی آن همه تمیزی عجیب به چشم می‌آمد. وارتان در حال کار به عقب برگشت و یک لحظه نگاهشان بهم افتاد. فرهاد معذب و کلافه زودتر نگاهش را از او گرفت. همسن و سال بودند. نمی‌خواست شرمنده‌اش کند.

نگاهی به منشی محجبه حاج رسول انداخت و او با متانت گفت:
- حاج آقا منتظر شما هستن.

فرهاد تشکری کرد و ضربه‌ای به در زد. حاج رسول پشت میز نشسته و با تلفن در حال صحبت بود. فرهاد را که دید روی صندلی نیم‌خیز شد و در همان حال به مبلی اشاره کرد. فرهاد در را پشت سرش بست و به سوی مبلی رفت. حاج رسول تسبیحش را میان مشتش گرفت و گفت:

- کارهای ترخیصش انجام شده فقط منتظریم بارنامه بشه و بیاد سمت ما.

فرهاد خم شد و روزنامه را از روی میز برداشت. هیچ‌وقت خواندن

باریک و آن همه

رگ موسسه باز

انوشه هم بود.

هم می‌شد شکم

خت پنهان کرد و

رتان با کارتنی

ت مقابلش بود و

اد زل زده بود.

انگیز به نظر

و بعد آهسته

ارد دستپاچه

ابه‌جا کرد و

انگشت او

زد و بدون

ترا آن سوال

اخبار سیاسی برایش جذاب نبود. نگاهش از روی تیتیر خبر مذاکرات ژنو گذشت. چیز جدیدی نبود که برای خواندن مجابش کند. می‌خواست روزنامه را دوباره تا کند که چشمش به خبری کوتاه افتاد:

— وزیر بهداشت به مجلس می‌رود!

با چشم‌هایی ریز شده تا آخر خبر را خواند. سوال نمایندگان درباره پخش داروهای تقلبی بود. بی‌حوصله‌تر از قبل روزنامه را بست و دوباره به میل تکیه داد. مطمئناً وزیر هم پاسخی برای این سوال نداشت. انگار منافع عده‌ای سودجو به پخش این داروهای تقلبی گره خورده بود و مسخره‌تر اینکه هر بار از کانالی متفاوت وارد چرخه پخش دارو می‌شدند. حاجی‌گوشی را سر جایش گذاشت و با لبخندی پدرانہ پرسید:

— چطوری دکتر؟

فرهاد سر تکان داد. تبسمش بی‌حس و حال بود. حاجی گرم‌تر از او دوباره گفت:

— شد ما به بار تو رو بینیم حال و احوالت خوب باشه؟

— خوبم حاج آقا.

— معلومه. رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون.

فرهاد مطمئن‌تر از قبل جواب داد:

— خوبم. باور کنید.

حاج آقا از پشت میزش بلند شد. با قدم‌هایی آرام و سنگین میز را دور زد و روی مبلی مقابل او نشست. در همان حال گوشه برگه روزنامه را کمی بلند کرد و با تاسف گفت:

— حتماً خبر خوندی!

فرهاد نومیدانه جواب مثبت داد و حاج رسول دوباره گفت:

— این بحثا بی‌فایده‌ست. ته تهش اینه که تو چند تا کمسیون داخلی مجلس چند تا لایحه تصویب می‌شه، اما همه‌اش روی کاغذ. تا بیاد اجرایی بشه چند تا آدم دیگه جونشون رو از دست دادن.

— کاملاً مشخصه یه آدم گردن کلفت پشت این قضیه ست، این کار یه نفر و یه باند کوچیک نیست. یه عده محفل نشین دور هم جمع شدن و از قبل گرفتن جون یه مشت زن بی گناه که تو حسرت بچه دار شدن هر روز جیب شون پرتر و سنگین تر می شه.

حاجی ابرویی بالا انداخت و به مبل تکیه داد. لبخندی پراز شیطننت زد و جواب داد:

— سیاست پدر و مادر نداره پسر. تو هم گردش نرو.

فرهاد با تاسف پوزخند زد و حاجی برای تغییر بحث گفت:

— شتتم می خوام بری سفر.

— بله.

— با خانوم والده؟

— بله. یه سفر چند روزه به کیش.

— خوش بگذره. نقدا سوغاتی هم یادت نره.

فرهاد به سردی خندید و حاجی دوباره پرسید:

— به سلامتی کی عازمید؟

— فردا صبح بلیط داریم. اواسط هفته بعد برمی گردیم.

— به سلامتی. اتفاقاً برای خانوم والده هم خوبه. بعد از مدت ها یه

هوایی می خورید و استخون سبک می کنین.

فرهاد نفسی کشید و جواب داد:

— اینا همه اش بهونه ست حاج آقا. داغی که روی دل های ما مونده با

این چیزا از بین نمی ره.

حاج رسول با نگاهی آرام به او مهره های تسبیحش را بالا و پایین کرد.

فرهاد غمگین تر ادامه داد:

— بعد از این همه مدت برگشتیم سر جای اول. بابامو کشتن قاتلشم که

قبر در رفت.

— حالا واقعا کار اون دختره نبود؟

تبر مذاکرات زن
ند. می خواست

سایندگان دربار
بست و دوباره
نداشت. انگار
خورده بود
دارو می شدند
پرسید:

می گرم تر از او

مین میز را دور
زنامه را کمی

ت:
میون داخلی
اغذ. تا بیا

— نبود. با سند و مدرک ثابت شد که اون شب و تو اون ساعت جای دیگه‌ای بوده!

حاجی با لحنی معنادار زمزمه کرد:

— بله خب. اونم چه جایی!

فرهاد عصبی‌تر از قبل گفت:

— کم حرف و حدیث پشتمون بود اینم بهش اضافه شد.

— حاج خانوم چی می‌گن؟

— چی می‌خواد بگه؟! سکوت کرده.

— حق دارن خب. حرف چهل سال زندگی بود.

فرهاد نفسش را به بیرون فوت کرد. آمده بود تا خبر رفتنش را بدهد.

این روزها حوصله حرف زدن هم نداشت. از روی مبل بلند شد و حاج آقا

با آن پای لنگش به سختی مقابلش ایستاد. با هم دست دادند و حاجی با

مهربانی همیشگی‌اش گفت:

— درست می‌شه پسرم. تو هم این روزا هوای مادرو بیشتر داشته باش.

فرهاد سری تکان داد و حاجی دوباره گفت:

— راستی دکتر بهرامی شکایت تو می‌کرد.

فرهاد لحظه‌ای متعجب نگاهش کرد، اما بعد با یادآوری پروژه نیمه

تمامش جواب داد:

— این روزا حوصله کار ندارم. اگه بهرامی هم خیلی پیله کنه مجبورم

پروژه رو تعطیل کنم.

— این راهش نیست فرهاد جان. تو الان عصبی هستی. این سفرو برو.

ایشالا بعدش حال و هوات که بهتر شد کارتو ادامه می‌دی. من خودم با

بهرامی حرف می‌زنم.

فرهاد با حق‌شناسی تشکر کرد. با هم دست دادند و از اتاق حاج آقا

بیرون آمد. وارتان میز منشی را دستمال می‌کشید. یک لحظه به عقب

برگشت و باز هم نگاه‌شان با هم تلاقی کرد. فرهاد بی‌اراده به منشی نگاه

کرد. دختر جوان در حال رسیدگی به فایل‌های کامپیوتر بود. فرهاد این بار با لحنی جدی گفت:

— اگه کارت تو این طبقه تموم شده بهتره یه سر به محوطه بزنی. همه جا پر از برگ خشک و پوسیده‌ست.

و ارتان با دستپاچگی سر تکان داد و بعد با گام‌هایی بلند جلوتر از او به سوی پله‌ها رفت. فرهاد در حال عبور از راهرو از پشت سر نگاهش کرد. قد بلند بود با اندامی ورزیده. احتمالاً سال‌ها در باشگاه‌های بدنسازی وقت گذرانده بود.

فرهاد عینکش را روی چشم جابه‌جا کرد و دکمه آسانسور را زد. و ارتان اگر می‌توانست نگاهش را کنترل کند جوان خوب و کاری‌ای به نظر می‌رسید.



با تردید به نمای ساختمان بلندی که مقابلش بود نگاه کرد. بعد دوباره به آدرسی که همین یکی دو ساعت پیش از مریم تلفنی گرفته بود نگاهی انداخت. درست آمده بود.

قدم دیگری جلو رفت. فراموش کرده بود شماره واحد را از مریم بپرسد. بین آن همه زنگ مردد مانده بود کدام را فشار دهد که ماشینی برایش بوق زد. متعجب به طرف صدا برگشت و همان‌وقت مریم با خنده از ماشین پیاده شد. ارکیده با خوشحالی به طرفش رفت و در حالیکه برایش آغوش می‌گشود گفت:

— وای مریم جون. چقدر به موقع رسیدی.

مریم دست‌هایش را دور شانه‌های او حلقه کرد و گفت:

— یه ساعت مرخصی گرفتم. نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگه. یه دنیا حرف دارم باهات.

ساعت جای

ن را بدهد.
و حاج آقا
و حاجی با

اشته باش.

روژه نیمه

مجبورم

سفرو برو

خودم با

حاج آقا

به عقب

شی نگاه

این را گفت و کمی خود را عقب کشید. ارکیده با لبخندی غمگین نگاهش کرد. مریم محکم شانهاش را فشار داد و این بار بدون حرف در ساختمان را باز کرد.

ارکیده با تعجب به لابی مجلل آنجا نگاه کرد. شومینه‌ای با طرحی جدید وسط لابی روشن بود و دور آن مبل‌هایی سفید و پهن چیده شده بود. کمی دورتر کانتیر نگهبانی قرار داشت و مردی با لباس‌های فرم پشت آن در حال چک کردن دوربین‌های ساختمان بود. مریم به طرفش رفت. سلامی کوتاه داد و بعد سوییچ ماشینش را روی کانتیر گذاشت و گفت:

— لطفا زحمت بکشید تو پارکینگ پارک کنید.

مرد چشمی گفت و مریم دکمه آسانسور را فشار داد.

ارکیده کنارش ایستاد و با لبخندی حسرت‌بار گفت:

— تو چقدر شیک شدی!

مریم با شیطننت جواب داد:

— یادت رفته؟ من دو تا آرزوی بزرگ داشتم.

درهای آسانسور باز شدند. ارکیده جلوتر از او وارد کابین شد و مریم دکمه طبقه دوازدهم را فشار داد. بعد رویه ارکیده ادامه داد:

— اولیش این بود که توی برج خونه داشته باشم و دومیشم...

ارکیده میان حرفش رفت و با خنده‌ای کوتاه گفت:

— دومیشم این بود که یه شوهر پولدار تور کنی.

— آره دیگه. به دومیشم که نرسیدم، اما حداقل اولی رو تونستم برآورده کنم.

— بازم خوبه که تو به یکی از آرزوهات رسیدی.

این را گفت و در آینه کابین به سر و وضع آشفته‌اش نگاه کرد. پالتوی نیمه خشک و چروک سر و صورت نامرتب و کفش‌هایی کهنه و رنگ و رو رفته از او موجودی محقر ساخته بود. یک لحظه از اینکه خود را به منزل او دعوت کرده بود خجالت کشید، اما مریم بی توجه به حال او پرسید:

این را گفت و در آینه کابین به سر و وضع آشفته‌اش نگاه کرد. پالتوی نیمه خشک و چروک سر و صورت نامرتب و کفش‌هایی کهنه و رنگ و رو رفته از او موجودی محقر ساخته بود. یک لحظه از اینکه خود را به منزل او دعوت کرده بود خجالت کشید، اما مریم بی توجه به حال او پرسید:

— راستی از داییت اینا چه خبر؟

ارکیده شانه‌ای بالا انداخت و بی حوصله جواب داد:

— خوبن، حالشون از همیشه بهتره!

مریم بدون جواب سری تکان داد. می‌توانست حال او را درک کند. آنها آدم‌هایی بودند که منطق خودشان را داشتند. باورهایشان تغییر نمی‌کرد. یقین داشت که هنوز هم به ارکیده به چشم یک قاتل نگاه می‌کردند.

زنی با صدایی ظریف گفت:

— طبقه دوازدهم.

همان‌وقت درهای کابین باز شد و مریم جلوتر از او قدم به راهرو گذاشت.

ارکیده مثل موجودی بی‌دفاع به دنبالش می‌رفت. بوی عطری شیک و گران‌قیمت در فضا پراکنده بود. از پشت سر به مریم نگاه کرد. پالتوی زرشکی رنگ و کوتاه به تن داشت با بوت‌هایی بلند و چرم و شالی مارک‌دار و کیفی هم رنگ و هم جنس بوت‌هایش.

ناخواسته عمیق بو کشید. عطر مریم هم به شیک‌ی همان عطر معلق در فضا بود. فقط خیلی سردتر و تلخ‌تر از آن.

مریم درِ واحدش را باز کرد و در حالیکه به داخل اشاره می‌کرد گفت:

— به کلبه درویشی من خوش اومدید.

ارکیده نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد. با نگاهی خیره به دکوراسیون گران‌قیمت آپارتمان قدم به داخل گذاشت و مریم پشت سر او در را بست. همان‌جا شالش را از سر کشید و دکمه‌های پالتویش را باز کرد. از کنار او با سرعت بیشتری گذشت و در همان‌حال گفت:

— راحت باش ارکیده جان. کسی خونه نیست.

ارکیده با نگاه دنبالش کرد. به سوی آشپزخانه می‌رفت. نگاهش از او کنده شد و به یخچال سایید نقره‌ای چسبید. ظرفشویی و لباسشویی هم به

لبخندی غمگین
با بدون حرف در

مینه‌ای با طرحی
و پهن چیده شده
اس‌های فرم پشت
م به طرفش رفت.
داشت و گفت:

کابین شد و مریم
اد:
میشم...

تونستم برآورده

گاه کرد. پالتوی
هفته و رنگ و رو
خود را به منزل
ال او پرسید:

همان رنگ بودند. ماکرویو، چای ساز و همه دکوراسیون و لوازم آشپزخانه نقره‌ای بودند. شیک و در عین حال مدرن. چشم از مریم که با عجله چای ساز را به پریز می زد گرفت و نگاهی به اطراف انداخت. مبل ها و میز نهارخوری وارداتی قسمتی از هال بزرگ خانه را پر کرده بودند. کمی آن سوتر مبل های راحتی حجیم و چرم قرار داشت و با بوفه ای که خیلی سبک از ظروفی گران قیمت پر شده بود. مریم از پشت کانتر گفت:

— هر جا راحتی بشین.

ارکیده ناخواسته به لباس های چروکش نگاه کرد. یک لحظه خجالت کشید. انگار زندگی خودش و همه اطرافیانش دچار یک سونامی بزرگ شده بود. دکمه های پالتواش را باز کرد و شال را از سرش برداشت. بعد با تردید دستش را به موهای آشفته اش کشید.

معذب و ناآرام گوشه یکی از مبل های راحتی نشست. حالا درست مقابل آشپزخانه بود. مریم با عجله میوه ها را از یخچال در می آورد. ارکیده دقیق تر نگاهش کرد. زمانی همسایه و هم کلاس بودند، اما بعد از فوت مادر و پدرش، او همراه برادرش مانی از آن محله رفتند. البته ارتباطش با مریم هیچ وقت از بین نرفت و وقتی عمیق تر شد که هر دو در رشته داروسازی دانشگاه پذیرفته شدند.

مریم از سینی سیلور دو فنجان چای روی میز گذاشت و ارکیده بی هدف پرسید:

— از برادرت چه خبر؟ اسمش... اسمش مانی بود دیگه؟!

مریم موهایش را پشت گوش جا زد و در همان حال که قندان را کنار فنجان او می گذاشت با لبخند جواب داد:

— اونم خوبه. برای یه فرصت مطالعاتی رفت کانادا.

— شیمی خونده بود؟

— آره. دکترای آلی داشت.

ارکیده دست‌هایش را در هم مشت کرد. روی گانابه جمع‌تر نشست و این بار با صدای پایین‌تری سوال کرد:

— از بچه‌ها چه خبر؟

— کدو مشون؟ موسسه یا دانشکده؟

ارکیده با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت. جواب این سوال خیلی هم مهم نبود. مریم فنجان‌ش را به لب نزدیک کرد و او باز هم بی‌حاشیه گفت:

— خوبه شوهر نکردی!

مریم جرعه‌ای از چایش را نوشید. داغ بود. با خنده‌ای لاقید جواب داد:

— مرد خوب کجا بود آخه؟ هر کی به ما رسید یا کور و کچل بود یا بی‌پول و ندار.

ارکیده فنجان‌ش را برداشت و دست‌های سردش را دور آن حلقه کرد. مریم به پلک‌های پایین افتاده‌اش نگاهی کرد و بعد با لحن آرام‌تری گفت:

— تو از خودت بگو.

ارکیده سر بلند کرد. چشم‌هایش این روزها زود خیس می‌شدند. لبش را محکم گزید تا جلوی ریزش اشکش را بگیرد. ناشیانه فنجان را به لبش برد و جرعه‌ای از چای داغش را نوشید. بغضش را عقب زد. مریم حالات پریشانش را می‌دید. نفسی کشید و با تاسف پرسید:

— سخت گذشت؟

ارکیده با ناتوانی فقط به تکان آرام سر بسنده کرد. اشکش روی چای موج کوچکی ایجاد کرد. مریم فنجان‌ش را روی میز گذاشت و گفت:

— مهم اینه که تموم شد ارکید.

او نگاهش کرد. طوسی چشم‌هایش می‌لرزیدند. بغض آلود لب زد:

— کی باور کرد من بی‌گناهم؟ همه فقط اون دو سال زندون رو می‌بینن. حتی داییم و زنش.

بغضش با صدا شکست. صورتش را با دست پنهان کرد و میان گریه

لوازم آشپزخانه

ت و نگاهی به
از حال بزرگ
سم و چرم قرار
شده بود.

حظه خجالت
ونامی بزرگ
اشت. بعد با

حالا درست
آورد. ارکیده
عد از فوت
ارتباطش با
و در رشته

و ارکیده

ان را کنار

نالید:

— داره مجبورم می‌کنه با پسرش ازدواج کنم.

مریم مبهوت و پر از اخم تکرار پرسید:

— با مجید؟ مگه می‌شه؟

ارکیده بدون جواب فقط هق زد. مریم از روی کاناپه بلند شد و کنار او نشست. دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد و آرام‌تر از همیشه گفت:

— صبور باش ارکید. این روزام می‌گذره.

او دست‌هایش را از صورتش برداشت. از آن فاصله کم به مریم نگاه کرد و با بی‌تابی جواب داد:

— نمی‌گذره مریم. دیگه خسته شدم. از حرفای پر کنایه، از نگاه‌های گوشه چشمی، از طعنه‌هاشون خسته شدم.

— یکم دیگه صبر کن. مطمئنم همه چی روشن می‌شه.

— چی می‌خواد روشن بشه؟ اون قاتل عوضی که تو این مدت حسابی وقت داشت خودشو جمع و جور کنه. این وسط فقط من بودم که عمرم الکی گذشت.

با دستمال کاغذی چروکی که دستش بود اشک‌هایش را پاک کرد و با خودداری بیشتری گفت:

— نیومدم ناراحتت کنم. فقط...

مریم متعجب نگاهش کرد و ارکیده با تردید ادامه داد:

— دنبال کار می‌گردم.

چشم‌های مریم ناخواسته ریز شد. لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با شک پرسید:

— منظورت که هدف نیست؟!

ارکیده پوزخند زد. نفسش آه بلندی بود که در گوش مریم پیچید. جواب داد:

— می‌دونم که دیگه نباید به اونجا فکر کنم. با وجود فرهاد و... فرزاد و

انوشه امکان نداره بتونم برگردم. حتی الان که همه می‌دونن تو قتل دکتر من بی‌گناه بودم.

— هدف روزای خوبی نداره. پروژه‌ها سطحی و ساده شدن. فقط واسه اینکه موسسه بیلان کاری داشته باشه. دیگه کسی حس و حال پرداختن به کارهای بزرگ رو نداره.

— همون وقتم که داشتیم روی اون دارو کار می‌کردیم کلی سنگ و چاله جلوی پامون بود.

سری تکان داد و با تاسف ادامه داد:

— هنوزم مطمئنم توی اون طرح یکی بود که نمی‌خواست ما موفق بشیم. یکی که نتیجه آزمایشاتو لحظه آخر عوض می‌کرد.

مریم دوباره فنجان سردش را برداشت و بی‌مقدمه پرسید:

— میرعماد رو یادته؟

— احسان؟ همون که اهل نوشهر بود؟

— آره. البته الان تهران ساکنه. یه داروخونه بزرگ تاسیس کرده.

— جدی؟ از اولشم پشتکارش زیاد بود.

— خب...

مریم مکث کرد. تردید داشت حرفش را تمام کند. ارکیده پرسید:

— چی می‌خواستی بگی؟

— ببین ارکید. می‌خوام یه چیزی بهت بگم اما مطمئن نیستم تو ناراحت نشی.

— پوستم کلفت‌تر از این حرفاست. تو حرفتو بزن.

— خب میرعماد رو چند وقت پیش دیدم. پرسنل داروخونه‌اش هنوز تکمیل نشدن. دنبال...

ارکیده با لبخندی هیجان‌زده پرسید:

— دنبال چی می‌گرده؟ داروساز؟ خب من می‌تونم تو ساخت داروهای ترکیبی کمکش کنم.

— نه... راستش...

مریم به چشمان خوش رنگ او نگاهی کرد و آرام‌تر حرفش را تمام

کرد:

— دنبال یه نسخه‌پیچ ماهر می‌گرده.

مثل بادکنکی که سوزن خورده باشد ارکیده در مبل فرو رفت. مریم با دستپاچگی دوباره گفت:

— ببین این فقط یه پیشنهاد بود... تو که قرار نیست قبولش کنی. منم

همین جوری...

ارکیده فنجان یخش را به لب برد. باید بغزش را عقب می‌زد. نفس گرفت و با سرفه‌ای کوتاه گلویش را صاف کرد، اما وقتی به حرف افتاد صدایش خش‌دار و ناموزون بود:

— داروخونه‌اش کجاست؟

مریم لب‌هایش را جمع کرد. احساس بدی داشت. دختر درسخوان کلاس که همیشه شب‌های امتحان جزوه‌های کاملش دست به دست می‌چرخید حالا در حد یک نسخه‌پیچ ساده پایین کشیده شده بود. از کیفش قلم و کاغذی درآورد و آدرس را برای ارکیده نوشت.

او کاغذ را گرفت و نگاهی به آن انداخت. بعد بدون حرفی از روی مبل بلند شد. پالتویش را پوشید و مریم گفت:

— خب شام می‌مونی ارکیده جون. تازه می‌خواستم دعوت کنم شب اینجا پیش من بمونی.

او سر تکان داد و دکمه‌های پالتویش را بست. جواب داد:

— ممنون. دایی رو که می‌شناسی.

کیفش را برداشت و به طرف در رفت. مریم مردد بود. از پشت به شانه‌های افتاده او در آن پالتوی کهنه نگاهی کرد و بعد صدا زد:

— ارکید.

او به عقب برگشت و مریم با عجله کیفش را از روی کانتر برداشت.

قلبش تند می‌زد. اخلاق سگی ارکیده را خوب می‌شناخت. سعی کرد به چشم‌های او نگاه نکند. با دست‌هایی بی‌حس کیفش را باز کرد و در همان حال که دستش در آن دنبال چیزی می‌کاوید گفت:

— خب من و تو دوست‌های امروز و دیروز که نیستیم... دوستم باید به وقتش به درد بخوره... امروز تو... خدا رو چه دیدی شاید فردا هم من به کمک تو نیاز داشتم.

ارکیده متعجب به حالات پریشان او نگاه می‌کرد. مریم لبش را محکم گاز گرفت و بعد دسته‌ای اسکناس از کیفش بیرون آورد. نگاه ارکیده از چشم‌های گریزان او کنده شد و پایین رفت. همه وجودش داغ شد. ناخواسته محکم لبش را گزید و همان وقت سرخی خون در صورتش پخش شد. مریم ناتوان و غمگین دوباره گفت:

— از من دلخور نشو ارکیده جان. ما یه زمونی مثل خواهر بودیم واسه هم. یادت رفته؟ خب... خب الان... من فکر کردم شاید... شاید لازمت باشه.

نگاه ارکیده بالا کشیده شد. طوسی چشم‌هایش برق می‌زدند. اشک مریم زودتر از او روی گونه‌اش چکید. فاصله کوتاه بینشان را طی کرد و دستش را دور گردن او انداخت. صدای گریه خفه‌شان آپارتمان بزرگ او را پر کرد. مریم این بار بدون حرف اضافه‌ای اسکناس‌ها را داخل کیف او گذاشت و ارکیده با شرمساری سرش را پایین انداخت.

کفش‌هایش را که می‌پوشید مریم با لبخندی پر از بغض گفت:

— نری حاجی حاجی مکه! زود زود بیا. خب؟

ارکیده سر تکان داد. توان نگاه کردن به چشم‌های دوست قدیمی‌اش را نداشت. با هم دست دادند و کمی بعد او سوار آسانسور شد.

دنیایش سیاه شده بود. درست به سیاهی همین شب تاریک که روی سر شهر مثل چتری باز شده بود. حق‌هقی خفه درست وسط گلوش گیر کرده بود. کاش می‌توانست گریه کند، اما نمی‌شد. وسط شهری که

ش را تمام

ت. مریم با

کنی. منم

زد. نفس

رف افتاد

رسخوان

به دست

ه بود. از

روی مبل

کنم شب

پشت به

سرداشت.

مردمانش با عجله از کنارش می‌گذشتند و گاهی شاید نیم‌نگاهی به چهره درمانده او می‌انداختند، نمی‌توانست بشکند. اینجا قانون خودش را داشت. نه مثل پشت میله‌ها که هر کسی از سر بدبختی به دنبال زلویه‌ای می‌گشت تا اشک‌هایش را به قول اکرم ول بدهد و گاهی زار بزند، اما این ور میله‌ها انگار آدم‌ها منتظر بودند تا صدای شکستن روح کسی را بشنوند. آن وقت بود که با گام‌هایی تند و محکم از روی آن شکسته‌ها رد می‌شدند و خردترش می‌کردند. از روح شکسته او دیگر چیزی برای خرد شدن نمانده بود.

با نگرانی زنگ زد. طولی نکشید که در حیاط با صدا باز شد و او با گامی آرام و ترسیده قدم به داخل گذاشت. چراغ‌های ایوان هم زود روشن شدند و متعاقب آن دایی جلوتر از مجید از خانه بیرون آمد. نگاهش زیر نور چراغ کم جان ایوان خصمانه و تند بود. ارکیده دستپاچه نگاه دزدید و با سری پایین قدمی به سوی پله‌های زیرزمین برداشت، اما راهش را هیکل چاق و تنومند دایی سد کرد. ترسیده و مردد نگاهش بالا کشیده شد و همان وقت دست سنگین دایی اندام سبکش را مثل پر کاهی به کنار باغچه پرت کرد.

ناباورانه و با دستی که روی گونه داغش بود به دایمی نگاه کرد، اما او
مجال حرف نداد. در همان حال که کمر بندش را می کشید فریاد زد:
- آگاه به وقتش فاش می شود.

سگتو بزرگ می کردی و آبروی ما رو نبرده بودی دختره...

ارکیده جیغ زد و گوشه‌ای از کمرش سوخت. جمیله روی ایوان به کشمکش آن دو نگاه می‌کرد و مجید با نگرانی به پنجره‌های خانه‌های روبه‌رو زده بود.

دست دایی دوباره بالا رفت و فریاد زد:
- دارم یادش می آید!

خوشنامی، خیلی آبرو گذاشتی واسه مون، حلالم که از صبح رفتی پی قرو

ادا الان برگشتی. الانم نمیومدی دیگه عنتر خانوم.

دست دایی تندتند بالا و پایین می شد و در هر رفت و آمدی گوشه ای از تن و روح ارکیده می سوخت. دیگر حتی جیغ هم نمی زد. فقط اشک و خون بود که روی صورتش جاری بود.

مجید تابی به گوشه سیبیلش داد و متواضعانه کنار پدرش ایستاد و گفت:

– نقدا بسشه آقا. فکر کنم دیگه ادب شد. غلط بکنه بازم بخواد سرکشی کنه و تاخت بره.

این را گفت و دستش خیلی نرم دور کمر بند غلامرضا گره شد. او مشتش را شل کرد و مجید با لبخندی مکارانه آن را از میان انگشتان شلش کشید. ارکیده خود را از کنار باغچه جمع و جور کرد. همه بدنش درد داشت. به سختی روی پا ایستاد و با دهانی که از گوشه آن خون جاری بود لب زد:

– من کار بدی نکردم. فقط رفته بودم...

مجید با غیظی تند تشر زد:

– تو حرف نزن.

بعد به چشم های غلامرضا زل زد و نرم تر از قبل گفت:

– دیگه ادب شد آقا. بسشه دیگه.

ارکیده با خشم دندان هایش را روی هم فشار داد و فکش به درد افتاد. غلامرضا مشتش را پایین آورد، اما از کنار شانه مجید به چشم های خیس ارکیده نگاه کرد و با خشم گفت:

– آدمت می کنم. تو یکی عین مجید می خوای بالا سرت باشه که پاتو کج گذاشتی بزنه دهنه پر خون شه.

این را گفت و نگاهی به پسرش انداخت و او با غرور لبخند زد. غلامرضا به طرف ایوان برگشت، اما دو قدم رفته دوباره به سوی او چرخید و با تهدید ادامه داد:

نگاهی به چهره
ون خودش را
دنبال زاویه ای
بزند، اما این
روح کسی را
شکسته هارد
ری برای خرد

شد و او با
م زود روشن
نگاهش زیر
گاه دزدید و
ما راهش را
بالا کشیده
های به کنار

کرد، اما او
زد:
اشتی توله

ایوان به
خانه های

حیا خیلی
پی قرو

— از فردا حق نداری پاتو از خونه بذاری بیرون. می مونی خونه تا یکی دو روز دیگه عاقد بیارم. بعدش تو می دونی و مجید.

ارکیده چشم هایش را روی هم گذاشت و هجوم اشک روی صورت کبودش پوستش را سوزاند.

می خواست چیزی بگوید، اما پشیمان شد و با تنی زخمی و له شده مقابل نگاه های خریدارانه مجید به طرف پله های زیرزمین رفت.

در راه که پشت سرش بست بغضش هم با صدا شکست. همان جا جلوی در روی زانو افتاد و بلند زار زد. لحظه های این خانه سیاه تر و سخت تر از روزهای آن قفس آهنی می گذشت. انگار قرار بود تا آخر عمر اسیر باشد که اسارت خانه مجید ترسناک تر از همه روزهای تلخ زندان بود. زندگیش درست مثل یک پازل بهم ریخته بود. تکه هایش کنار هم جور نمی آمدند. هر تکه ای را که می چید باز هم گوشه ای خالی می ماند. حالا اما انگار حجم بیشتری از زندگیش می لنگید. مادرش رفته بود، بیکار و بی پول بود و سقف پر منت دایی کوتاه تر از سقف سلول مشترکش با اکرم و اقدس و کشور بود. به دیوانگی می رسید. یقین داشت!

با تنی پر درد از روی زمین بلند شد و در حال رفتن به اتاق پالتویش را درآورد. همه تنش می سوخت. مقابل آینه ایستاد و یقه اش را پایین آورد. کتفش به درد افتاد. روی رد سگ کمر بند دایی دست کشید. چهره اش جمع شد. به چشم های خیسش نگاه کرد و بعد با درماندگی روی تخت نشست و زانوهایش را بغل کرد. روزگارش عوض نشده بود. فقط انگار تغییر مکان داده بود. چشمش به خودکار روی عسلی افتاد. بی اراده آن را برداشت و بدون فکر روی دیوار نوشت:

خدایا هستی؟

اشک بی تقلا روی گونه اش دوید. نگاهش از دیوار کنده شد و از پشت شیشه های پنجره چسبیده به سقف به آسمان زل زد. خدا بود. این روزها با همه بی قراری اما بیشتر از هر وقت دیگری به حضور مهربان او یقین

داشت، اما این دل دل کمر
بود چنی بند زده که با ه
و چشم هایش را بست.
نیش سخت گذشت
باتوس و نگرانی از
تندی می داشت که این
زودتر به میدان می رسید
نمی رسید زن دایی هم
بی سرو صدا کفش ها
هر قفسی که به سوی در
می داشت در حیاط را
بست تن را خنک کشید
در نگاه خیره یکی از زنا
کشید و با دستپاچگی بند
قدم های تندی به راه افتاد.
بود حالا بیشتر به یک به
بدن از دحام آدم ها رنگش
می گشت.

دای نیمکت های یخ ز
بخار از دهانش بیرون آمد
سر قفسی که استوبوس داشت
خودش نگاه کرد. باز کرد و
بلند شد و مثل همه آدم ه
سردی اول صبح سوار
مکان حال نکاه

داشت، اما این دل دل کردن‌ها و حق زدن‌ها هم دست خودش نبود. شده بود چینی بند زده که با هر تلنگری می‌شکست. سرش را به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را بست. شبش سخت گذشت.

با ترس و نگرانی از روی پله‌های زیرزمین به ایوان خانه دایی سرک کشید. می‌دانست که این وقت صبح دایی و مجید نبودند. غلامرضا باید زودتر به میدان می‌رسید. دیر می‌کرد میوه‌های کف میدان هم به وانتش نمی‌رسید. زن دایی هم طبق روال گذشته تانه، ده صبح می‌خوابید.

بی‌سرو صدا کفش‌هایش را پوشید و کیفش را روی شانه بالا کشید. در هر قدمی که به سوی در برمی‌داشت نگاه نگرانی هم به پشت سرش می‌انداخت. در حیاط را باز کرد و قدم به کوچه گذاشت. در را که بی‌صدا بست نفس راحتی کشید و به سوی کوچه برگشت، اما همان‌وقت نگاهش در نگاه خیره یکی از زنان همسایه گره خورد. ناشیانه مقنعه‌اش را جلو کشید و با دستپاچگی بند کیفش را چسبید. نگاهش را به زمین دوخت و با قدم‌های تندی به راه افتاد. از جسارت و اعتماد به نفسش انگار هیچ نمانده بود. حالا بیشتر به یک بچه بی‌دست و پا شبیه بود که بیرون از خانه با دیدن ازدحام آدم‌ها رنگش می‌پرید و وحشت‌زده به دنبال دامانی امن می‌گشت.

روی نیمکت‌های یخ‌زده ایستگاه اتوبوس نشست و نفس بلندش مثل بخار از دهانش بیرون آمد. داروخانه "احسان میرعماد" آن بالاها بود. با سرعتی که اتوبوس داشت احتمالا یکی دو ساعت دیگر می‌رسید. بی‌اراده کیفش را باز کرد و به اسکناس‌های مریم نگاهی انداخت. بعد به خودش نگاه کرد. پالتویش درب و داغون بود. همان‌وقت اتوبوس رسید. بلند شد و مثل همه آدم‌های دور و برش کرخت و بی‌حال و یخ‌زده از سردی اول صبح سوار شد. جا نبود. وسط ایستاد و از میله گرفت و در همان حال نگاهش را به خیابان زمستانی دوخت. سرد بود، اما نه به

خونه تا یکی

ی صورت

و له شده

همان‌جا

سیاه‌ترو

تا آخر عمر

تلخ زندان

کنار هم

می‌ماند.

بود، بیکار

مترکش با

التویش را

بین آورد.

چهره‌اش

وی تخت

نظ انگار

راده آن را

از پشت

بن روزها

او یقین

سردی لحظه های را کد زندان و بند نسوان. بیشتر خودش را به پنجره های اتوبوس نزدیک کرد و به دانش آموزانی که جست و خیزکنان به طرف مدرسه می رفتند خیره شد. انگار از آن روزهایی که برای مرگش روی دیوار چوب خط می کشید تا رسیدن به این لحظه سال ها گذشته بود. دور و گم به نظر می رسید. آن قدر دور که دلش می خواست همه خاطرات آنجا را از ذهنش سانسور کند. خاطره زنی به نام اکرم با آن لهجه مردانه و مشتت اش یا کشور که با نازی چندش آور می خواست لیلی صدایش کند و زری که عاشق مشت کوبیدن روی پیاز بود.

چشمش به مغازه ابزار و یراق افتاد. فروشنده طناب های قطور را به نرده ها آویزان می کرد. اتوبوس ایستاد و او ناخواسته دقیق تر به آن طناب ها خیره شد. یک لحظه ریشه ای تند از بندبند وجودش گذشت و چشم هایش را بست، اما خاطره آن شب شوم درست پشت پلک های بسته اش زنده شد. او بود روی چهارپایه و طنابی که مقابلش می رقصید. اتوبوس با حرکتی آرام به راه افتاد و او دوباره چشم باز کرد. حالا مقابلش مغازه های لباس فروشی بود. با آرامش بیشتری به مانکن هایی که مدل های جدید مانتو و پالتو را به تن داشتند چشم دوخت. صدای صحبت های بلند و شاد چند دختر دانش آموز همه اتوبوس را پر کرده بود. با لبخند نگاهشان کرد. با هیجان نقشه می ریختند تا امتحان زیست شناسی امروز را کنسل کنند. با حسرت بیشتری خندید. زنی میانسال غرزد:

— چه خبره سر صبی؟ مگه کله پاچه خوردین؟

یکی از دخترها با حاضر جوابی گفت:

— امروز اگه امتحان بدیم دبیرمون کله پاچه خودمونو بار می ذاره. دعا

کن حاج خانوم.

با حرف او اخم های زن باز شد و هم زمان نگاه های پراز لبخند بقیه هم به سوی آنها کشیده شد. ارکیده غمگینانه تر نگاهشان کرد. چقدر دلش کمی از بیخیالی و دغدغه های ساده آنها را می خواست.

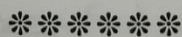
اتوبوس ایستاد و
پیشانی اش را به باز
حجابان زد شد. م
مغازه هایشان را باز می
مغازه های مالکینی با پال
مغازه ایستاد. از بالا
گرفت قیامت زیاد بود
مغازه زد شد پشت و
نگاه کرد. شیک و ز
گرایت بی اراده دس
پیدا پولها مطمئن شود
نگار دیگر اعتماد به نفس
چهارچوب مغازه ایستاد و
چیزی چشمش رو
ارکیده معذب و خجالت
گفت.
از مدل های داخل مغ
از لاکت و به داخل
توبه به مغازه دار نگاه
با دمی آرام به دنبالش وار
خسته و نرسیده به نام خیابان
آسمان بود و از خیابان شا
دانشگاه سرحد

اتوبوس ایستاد و او بی هدف پیاده شد. بادی زودگذر موهای روی پیشانی اش را به بازی گرفت. دست هایش را در جیبش گذاشت و از خیابان رد شد. مقابلش یک مرکز خرید بود و فروشنده ها کم کم مغازه هایشان را باز می کردند. مردد از پله ها بالا رفت. کمی جلوتر کنار در مغازه ای مانکنی با پالتوی یشمی به رویش لبخند می زد. جلوتر رفت و مقابلش ایستاد. از بالا تا پایین نگاهش کرد و بعد اتیکت قیمت را بالا گرفت. قیمتش زیاد بود. اتیکت را رها کرد و با ابروهایی بالا پریده از مقابل مغازه رد شد. پشت ویتترین مغازه دیگری ایستاد و به بوت های زمستانی نگاه کرد. شیک و زیبا بودند. درست مثل بوت های مریم و البته گران قیمت. بی اراده دستش را روی کیفش گذاشت. انگار می خواست از بودن پول ها مطمئن شود. بعد از تحمل روزهای سخت و پرترس زندان انگار دیگر اعتماد به نفسی نداشت. فروشنده که مرد جوانی بود در چهارچوب مغازه ایستاد و با خوش رویی پرسید:

— چیزی چشمتون رو گرفته؟

ارکیده معذب و خجالت زده به کفش ها نگاه کرد و مرد جوان دوباره گفت:

— از مدل های داخل مغازه هم دیدن کنین. سر قیمت باهاتون راه میام. این را گفت و به داخل اشاره کرد. ارکیده چشم از ویتترین گرفت و با تردید به مرد مغازه دار نگاه کرد. لبخندش او را برای رفتن مجاب می کرد. با گام هایی آرام به دنبالش وارد مغازه شد.



خسته و نومید به نام خیابانی که مقابلش بود نگاه کرد. تا اینجا درست آمده بود. وارد خیابان شد و در همان حال به دنبال بانک صادرات گشت. داروخانه میرعماد درست کنار آن قرار داشت.

را به پنجره های
کنان به طرف
مرگش روی
نذشته بود. دور
خاطرات آنجا
سجده مردانه و
صدایش کنند و

نقطه قطور را به
به آن طناب ها
ش گذشت و
ت پلک های
می رقصید.

ز کرد. حالا
نانکن هایی که
خت. صدای
پر کرده بود.
بست شناسی
غرز:

می ذاره. دعا

خند بقیه هم
چقدر دلش

تابلوی بزرگ و آبی رنگ بانک آن سوی خیابان نگاهش را به خود کشید. چشم چرخاند و این بار تابلوی دراگ استور شبانه روزی میرعماد را دید.

نفسش حبس شد. از عرض خیابان گذشت و چند قدم مانده به داروخانه مکث کرد. پیر از تردید نگاهی به سرپای خودش انداخت. لباس هایش را عوض کرده بود. حالا پالتوی سورمه‌ای رنگی به تن داشت. چیزی شبیه به پالتوی مریم، ولی ارزان‌تر از آن با کیف و کفشی ساده ولی مرتب. شال مشکی‌اش را روی سر جابه‌جا کرد و با نفسی بلند سعی کرد استرس را از خودش دور کند، اما مگر می‌شد؟!

گام‌های باقی‌مانده را طی کرد و درهای الکترونیکی مغازه برایش باز شدند. دست‌های خیس از عرقش را مشت کرد و وارد شد. شلوغ نبود. چشم چرخاند. پذیرش درست مقابلش بود. کمی آن سوتر پشت کانتر مردی جوان درباره مصرف دارویی به زنی توضیح می‌داد. دوباره چشم چرخاند. میرعماد را نمی‌دید. کلافه و خسته خواست به سوی پذیرش برود که مردی از پشت سرش بلند گفت:

— آقای قاسمی کمک کن این کارتن‌ها رو بیارن تو.

ارکیده روی پاشنه پا به عقب برگشت و با مردی بلند قد سینه به سینه شد. سرش را بالا گرفت و مرد با کمال ادب گفت:

— عذر می‌خوام...

نگاهش ریز شد و ارکیده محجوبانه لبخند زد. احسان با ناباوری پرسید:

— خانم افشار؟ خودتون هستین؟

او به جای جواب سوال کرد:

— حالتون چطوره؟

— ممنونم. شما خوبید؟ چه سورپرایز جالبی!

با نگاهش ناخواسته و با هیجان از بالا تا پایین براندازش کرد و بعد با

اشتیاق بیشتری گفت:

— باورم نمی شه. بعد از این همه سال دیدن دوستان قدیم برام خیلی شیرینه.

ارکیده باز هم معذب و دستپاچه لبخند زد. احسان این بار با نگرانی پرسید:

— بلا به دور. برای تهیه دارو اومدین؟

او با عجله جواب داد:

— نه. راستش...

دو کارگر با جعبه های کارتن کنارشان در حال گذر بودند. ارکیده کمی خود را عقب کشید و احسان بلند گفت:

— مواظب باشید. اینا شکستنی ان.

به دختری پشت کانتر اشاره کرد و دوباره گفت:

— خودت تحویل بگیر.

ارکیده گیج تر از قبل به رفت و آمدها نگاه می کرد. احسان دوباره نگاهش کرد و بی هدف پرسید:

— چه خبر از بقیه؟

او دست های خیسش را در هم قلاب کرد. از آمدن پشیمان شده بود، اما احسان این بار با اشاره به پشت کانتر گفت:

— اصلا چرا اینجا ایستادین؟ بریم اتاق من راحت تر حرف می زنیم.

منتظر جواب او نشد و جلوتر از او به سوی کانتر رفت. ارکیده مثل کودکی حرف گوش کن به دنبالش می رفت. از مقابل قفسه های دارو گذشتند و کمی بعد در اتاقی کوچک و جمع و جور بودند. احسان پشت میز نشست و با دست به مبل اشاره کرد. ارکیده روی آن جمع و جور نشست و کیفش را روی پاهایش گذاشت. حالاتش با آن دختر جسور دوره دانشجویی فرق زیادی داشت. حالا دستپاچه و گیج به نظر می رسید و البته این از چشم احسان پنهان نبود.

اهش را به خود
روزی میرعماد را

قدم مانده به
ودش انداخت.
ی به تن داشت.
فشی ساده ولی
بلند سعی کرد

نازه برایش باز
.. شلوغ نبود.
ر پشت کانتر
دوباره چشم
وی پذیرش

سینه به سینه

با ناباوری

د و بعد با

خدمتگزار داروخانه برایشان چای آورد. احسان فنجان را جلو کشید و با همان لبخند همیشگی پرسید:

— از بقیه خبر ندارید؟ من که فقط یه وقتایی رضا رو می بینم. یادتونه که؟ رضا مرادی رو می گم.

او با نگاهی سرگشته جواب داد:

— بله. منم خیلی از بچه ها خبر ندارم. فقط با مریم...
 — خانوم شایسته؟ آره چند وقت پیش دیدمش. واسه یه کاری رفته بودم موسسه هدف. از قضا فرزاد رو هم اونجا دیدم.
 ارکیده با درماندگی نفس حبسش را بیرون داد. انگار هر طرف که می رفت به او می رسید. ادامه این بحث آزارش می داد. احسان به چشم های گریزان او نگاهی انداخت و بعد با صدای آرام تری گفت:

— واسه اون اتفاق...

ناخواسته سکوت کرد. انگار کلمه مناسبی برای تمام کردن حرفش پیدا نکرد. ارکیده اما با عذاب بیشتری بندهای کیفش را در مشتش فشار داد. دیگر توان ادامه دادن نداشت. سرش را بلند کرد و این بار بی مقدمه گفت:

— مریم می گفت... می گفت پرسنل داروخونه تون هنوز تکمیل نشدن. چشم های احسان ریز شد. ارکیده نفس گرفت و با نگاهی که سعی می کرد روی چشم های او نایستد ادامه داد:

— خب من... من فکر کردم... شاید بشه اینجا... اینجا برای شما کار کنم.

احسان بی هدف دسته فنجانش را گرفت، اما بعد آن را رها کرد و خودنویشش را از روی کتابی برداشت. در همان حال دقیق تر به ارکیده نگاه کرد. طوسی لرزان چشمان او مدام جهتشان را عوض می کردند. کاملاً پیدا بود که قرار و آرامش نداشتند. بی اختیار به گذشته برگشت؛ به محوطه گل کاری شده دانشکده داروسازی، درست کنار پله های باریک و سیمانی

که به راهروی طویل دانشکده ختم می شدند. ترم چهار بودند. او و فرزند رضا و نادر. با روپوش های سفید کنار هم ایستاده بودند و فاصله بین دو ساعت آزمایشگاه را طی می کردند. حرف می زدند که ارکیده آمد. او هم روپوش سفید به تن داشت. با مقنعه ای سیاه و موهای روشنش روی پیشانی رها بود. از مقابلشان گذشت و فرزند خیره نگاهش کرد. بعد با لبخندی پر از شیطننت آهسته گفت:

- پسر جون تو عجب چشمایی داره!

رضا اخم کرد. اصولاً از بقیه مقیدتر بود، اما نادر با خنده جواب داد:

- مهم اینه با اون چشم واسه بقیه تره هم خورد نمی کنه.

فرزند سینه اش را جلو داد و گفت:

- من بهش پان دادم. وگرنه که سه سوته خودش چراغ سبز می ده.

رضا غر زد:

- پس کنین.

اما نادر بی توجه به او با تمسخر پرسید:

- شرط می بندی؟

- آره.

- سر چی؟

- هر چی تو بگی.

- سوالی فارماکولوژی!

احسان و رضا با بهت و خنده نگاهشان کردند. استاد درس فارماکولوژی دکتر موسویان بود. پدر فرزند، اما همه می دانستند دسترسی فرزند به سوالات امتحانی غیرممکن بود. با این همه او با اطمینان جواب داد:

- قبوله. اگه این دختره تا آخر هفته با من نیومد کافی شاپ سوال های فارماتون با من!

مکشی کرد و بعد با ابرویی بالا پریده پرسید:

را جلو کشید و

می بینم. یادتونه

یه کاری رفته

هر طرف که

اد. احسان به

ی گفت:

کردن حرفش

ر مشتش فشار

ن بار بی مقدمه

تکمیل نشدن.

هی که سعی

رای شما کار

را رها کرد و

تر به ارکیده

ی کردند. کاملاً

ت؛ به محوطه

یک و سیمانی

— اما اگه او مد چی؟

نادر به آن دو نگاه کرد و با خنده جواب داد:

— اولین تعطیلات ویلای چالوس.

رضا پوزخند زد:

— بین کی می‌خواد مجردی بره ویلا؟ سرهنگ اگه بدونه همه زمستون

بهت کلاغ پر می‌ده.

نادر خندید، اما با نگاهی به فرزند مطمئن تکرار کرد:

— بساط تعطیلات با من، اما بهتره از همین حالا فکرش رفتن

سوال‌های فارما باشی.

فرزند پوزخند زد:

— می‌بینیم...

احسان خودنویسش را روی کتاب انداخت و نگاه خیره‌اش را از ارکیده گرفت. طی دوران تحصیلش در دانشگاه واحد فارماکولوژی یک تنها واحدی بود که آن را با نمره بیست پاس کرد!

نفسی کشید و با لحنی تاسف‌بار جواب داد:

— خب... تو هفته پیش من پرسنلم رو تکمیل کردم. الان متاسفانه...

ارکیده بی‌اراده سرش را بلند کرد. احسان ساکت شد و ارکیده بیشتر بندهای کیفش را چنگ زد. سعی کرد نفس بکشد، اما راه تنفسش بسته شده بود. یک دستش را روی سینه‌اش گذاشت و با پریشانی هوا را به ریه‌هایش فرستاد. باز همه وجودش را حس حقارت گرفته بود. نگاهش در نگاه ساکت احسان دود می‌زد. بند کیفش را رها کرد و از روی مبل بلند شد. احسان با ناراحتی نگاهش را از او گرفت. باید حرفی می‌زد. ارکیده زیر لب گفت:

— باشه... ممنونم... ببخشید...

گیج بود و حرف که می‌زد این گیجی بیشتر نمایان می‌شد. احسان هم از روی صندلی‌اش بلند شد. از پشت میز کنار آمد و درست مقابل او

بسیار از نگاهش را از او گرفت
چون می‌تواند که احسان بی مقدمه گف
— اما اگه او مد چی؟
نادر به آن دو نگاه کرد و با خنده جواب داد:
— اولین تعطیلات ویلای چالوس.
رضا پوزخند زد:
— بین کی می‌خواد مجردی بره ویلا؟ سرهنگ اگه بدونه همه زمستون
بهت کلاغ پر می‌ده.
نادر خندید، اما با نگاهی به فرزند مطمئن تکرار کرد:
— بساط تعطیلات با من، اما بهتره از همین حالا فکرش رفتن
سوال‌های فارما باشی.
فرزند پوزخند زد:
— می‌بینیم...
احسان خودنویسش را روی کتاب انداخت و نگاه خیره‌اش را از
ارکیده گرفت. طی دوران تحصیلش در دانشگاه واحد فارماکولوژی یک
تنها واحدی بود که آن را با نمره بیست پاس کرد!
نفسی کشید و با لحنی تاسف‌بار جواب داد:
— خب... تو هفته پیش من پرسنلم رو تکمیل کردم. الان متاسفانه...
ارکیده بی‌اراده سرش را بلند کرد. احسان ساکت شد و ارکیده بیشتر
بندهای کیفش را چنگ زد. سعی کرد نفس بکشد، اما راه تنفسش بسته
شده بود. یک دستش را روی سینه‌اش گذاشت و با پریشانی هوا را به
ریه‌هایش فرستاد. باز همه وجودش را حس حقارت گرفته بود. نگاهش
در نگاه ساکت احسان دود می‌زد. بند کیفش را رها کرد و از روی مبل
بلند شد. احسان با ناراحتی نگاهش را از او گرفت. باید حرفی می‌زد.
ارکیده زیر لب گفت:
— باشه... ممنونم... ببخشید...
گیج بود و حرف که می‌زد این گیجی بیشتر نمایان می‌شد. احسان هم
از روی صندلی‌اش بلند شد. از پشت میز کنار آمد و درست مقابل او

ایستاد. ارکیده نگاهش را از او گرفت. حرفی نمانده بود. می‌خواست به سوی در برود که احسان بی‌مقدمه گفت:

— از هم‌کلاسیا کمک نخواه.

ارکیده این‌بار متعجب نگاهش کرد و او شمرده شمرده ادامه داد:

— بین غریبه‌ها دنبال کار بگرد.

ابروهای ارکیده بالا پریدند. منظور او را درک نمی‌کرد. گیج‌تر شده بود. احسان خودنویسش را میان مشتش گرفت و با نگاهی خیره به آن دو چشم طوسی کوتاه گفت:

— فرزاد راحت نمی‌ذاره.

ارکیده گوشه لبش را جوید. نگاهش در چشم‌های تیره احسان دودو می‌زد. حالا معنای حرف او را کاملاً می‌فهمید. این‌بار با لحنی محکم و مطمئن گفت:

— قتل دکتر موسویان کار من نبود.

احسان بدون حرف فقط سر تکان داد. ارکیده پوزخند زد. باور کردن یا نکردن او چه سودی به حالش داشت؟!

بندهای کیفش را رها کرد. آن را روی دوشش انداخت و بدون نگاه دیگری به او از اتاقش بیرون آمد. احسان ایستاده و در سکوت بدرقه‌اش کرد، اما باز هم ذهنش در گذشته سرگردان بود. در روزهای خوش دانشجویی کمی دورتر از دختری که با دیدن آنها همیشه با قدم‌هایی تند و جدی راهش را کج می‌کرد و اخم‌های فرزاد را پیش می‌کشید.

باران تازه شروع شده بود. ارکیده خود را به انتهای پیاده‌رو کشید و آهسته به راه افتاد. نگاهش به انتهای خیابان بود. خیس و لرزان و پراز اشک.

دیگر غروری هم برایش نمانده بود.

چمدانش را روی تخت گذاشت و به طرف پنجره رفت. مقابلش یک

که بدون همه زمستان

کرد:

سالاً فکر کش رفتن

گاه خیره‌اش را از
فارماکولوژی یک

الان متاسفانه...

شد و ارکیده بیشتر

راه تنفسش بسته

ریشانی هوا را به

رفته بود. نگاهش

نزد و از روی میل

بد حرفی می‌زد.

شد. احسان هم

درست مقابل او

مرکز خرید شلوغ و پر صدا بود.
فرهاد کنارش ایستاد. دستش را دور شانه مادرش حلقه کرد و با محبت گفت:

— نهارو تو ساحل می خوریم. واسه بعدشم یه عالمه برنامه ریزی کردم.
کشتی یونانی، پارک دلفین، نمایشگاه استاد صیاد...

گیتی لبخند خسته ای زد و با نگاهی خیره به خیابان جواب داد:

— شلوغ نکن فرهاد جان. من دو روز بیشتر نمی مونم.

فرهاد اخم آلود تکرار کرد:

— دو روز؟!!

— آره پسرم. باید زودتر برگردم. خواهرتو نمی تونم تنها بذارم.

— اما اون پرستار داره. بعدشم الان فقط مقدمات عمل آی وی اف رو داره انجام می ده. هنوز تا عمل کلی مونده.

— می دونم، اما استرس براش خوب نیست. از اون پیرزن غرغرو هم چه انتظاری می شه داشت. فرنوشم با اون راحت نیست. باید خودم برم پیشش.

فرهاد با بی میلی ابرویی بالا انداخت و گفت:

— باشه. هر جور تو بخوای. می دونم که نمی شه به زور اینجا نگهت دارم. پس برنامه این دو روز با خودت. هر جا که تو بخوای می ریم.

گیتی چشم از بیرون گرفت. به طرفش برگشت و با خوش رویی جواب داد:

— ممنونم پسرم.

— می خوام به تو خوش بگذره.

— می دونم. ازت خیلی ممنونم.

— حالا برنامه چیه؟

— نهارو بخوریم. بعدش یه گشتی تو مرکز خرید بزنیم. فرنوشت ازم خواسته یه ست نوزادی براش ببرم.

فرهاد شماتت بار فقط نگاهش کرد، اما گیتی در حالیکه یقه‌های کت او را از گرد و خاکی خیالی پاک می‌کرد با سماجت ادامه داد:

— این دفعه خیلی امیدواره. می‌دونم از وقتی انوشه رو با اون شکم گنده دیده بیشتر دلش می‌خواد بچه دار بشه.

برای فرهاد ادامه این بحث خوشایند نبود. برای تغییر بحث پرسید:

— بعد از خرید برنامه چیه؟

— می‌خوام یه سر برم نمایشگاه استاد صیاد. دیدن تابلوهای معرقلش برام همیشه جذابه.

— باشه. من یه دوش می‌گیرم و بعدش می‌ریم نهار.

— خوبه پسرم.

فرهاد از مادرش دور شد. حوله‌اش را برداشت و به حمام قدم گذاشت. کنار وان ایستاد و آب را باز کرد. نگاهش به قطره‌های آب بود، اما فکرش آنجا نبود. در خیابان‌های تهران جا مانده بود. در گوشه و کنار موسسه تحقیقات، در خانه بزرگ پدری‌اش، در مجتمع مسکونی، در اتاق کار پدرش و کنار کروکی‌ای که از جنازه بی‌جان او روی زمین رسم شده بود.

با کلافگی به موهایش چنگ زد و وارد وان شد. برخورد قطره‌های آب تن کوفته‌اش را آرام کرد، اما برای این ذهن بهم ریخته چه چاره‌ای باید می‌اندیشید؟

آرام در وان فرو رفت و کمی بعد سرش زیر آب بود. همان‌جا چشم باز کرد. مقابلش دریایی از آب بود. به عمق آن قطره‌های موج خیره شد. در سرش هزار صدا می‌پیچید. صدای قاضی که از ادله و سند حرف می‌زد، صدای فرشته که التماس می‌کرد از دخترم بگذرید، صدای فرزاد که از محضر دادگاه تقاضای اشد مجازات می‌کرد و صدای ارکیده که با درماندگی می‌نالید: ... من نکشتمش ...

سرش را یک‌باره از آب بیرون آورد و نفس گرفت. آب از سر و

قه کرد و با محبت

برنامه ریزی کردم.

جواب داد:

ما بذارم.

ل آوی اف رو

رزن غرغرو هم

باید خودم برم

ر اینجا نگهت

می ریم.

ش رویی جواب

م. فرنوش ازم

صورتش جاری بود. بلندتر و عمیق تر نفس کشید. یاد آن یک جفت چشم طوسی لحظه ای رهایش نمی کرد. سرش را به دیواره وان تکیه داد و به روبه رو زل زد. ترم هشتم بود که ارکیده دانشجوی شد. دخترک ریزنقش و زیبا و محبوبی که از همان روزهای اول ورود به دانشکده داروسازی نگاه خیلی از پسرها به دنبالش بود. هنوز هم می توانست او را با یک دست لباس ساده دانشجویی به یاد آورد که همراه دوستش مریم کنار بوفه می ایستاد و چایش را در آن لیوان پلاستیکی مزه مزه می کرد. همیشه هم عجله داشت. نه با کسی گرم می گرفت نه به قول امروزی ها اهل نخ دادن بود. نگاهش هیچوقت خیره روی کسی زوم نمی شد، اهل حرافی و خنده های بلند نبود و اصولا همیشه سرش به کار خودش گرم بود. چشم هایش را بست و ذهنش با سماجت او را به قعر روزهای گذشته هل داد...

راهروی طبقه بالا خلوت بود. به ساعتش نگاه کرد. احتمالا همه در سلف دانشکده در حال صرف نهار بودند. قدم هایش را تندتر کرد. باید زودتر مقالاتی را که می خواست از پدرش دکتر ابراهیم موسویان می گرفت و به آزمایشگاه برمی گشت. از خم راهرو گذشت و همان وقت چشمش به در نیمه باز اتاق دکتر افتاد. همزمان صدایی هم به گوشش خورد. بی اراده سرعتش کم شد. دو قدم دیگر جلو رفت و از میان در به داخل نگاهی انداخت. ارکیده با آن نازی که ذاتی در صدایش بود بالحنی پر التماس گفت:

خواهش می کنم استاد. اگه نمره میکروب شناسی مو نگیرم ترم بعد نمی تونم ایمونولوژی رو بردارم.

فرهاد از گوشه در به پدرش نگاه کرد، اما او فقط به دخترک دانشجوی مقابلش خیره مانده بود. تابی به گوشه سیبیل باریکش داد و با مهربانی نجسبی جواب داد:

— مشکل بزرگی نیست که نشه حلش کرد دخترجون.

ارکیده بیشتر التماس
آخه استاد من که نه
من که نمی خوام بیشتر به
فرهاد بیشتر زده خود
شاید
می دونم امتحان تو خوب
آخه استاد...
بیست نکن ارکیده.
فرهاد پشت در اتاق و ح
پدرش را با دانشجویها ندید
نوبتی ادامه داد:
من که پیشنهاد نامعقولی
دمت!
فرهاد لبش را محکم گزید
پدرش لبانش با پشت دست
تندتری از اتاق پدرش دور شد
راستی که بعد در محوطه بود
فرهاد را لب سخت بود. بی
دورتر که در رفت و آمدها پیش
استاد نفس نگاه کرد. تق تق پاها
سختی ارکیده؟ همه دانشکده
فرهاد به رویه او نگاه کرد. او
چشمش را از کمرها

ارکیده بیشتر التماس کرد:

— آخه استاد من که نمره این واحدو گرفتم، چرا نمره خودمو نمی دین؟
من که نمی خوام بیشتر بگیرم. به همون هیجده خودم راضی ام.
فرهاد بهت زده خود را عقب کشید، اما صدای پدرش را به وضوح شنید:

— می دونم امتحانتو خوب دادی، اما نتونستی منو راضی کنی.

— آخه استاد...

— بحث نکن ارکیده.

فرهاد پشت در اتاق وحشت زده به روبه رو زل زد. هیچ وقت صمیمیت پدرش را با دانشجوها ندیده بود. دکتر نزدیک تر شد و با لحن آرام تر و نرم تری ادامه داد:

— من که پیشنهاد نامعقولی بهت ندادم. درخواستم نامشروع که نیست، هست؟!

فرهاد لبش را محکم گزید. تحمل شنیدن آن حرف ها را آن هم از زبان پدرش نداشت. با پشت دست عرق پیشانی اش را گرفت و با قدم های تندتری از اتاق پدرش دور شد. از وقت نهار گذشته بود. از پله ها پایین رفت و کمی بعد در محوطه بود. کلافه و گیج و مبهوت بود. باور شنیدن آن حرف ها برایش سخت بود. بی هدف روی نیمکتی نشست و دستش را زیر چانه زد. رفت و آمدها بیشتر شده بود. چشم چرخاند. فرزند کمی دورتر کنار دوستانش گرم حرف و خنده بود. چشم از او گرفت و این بار به آسمان آفتابی نگاه کرد. تق تق پاشنه های کفشی که از کنارش می گذشت با صدای نازک دختری همزمان گوشش را پر کرد:

— کجایی ارکید؟ همه دانشکده رو دنبالت گشتم.

بی اراده به روبه رو نگاه کرد. ارکیده بود که با قدم هایی خسته و بی جان به طرف دوستش می آمد. فرهاد ناخواسته دقیق تر نگاهش کرد. طوسی چشمانش را رگه هایی از خون پر کرده بود. مریم مقابلش ایستاد و با تردید

یک جفت چشم
تکیه داد و به
متحرک ریز نقش و
داروسازی نگاه
را با یک دست
مریم کنار بوفه
کرد. همیشه هم
ما اهل نخ دادن
هل حرافی و
گرم بود.
وزهای گذشته

تمالاً همه در
دتر کرد. باید
سیم موسویان
و همان وقت
م به گوشش
از میان در به
بود با لحنی
مریم ترم بعد

ک دانشجوی
و با مهربانی

پرسید:

— چی شد ارکید؟ تونستی باهاش حرف بزنی؟
نگاه فرهاد بدون اینکه بداند میخ آن چشم‌های طوسی و خیس بود.
ارکیده سر تکان داد و بال‌هایی که می‌لرزید آهسته جواب داد:
— فایده نداشت مریم. نمی‌خواد نمره مو بده.

— آخه چرا؟ حرف حسابش چیه؟
ارکیده نگاه خیسش را از او دزدید و این از چشم فرهاد دور نماند.
نشسته روی نیمکت و با نگاهی خیره دور شدن آن دو دختر را بدرقه کرد
و بعد دوباره دستش را زیر چانه‌اش زد. موبایلش زنگ می‌خورد. به
شماره آن نگاهی انداخت و بعد با لحنی کسل جواب داد:
— جانم یاسی!...

حوله را دور خودش پیچید و مقابل آینه ایستاد. روی بخار آن دست
کشید و نجوا کرد:

— کاش مرگت یه دلیل مهم‌تر از هوس داشته باشه دکتر!
گیتی منتظرش بود. موهایش را با سشوار خشک کرد. گیتی با لبخندی
مادرانه نگاهش می‌کرد. فرهاد در آینه به رویش تبسمی کرد و گیتی به
سوی کمد رفت. در همان حال که چند دست لباس فرهاد را جابجا می‌کرد
گفت:

— بذار من واست لباس انتخاب کنم.
فرهاد عمیق‌تر خندید و ساعتش را به دستش بست.
گیتی کت و شلوار مشکی با پیراهنی سفید را از بقیه لباس‌ها جدا کرد.
فرهاد راضی از این انتخاب سر تکان داد. گیتی این بار کراواتی زرشکی با
خطوطی سیاه را هم روی کت مشکی او گذاشت و فرهاد با ابرویی بالا
پریده نجوا کرد:
— کراوات؟!

او با سماجی کودکانه جواب داد:

آره می‌خوام شین
با یه شاخ شمشاد، ای
ممنون فرهاد نوم
تجربه همون حال زمین
— آره بله من سال
تجربه کنارش نشسته
وقت شالی گفت:
— درم بعد این همه و
با یه سرب و اون نگاهی
— عجله باهاش از دو
فرهاد بدون جواب پیراه
گفت:
— تو بل عشق و عاشقی
شاید اون دختر هم خیلی خ
شخصه
چونش را نیمه‌کاره رها کرد
و فرهاد فقط آینه ایستاد و
آن کمدش سفید بود، اما ذهن
ش را درگیر کرد. گیتی از پشت
سورخوای دوباره ازدواج ک
بودن در حال بستن گره کراوا
سینه‌اش را پرسید:
— چرا با اون دختر
نمی‌کنی؟

— آره. می‌خوام شیک باشی. می‌خوام وقتی کنارت راه میام به همه پز بدم این شاخ شمشاد، این آقای دکتر پسر برازنده منه.

نفس بلند فرهاد نومیدانه بود. لبه تخت نشست و روی کتش دست کشید. در همان حال زمزمه کرد:

— از برازندگی من سال‌ها گذشته.

گیتی کنارش نشست. دست‌هایش را در هم قلاب کرد و با وقت‌شناسی گفت:

— هنوزم بعد این همه وقت ندونستم چرا از یاسی جدا شدی؟!

به نیم‌رخ سرد او نگاهی انداخت و با اخم و حرص بیشتری ادامه داد:

— اصلاً چرا باهاش ازدواج کردی؟!

فرهاد بدون جواب پیراهنش را برداشت. گیتی با سماجت بیشتری گفت:

— تو اهل عشق و عاشقی نبودی که بگم یه دل نه هزار دل عاشقش شدی. اون دختر هم خیلی خاص نبود. نه زیبایی آنچنانی نه خونواده متشخص...

حرفش را نیمه‌کاره رها کرد. به جای آن فقط سرش را با ندامت تکان داد. فرهاد مقابل آینه ایستاد و دکمه‌های پیراهنش را بست. نگاهش روی آن دکمه‌های سفید بود، اما ذهنش یک‌باره هزار خاطره دور و نزدیک را زیر و رو می‌کرد. گیتی از پشت سر نگاهش کرد و با کورسویی از امید پرسید:

— نمی‌خوایی دوباره ازدواج کنی پسرم؟
فرهاد در حال بستن گره کراواتش به تلخی لبخند زد. گیتی اخم‌آلود دوباره و بلندتر پرسید:

— اصلاً چرا با اون دختر ازدواج کردی؟
فرهاد به طرفش برگشت. کتش را از روی تخت برداشت و ساده و آرام جواب داد:

خیس بود.
اب داد:

دور نماند.
را بدرقه کرد
می‌خورد. به

نار آن دست

ی با لبخندی
و گیتی به
عابجا می‌کرد

ها جدا کرد.
ز رشکی با
ابروی بالا

— چون دوستش داشتم.

ابروهای گیتی بالا پریدند، اما این بار زمزمه وار سوال کرد:

— پس چرا ازش جدا شدی؟

فرهاد باز هم به سوی آینه برگشت. دکمه های سردستش را می بست.

لحنش عصبی و سرد بود:

— چون لایق دوست داشتن نبود!

به مادرش نگاه کرد و با لحنی پر معنا پرسید:

— نمی خوای بریم؟

او با ناامیدی سر تکان داد. از روی تخت بلند شد و پانچوی مشکی اش را برداشت.

از آسانسور که بیرون آمدند گیتی نگاهی به ساعتش انداخت و با تردید پرسید:

— واسه نهار زود نیست؟

فرهاد بی احساس و سرد پرسید:

— گرسنه نیستی؟

— نه. می گم به جاش بریم مرکز خرید.

تا کسی هتل مقابل پایشان ایستاد. فرهاد در را برای مادرش باز کرد. راننده به راه افتاد و گیتی با کلافگی گفت:

— یادم رفت از فرنوش بپرسم ست چه رنگی براش بخرم. دخترونه... پسرونه... نمی دونم که!

فرهاد با ابروهایی پر گره جواب داد:

— چه عجله ای دارین شما. بذارید مطمئن بشیم بعدا شلوغ کنید.

گیتی موبایلش را از کیف بزرگ و سیاهش بیرون آورد. با آن شماره ای را گرفت و در همان حال که به بوق های آن گوش می داد گفت:

— بذار دختره دلش خوش باشه. این دفعه دل منم روشنه.

فرهاد نگاهش را از او گرفت و گیتی با کلافگی دوباره گفت:

احتمالا خوابه. گگ شیشم رو
موبایل را در کیفش انداخت و این
بست دخترونه می خرم.
فرهاد با حسی خندید و گیتی
فرهاد حسرت به دل دیدن
فرهاد فقط پوزخند زد.
فرهاد شلوغ بود. گیتی نگاه
فرهاد با ناامیدی سر تکان داد.
فرهاد بلون حرف سر تکان داد
فرهاد به حال عبور به رویش لبخند
فرهاد به پاهای جوان و برانده
فرهاد با پله برقی بالا رفتند. گ
فرهاد به لباس های نوزاد
فرهاد به فرهاد نشان می
فرهاد به صورتیه چطوره
فرهاد به سرهمی مخ
فرهاد به آستین ها، پاهای
فرهاد به لحنی بهت زده گفت
فرهاد به دست فرهاد
فرهاد به نوازده دیگه. باید

— احتمالاً خوابه. گوشیشم رو سایلنتمه.

موبایل را در کیفش انداخت و این بار با لبخندی شاد ادامه داد:

— من که ست دخترونه می خرم. بچه فرزند پسره. دعا می کنم این یکی نوه ام دختر باشه.

فرهاد با خستگی خندید و گیتی با وقت شناسی ادامه داد:

— امیدوارم حسرت به دل دیدن بچه تو نمونم.

فرهاد این بار فقط پوزخند زد.

مرکز خرید شلوغ بود. گیتی نگاهی به اطراف انداخت و بعد روبه پسرش گفت:

— بریم طبقه بالا. اون دفعه که با فرنوش اومده بودیم نی نی سرهای قشنگی بالا بود.

فرهاد بدون حرف سر تکان داد و راه را برای مادرش باز کرد. چند دختر در حال عبور به رویش لبخند زدند. گیتی رد نگاهشان را گرفت و بعد با دیدن چهره جوان و برازنده پسرش مغرورانه دستش را دور بازوی او حلقه کرد. با پله برقی بالا رفتند. گیتی با عجله پشت ویتترین فروشگاه ایستاد و با علاقه به لباس های نوزادی آن نگاه کرد. بعد در حالیکه یکی از آنها را با انگشت به فرهاد نشان می داد پرسید:

— به نظرت اون صورتیه چطوره؟

او بدون جواب به سرهمی مخملی و کوچک پشت شیشه نگاه کرد. خیلی کوچک بود. آستین ها، پاها و کلاهش همه در حد و اندازه یک نوزاد یک روزه بود. با لحنی بهت زده گفت:

— خیلی ریزه.

دل گیتی غنچ رفت. دست فرهاد را کشید و در حال ورود به فروشگاه جواب داد:

— خب واسه نوازه دیگه. بایدم کوچیک باشه.

مقابل کانتر فروشنده ایستاد و همان ست صورتی را سفارش داد. کمی

بعد پسر جوان با لبخندهایی مهمان‌نوازانه جعبه را باز کرد و گیتی با شوق و شغف به لباس‌های دخترانه و کوچکی که داخل آن بود نگاه کرد. بلوز و شلوار، پیش‌بند، کلاه، سرهمی، شورت عینکی... همه چیز برایش جذاب و زیبا بود. یکی از پیراهن‌ها را برداشت و مقابل فرهاد گرفت. او این بار واقعی‌تر لبخند زد و با سادگی گفت:

— قشنگه.

گیتی لباس را بو کرد. انگار می خواست عطر نوه نیامده اش را از آن لباس بگیرد. موبایلش زنگ می خورد. پیراهن هنوز دستش بود که جواب داد:

نہ بلکہ؟

صدای عنایت می لرزید:

— کجایی مامان؟

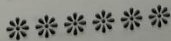
لبخند گیتی جمع شد. این بار وحشت زده جواب داد:

— تازہ رسیدیم. چچی شدہ؟

—فرنوش!

پیراهن نوزادی از دست گیتی سر خورد و داخل جعبه افتاد. فرهاد با نگرانی نگاهش کرد و گیتی با اشک‌هایی که بی‌اراده روی چین‌های ریز صورتش می‌لغزیدند لب زد:

— برمی‌گردیم... خیلی زود...



دیگر حالی برای گریه هم نداشت. زنی از همسایه‌ها با نگاهی خیره و پر اخم از کنارش گذشت. ارکیده دماغش را بالا کشید و با دست‌هایی یخ‌زده کلیدهایش را از کیفش درآورد. در حیاط راهل داد و همان‌وقت با زن دایی جمیله سینه به سینه شد. او چادرش را زیر بغلش جمع کرد و از

بالا تا پایین نگاهش کرد. ابرویی بالا انداخت و با لحنی کشیده گفت:
- او قور بخیر. صبح از خونه زدی بیرون حالا هم برنمی‌گشتی. هر کی
ندونه فکر می‌کنه کارمندی، رییس اداره‌ای، معلمی، چیزی هستی!
ارکیده بدون جواب از کنارش گذشت. حوصله‌ای برای حرف زدن و
بحث کردن هم نداشت. چند قدم که دور شد جمیله با نیش زبانش ادامه
داد:

- اینم از بخت سیاه پسر منه که باس زنی مثل تو گیرش بیاد.
ارکیده به باغچه یخ‌زده نگاه کرد و جمیله از پشت سر دوباره گفت:
- مامانت یه زمونی خانوم دکتر از زبونش نمی‌افتاد، اما شانس
خشکیده ما، به ما که رسیدی انگ قتل رو پیشونیت نشسته. والا. بعد این
به هر کی برسیم باس یه ساعت توضیح بدیم والله بلاه عروس ما قاتل
نیست، اما مگه کسی باورش می‌شه. شوخی که نی. دو سال زندون بودی.
ارکیده چشم از باغچه‌ها گرفت. قدم‌هایش را تندتر کرد و از پله‌های
زیرزمین پایین رفت. در را که پشت سرش می‌بست صدای مجید را شنید:
- کجا می‌ری مامان؟

جمیله دوباره چادرش را جمع کرد و جواب داد:
- یه سر می‌رم بقالی مش حیدر. یکم نخود لوبیا بخرم.
این را گفت و با نگاهی به کوچه پرسید:
- بابات کجاست؟
- رفت تعمیرگاه.

- بازم این لکنته خراب شد؟
- انگاری دیسک و صفحه‌اش بهم ریخته.
جمیله حرصی‌تر از قبل اخمی کرد و در را پشت سرش بست. مجید
کنار شیر حیاط نشست. آب را باز کرد و مشتی آب سرد به صورتش
کوبید، اما حرارتی که وجودش را گرفته بود با این چیزها آرام نمی‌شد!
ارکیده پالتویش را درآورد و کنج تخت قدیمی‌اش نشست. همان وقت

د و گیتی با شوق
نگاه کرد. بلوز
نیز برایش جذاب
گرفت. او این بار

مده‌اش را از آن
بود که جواب

افتاد. فرهاد با
چین‌های ریز

گاهی خیره و
دست‌هایی
همان وقت با
جمع کرد و از

صدای جیرجیر پایه‌های آن بلند شد. بی توجه به آن صدای گوش خراش سرش را به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را بست. انگار کابوس فرزند و ابراهیم موسویان قرار نبود تمام شود. پاهایش درد داشتند. بیشتر روز پیاده راه رفته بود. بی هدف در خیابان‌های شلوغ شهر. گاهی روی نیمکتی در ایستگاه اتوبوسی نشسته و به رفت و آمد هدفمند مردم نگاه کرده بود. گاهی هم کنج خلوت پارکی به عابران چشم دوخته بود. انگار همه می دانستند از زندگی چه می خواستند. جز او که دیگر به بودنش هم یقینی نداشت. بدون آینده و آرزو هم مگر می شد؟! برای او دیگر آینده‌ای وجود نداشت و آرزوهایش را هم کنج سیاه زندان جا گذاشته بود.

صدای باز شدن در هوشیارش کرد. متعجب گوش تیز کرد. زن دایی همیشه در می زد. می خواست از تخت پایین بیاید، اما با دیدن مجید که در آستانه در ایستاد و به او زل زد شوکه شد. هشیارتر روی تخت نشست. خواب از سرش پریده بود. با دهانی خشک پرسید:

— اینجا چی می خوای؟

چشمان مجید سرخ بود. به جای جواب قدمی جلو آمد و حق به جانب پرسید:

— از صبح کجا بودی؟

ارکیده از تخت پایین آمد. دست‌هایش آشکارا می لرزید. اخم آلود جواب داد:

— به تو ربطی نداره.

ترسیده بود. دلش را نمی دانست. شاید هم نمی خواست به روی خودش بیاورد، اما دیدن مجید آن وقت و در آن خلوت اصلاً چیز خوشایندی نبود. خواست پالتویش را از زمین بردارد، اما مجید زودتر به آن چنگ زد. نگاه سرخش در چشمان ترسیده ارکیده بود. با حرص پالتو را به سویی پرت کرد و جلوتر آمد. ارکیده وحشت زده و بلندتر پرسید:

— چه غلطی می کنی؟ گم شو بیرون.

مجید میبایست را جوید و گ
انگاری زندون آدمت نکند

لیکچر
و با این حرف به سمت او
جواب داد مجید به دنبالش رف
پالتویش روی کمر ارکیده سو
حالتی کرد می خواست به سم
کند ارکیده ترسیده و نالان داد
— زده به سرت؟ خلع شدی؟
مجید بفرموده زد:

— آره خلع شدم. اگه همون وقت
خواست گاینت کارنو به سره می کر
احق بر نظر زونت دراز بود، اما
ارکیده وحشت زده خواست از
پالتو چنگ زد و جیب بلند ارکیده
لید و گریه و التماس تقلا می کرد
بود جز آن دافنی تند که وجودش
ارکیده خونی که در نگاهش بود چ
الکس لداخت و دستش به سو
زده و همون به صورت او چنگ زد
محکم به چهره او افتادند، اما او بی تو
جوابش را با هم آمیخته کوید
چشمانش با شتاب باز شد و
سپید ارکیده سر داد

مجید سیبیلش را جوید و گفت:

— انگاری زندون آدمت نکرد، اما من عقلمو میارم سر جاش دختره
ایکبیری.

و با این حرف به سمت او خیز برداشت. ارکیده جیغ زد و از کنار او
بیرون دوید. مجید به دنبالش رفت و وسط هال به کمرش چنگ زد. رد
ناخن هایش روی کمر ارکیده سوخت، اما با همه وجود خود را از چنگ او
خلاص کرد. می خواست به سمت در بدود، اما مجید باز هم راهش را سد
کرد. ارکیده ترسیده و نالان داد زد:

— زده به سرت؟ خل شدی؟

مجید نعره زد:

— آره خل شدم. اگه همون وقتی که اون جوچه فکل کراواتی اومده بود
خواستگاریت کارتویه سره می کردم الان نه آبرومون رفته بود نه تو دختره
احمق این قدر زبونت دراز بود، اما امشب خودم زبونتو کوتاه می کنم!

ارکیده وحشت زده خواست از کنارش فرار کند، اما مجید به موهای
بلندش چنگ زد و جیغ بلند ارکیده به آسمان رفت. حالا میان دستان او با
فریاد و گریه و التماس تقلا می کرد خود را برهاند. ولی مجید انگار کور
بود. جز آن داغی تندی که وجودش را هر لحظه بیشتر فرا می گرفت و آن
رگه های خونی که در نگاهش بود چیزی حس نمی کرد. ارکیده را با شتاب
روی زمین انداخت و دستش به سوی کمر بندش رفت. ارکیده بلندتر جیغ
زد و همزمان به صورت او چنگ زد. باریکه هایی از خون روی پوست
صورتش به راه افتادند، اما او بی توجه به سوزش زخم های صورتش
محکم به چهره ریزنقش ارکیده کوبید و دهان او پر از خون شد. اشک و
خون صورتش با هم آمیخته بود. بلندتر و بلندتر جیغ زد. همان وقت در
خانه کوچک شان با شتاب باز شد و متعاقب آن زن دایی با دهانی باز و
چشمانی بهت زده قدم به هال گذاشت.

مجید و ارکیده میان آن کشمکش هر دو یک لحظه نگاهش کردند. زن

ای گوش خراش
کابوس فرزاد و
تند. بیشتر روز
ی روی نیمکتی
نگاه کرده بود.
د. انگار همه
دانش هم یقینی
دیگر آینده ای
سته بود.

کرد. زن دایی
ن مجید که در
نخت نشست.

مد و حق به

زید. اخم آلود

ست به روی
ت اصلا چیز
مجید زودتر به
با حرص پالتو
تر پرسید:

دایی محکم به صورتش کوبید و جیغ جیغ کنان پرسید:

— تو داری چه غلطی می کنی مجید؟

با این حرف به طرف آنها دوید و مجید با بی میلی از سینه ارکیده بلند

شد.

دخترک نفس نفس می زد، وحشت زده و گریان بود. صورتش زخمی شده و خون لبش بند نمی آمد. زن دایی نگران و ترسیده از زمین بلندش کرد. ارکیده یقه پاره پیراهنش را مشت کرد و خود را عقب کشید. جمیله ناباور به پسرش نگاه می کرد. ارکیده طاقت نیاورد. دست دراز کرد و گلدانی را که روی میز کنارش بود برداشت و به سوی او پرت کرد. مجید خود را کنار کشید و یک لحظه صدای خرد شدن گلدان در سکوت وحشت آور حال پیچید. جمیله به خود آمد و با اخم تندى به ارکیده گفت: — همه اش تقصیر توئه. اون قدر قر و قمیش میای. فکر کردی نمی دونم چه پشت چشمی واسه این پسره آفتاب مهتاب ندیده نازک می کنی؟ فکر کردی خبر ندارم...

ارکیده با دهانی خشک و گس و بی جان لب زد:

— از اینجا برین... برین بیرون...

جمیله خواست حرفی بزند که ارکیده میان گریه به موهای خودش چنگ زد و این بار با فریادی عصبی گفت:

— از اینجا برو زن دایی. پسر تو بردار و فقط برو... برو...

جمیله با حرص نفسش را بیرون داد و این بار بدون حرف مجید را که نگاهش هنوز سرخ و عصبی بود با خود از خانه بیرون برد. ارکیده پاهایش را جمع کرد و کنج هال در خود مچاله شد. بدون اینکه اشکی روی گونه اش بریزد فقط هق می زد. هنوز هم یقه پاره لباسش را در مشت گرفته و با درماندگی سکسکه می کرد.

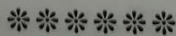
اما لحظه ای بعد مثل آدمی دیوانه یک باره بلند شد. پالتواش را از روی زمین برداشت و موهایش را با آشفتگی جمع کرد و با دست هایی که

می لرزید دکمه های پالتویش را بست. همه وجودش را ریشه ای تند گرفته بود. نه خونی را که از صورتش جاری بود می دید و نه حتی به دردی که در همه وجودش پیچیده بود توجهی داشت. آن لحظه فقط یک جفت چشم خون آلود مقابلش بود و نفس های تندی که تا ابد از گوش هایش نمی رفت. کیفش را از روی تخت چنگ زد و بی توجه به ساعت و تاریکی هوا از خانه بیرون دوید.

کوچه خیس بود. در حیاط را پشت سرش محکم بست و بی توجه به اطرافش تند و با شتاب دوید. مردی با تعجب از کنارش گذشت و در همان حال نگاهش کرد، اما چشم های خیس ارکیده او را ندید. فقط می دوید بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند. فکر نمی کرد. حتی مقابلش را هم درست نمی دید. آن لحظه فقط با همه وجود می خواست از آنجا دور شود. از حریم آن خانه ناامن. از جایی که بخاطر سقف پر منتش مادرش همیشه شرمنده بود. از جایی که روزهای کودکی و نوجوانی اش در آن با حسرت و سرافکندگی گذشت.

دوید و آن قدر دور و تند که نفسش به شماره افتاد. هوا تاریک شده بود. روی زانو خم شد و با شدت سرفه کرد. تهوع گرفته بود. نفس زنان سر بلند کرد و به نمای ساختمان بلند مقابلش نگاه کرد. به درست بودن کارش نمی اندیشید. عرض خیابان را طی کرد و بدون فکر زنگ زد. لحظه ای بعد در با صدایی کوتاه باز شد و او با لباس هایی خیس از هجوم بی امان باران از لابی گذشت.

مریم بهت زده مقابل واحدش منتظر او بود. آسانسور که ایستاد ارکیده تن بی جان را به راهرو انداخت و با دیدن او آرام تر و با خیالی آسوده تر چشمانش بسته شد.



سینه ارکیده بلند

سورتش زخمی

از زمین بلندش

کشید. جمیل

مت دراز کرد و

رت کرد. مجید

ان در سکوت

به ارکیده گفت:

ردی نمی دونم

می کنی؟ فکر

های خودش

مجید را که

کیده پاهایش

اشکی روی

مشت گرفته

را از روی

تهایی که

اشک‌های گیتی بند نمی‌آمد. سعی کرد از میان در نیمه باز به داخل اتاق سرک بکشد، اما پرستاری در حال ورود در را بست و گیتی با سوز بیشتری به گریه افتاد. فرهاد از پشت شانه‌هایش را گرفت و غمگینانه گفت:

— آروم باش. بی‌قراری نکن.

گیتی روی نیمکت رها شد و در همان حال میان گریه نالید:

— مگه می‌تونم؟ چطور آروم باشم؟ بچه‌ام، دخترم وسط مرگ و زندگی معلقه. مگه می‌تونم آروم باشم؟

فرهاد لب‌هایش را جمع کرد و نفسش حبس شد. نگاهش به عنایت افتاد که عصبی و تند طول راهروی بخش آی‌سی‌یو را قدم می‌زد. فرزند هم بود. تکیه داده به دیوار به تابلوی دخترک سکوت خیره مانده بود. چشم از هر دوی آنها گرفت و این بار با فوتی عصبی نفسش را بیرون داد. از روی نیمکت بلند شد و با نگرانی به طرف درهای سکوریت بخش رفت. نگاهی به آیفون انداخت، اما زنگ زدنش بی‌فایده بود. می‌دانست که اجازه ورود نداشت.

سایه‌ای که به در نزدیک می‌شد توجه‌اش را جلب کرد. لحظه‌ای بعد گیتی هم پشت سرش ایستاد. عنایت هم آمد و البته فرزند. در باز شد و پزشک جوان بیرون آمد. گیتی نگران و وحشت‌زده پرسید:

— دخترم چگونه خانم دکتر؟

او بدون جواب با حوصله کاورهای پلاستیکی را که روی کفش‌هایش پوشیده بود درآورد و به سطل زباله انداخت. ماسکش را پایین کشید و با نگاهی به فرهاد مختصر گفت:

— تو اتاقم حرف می‌زنیم.

منتظر جواب او نشد و به سمت ایستگاه پرستاری رفت. گیتی دست‌های لرزانش را مقابل دهانش گرفت و هراسان به بقیه نگاه

کرد. عنایت با ناباوری سر تکان داد و جلوتر از بقیه به سوی درهای خروج رفت.

مدتی بعد همه در اتاق پزشک بودند. زن جوان نگاهی به پرونده فرنوش انداخت و بعد با لحنی شماتت‌بار گفت:

— انگار همه‌تون تو بخش دارو فعالیتید. درسته؟

فرهاد در سکوت سر تکان داد و دکتر بخش با ندامت بیشتری ادامه داد:

— مایه تاسفه که تو یه هم‌چین موقعیتی این خانوم مجبور باشه از داروهای تقلبی استفاده کنه!

ناله ناخواسته گیتی بلند شد. عنایت بدون توجه به گریه‌های او پرسید:

— حالش چطوره؟

— خوب نیست. البته از کما بیرون اومده. دلیلشم واضحه. چون دُر پایین‌تری مصرف کرده. شانس اینو داشت که به سرنوشت اون پنج زن قربانی دچار نشه، اما به هر حال...

عنایت به میان حرف او رفت و با نگرانی بیشتری سوال کرد:

— می‌شه به آی‌وی‌اف امید داشت؟

پزشک جوان با حالتی تاسف‌بار سر تکان داد و جواب داد:

— با وضعیتی که همسر شما داره در حال حاضر به هیچ عنوان این عملو توصیه نمی‌کنم.

نگاه فرهاد به عنایت بود که با حرصی آشکار مشتش را به زانویش کوبید. گیتی با دردمندی سرش را به دیوار تکیه داد و صدای گریه‌اش در اتاق پیچید. عنایت این‌بار بدون نگاه به کسی از روی مبل بلند شد. فرزاد بی‌اختیار پرسید:

— کجا می‌ری؟

او بدون اینکه جوابی بدهد با ابروهایی پر گره از کنارش گذشت و در حال عبور با شانه‌اش محکم به او تنه زد. فرزاد خواست به دنبالش برود،

نیمه باز به داخل
ت و گیتی با سوز
رفت و غمگینانه

نالید:

م. وسط مرگ و

گاهش به عنایت

م. می‌زد. فرزاد

بیره مانده بود.

ش را بیرون داد.

کوریت بخش

بود. می‌دانست

لحظه‌ای بعد

و وحشت‌زده

ی کفش‌هایش

بین کشید و با

ن به بقیه نگاه

اما فرهاد دستش را روی شانه او گذاشت و فرزاد با کلافگی نگاهش کرد.
گیتی هنوز گریه می کرد. فرهاد این بار به سوی مادرش رفت. زیر بازوی او
را گرفت و دلجویانه گفت:

— بهتره بریم.

گیتی به سختی از روی مبل بلند شد. زن جوان با ناراحتی نگاهش
می کرد. هوا سرد و بارانی بود. عنایت بدون لحظه ای مکث از بیمارستان
بیرون آمد و در حال طی کردن عرض خیابان شماره ای را گرفت. ریموت
ماشین سیاهش را زد و بعد با صدایی که از شدت خشم و ناراحتی
می لرزید گفت:

— باید بینمت! کجایی یاسمین؟

فرهاد پنج طبقه بالاتر ایستاده پشت پنجره های خیس راهرو نگاهش
می کرد.

«فصل پنجم»

حرکت آرام اتوبوس در خیابان‌های شلوغ شهر خواب‌آلودش کرده بود. پلک‌هایش سنگین شده بود. سرش پایین افتاد، چشم‌هایش بسته شد و صدای خرخرش نگاه اخم‌آلود مسافر بغل دستی‌اش را پیش کشید. ماشینی از کنار اتوبوس شرکت واحد سبقت گرفت و راننده بوقی بلند زد و متعاقب آن روی ترمز کوبید. چرت او پاره شد و با کشیده شدنش به سمت جلو یک‌باره صدای کوبیده شدن دستی سنگین در صورتی کودکانه در ذهن خسته و خواب‌آلودش پیچید. بهت‌زده و با چشمانی که تا انتها باز شده بود به روبه‌رو خیره شد. نفسش رفته بود. صدای مسافران بلند بود و همه به راننده و ماشینی که راه را بند آورده بود غر می‌زدند، اما او آنجا نبود. جایی در گذشته گیر کرده بود. در کوره دهاتی دور ایستاده مقابل مردی که بی‌مهابا دستش بالا می‌رفت و صدای کوبیدن دست سنگینش تا ابد روی خواب‌های کودکانه او خط می‌کشید. گیج و گنگ به اطراف نگاه کرد. باید پیاده می‌شد. کرخت و بی‌حال بلند شد و میان غرغر مسافران از اتوبوس پیاده شد.

هوا خنک بود، اما دانه‌های درشت عرق از حاشیه صورتش جاری بود. روی صورتش دست کشید و دوباره نفس گرفت. کیسه‌های خرید را به دست دیگرش داد و به طرف دکه روزنامه‌فروشی ابتدای خیابان رفت. قلبش هنوز تند می‌زد. سعی کرد آرام باشد. چند قدم مانده لبخند بی‌خیالش را به صورتش سنجاق کرد و بعد با صدایی به ظاهر شاد پرسید:

— حالت چطوره پیرمرد؟

مردی میانسال در حال حل کردن جدول سرش را بلند کرد و با خنده جواب داد:

— پیرمرد باباته!

کلافگی نگاهش
ش رفت. زیر بازوی

با ناراحتی نگاهش
مکت از بیمارستان
ای را گرفت. ریمو
ن خشم و ناراحتی

حیس راهرو نگاهش

— باز که سرت تو جدوله. مگه دکتر نگفت واسه چشات خوب نیست؟
— اون که بله، اما ترجیح می‌دم نمره چشمام بره بالا تا اینکه سرپیری
آلزامیر بگیرم.

این را گفت و با نگاهی به کیسه‌های خرید دست او پرسید:
— نون باگت و قهوه هم خریدی؟
— بله. مگه می‌شه اعتیاد تو رو یادم بره.
پیرمرد از روی صندلی بلند شد. عینکش را روی روزنامه تا شده‌اش
گذاشت و با خنده‌ای شماتت‌بار جواب داد:
— وکی. همچین می‌گه اعتیاد هر کی ندونه فکر می‌کنه یه عمره پای
منقل نشستم!

او با خنده‌ای بی‌حال کیسه‌ها را کنار درختی گذاشت و با کمک پیرمرد
مجله‌ها و روزنامه‌ها را جمع کردند. پیرمرد حصار چهار طرف دکه را
محکم کرد و با یک دسته روزنامه زیر بغل کنار پسرش به راه افتاد. در
همان حال که به سوی کوچه‌ای باریک و قدیمی در همان حوالی می‌رفتند
پرسید:

— امروز چطور بود؟

او شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

— مثل همیشه. شلوغ و کثیف.

— زندگی صد سال اولش سخته.

او از گوشه چشم نگاهش کرد و با کنایه پرسید:

— اگه جای منم بودی همینو می‌گفتی؟

پیرمرد اخم کرد و خواست حرفی بزند، اما بعد نفسی کشید و به جای
طعنه و متلک‌های شیرین همیشگی‌اش گفت:

— شام برات دلمه درست کردم وارتان!

او با خستگی و بی‌حالی لبخند زد. بعد از استشمام آن همه بوی مواد
شوینده یقیناً بوی دلمه‌های کارمن حالش را خوب می‌کرد.

... و جلوتر
... در همان حال گفت:
... گریتم. ترکی
... حسی حسینی خودت!
... کفش هایش را درآورده
... وارتان
... دلمه مشامش
... که می‌رفت به کار
... این بار بدون حرف
... بود.

... خزان زده با درختی
... بی‌برگ و لخت آ
... نگاهش را به
... به عادت ه
... قدیمی را
... بلند شد.

... آخرین صفحه قر
... نوشته شده بود:

... هزار و سیصد و
... و سیصد

... و سیصد
... کارمن ص

... بلند شد. اما لحظه آخر
... از آن لحظه آخر

او کلید انداخت و جلوتر از وارتان قدم به حیاط نقلی و جمع و جورشان گذاشت. در همان حال گفت:

— کرم تو از دکتر حسینی گرفتم. ترکیبیه. با مخلوطی از گلیسیرین مخصوص دست‌های قاچ شده خودت!

این را گفت و کفش‌هایش را درآورد. صدای اذان از گلدسته‌های مسجدی نزدیک خانه‌شان بلند بود. وارتان نفسی کشید و بوی فلفل‌های دلمه‌ای و سبزی‌های معطر دلمه مشامش را پر کرد. آستین‌هایش را بالا زد. به طرف دستشویی که می‌رفت به کارمن نگاه کرد که با عجله زیر قابلمه دلمه‌ها را روشن می‌کرد.

وارتان وضو گرفت! این بار بدون حرف یا نگاهی به اتاقش رفت و کمی بعد سر سجاده بود.

مقابلش پنجره‌ای خزان‌زده با درختی از خرمالو بود. خرمالوهای رسیده وسط شاخه‌های بی‌برگ و لخت آن قدر زیبا بودند که قبل از هر سجده‌ای که می‌رفت یک‌بار نگاهش را به سوی خود بکشند. نمازش که تمام شد سر سجاده نشست و به عادت همیشه نگاهش سر خورد سوی کتابخانه. با نفسی سنگین قرآن قدیمی را از اولین طبقه آن برداشت و در همان حال از سر سجاده بلند شد.

لبه تخت نشست و آخرین صفحه قرآن را باز کرد. با دست خطی خوش چند اسم نوشته شده بود:

«رامان سوم فروردین هزار و سیصد و شصت»

«روژبهار چهاردهم مرداد هزار و سیصد و شصت و دو»

«روژان بیست و دوم مهر هزار و سیصد و شصت و چهار»

دستش روی قرآن مشت شد. کارمن صدایش می‌کرد. با حالی منقلب قرآن را بست و از روی تخت بلند شد. از روی میز کرمش را برداشت و به سوی در رفت، اما لحظه آخر بی‌اراده به عقب برگشت و از کنار در به قرآنی که روی طاقچه اتاقش بود نگاهی انداخت. نفسش حبس شد.

شات خوب نیست
تا اینکه سر پیری

پرسید:

روزنامه تا شده‌اش

کنه یه عمره پای

و با کمک پیرمرد

بار طرف دکه را

به راه افتاد. در

حوالی می‌رفتند

کشید و به جای

همه بوی مواد

کارمن دوباره صدایش کرد. وارتان لبخند را به لبش چسباند و با دست‌هایی که روی هم می‌مالید تا رطوبت کرم را به عمقشان نفوذ دهد از اتاق بیرون رفت.

گیتی آهسته در را بست. بعد دستمال چروک کاغذی‌اش را به چشم‌هایش کشید. اشکی نداشت، اما چشم‌هایش می‌سوختند. فرهاد آهسته پرسید:

— حالش چگونه؟

گیتی از کنارش گذشت. شانه‌هایش باز هم تکان می‌خوردند. نالید:

— داغون!

فرهاد به دور شدنش خیره شد. از فرزند و انوشه خبری نبود. شانه‌ای بالا انداخت. حتما انوشه خواسته بود از فضای غمبار منزل آنها دور باشد! پوزخندش تلخ بود. دست‌هایش را در جیب گذاشت و آرام آرام از پله‌ها پایین آمد. گیتی به عادت همیشه روی صندلی راکش نشسته و از پشت پنجره به حیاط خزان‌زده چشم دوخته بود.

فرهاد نگاهی به اطراف انداخت. همه جا زیادی ساکت و غمگین به نظر می‌رسید. کاپشنش را از روی مبل برداشت، اما قبل از رفتن پرسید:

— عنایت می‌آد؟

لبخند گیتی دردناک بود. زمزمه کرد:

— مرتیکه!

فرهاد خود را به نشیندن زد. گیتی این‌بار هشیارتر نگاهش کرد و پرسید:

— داری می‌ری؟

— آره.

— می‌ری خونه؟

— گمون نکنم. حوصله خونه رو ندارم.

— نهار بمون.

— نه، نمی‌تونم بمونم. تو هم به فرنوش برس.

گیتی سر تکان داد. فرهاد کاپشنش را پوشید و این بار بدون حرف به سوی در رفت. کفش‌هایش را می‌پوشید که الناز صدایش کرد. فرهاد به طرفش برگشت. سینی چای دستش بود. پرسید:

— تشریف می‌برید؟

او با حرکت سر جواب مثبت داد. منتظر حرف دیگری نشد و از راهروی گرد و پهن جلوی در بیرون رفت. روی ایوان سنگی جلوی خانه ایستاد و به آفتاب بی‌رمق آسمان نگاه کرد. هوای برف بود. امشب حتما برف می‌بارید.

نفس بلندش مثل بخار از دهانش بیرون آمد. مچاله شده در لباس گرمش از پله‌ها پایین آمد. کرخت و بی‌حس بود. حتی درست مطمئن نبود می‌خواست به کجا برود. پشت فرمان نشست و درهای حیاط را با ریموت باز کرد.

در حال رانندگی نگاهی به دستگاه پخش انداخت، اما حوصله‌ای برای شنیدن موسیقی هم نداشت. پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار داد و از ماشینی سبقت گرفت.

مدت‌ها بعد ماشین را پارک کرد و از دور نگاهی به مجسمه یخ‌زده کوهنورد میدان دربند انداخت. شال گردنش را گره زد و با قدم‌هایی سنگین به راه افتاد. کسی آن اطراف نبود. با دستکش‌های چرمی که دستش بود موهایش را عقب زد. افکارش شلوغ و نابسامان بود، اما حالا یاد فرنوش پررنگ‌تر از فکرهای آزار دهنده دیگر در ذهن شلوغش جولان می‌داد. به یاد عنایت که می‌افتاد ناخواسته دست‌هایش مشت می‌شد. از دو سه روز پیش که فرنوش را به خانه آورده بودند حتی سری

لبش چسباند و با
مقشان نفوذ دهد از

کاغذی‌اش را به
سوختند. فرهاد

خوردند. نالید:

ی نبود. شانه‌ای
ل آنها دور باشد!
ت و آرام آرام از
ش نشسته و از

ت و غمگین به
رفتن پرسید:

گاهش کرد و

هم به او نژده بود. چانه اش را بالا کشید. نمی دانست اگر خودش جای مردی مثل عنایت بود چه رفتاری در پیش می گرفت. بعد از سیزده سال زندگی هنوز صاحب فرزندی نشده بودند. این میان فروش مشکل داشت و بارها سعی کرده بود با روش های مختلف باردار شود، اما هربار به در بسته خورده بودند. لب بالایی اش را با حرص جوید. زندگیش با یاسمین آن قدر کوتاه و پر تیش بود که هیچ وقت نخواست حتی به داشتن فرزندی بیندیشد.

قدم هایش را تندتر کرد. نفس هایش تند شده بود و کم کم احساس گرما می کرد. به آفتاب نیمروز آسمان نگاه کرد. کم کم ابرهایی تیره راه خودنمایی اش را می گرفتند. رازهایی در زندگیش بود که جوابشان درست مثل این خورشید کم جان پشت ابرهایی ضخیم پنهان مانده بودند. نفس بلندی کشید و دماغش از سوز هوا خیس شد.

قهرمان تنها بود. مثل بیشتر روزهای سرد و زمستانی. تخت‌ها را جمع کرده و رویشان برزنت ضخیمی کشیده بود. با شنیدن صدای پا از دکه چوبی‌اش بیرون آمد. سیگار آشنو دستش بود و دود آن در هوای سرد و مه‌آلود کوهستان محو و گم به نظر می‌رسید. خاکستر آن را روی زمین نکاند و با خنده‌ای بی‌تفاوت گفت:

—گفتم تو این هوا هیشکی عینهو تو کله خراب نیست که بخواد بیاد این بالا.

این را گفت و دوباره به داخل برگشت. فرهاد به دنبالش رفت. بوی
هیزم و دود چوب همه جا آکنده بود. کنار منقل روی صندلی کهنه‌ای
نشست و دستان یخ‌زده‌اش را روی حرارت گرفت. قهرمان از کتری دود
گرفته و سیاه روی آتش در فنجانی پر از لک چای ریخت و بعد آن را به
طرفش گرفت. فرهاد با دستی نعلبکی را گرفت و دست دیگرش را دور
فنجان حلقه کرد. با سرگشتگی سر تکان داد و گفت:

— هنوز موندم تو خطه...

زمستونو تو این دکه سر می کنی! اینجا

خیلی سرده!

قهرمان روی تخت مقابل خود را عقب کشید. به دیواره چوبی پشت سرش تکیه داد و یک زانویش را ستون دستش کرد. پکی به سیگار نیم سوخته اش زد و با بی خیالی همیشگی اش جواب داد:
- آدمیزاد به همه چی عادت می کنه.

فرهاد با طعنه پرسید:

- نکنه خود آزاری داری پیرمرد؟

قهرمان در نور کم کلبه نگاهش کرد و بعد به تلخی لبخند زد، اما پشت آن لبخند یک دنیا حرف نگفته پنهان بود.

سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و فیلتر آن را فشار داد. سیبیل هایش درست بالای لب زرد شده بودند و دندان هایش جرم گرفته و تیره به نظر می رسیدند. بادگیر سورمه ای رنگی به تن داشت با شلواری کهنه و چکمه هایی سیاه و پلاستیکی که بلندی آن تا زیر زانو هایش می رسید. کلاه کاموایی اش نخ نما و رنگ و رو رفته بود و زیر آن موهای سفیدش کم پشت شده بود.

خم شد و برای خودش هم استکانی چای ریخت. دوباره به دیوار تکیه داد و این بار با لحنی بی تفاوت پرسید:

- از اون پایین چه خبر؟

فرهاد چایش را در نعلبکی ریخت و جواب داد:

- اون پایین خبر که زیاده. از مذاکرات ژنو گرفته تا استیضاح وزیر بهداشت و قتل چند تا زن بی گناه اونم با داروی قلبی؛ کدومشو می خوای واست بگم؟

چایش را هورت کشید. انگار این بالا و کنار مردی به سادگی قهرمان همه آموخته های اجتماعی اش را از یاد می برد. قهرمان شانه ای بالا انداخت و با همان لحن خونسرد همیشگی اش پرسید:

- کدوم اینا به تو مربوطه؟ اونو بگو!

مردی مثل عنایت
گی هنوز صاحب
بارها سعی کرد
ته خورده بودند
آن قدر کوتاه و پر
بیندیشد.

کم احساس گرما
برهایی تیره راه
جوابشان درست
انده بودند. نفس

تخت ها را جمع
صدای پا از دک
در هوای سرد
ن را روی زمین

که بخواد بیاد این

الش رفت. بوی
صندلی کهنه ای
ان از کتری دود
ت و بعد آن را به
دیگرش را دور

می کنی! اینجا

فرهاد استکانش را روی نعلبکی کوبید و باقی مانده چای آن بیرون ریخت. عصبی بود. با همان حال خراب جواب داد:
 - همه شون به من مربوطه! اگه اون مذاکرات لعنتی به نتیجه می رسید و این همه تحریم برداشته می شد اون وقت اون داروی کوفتی بی دردسر وارد می شد و یکی مثل خواهر حسرت زده من واسه خاطر بغل کردن بچه خودش مجبور نبود هر قرص و کپسول نامعلومی رو دهنش بذاره و اگه یه آدم عوضی و منفعت طلبی یه مشق داروی تقلبی وارد نمی کرد اون وقت وزیر بهداشت هم به استیضاح کشیده نمی شد و من محقق تو آرامش واسه برآورد فرمول اون داروی کوفتی یه خاکی به سرم می ریختم.
 قهرمان جرعه ای از چایش را تلخ نوشید و با ابروهایی بالا رفته زمزمه کرد:

- جدا هم که استیضاح وزیر چقدر به تو مربوطه!

- قهرمان!

- باشه بابا. مگسی نشو.

- موندم چه خاکی به سرم بریزم.

- این خاکو تو نباید سرت بریزی. این همه دزدی می شه آب از آب تکنون نمی خوره. حالا تو دوره افتادی که واسه این داروی تقلبی یه درمونی پیدا کنی.

فرهاد روی زانو خم شد و سرش را با دست هایش گرفت و زمزمه کرد:

- تا همین چند سال پیش تو موسسه ما طرحی بود واسه بومی سازی همین دارو.

- جدی؟ چه جالب. خب چرا ادامه اش ندادین؟
 - نشد.

- واسه چی؟ به در بسته خوردین؟ یا علمشو نداشتین؟
 - مدیر پروژه... ارکیده بود.

فرهاد این را گفت و سرش را تکان داد و دوباره سیگاری را روشن کرد. او متوجه می شد که فرهاد آن را گرفته و بی ته را به سیگار دیگرش تبدیل کرده است. تا همین چند سال پیش امکان پذیر نیست. تقاسم افتاد گردن مدیر پروژه تقلیل شد. آب ها که نمی خوردن دارو رو ریخت وسط غله شدن.
 فرهاد با ابروهایی پر گره - ایامیج ربطی بهم ندا قهرمان یک دیگری به - آره خب. کی گفته بهم این اتفاقات پشت سر هم می افتن تو بهم ربط بده. خاکستر سیگار فرهاد به تیرگی نگاه می کرد. حرف از ربط آنها پیدا میشد. قهرمان چای دیگری را می نوشید.

فرهاد این را گفت و سرش را بلند کرد و با حالی عصبی نفسش را فوت کرد. قهرمان دوباره سیگاری گیراند، اما این بار آن را به طرف فرهاد گرفت و گفت:

— پک بزن. آرومت می‌کنه.

فرهاد آن را گرفت و بی‌تعارف میان لبش گذاشت. قهرمان چای یخش را سرکشید. بعد سیگار دیگری روشن کرد و بعد از کامی عمیق نجوا کرد: — پس تا همین چند سال پیش شما داشتین دارویی می‌ساختین که وارداتش امکان‌پذیر نیست. بعد یهو دکتر ابراهیم به قتل رسید. دست بر قضا قتلش افتاد گردن مدیر همون پروژه بومی‌سازی. دختره افتاد زندون و پروژه تعطیل شد. آب‌ها که از آسیاب افتاد یه آدم پرده‌نشین یهو محموله تقلبی همون دارو رو ریخت تو داروخونه‌ها. چند تا زن بی‌گناه هم این وسط نفله شدن.

فرهاد با ابروهایی پر گره نگاهش کرد و بعد با تردید گفت:

— اینا هیچ ربطی بهم ندارن.

قهرمان پک دیگری به سیگارش زد و با چانه‌ای بالا رفته جواب داد: — آره خب. کی گفته بهم مربوطن؟ فقط دست بر قضا اون قدر شیرین این اتفاقات پشت سر هم افتادن آدم خیلی خوشگل دلش می‌خواد همه شونو بهم ربط بده.

خاکستر سیگار فرهاد مثل استوانه‌ای هر لحظه بلندتر می‌شد، اما او بدون توجه به سیگاری که میان انگشتانش کوچک‌تر می‌شد فقط به قهرمان نگاه می‌کرد. حرف‌هایش بی‌ربط هم نبود، اما این وسط آن قدر معادله مجهول وجود داشت که نمی‌توانست با ذهنی آرام‌تر به نقطه ارتباط آنها بیندیشد.

قهرمان چای دیگری ریخت و فرهاد این بار ناخواسته و کوتاه خندید. او پرسید:

— به چی می‌خندی؟

آن بیرون

نه می‌رسید

بی دردسر

کردن بچه

اره و آگه یه

رد اون وقت

تو آرامش

ختم.

رفته زمزمه

آب از آب

تقلبی یه

ت و زمزمه

بومی سازی

- عین معتادا شدم. چایی پشت سیگار و سیگار پشت چایی.
 - همه شو باهات حساب می‌کنم!
 فرهاد نگاه متبسم و البته گیجش را از او گرفت. قهرمان کتری را روی
 منقل گذاشت و با جدیت بیشتری پرسید:
 - چرا دوباره سعی نمی‌کنی اون دارو رو بسازین؟
 - نمی‌شه.
 - چرا؟
 - اون طرح متعلق به ارکیده بود.
 - خب!
 - خب به جمالت. نمی‌شه دیگه.
 - یه دلیل منطقی بیار. چرا نمی‌شه؟
 - بعد از بابا موسسه اون قدر کرخت و لس شده که کمتر کسی به یه
 همچین کار مداومی فکر می‌کنه.
 - خب از خود دختره بخواه بیاد کارشو ادامه بده!
 فرهاد با ابروهایی بالا پریده پرسید:
 - منظورت ارکیده ست؟
 قهرمان جرعه‌ای چای نوشید و با دست سیبیل‌هایش را خشک کرد.
 جواب داد:
 - آره دیگه.
 به چشم‌های فرهاد نگاه کرد و با لبخندی پر کنایه ادامه داد:
 - چه اسم قشنگیم داره.
 این بار آه بلندی کشید و زیر لب چند بار تکرار کرد:
 - ارکیده!
 لبخندی که داشت با هر بار تکرار این نام کم کمک از لبش دور می‌شد.
 فرهاد بی‌توجه به طعنه او جواب داد:
 - مزخرف نگو مرد. مگه می‌شه اون دختر دوباره برگرده موسسه؟

— چرا نشه؟ حالا که دیگه معلوم شده اون قاتل بابات نبود.
— آره، اما انگار یادت رفته می خواست هووی مادرم بشه.
— تحت چه شرایطی؟ انگاری اینو یادت رفته!
— مهم این نیست. درباره ارکیدده مهم اینه که می خواست رو زندگی
مادر من زندگی بسازه. اونم وقتی نامزد فرزاد بود.
قهرمان چانه اش را بالا کشید و گردنش را خاراند. نفسی کشید و
متفکرانه گفت:

— آره دیگه! بخوای بیچونی هزار تا توجیه پیدا می کنی!
فرهاد استکانش را روی نعلبکی گذاشت و به صندلی تکیه داد.
پایه اش لق بود و هرازگاه صدای برخورد یکی از آن پایه ها با کف چوبی
کلبه میان جرق جرق سوختن هیزم ها پخش می شد. نگاهش به شعله های
کوتاه آتش بود. نجوا کرد:

— منم بخوام بقیه اجازه نمی دن.
البته منظورش از بقیه فقط گیتی و فرزاد بود.
دستکش هایش را از روی زانویش برداشت. قهرمان کوتاه پرسید:

— می خوای بری؟

— آره. فقط...

— فقط چی جوون؟

— اینجا خیلی سرد شده. اگه بخوای من می تونم یه جایی تو موسسه
بهت بدم.

قهرمان بدون جواب فقط خندید و ردیفی از دندان های زردش آشکار
شدند. فرهاد جدی تر از قبل ادامه داد:

— اصلا اگه قبول کنی یه کاری واست همون جا ردیف می کنم. از این
گوشه نشینی که بهتره.

او از روی تخت بلند شد. فرهاد هم با نگاهی پر از سوال مقابلش
ایستاد و قهرمان در حالیکه دست او را می فشرد کوتاه و پرمعنی و متبسم

ت چایی.

مان کتری را روی

متر کسی به یه

را خشک کرد.

داد:

دور می شد.

موسسه؟

گفت:

— برو در امان خدا!
فرهاد اخم آلود لبخند زد. این مرد را درک نمی کرد. این گوشه نشینی و تحمل سرمای وحشت آور زمستان کوهستان برایش عجیب بود.
شالش را دور صورتش گره زد، اما قبل از رفتن دسته ای اسکناس روی تخت گذاشت. قهرمان اخم کرد، اما فرهاد از پشت شال پشمی اش گفت:
— خوب خطم پر شده پیرمرد. بذار روم بشه بازم پیام.
او سری تکان داد و تا جلوی در کلبه همراهش رفت. دوباره با هم دست دادند، اما لحظه آخر قهرمان با همان لحن پر معنا گفت:
— استیضاح وزیر و مذاکرات به تو ربطی نداره. نقدا تو کاری که بهت مربوطه قرص باش.
فرهاد یقه پالتویش را بالا کشید. می خواست از او دور شود که قهرمان پرسید:

— راستی این دختره، ارکیده... فامیلیش چی بود؟

او با بی تفاوتی جواب داد:

— افشار... ارکیده افشار.

این را گفت و به سوی سرازیری مقابل کلبه رفت. قهرمان به دور شدنش در سیاهی کوهستان خیره مانده بود، اما در ذهنش مدام تکرار می شد: «ارکیده... ارکیده افشار...!»

باد زوزه می کشید و شاخ و برگ درختان در آن سیاهی درهم می پیچیدند. ترسیده بود. سرعت گام هایش را بیشتر کرد و نگاهش را به روشنایی دور چراغ های شهر دوخت.

از لابی گذشت و دکمه آسانسور را زد. آن وقت شب احتمالا

همسایه‌ها خواب بودند. کمی بعد وارد کابین شد و آسانسور با تکانی خفیفی به راه افتاد و او به چراغ روشن طبقات چشم دوخت، اما باز هم فکرش آنجا نبود. چیزی مثل خوره به ذهنش چنگ انداخته بود. موبایلش را درآورد و بی هدف نگاهی به آن انداخت. جز چند تماس بی پاسخ و یکی دو پیامک از مادرش چیز دیگری نبود.

روی نام او کلیک کرد و با نگاهی به تصویر خسته‌اش در آینه گفت:
- سلام مامان.

- سلام پسر. کجایی؟ چند بار زنگ زدم.

- ببخش. گوشیم رو سایلنت بود. نشنیدم. تو خوبی؟
- بد نیستم.

- فرنوش چگونه؟

- بهتره. وضعیت جسمیش بد نیست.

فرهاد عمیق‌تر به چشمان خودش زل زد. هزار معنا پشت این جمله کوتاه بود. آرام‌تر پرسید:

- از عنایت خبری نشد؟

صدای گیتی حرصی بود. جواب داد:

- چرا! شازده امروز تشریف آوردن.

فرهاد سکوت کرد. میلی به صحبت درباره این مرد نداشت. زنی با صدای ظریف مثل یک ریات تکرار کرد:

- طبقه هشتم!

پشت‌بند آن درهای کابین باز شدند. فرهاد در حال خروج گره کراواتش را شل کرد و پرسید:

- کاری نداری؟

- می‌ری خونه؟

- آره. الان جلوی آپارتمانم.

- باشه. برو پسر. شب خوش.

نمی‌کرد. این گوشه‌نشینی
ایش عجیب بود.

تن دسته‌ای اسکناس را
نت شال پشمی‌اش گفت
بازم پیام.

ش رفت. دوباره با
پر معنا گفت:

ره. نقدا تو کاری که به

ز او دور شود که قهرمان

د؟

رفت. قهرمان به
ر ذهنش مدام تکر

در آن سیاهی در
ر کرد و نگاهش را

وقت شب احتما

— شب تو ہم خوش،

تماس را قطع کرد و کلید انداخت. کمی بعد در خانه بود.
با خستگی پالتو و پلیورش را در آورد و کراواتش را به کل باز کرد. دلش
یک حمام گرم می خواست. با نیم تنه لخت به اتاقش رفت و حوله را
برداشت. موبایل هنوز دستش بود. قدم به حمام گذاشت و شیروان را باز
کرد. نگاهش به عبور بی امان قطره های آب بود، اما ذهن و فکرش باز هم
جایی شناور بودند.

لبه وان نشست و روی مخاطبین موبایلش کلیک کرد. با حرکت انگشت نام‌ها را رد کرد و بعد روی حرف «شین» ایستاد. به درستی کارش ایمان نداشت. سرش را خم کرد و چانه‌اش را به دستش تکیه داد. چشمش به ردیفی از کاشی‌های زرشکی بود، اما کمی بعد بدون مکث روی نام «شایسته» ضربه زد. آوای پیشواز «مریم شایسته» نرم و ملایم بود:

«همه چی آرومه، من چقدر خوشحالم، پیشم هستی حالا، به خودم می‌بالم...»

توانست جلوی پوزخندش را بگیرد، اما صدای مریم میجالی برای
فکرهای بیهوده نداد:
— بله؟

— بلہ؟

فرهاد لحظه‌ای مکث کرد. حالا که صدای این دختر را می‌شنید به درستی کارش شک کرده بود. مریم دوباره پرسید:
- الو... آقای موسویان؟

—الو... آقای موسویان؟

او نفس بلندش را با صدا بیرون داد و گفت:
- سلام خانوم. شبتون خوش.

— سلام خانوم. شبتون خوش.

مریم بہت زدہ جواب داد:

— شب شما هم خوش.

— ممنون.

باز هم سکوت کرد. واقعا با این دختر چه حرفی داشت؟ کلافه از موقعیتی که خود را در آن قرار داده بود دست آزادش را به آب وان زد. مریم با تردید پرسید:

— مشکلی پیش اومده دکتر؟

— نه. مشکل که... نه. راستش من...

— چیزی شده؟ نگرانم می‌کنید!

فرهاد از لبه وان بلند شد و شیر آب را بست. صدایش در حمام می‌پیچید. به طرف در رفت و در حال خروج مطمئن‌تر از قبل گفت:

— خب راستش می‌خواستم بدونم... بدونم خانم افشار با شما تماس نگرفتن؟

مریم متعجب از سوال بی‌مقدمه او نگاهی به در نیمه باز اتاقش انداخت. ارکیده را می‌توانست ببیند. گوشه مبلی نشسته و زانوهایش را بغل کرده و به پرزهای فرش خیره مانده بود. دستش را روی گوشی گذاشت و با صدای آرامی جواب داد:

— با ارکیده چیکار دارید؟

فرهاد روی دسته مبل نشست. سعی کرد آرام باشد. جواب داد:

— با ایشون کاری ندارم. فقط مدتی به دنبال فایل‌های پروژه بومی‌سازی بودم. متاسفانه تو سیستم من چیزی نبود. می‌خوام اگه مقدوره یه کپی از اون فایلو برام ایمیل کنین.

مریم کمی سرش را خم کرد. ابروهایش ناخواسته پر گره شده بودند. پرسید:

— اون طرح نیمه‌تمام به چه دردتون می‌خوره؟

— مدت‌ها بود می‌خواستم یه نگاهی بهشون بندازم. کار دیگه‌ای

نیست. فقط همین.

مریم از لبه تخت بلند شد. به طرف میز کارش رفت و دکمه پاور کامپیوترش را زد. جواب داد:

ه بود.
کل باز کرد. دانش
رفت و حوله را
و شیر وان را باز
و فکرش باز هم

کرد. با حرکت
به درستی کارش
ستش تکیه داد
مد بدون مکث
«نرم و ملایم

حالا، به خودم

مبجالی برای

می شنید به

— تا به ربع دیگر براتون ایمیل می‌کنم.

فرهاد لبخند آسوده‌ای زد و بعد از خدا حافظی آرام تماس را قطع کرد. نیم‌نگاهی به پنجره‌های تاریک انداخت و بعد با قدم‌هایی تند به سوی اتاقش رفت. وقتی برای حمام کردن نداشت. لب‌تاپش را روشن کرد. مریم شایسته از پانزده دقیقه بعد حرف زده بود. زود بود که وارد یاهو شود.

مای کامپیوترش را باز کرد و بی‌هدف چرخشی در درایوها زد. فایل عکس‌های دانشجویی و سوسه‌اش می‌کرد. روی آن کلیک کرد و بعد به صندلی چرمش تکیه داد. یک‌باره یاد هزار خاطره دور در ذهنش زنده شد. خودش بود و دوستان قدیم در فضای دانشکده داروسازی، گاهی در کلاس و گاهی در آزمایشگاه و پشت میکروسکوپ. در بیشتر عکس‌ها دکتر ابراهیم هم بود. پدرش و با آن لبخندی که به دوربین دانشجویان می‌زد غم دل او را سنگین‌تر می‌کرد.

عکس دیگری مقابلش ظاهر شد. اکیبی از دانشجویان بودند از گروه‌های مختلف، دقیق‌تر نگاه کرد؛ مریم و ارکید به پوشیده در آن روپوش‌های سفید ایستاده کنار هم روی پله‌های دانشکده لبخند به لب داشتند. کمی بالاتر فرزاد هم بود. میان دوستانش و نگاهش به جای دوربین صاف به ارکید دوخته شده بود. آن روز را خوب بخاطر می‌آورد. ایستاده روی پله‌های ورودی ساختمان قدیمی دانشکده با پدرش بر سر موضوعی بحث می‌کرد که یکی گفت:

— بگید سبب!

متعجب به دوربینی که دست دانشجویی بود نگاه کرد و همان وقت، چیلک! بی‌آنکه بدانند و حتی بخواهند در عکس آن دانشجو ماندگار شدند.

عکس را بزرگ کرد و دوباره به صندلی‌اش تکیه داد. دستش را به زیر چانه زد و به چهره شاد و زیبای ارکید خیره شد. آن وقت‌ها شاید بیست و دو سه ساله بود. قد بلند و باریک با چشم‌هایی که در نظر اول رنگ

خاص آنها نگاه هر کسی را به خود می‌کشید. چشمش روی عکس به لغزش افتاد و این بار به پدرش زل زد. متبسم بود. از آن لبخندهای ساده و بی‌ریا، از آنها که نمی‌شد باور کرد پشتشان یک دنیا دورویی و رذالت وجود دارد.

عصبی و کلافه فایل را بست و یاهو را باز کرد. ایمیل مریم رسیده بود. روی دانلود کلیک کرد و با حالی عصبی در حالیکه یک دستش روی دسته صندلی بود و با یک پایش ضرب گرفته بود به دانلود لاک‌پشتی آن فایل خیره شد.

کار دانلود که تمام شد فایل را باز کرد. چند صد صفحه فرمول و آنالیز و نمودار مقابلش پدیدار شد. آن روزها که این پروژه فعال بود آن قدر درگیر یاسمین و مشکلات خاص او بود که وقت و حوصله‌ای برای پیگیری این طرح نداشت. گذشته از این هیچ وقت دکتر ابراهیم را برای تایید پروژه این دکتر جوان درک نکرد. ولی حالا...

روی صندلی خم شد و با دقت بیشتری به مرور اجمالی فرمول‌ها پرداخت، اما هر چه جلوتر می‌رفت بیشتر متعجب می‌شد. طرح دکتر ارکیده افشار یکی از بی‌نقص‌ترین طرح‌هایی بود که در این سال‌ها در موسسه دیده بود.

از پشت میز بلند شد و با علاقه کتابی را از قفسه بیرون کشید. یکی از منابع فارماکولوژی بود. در حالیکه به دنبال مطلبی آن را ورق می‌زد دوباره پشت لپ‌تاپ نشست و این بار در حال چک کردن یکی از فرمول‌های پیشنهادی ارکیده به صفحه روشن سیستم زل زد.



چشم‌هایش پر از رگه‌های خون بود. بی‌خوابی شبانه اثرش را روی ظاهرش به جا گذاشته بود. کش و قوسی به تنش داد و لپ‌تاپ را خاموش

ام تماس را قطع کرد. م‌هایی تند به سوی را روشن کرد. مریم وارد یاهو شود.

درایوها زد. فایل کلیک کرد و بعد به ر در ذهنش زنده روسازی، گاهی در در بیشتر عکس‌ها ربین دانشجویان

سجویان بودند از ده پوشیده در آن نده لبخند به لب گاهش به جای بخاطر می‌آورد. با پدرش بر سر

د و همان وقت، نشجو ماندگار

ستش را به زیر ها شاید بیست نظر اول رنگ

کرد. از پشت میز که بلند می‌شد به ساعت نگاه کرد. نزدیک هفت بود. حوله را برداشت و به حمام رفت.

نزدیک هشت بود که از خانه بیرون رفت. احوال‌پرسی‌های اول صبح را دوست نداشت. چهره‌ها همه خواب‌آلود و کسل به نظر می‌رسیدند. کاملاً پیدا بود که به سختی و با زور زنگ ساعت از رختخواب کنده شده‌اند.

از لابی گذشت و به سوی پارکینگ رفت. فرزاد جلوتر از او در حال باز کردن درهای ماشینش بود. با دیدن او سلامی کرد و فرهاد جوابش را داد، اما ناخواسته به صندلی جلو نگاه کرد. از انوشه خبری نبود.

پشت فرمان نشست و کمر بندش را بست. تصمیمش را گرفته بود. هر چند مطمئن بود با اعلام آن چیزی شبیه زلزله هم خانه و هم موسسه را می‌لرزاند، اما فعلاً این مهم نبود. مهم تحرکی بود که با ادامه این طرح نیمه‌کاره به بازار دارو وارد می‌شد. در آینه ماشین نگاهی به خودش انداخت و بعد شرمنده از وجدانش دستش را به صورتش کشید. نمی‌خواست اسم این پیشنهاد به ظاهر منصفانه را طعمه کردن ارکیده بگذارد. در هر حال آن دختر رنجور و خسته برای ادامه این طرح حاضر شده بود از خودش بگذرد. چه اشکالی داشت اگر این بار هم به میل او راه می‌آمد و این طرح را در موسسه ادامه می‌داد!

نگهبان موسسه میله محافظ را بالا برد و او وارد محوطه شد. بدون اتلاف وقت ماشین را در پارکینگ پارک کرد و کیفش را برداشت. هنگام عبور از محوطه با چند نفری سلام و علیکی کرد. مسیرش ساختمان آزمایشگاه‌ها بود. از پله‌ها بالا رفت و قدم به ساختمان گذاشت، اما همان‌وقت با دکتر بهرامی سینه به سینه شد. انگار او قصد خروج داشت، اما با دیدن فرهاد لبخند پت و پهنی زد و گفت:

— به‌به! سلام جناب دکتر. چه عجب از این‌و‌را؟! یادتون اومد یه طرح نصفه نیمه‌ای رو دست ما مونده که نیاز به همکاری شما هم داره.

فرهاد با بی‌حوصلگی لبخند می‌زد. تو رفتی بهرامی جان، این جوان هر کی واسه خاطر این ته می‌پوشی من می‌کنم چون خودم بهرامی از کنار شانه او سر می‌خوابد شایسته اومده؟ آره تو آزمایشگاه شماره بیست و نه بودی دکتر بهرامی گذشت یکبار می‌ری دکتر؟ مثلاً داشت فرهاد حرف‌های او را نشنیده بود شماره دو ایستاد. می‌توانی به لباس‌های او اشاره کنی؟ دکتر بهرامی بعد با تباه بود بهرامی باید روپوش سفید بهرامی شماره‌های گرفت. کمی طر...

فرهاد با بی حوصلگی لبخندی زد و جواب داد:

— یادم نرفته بهرامی جان، اما خودت که شاهدی سرم شلوغه.

— جون هر کی دوست داری با این بهوونه همه کارهای آزمایشگاه رو
نریز سر من. واسه خاطر این تحقیق از سمینار ماه پیش جا موندم.

— جبران می‌کنم جون خودت. فقط...

ناخواسته از کنار شانه او سرکی به اطراف کشید و بعد با گنگی پرسید:

— خانوم شایسته اومده؟

— آره. تو آزمایشگاه شماره دو دیدمش.

— باشه ممنون.

فرهاد از کنار بهرامی گذشت و او با بدخلقی از پشت سر صدا زد:

— کجا می‌ری دکتر؟ مثلاً داشتیم حرف می‌زدیم. انگار نه انگار...

فرهاد بقیه حرف‌های او را نشنید. با عجله از پله‌ها بالا رفت و پشت در
آزمایشگاه شماره دو ایستاد. می‌خواست وارد شود که یکی از متخصصین
با اخمی شیرین به لباس‌های او اشاره کرد. فرهاد نیم‌نگاه به پلیور بافت و
شلوار جینش انداخت و بعد با تبسمی شرمنده سر تکان داد. برای ورود
به آزمایشگاه باید روپوش سفید به تن می‌کرد. از در آزمایشگاه دور شد و
با موبایل شماره‌ای گرفت. کمی طول کشید تا مریم جواب داد:

— بله؟

— سلام.

— سلام. صحبتون بخیر.

— ممنون. خانم شایسته من پشت در آزمایشگاهم. لطف می‌کنید

تشریف بیارید بیرون؟

مریم متعجب و تا حدی نگران پرسید:

— اتفاقی افتاده؟

— نه. فقط اگه ممکنه تا جایی بریم و برگردیم.

مریم با تردید زمزمه کرد:

زدیک هفت بود.

ی‌های اول صبح
ظرمی‌رسیدند.
بختخواب کنده

از او در حال باز
جوابش را داد،
د.

اگر گرفته بود. هر
هم موسسه را
امه این طرح
می به خودش
سورتش کشید.
کردن ارکیده
ن طرح حاضر
م به میل او راه

نه شد. بدون
اشت. هنگام
ش ساختمان
گذاشت، اما
صروج داشت،

اومد یه طرح
داره.

— باشه.

تماس را قطع کرد و فرهاد قدم‌زنان به سوی پله‌ها رفت. ابتدای راه پله به نرده‌ها تکیه داد و به عادت همیشه موبایل را به لبش چسبانده، فکر می‌کرد. باید به همه چیز فکر می‌کرد. به نگاه‌های اخم‌آلود گیتی و عصبانیت‌های فرزاد و حتی بغض‌های انوشه. باید به تعجب پراز کنایه و حرف‌کارمندان موسسه فکر می‌کرد. به جیغ جیغ‌های پراز گریه‌فرنوش و کنار همه اینها به رنجیدگی نگاه آن دختر بی‌گناه که حدود دو سال تاوان تعهد به کارش را پس داده بود.

صدای قدم‌های مریم نگاهش را به عقب کشید. لبخند زد و گفت:

— بریم.

می‌خواست از پله‌ها سرازیر شود که مریم پرسید:

— کجا می ریم؟

فرهاد دوباره نگاهش کرد. باید گرم تر می بود. سعی کرد اعتمادش را به دست آورد. با همان تبسم احمقانه جواب داد:

— جای دوری نمی ریم. فقط می خوام یه آدرس ازتون بپرسم.

منتظر سوال دیگری نشد و از پله‌ها پایین رفت. مریم آهسته‌تر به دنبالش می‌رفت. از پشت به او که با ریموت درهای ماشین سیاه و بزرگش را باز می‌کرد نگاه کرد. فرهاد همیشه یکی از شخصیت‌های کم حرف موسسه بود و او چقدر از آدم‌هایی که بیشتر سکوت می‌کنند بدش می‌آمد!

آدم‌هایی مثل فرزاد که بیشتر حرف می‌زدند همه چیزشان عیان بود. خصوصیات اخلاقی، خواسته‌ها، ایده‌ها و آرزوهایشان، اما آدم‌هایی مثل فرهاد بیشتر مرموز جلوه می‌کردند. همیشه در سایه می‌ماندند و فقط شنونده بودند. این آدم‌ها او را می‌ترساندند.

با بی میلی کنار فرهاد نشست و کمر بندش را بست. این لبخندهای
نچسب فرهاد او را بیشتر به شک می انداخت. حتما مسئله مهمی بود که

آدم سخت و دور از دسترسی مانند او را این گونه به تحرک واداشته بود. نگهبان حصار را بالا برد و مریم با نگاهی به خیابان دوباره پرسید:
- کجا می ریم؟

فرهاد عینک تیره اش را به چشم زد. اهل نقش بازی کردن نبود. از پشت عینک نیم نگاهی به او انداخت و این بار بدون حاشیه جواب داد:
- منزل دایی خانوم افشار. من آدرسشونو ندارم. برای همین وقت شما رو می گیرم.

مریم متعجب به طرفش برگشت و بی اراده تکرار کرد:
- ارکیده؟!

فرهاد جوابی نداد، اما مریم عصبی تر از قبل دوباره پرسید:
- با اون دختر بیچاره چی کار دارین؟

فرهاد بی توجه به اخم او با خونسردی جواب داد:

- کار مهمیه خانوم شایسته. باید با خودشون حرف بزنم.

- بس کنید دکتر. این قدر اون دختر بی نوا رو اذیت نکنید. اون اعصاب

و روان سالمی براش نمونده. افسرده ست. مادرشو تازه از دست داده. کار

و اعتبارش از بین رفته. دیگه چیزی نمونده که شما بخواید ازش بگیرید.

فرهاد پشت چراغ قرمز ایستاد و کامل به طرفش برگشت. چشم هایش

از پشت آن عینک معلوم نبود و همین مریم را بیشتر گیج می کرد. فرهاد اما

با آرامش بیشتری جواب داد:

- قصدم آزار دادن ایشون نیست.

مریم عصبی تر طعنه زد:

- در مقام آزار دادن نیستین! اون الان یه دختر آزاده. بدون هیچ اتهامی!

فرهاد نفسش را فوت کرد. باید آرام می بود. با کمی مکث جواب داد:

- می خوام ایشون رو دعوت به کار کنم.

مریم بهت زده دوباره به طرفش برگشت. احساس می کرد درست

نشنیده. ناخواسته کمی به جلو خم شد و به هاله سیاه چشمان او روی

سای راه پله
باند. فکر
د گیتی و
از کنایه و
فرنوش و
سال تاوان

نفت:

مادش را

سته تر به

بزرگش

حرف

بدش

بان بود.

یی مثل

و فقط

ندهای

بود که

شیشه های عینک زل زد. فرهاد لب هایش را جمع کرد. دنبال واژه مناسبی برای ادامه صحبت بود. با تردید و مکث دوباره گفت:
- می خوام از ایشون بخوام برگردن موسسه و طرح نیمه تمامشون رو تمام کنن.

مریم با ناباوری پرسید:

- شوخی می کنید؟

چراغ سبز شده بود. فرهاد با سرعتی نرم به راه افتاد و به جای جواب پرسید:

- به نظرتون من شبیه آدمیم که داره شوخی می کنه؟

- پس حتما زده به سرتون!

فرهاد در حین رانندگی با اخمی تند تشر زد:

- خانوم شایسته!

اما او خود را از تک و تا نینداخت. با همان زبان تند و تیزش گفت:

- حرفتون منطقی نیست. می خواید ارکیده برگرده موسسه؟ مگه می شه؟

- چه اشکالی داره؟

- شما انگار دو سال گذشته رو فراموش کردین؟

- نه. امکان نداره بتونم اون روزها رو از یاد ببرم، اما به هر حال همه چیز روشن شد. لااقل درباره خانوم افشار که این طوره.

مریم به صندلی تکیه داد و با نگاهی خیره به خیابان زمزمه کرد:

- از طرف مادرتون هم می تونید این قدر مطمئن حرف بزنید؟

فرهاد باز هم مکث کرد. درباره گیتی اصلا اطمینان نداشت. با این همه جواب داد:

- بحث کردن بی مورد. شما فقط آدرس دایی خانم افشار رو بدین.

باید برم جنوب شهر؟

مریم با لحنی بی تفاوت جواب داد:

ارکیده خونه منه! متعجب نگاهش کرد

چون خونه دایش اذیت می شد. چون آ

چون خونه دایش اذیت می شد. چون آ

چون خونه دایش اذیت می شد. چون آ

چون خونه دایش اذیت می شد. چون آ

چون خونه دایش اذیت می شد. چون آ

چون خونه دایش اذیت می شد. چون آ

چون خونه دایش اذیت می شد. چون آ

چون خونه دایش اذیت می شد. چون آ

— لازم نیست. ارکیده خونه منه!

فرهاد در حین رانندگی متعجب نگاهش کرد و او با همان خونسردی آزار دهنده ادامه داد:

— چند روزی هست اومده پیش من!

فرهاد نتوانست جلوی کنجکاوی اش را بگیرد. پرسید:

— چرا؟

نیش کلام مریم تند و سوزنده بود:

— چون خونه داییش اذیت می شد. چون آدم های اون دور و اطراف هنوزم به ارکیده به چشم یه قاتل نگاه می کنن. چون با اتفاقی که افتاد حق یه زندگی عادی از ارکیده گرفته شد. چون اون قبل از اینکه یه دکتر داروساز باشه، یه زنه و این به تنهایی برای محکوم کردنش کافیه. عصبی بود و این از لرزش صدایش کاملاً پیدا بود. فرهاد با لحن گرم تری گفت:

— باشه خانوم شایسته. چرا عصبانی می شید؟

این را گفت و با نگاهی به نام خیابان پرسید:

— کدوم سمت باید برم؟

مریم آدرس داد و بعد سکوت کرد. خوب بود که همه چیز ناخواسته طبق خواسته های او پیش می رفت!

فرهاد ماشین را پارک کرد و با هم پیاده شدند. مریم به ساعت نگاهی انداخت و بعد با نگرانی گفت:

— کاش قبلش زنگ می زدم. معلوم نیست شما رو ببینه چه برخوردی داشته باشه.

فرهاد نگاهش را از او گرفت، اما بدون اینکه بخواهد به یاد آخرین برخوردشان قبل از مراسم اعدام افتاد. زیر آن چادر خاکستری زندان و با آن دمپایی های قرمز رنگ هم مغرور بود.

مریم دکمه آسانسور را زد و او نجوا کرد:

، واژه مناسبی

تمامشون رو

جای جواب

گفت:

سه؟ مگه

حال همه

کرد:

؟

این همه

و بدین:

— منطقی تر از این حرفاست.

مریم سکوت کرد. آن لحظه آن قدر دلهره داشت که حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد. با هم از کابین بیرون آمدند. مریم کلیدهایش را درآورد، اما قبل از آن زنگ زد. نمی خواست او را بیشتر از این شوکه کند. هر دو در سکوت به نقش و نگار روی چوب خیره مانده بودند. مریم دوباره زنگ زد، اما انتظارشان به درازا کشید. این بار با نگرانی بیشتری کلید انداخت و از همان ابتدای ورود صدا زد:

— ارکید... ارکید خونه نیستی؟

فرهاد مردد بین رفتن و ایستادن به نمای ناقص منزل نگاه کرد. نگرانی و انتظار دیوانه اش می کرد. صدای مریم در خانه تکرار می شد بدون اینکه از ارکید خبری باشد. این بار بدون دعوت وارد خانه شد و از همان جا به مریم که اتاق به اتاق به دنبال ارکید می گشت نگاه کرد. بوی سیگار در خانه پیچیده بود. با این فکر چشم هایش تنگ شد. مریم در حال عبور از هال نگاه متعجبی به او انداخت و بعد قدم به آشپزخانه گذاشت، اما با دیدن ارکید که نشسته روی سرامیک های سرد به کابینتی تکیه داده و سیگاری لای انگشت هایش بود سر جا میخکوب شد. ارکید با کرختی سر چرخاند و از میان چشمان نیمه باز و خمار نگاهش کرد. شیشه ای نیمه تمام کنارش بود و می شد دلیل این همه گیجی و گنگی را فهمید. مریم غمگینانه کنارش نشست و با درماندگی پرسید:

— تو چی کار کردی؟

فرهاد پشت کانتر ایستاد. می توانست تصویر محو ارکید را روی کابینت های براق آشپزخانه ببیند. بلوز و شلواری ساده به تن داشت و موهای بلند و سیاهش با آشفته گی روی شانه هایش رها بودند. چهره اش درمانده و خسته به نظر می رسید. مریم به جاسیگاری کنار دست او نگاه کرد. ده دوازده سیگار نیم سوخته آنجا افتاده و بوی دود همه جا آکنده بود. خواست آرام بطری را از کنار دست او بردارد، اما ارکید با پوزخندی

نگاهش کرد و لب زد:

— من نخورده مستم دختر. می‌خوای چپو از من قایم کنی؟
صدای مریم می‌لرزید:

— ارکیده چرا این جور می‌کنی؟ مگه همه چی تموم نشد؟ مگه تو
الان یه دختر آزاد نیستی؟

اما او بی توجه به ناله‌های مریم سیگاری را که دستش بود، بالا آورد و
با نگاهی خیره به خاکستر آن زمزمه کرد:

— اولین بار اکرم سیگار داد دستم. یه هفته بعد از زندونی شدنم. زنیکه
احمق می‌گفت درد و غم آدمو سبک می‌کنه. از اون شب به بعد بیشتر وقتا
کشیدم، اما دردم سبک که نشد هیچ تازه بیشتر فهمیدم چه موجود
بدبختی هستم.

اشک مریم بی صدا روی گونه‌اش چکید و فرهاد ایستاده پشت کانتر با
ناراحتی به موهای کم پشتش چنگ زد. ارکیده بی خبر از حال آن دو به
طرف مریم برگشت و با مسخرگی ادامه داد:

— نمی‌دونی چه جای مزخرفی بود. نه انگار که بند زنان بود. کافی بود
یکم خوشگل باشی...

اشکی که روی گونه‌اش دوید با آن پوزخند غمگینش چهره‌اش را
مفلوک نشان می‌داد. نفس گرفت و دوباره گفت:

— اگه اکرم نبود، اگه جلوی اون زن‌های خراب در نمیومد الان منم یکی
بودم عین کشور با اون نازهای حال بهم زنش.

پک محکمی به سیگار زد و بعد دود آن را حلقه حلقه بیرون فرستاد.
مریم غمگین و ناباور نگاهش می‌کرد. دختری که این‌طور حرفه‌ای سیگار
می‌کشید و بطری باقی مانده میهمان او را تا نیمه سر می‌کشید، با آن دختر
محبوب و کمی هم خجالتی دانشکده فرق داشت.

ارکیده سرش را به کابینت تکیه داد و به او نگاه کرد. اشک در چشمش
می‌لرزید اما احمقانه لبخند می‌زد. ادامه داد:

که حرفی برای گفتن
نمایش را درآورد، اما
موکه کند. هر دو در
... مریم دوباره زنگ
ری کلید انداخت و

نگاه کرد. نگرانی
می شد بدون اینکه
ند و از همان جا به
د. بوی سیگار در
م در حال عبور از
به گذاشت، اما با
یبتنی تکیه داده و
ارکیده با کرختی
ر. شیشه‌ای نیمه
را فهمید. مریم

و ارکیده را روی
به تن داشت و
بودند. چهره‌اش
نار دست او نگاه
د همه جا آکنده
کیده با پوزخندی

— بعد از دانشکده وقتی فرزاد پیشنهاد داد تو موسسه هدف کار کنم هم خوشحال بودم هم ناراحت. می دونی چرا. کار تو هدف با اون همه اسم و عنوان و محقق آرزوم بود، اما رییس اونجا، دکتر موسویان... سکوت کرد و فرهاد دست عرق کرده اش را به صورتش کشید. مریم با نیم نگاهی به او روبه ارکیدہ گفت:

— آروم باش ارکید. دیگه تموم شد.

او باز هم پوزخند زد و با مسخرگی تکرار کرد:

— تموم شد؟ احمقی اگر این طور فکر کنی. مگه بدبختیای آدمی کی زندون رفته تمومی داره. گناه کارو بی گناه نداره مریم. مهم انگ زندونه بخوره رو پیشونی کسی. بعد اگه از قرآن هم لباس بپوشی هیچ کس باور نمی کنه تو واقعا بی گناهی. یکیش همین دایی غلامرضا.

خنده تلخی کرد و ادامه داد:

— تو نظر آدمایی مثل اون همیشه زنه که مقصره. اگه یه مردی بد نگاهه و چشمش مدام دنبال زن‌های دیگه ست مقصر زنه بدبخته. واسه همین بود که می‌خواست از آب گل آلود ماهی بگیره و منو بده به مجید. این وسط منم عین یه گوسفند باید می‌گفتم چشم. تازه سرکوفت زن‌دایی همیشه بالا سرم بود که عروسم یه سابقه داره.

زانوهایش را جمع کرد و پک دیگری به سیگارش زد. مفلوک و درمانده و حقیر به نظر می‌رسید. حالا و این لحظه با آن دختر خوش‌رو و موفقی که روزگاری در موسسه هدف کار می‌کرد تفاوت زیادی داشت. به حلقه‌های دودی که آرام و کرخت به هوا می‌رفت نگاه کرد و با سستی بیشتری گفت:

— همیشه به تو حسودیم می شد مریم.

به طرف او برگشت و با لبخندی خسته و پیر از درد ادامه داد:

— به اینکه داداشی مثل منی داشتی محکم و با جذبه. راستش دروغ چرا؟ همیشه دلم می‌خواست خدا بهم یه برادر می‌داد. که اگه یکی مثل

مجید حرف مفت زد با مشت بزنه تو دهنش و دندوناشو بریزه. به سقفی که بالا سرتون بود حسودیم می شد. به حقوق بازنشستگی ای که از بابای خدا بیامرزت مونده بود حسودیم می شد. به اینکه واسه خرید کفش و لباس مجبور نبودین به یکی مثل دایی غلامرضا رو بندازین و منت زن دایی جمیله رو سرتون باشه.

آه بلندی کشید و بعد با خنده ای کوتاه و غمگین دوباره گفت:

این آخریا از مغازه های دست دوم خرید می کردم. خیلی کهنه نبودن، اما لامصب بوی اون مواد ضد عفونی مگه از روش پاک می شد. زن دایی که همون اول می فهمید اینا نو نیستن. بعدشم ابروهاشو می کشید و با اخم می گفت، یه شب تا صبح بخوابونش تو وایتکس شاید این بوی گندشون از بین رفت. با مامان می خندیدیم، سر به سر هم می داشتیم، لباسای همو مسخره می کردیم و همه اش تو این فکر بودیم اون لباسارو قبلا کیا پوشیدن!

سرش را به کابینت تکیه داد و با لحنی مسخره و تلخ گفت:

آدمی که از اول عادت نکنه خوب خرید کنه تا آخرشم همین جوری می مونه. مثل من که حتی حالا هم از خرج کردن پول زیاد انگاری می ترسم. واسه همینم بود که اون روز سر از مغازه های دست دوم درآوردم.

پوزخندی زد و با همان مسخرگی ادامه داد:

داشتم می رفتم دیدن میرعماد. مایه اون بوی بد و تند یه شیشه ادکلن ارزون قیمت و پر از الکل بود، اما هر چی که بود جلوی اون بوی تند و گرفت. حتی... حتی تو هم نفهمیدی لباسام کهنه ان...

قطره اشکی لبخند تلخش را خیس کرد. نگاهش حالا به روبه رو بود. نه به کابینت ها و چیدمان آشپزخانه، انگار جایی در گذشته ها گیر کرده بود. ته سیگار سوخته اش را در جاسیگاری خاموش کرد و جرعه ای از بطری ای که هنوز کنار دستش بود سر کشید. حال طبیعی نداشت و این از

نه هدف کار کنم
هدف با اون همه
موسویان...
ش کشید. مریم با

نختیای آدمی که
م انگ زندونه که
می هیچ کس باور

مردی بد نگاه
ته. واسه همینم
به مجید. این
کوفت زن دایی

ن زد. مفلوک و
ختر خوش رو و
یادی داشت.
نگاه کرد و با

ه داد:
راستش دروغ
اگه یکی مثل

نگاه غمبار و آه بلندش پیدا بود. با لحنی غریبه گفت:

— شاید اگه بابام زنده بود... شاید اگه بی گناه اعدامش نمی کردند...! چشمانش را محکم روی هم فشار داد. انگار می خواست جلوی یادآوری خاطره ای دور و شاید هم تلخ را بگیرد. مریم بهت زده نگاهش می کرد و کمی آن سوتر فرهاد هم با تعجب به تصویر محوروی کابینت ها خیره مانده بود، اما لحظه ای بعد تصمیم آخرش را گرفت. دست هایش بی اختیار مشت شده بودند. با وجودی منقلب به عقب برگشت و با گام هایی بی صدا از در بیرون رفت. جمله آخر ارکیده در ذهنش مدام تکرار می شد:

— شاید اگه بی گناه اعدامش نمی کردند...!!

منگ و گیج پشت فرمان ماشین نشست. نمی توانست این حرف را هضم کند. در تمام طول مدت بازپرسی کسی درباره این موضوع حرفی نزده بود. همه دلیل مرگ محمد افشار را یک حادثه عنوان می کردند. گیج بود. خیلی گیج. با دست روی فرمان ضرب گرفت. مریم شیشه را از دست او گرفت و با بغضی سنگین گفت:

— پاشو ارکید. پاشو برو یه دوش بگیر حالتو جا میاره.

ارکیده با چشم هایی خمار نگاهش کرد و با گیجی پرسید:

— یعنی فکر می کنی ابراهیم موسویان رو کی کشت؟

مریم محکم لیش را گزید. اصلا دلش نمی خواست حالا و این لحظه درباره آن مرد حرف بزند. زیر بازوی او را گرفت و از زمین جدایش کرد، اما نگاهش به زیرسیگاری نیمه پر ارکیده بود. زندان با آدم ها چه می کرد؟!

«فصل ششم»

ماشین را پارک کرد و از پشت شیشه‌ها به آن سوی خیابان نگاه کرد. التهاب داشت. شاید هم چیزی بالاتر از التهاب، ترس و نگرانی و تشویش بود که به جاننش چنگ انداخته بود. به صندلی تکیه داد و آینه را روی چشمانش تنظیم کرد. آرایش نداشت. خیس و گریان هم نبود. اصلاً انگار هیچ حسی نداشت، اما فقط خودش و خدا می‌دانست پشت آن چشم‌های سنگی دنیایی از اشک آماده باریدن بودند.

با کمرختی در ماشین را باز کرد و یک پایش را روی آسفالت گذاشت. خسته بود. خیلی خیلی خسته. به اندازه همه آن غمی که روی شانه‌هایش بود و او برای کشیدنش خیلی مفلوک و بی‌نوا به نظر می‌رسید. پای دیگر را هم زمین گذاشت، اما هنوز توانی برای بلند شدن نداشت. ماشینی آژیرکشان از کنارش گذشت و نگاه خیره و درمانده او به دنبالش کشیده شد. کاش می‌توانست جای دیگری باشد. جایی مثل گورستان، کنار گور بی‌نشان مانی برادر جوان مرگش! نمی‌توانست بیشتر از این خوددار باشد. اشک روی گونه‌اش دوید، اما حالا وقتش نبود. از صندلی جدا شد و همان‌وقت هزار قطره روی صورتش نشست. سرش را بلند کرد و به آسمان نگاهی انداخت. چشمانش از هجوم بی‌امان قطره‌های باران بسته می‌شد. دستش را سایبانی کرد و از میان پلک‌های نیمه باز به ابرهای تیره نگاه کرد. خدا همان‌جا بود. پشت آن ابرها چسبیده به هر قطره‌ای که روی صورت او مینشست، وسط این باد تندی که همه تنش را به لرز می‌انداخت؛ خدا تنگ هر نفسی که می‌کشید نشسته بود.

نفس بلندی کشید. خسته و بی‌جان و بعد در ماشین را بست. قدم‌هایش ناتوان بودند. چانه‌اش بیشتر جمع شد. دستش را محکم مشت کرد و ناخن‌های بلندش را در گوشت دستش فرو کرد. حالا وقت گریه

نمی‌کردن...!
خواست جلوی
هت زده نگاهش
روی کابینت‌ها
ت. دست‌هایش
ب برگشت و با
ر ذهنش مدام

این حرف را
موضوع حرفی
ن می‌کردند. گیج
بیشه را از دست
بید:

حالا و این لحظه
بن جدایش کرد،
ها چه می‌کرد؟!

کردن نبود.
وارد اتاقک نگهبانی شد و موبایلش را تحویل داد. زنی پشت پرده او را بازرسی بدنی کرد و بعد اجازه ورود داد. از اتاقک بیرون رفت و ابتدای محوطه بزرگ و قدیمی اداره آگاهی ایستاد. بارش باران تندتر شده بود و ماموران و مجرمان با قدم‌های تندتری در حال عبور بودند، اما او انگار عجله‌ای برای رفتن نداشت. با شانه‌هایی افتاده و گام‌هایی آهسته به راه افتاد. اتاق سرگرد فاضل را خوب می‌شناخت. قبلا هم برای «پاره‌ای توضیحات» به اینجا آمده بود. هم او و هم سایر کارمندان و محققین موسسه هدف. وارد ساختمانی شد و به سوی پله‌ها رفت. آب از سرو صورتش می‌چکید. می‌لرزید. نه از سرما که شاید از ترس. یک لحظه به یاد ارکیده افتاد و ترسی که دو سال همراهش بود. از خودش بیزار شد. سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد و لحظه‌ای بعد پشت در اتاقی ایستاد و ضربه‌ای به در زد. مردی با صدایی محکم گفت:

— بله؟

مریم محکم چشمانش را روی هم فشار داد. حالا و این لحظه به درستی کاری که می‌کرد هیچ یقینی نداشت. صدای سرگرد دوباره بلند شد و او با ناتوانی چشم باز کرد. مجالی برای تردید و ترس و پشیمانی نبود. در را گشود و سرگرد فاضل با تعجب به دختر جوان و خیزی که در آستانه اتاقش می‌لرزید نگاه کرد. ابروهایش در هم رفت. او را می‌شناخت. با همان ابروهای پرگره گفت:

— بفرمایید تو.

مریم قدمی داخل گذاشت. حالا لرزش بیشتر شده بود و دندان‌هایش آشکارا بهم می‌خوردند. ترسیده بود. بیشتر از هر وقتی و غمگین بود بیشتر از همه لحظه‌های زندگی‌اش. خیلی دورتر از او، برادر جوانش در گور خیشش خوابیده و او بهت‌زده و مغموم مقابل بازپرس ایستاده بود. سرگرد متعجب از روی صندلی بلند شد. میز را دور زد و با شک و

تردید پرسید:

— مشکلی پیش آمده؟

لب‌های مریم تکان خوردند، اما قدرتی برای حرف زدن نداشت. سرگرد نزدیک‌تر شد و با صدایی که سعی داشت مهربان‌تر به نظر برسد دوباره پرسید:

— می‌تونم کمکتون کنم خانوم شایسته؟

مریم توانش را جمع کرد. از این بازی خسته شده بود. باید یک‌بار برای همیشه تمامش می‌کرد. به چشم‌های سرگرد خیره شد و با صدایی که می‌لرزید بی‌مقدمه گفت:

— دکتر ابراهیم موسویان رو من کشتم!

نفس حبسش رها شد و ناخواسته به در تکیه داد. راحت شده بود!



ماشین را خاموش کرد و از پشت شیشه‌های خیس به آنسوی خیابان نگاهی انداخت. ساختمان بلند و نقره‌ای رنگ منزل مریم مقابلش بود. التهاب داشت. دیدن دوباره ارکیده حتما کار ساده‌ای نبود. با این حال باید حرف‌هایش را می‌زد و او را برای برگشتن به موسسه ترغیب می‌کرد. حسی قوی وادارش می‌کرد به این کار اصرار داشته باشد. از ماشین پیاده شد. همان‌وقت بنز سبز رنگ آگاهی از مقابلش عبور کرد. با نگاه و بی‌اراده حرکت آن ماشین را دنبال کرد. بعد از آن همه اتفاق دیدن هر ماشین پلیسی حساسش می‌کرد.

با همان نگاه خیره از خیابان گذشت. باران هنوز می‌بارید. سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد، اما وقتی به در ورودی رسید با دیدن سرگرد فاضل که از ماشین پیاده می‌شد میخکوب شد.

نور کم جان خورشید از پشت آن پرده‌های کرم رنگ به سختی تا وسط

پشت پرده او را
رفت و ابتدای
دتر شده بود و
اما او انگار
آهسته به راه
برای «پاره‌ای
ان و محققین
آب از سرو
یک لحظه به
ش بیزار شد.
باقی ایستاد و

بن لحظه به
دوباره بلند
و پیشیمانی
خیسی که در
م رفت. او را

دندان‌هایش
غمگین بود
ر جوانش در
ستاده بود.
و با شک و

پذیرایی کشیده شده بود. ارکیده مچاله شده گوشه کاناپه زانوهایش را بغل کرده و چانه اش را روی آنها گذاشته بود. نگاهش به پرزهای بلند فرش بود، اما ذهنش باز هزار جا سرک می کشید. صدای شرشر باران روی اعصابش کش می آمد. این لحظه و اینجا هیچ علاقه ای به دیدن هوای دلگیر ابری نداشت. صدای کوتاه زنگ در نگاه خسته اش را به سوی خود کشید. بدون اینکه تکانی بخورد از همان جا به طرف در برگشت. حالی برای بلند شدن نداشت. بیشتر دلش یک نخ سیگار می خواست. از همان ها که گوشه کابینت مریم پیدا کرده بود؛ نه مثل آن چیزی که اکرم در زندان به دستش داده بود، با چند جرعه از محتویات تلخ و زهرماری آن بطری که باعث می شد از دنیا و تلخکامی هایش جدا شود.

صدای زنگ در دوباره بلند شد و او با سستی پاهایش را از میل پایین گذاشت. نگاهی به خودش انداخت. یکی از بلوز و شلوارهای خانگی مریم را به تن داشت. تریکوی قرمز رنگ با طرحی از کیتی. زیادی کودکانه بود، اما چه فرقی داشت؟! بی حوصله شالش را روی سر انداخت و به قدم های بی حسش سرعت بیشتری بخشید.

پشت در کمی خم شد و از چشمی نگاهی به بیرون انداخت. فقط توانست تصویر یک زن چادری را ببیند. اخمو بود. شاید هم نه، جدی کلمه مناسب تری بود!

از چشمی در فاصله گرفت و لای در را باز کرد. نگاهش پایین بود و همان لحظه با دیدن دو ستاره ای که روی سر آستین های آن زن بود حس کرد جریان برق از بندبند وجودش گذشت. با دهانی خشک شده سر بلند کرد و همان وقت سرگرد فاضل کوتاه گفت:

— سلام.

ارکیده چشم از آن زن مامور گرفت و ناخواسته در حالیکه در را کامل باز می کرد به سرگرد نگاه کرد. پشت سر او دو مامور دیگر هم بودند. عضلات بدنش با دیدن آنها شل شد و پاهایش به زمین چسبید. مثل

موجودی مفلوک و شکست خورده نالید:

- من کاری نکردم!

سرگرد با تاسف سر تکان داد. یقین داشت این دختر رنگ پریده تا پایان عمرش با دیدن هر ماشین سبزرنگی خودش را می‌باخت.

قدمی به جلو برداشت و با لبخندی که هیچ رقم با چهره جدی‌اش جور نبود جواب داد:

- می‌دونم. الان هم برای کار دیگه‌ای اینجاییم.

حرکت کسی در حاشیه نگاه ارکیده باعث شد او چشم از سرگرد بگیرد، اما با دیدن فرهاد موسویان این بار به معنای واقعی نفسش رفت. فرهاد گیج و منگ از حضور آن همه مامور آن هم درست مقابل منزل مریم شایسته کنار سرگرد ایستاد و با دستپاچگی گفت:

- من باید با شما صحبت کنم خانوم افشار.

فاضل آنتن کوتاه بی سیمی را که دستش بود به گوشه لبش کشید و با کلافگی زمزمه کرد:

- بر خرمگس معرکه...

فرهاد خود را به نشنیدن زد. زن مامور با صدایی بی حالت گفت:

- لطفا کنار بایستید خانوم.

ارکیده مثل عروسکی کوکی از در فاصله گرفت. فاضل جلوتر از بقیه با نگاهی کوتاه به او قدم به منزل گذاشت. پشت سرش مامورین آگاهی هم وارد شدند و آخر سر فرهاد در حالیکه خیره و متعجب به او نگاه می‌کرد در پشت سرش بست. میان آن همه اتفاقات شوک آور دیدن دکتر ارکیده افشار آن هم با بلوز و شلوار خانه و با آن طرح کودکانه برایش جالب بود. فاضل وسط هال ایستاد. نگاهی به اطراف انداخت و بعد روبه آن زن مامور گفت:

- اتاق خواب رو بگردید.

به مامورین دیگر هم دستور داد کل خانه را تفتیش کنند. فرهاد و

لایش را بغل
بلند فرش
باران روی
بدن هوای
سوی خود
ست. حالی
عواست. از
که اکرم در
رماری آن

مبل پایین
خانگی
ی کودکانه
خت و به

نت. فقط
ه، جدی

بن بود و
بود حس
سر بلند

را کامل
بودند.
بد. مثل

ارکیده متعجب نگاهش می‌کردند، اما ارکیده زودتر به خود آمد. ناخواسته اخمی کرد و با صدایی محکم‌تر از قبل گفت:

— شما اجازه ندارید خونه خانوم شایسته رو بگردید. به چه حقی...
فاضل مجالی برای تمام شدن حرف به او نداد. مجوز دادستانی را مقابل او گرفت و ارکیده و فرهاد مبهوت و متعجب با چشمانی تنگ شده آن را خواندند. فرهاد با تردید پرسید:
— اتفاقی افتاده؟

سرگرد برگه را تا کرد. میان پوشه‌ای گذاشت و با تاسف سر تکان داد. ارکیده دست‌هایش را که کم‌کم از شدت نگرانی خیس عرق می‌شدند در هم قلاب کرد، اما با این کارها نمی‌توانست آن همه تشویش را از خود دور کند. هر دو به دهان فاضل زل زده بودند، اما هیچ‌کدام جرات پرسیدن سوال دیگری را نداشتند. فاضل پوشه را زیر بغلش جابجا کرد. باز هم با آنتن بی‌سیم لپش را خاراند و با نگاهی خیره به فرهاد بی‌مقدمه گفت:
— خانوم شایسته امروز صبح تو اداره آگاهی به قتل مرحوم موسویان اعتراف کردند!

چیزی شبیه جیغ از گلوی ارکیده بیرون آمد. چشم‌هایش تا نهایت امکان باز شده و نبض تند شقیقه‌هایش از گوشه شالی که به سر داشت کاملاً پیدا بود. فرهاد اما با همان ابروهای پرگره فقط به سرگرد زل زده بود. در ذهنش جمله او را هجی می‌کرد، اما آن‌قدر گیج بود که نمی‌توانست معنای آن را درک کند. به جای آن مدام و هر لحظه چهره مریم شایسته مقابلش زنده می‌شد؛ با روپوش سفید از راهروی ساختمان لابراتوارها می‌گذشت و همیشه هم نگاهش در حال زیرورو کردن مطالب کاغذی بود.

در نظرش حرف فاضل بی‌ربط و احمقانه بود. خواست سوالی بپرسد، اما صدای یکی از آن مامورهای چادری نگاه هر سه‌شان را به سوی در اتاق خواب کشید. پلاستیکی دستش بود و در حالیکه آن را بالا نگه داشته

گفت: سرگرد برگه را تا کرد. میان پوشه‌ای گذاشت و با تاسف سر تکان داد. ارکیده دست‌هایش را که کم‌کم از شدت نگرانی خیس عرق می‌شدند در هم قلاب کرد، اما با این کارها نمی‌توانست آن همه تشویش را از خود دور کند. هر دو به دهان فاضل زل زده بودند، اما هیچ‌کدام جرات پرسیدن سوال دیگری را نداشتند. فاضل پوشه را زیر بغلش جابجا کرد. باز هم با آنتن بی‌سیم لپش را خاراند و با نگاهی خیره به فرهاد بی‌مقدمه گفت: خانوم شایسته امروز صبح تو اداره آگاهی به قتل مرحوم موسویان اعتراف کردند! چیزی شبیه جیغ از گلوی ارکیده بیرون آمد. چشم‌هایش تا نهایت امکان باز شده و نبض تند شقیقه‌هایش از گوشه شالی که به سر داشت کاملاً پیدا بود. فرهاد اما با همان ابروهای پرگره فقط به سرگرد زل زده بود. در ذهنش جمله او را هجی می‌کرد، اما آن‌قدر گیج بود که نمی‌توانست معنای آن را درک کند. به جای آن مدام و هر لحظه چهره مریم شایسته مقابلش زنده می‌شد؛ با روپوش سفید از راهروی ساختمان لابراتوارها می‌گذشت و همیشه هم نگاهش در حال زیرورو کردن مطالب کاغذی بود. در نظرش حرف فاضل بی‌ربط و احمقانه بود. خواست سوالی بپرسد، اما صدای یکی از آن مامورهای چادری نگاه هر سه‌شان را به سوی در اتاق خواب کشید. پلاستیکی دستش بود و در حالیکه آن را بالا نگه داشته

بود کوتاه و بی احساس گفت:

— آلت قتاله کشف شد جناب سرگرد.

ارکیده با همان چشمان وق زده به چاقویی که درون کیسه پلاستیکی بود خیره شد، اما فاضل با قدم هایی تند به سوی مامور رفت و پرسید:

— توی تشک تخت جاسازی شده بود؟

— بله. همون طور که متهم خودش گفته بود.

ارکیده عقب عقب رفت و لحظه ای بعد به دیوار خورد. فرهاد اما بی حرکت فقط به آن چاقو نگاه می کرد. چاقویی که با آن پدرش را کشته بودند. سرگرد دستوراتی به مامورانش داد و بعد به عقب برگشت. نگاهش متأسف بود. نفس بلندی کشید. از آن نفس هایی که پراز هوای افسوس و حسرت بود. با همان لحن هم گفت:

— این خونه جهت تفتیش تا اطلاع ثانوی پلمپ می شه.

به ارکیده نگاه کرد، اما او حال خوشی نداشت. دست هایش را جلوی دهان گرفته بود. انگار می خواست صدای جیغش را خفه کند. در مخیله اش نمی گنجید مریم دوست دیرینش قاتل از آب دربیاید.

سرگرد دوباره گفت:

— وسایلتونو جمع کنید خانوم.

فرهاد با ابروهایی پرگره بی توجه به حرف های او با ناباوری پرسید:

— خانوم شایسته خودش اعتراف کرد؟

سرگرد سر تکان داد و قطره اشک ارکیده روی گونه اش دوید.

یکی از مامورها روبه او گفت:

— بهتره عجله کنید.

ارکیده از دیوار کنده شد. باید لباس عوض می کرد. با گام هایی نامطمئن به راه افتاد، اما همه نگاهش به ماموری بود که با احتیاط کیسه نایلونی آلت قتاله را در جعبه ای می گذاشت.

فرهاد مقابل فاضل ایستاد. او سعی کرد باز هم لبخند بزند، اما فرهاد

ود آمد. ناخواسته

به چه حقی...
عوز دادستانی را
شمانی تنگ شده

ب سر تکان داد.
رق می شدند در
ن را از خود دور
صراحت پرسیدن
با کرد. باز هم با
قدمه گفت:

رحوم موسویان

یش تا نهایت
به سر داشت
سرگرد زل زده
گیج بود که
لحظه چهره
روی ساختمان
کردن مطالب

سوالی بپرسد،
را به سوی در
الا نگه داشته

بی توجه به تلاش او برای خونسرد بودن پرسید:

— چه اتفاقی داره می افته سرگرد؟ شما که باور نمی کنید اون دختر...

سرگرد به میان حرفش رفت و با سادگی جواب داد:

— همین الان آلت قتاله پدر شما از خونه اون دختر کشف شد و البته

محض احتیاط همین امروز می فرستمش آزمایشگاه.

— اما این نشدنی، مریم شایسته...

فرهاد دستش را به موهایش کشید و با صدایی بلندتر از قبل عصبی و

ناباور ادامه داد:

— امکان نداره باور کنم.

سرگرد به چشم های سیاه او نگاه کرد و با آرامش پرسید:

— چطور اتهام خانوم افشار رو باور کردین دکتر؟

فرهاد بدون اینکه توانی برای جواب داشته باشد لب هایش را محکم

می جوید. سرگرد با لبخند واقعی تری ادامه داد:

— همه چیز روشن می شه. مطمئن باشید.

ارکیده از اتاق بیرون آمد و نگاه گنگ فرهاد به طرفش چرخید.

ناخواسته سرپایش را از بالا تا پایین برانداز کرد. یک باره هزار فکر و

حرف و خاطره به ذهنش هجوم آورد، اما بیشتر و بلندتر از هر چیزی

صدای ارکیده بود که در مغزش مثل اکو تکرار می شد: ... مایه اون بوی بد

و تندیه شیشه ادکلن ارزون قیمت و پراز الکل بود، اما هر چی که بود

جلوی اون بوی تند و گرفت. حتی ... حتی تو هم نفهمیدی لباسام کهنه ان...

بی اراده نفس بلندی کشید و بوی تند ادکلن ارکیده در دماغش نشست.

دقیق تر نگاهش کرد. او با شانه هایی افتاده به سوی در می رفت.

نگاهش را از او گرفت و روبه فاضل گفت:

— به عنایت اطلاع می دم. غیر از اون...

ارکیده کفش هایش را می پوشید. فرهاد با نگاه دنبالش کرد و بعد با

عجله بیشتری ادامه داد:

— باید خانوم شایسته رو ببینم.

فاضل ابرویی بالا انداخت. ارکیده بی‌خدا حافظی به سوی آسانسور رفت و فرهاد پالتوی بلندش را روی ساعد جابجا کرد. باید زودتر می‌رفت. فاضل با ابرو به در اشاره کرد و گفت:

— بعدا حرف می‌زنیم. فعلا بهتره بری.

فرهاد بی‌اختیار نگاهی به مامورهای آگاهی انداخت و بعد با قدم‌های بلندی به سوی در رفت. دیر رسید. درهای آسانسور بسته می‌شدند و او فقط فرصت کرد یک لحظه به چشم‌های غمگین و خیس ارکیده نگاه کند. با حرص به سوی راه‌پله دوید. باید عجله می‌کرد.

نفس زنان از لابی بیرون دوید. ارکیده با دست‌هایی در جیب و سری پایین می‌خواست از خیابان عبور کند. فرهاد وحشت زده به سمت دیگر خیابان نگاه کرد. ماشینی با شتاب به سویش می‌آمد. فرصتی برای فکر کردن پیدا نکرد. خیز بلندی برداشت و لحظه‌ای بعد هر دو روی زمین خیس خیابان به سوی پیاده‌رو پرت شدند.

ماشین صفیرکشان از کنارشان رد شد و در همان حال بوق بلندی زد. ارکیده وحشت زده و پر از درد خودش را کنار کشید. فرهاد با ابروهایی پر گره دست ضرب دیده‌اش را محکم فشار داد و اخم آلود گفت:

— والا دیگه الان بچه‌ها هم می‌دونن چطوری باید از خیابون رد شد.

ارکیده زیر بارانی که نم‌نم می‌بارید به خیابان نگاه کرد. هنوز گیج بود. زنی متعجب از کنارشان گذشت. فرهاد زودتر به خود آمد و در حالیکه بلند می‌شد دستش را برای کمک به سمت او دراز کرد. ارکیده بی‌توجه به او بلند شد و نگاهی به پالتویش انداخت. پشت آن درست از کمر تا پایین بخاطر کشیده شدن روی زمین پاره شده بود. نو مید و کلافه نفسی کشید. کیفش را روی شانه بالا کشید و بدون حرف از کنار فرهاد گذشت. او با عجله به دنبالش رفت و گفت:

— من شما رو می‌رسونم.

باید اون دختر...

شف شد و الی...

از قبل عصبی...

د:

ایش را محکم...

نش چرخید...

هزار فکر...

از هر چیزی...

به اون بوی بد...

چی که بود...

سام کهنه‌ان...

غش نشست...

ت.

د و بعد با...

ارکیده وسط پیاده رو ایستاد. آب از سر و صورت هر دویشان می چکید، اما او بی توجه به لرزی که هر لحظه بیشتر وجودش را در بر می گرفت جواب داد:

— دیدنت عذابم می ده فرهاد موسویان!

او ناخواسته سرش را کج کرد. ارکیده به دورنمای خانه مریم نگاهی انداخت. سرگرد و مامورهایش در حال رفتن بودند. غمگین تر و عصبی تر نالید:

— دو سال گوشه اون زندون خفه خون گرفتم تا مثل احمقا از آبروم دفاع کرده باشم. می ترسیدم بقیه بفهمن دکتر ابراهیم، بابات چشمش... نتوانست حرفش را تمام کند. با چشم هایی که اشک هایشان با قطره های باران در هم آمیخته بود نگاهش کرد و دوباره نالید:

— برام سخت بود مادرم بفهمه دختر محبوب و متینش تا چه حد حقیر شده حاضر بودم بمیرم اما فرزاد...

به هق هق افتاد. حال طبیعی نداشت و این از لرز دست ها و چانه اش کاملاً پیدا بود. ماشین پلیس از کنارشان گذشت و نگاه هر دو زیر باران به سوی آن کشیده شد. سرگرد فاضل از پشت شیشه های ماشین نگاه شان می کرد.

فرهاد زودتر به خود آمد. قدمی به طرفش برداشت و با لحنی نرم و پر از دلجویی دوباره گفت:

— بیا من می رسونمت.

ارکیده خود را عقب کشید و از آن فاصله کم به چشمان فرهاد نگاه کرد. نگاه طوسی اش هم خشمگین بود و هم غمگین. پوست سفید و مهتابی اش زیر باران خیس خیس شده بود و گونه هایش قرمز و ملتهب به نظر می رسید.

فرهاد ناخواسته در صورت او دقیق شد. تا بحال او را این طور ندیده بود. چشم هایش در اجزای صورت او می کاوید، اما ارکیده مجال بیشتری

به او نداد. با لحن تندی گفت:

— راه ما یکی نیست آقای دکتر.

فرهاد فاصله بینشان را با گامی کوتاه پر کرد و با آرامش واقعی تری جواب داد:

— همراه شدن خیلی هم سخت نیست خانوم دکتر.

او مبهوت و منگ زیر باران فقط نگاهش کرد. بعد از مدت‌ها شنیدن عنوانی که بنخاطرش سال‌ها درس خوانده هم شیرین بود و هم عجیب. از آن فاصله کوتاه ناچار بود سرش را بالا بگیرد و برای همین هر لحظه هزار قطره نقره‌ای روی صورتش می‌نشست. فرهاد دستش را دراز کرد و مقابل او گرفت. بعد با همان نگاه خیره و آرامش دوباره گفت:

— موسویان‌ها رو این دفعه با من بشناس... نه به وقاحت پدرم نه... نه به بی‌وفایی فرزاد.

از آن فاصله کم با وجود بارش باران هم می‌توانست دانه‌های اشک را در چشم او ببیند. دندان‌هایش بهم می‌خورد و چانه‌اش به شدت می‌لرزید. فرهاد با عجله پالتواش را درآورد و روی شانه‌های او انداخت. بعد دو لبه آن را جلو کشید و گفت:

— لباس منم خیلی گرم نیست. تازه خیسم شده. بریم تا به آنفولانزای حسابی نگرفتی.

ارکیده اما از جایش تکان نخورد. هنوز هم با حالتی گیج به فرهاد نگاه می‌کرد. او با لبخند مهربانی دوباره گفت:

— فکر منم باش آخه. زیر این بارون...

ارکیده نگاهش را از او گرفت. مچاله شده در آن پالتوی بلند و بزرگ بیشتر یقه‌هایش را بهم آورد و با گام‌هایی نامطمئن و پر از شک کنار او به راه افتاد. ماشین فرهاد کمی جلوتر بود. او در جلو را باز کرد و ارکیده مثل گنجشکی خیس به صندلی گرم و نرم ماشین نگاه کرد. سرش بی‌اراده کج شد. احمقانه بود اگر می‌خواست با فرهاد همراه شود. با پسر دکتر ابراهیم

دویشان
را در بر

یم نگاهی
عصبی تر

از آبروم
مش...
ایشان با

چه حد

چانه‌اش
بر باران به
نگاه‌شان

نرم و پر

هاد نگاه
سفید و
ملتهب به

ور ندیده
بیشتری

و برادر فرزاد و البته یکی از کسانی که پای برگه قصاصش را امضا کرده بود. به عقب برگشت و پالتوی فرهاد را از روی شانه هایش برداشت. او متعجب نگاهش کرد. ارکیده اما بی توجه به او پالتو را روی صندلی انداخت و با لحنی غریبه گفت:

— واسه همراهی باید همدل باشی.

نگاه و لحنش بی حس و بی روح بود. با همان نگاه خیره ادامه داد:

— تو رو نمی دونم، ولی من یه دل بیشتر نداشتم که اونم... تو راهروهای دادگاه زیر پاهای برادرت له شد.

منتظر جواب او نماند. دست هایش را در جیب پالتوی خیس و پاره اش گذاشت و از کنار او رد شد. فرهاد با نگاه دنبالش کرد. بوی عطر تند و ارزان قیمت ارکیده پریده بود. لباس هایش حتی بوی مواد ضد عفونی کننده هم نمی دادند. حالا فقط نم باران بود که همه وجودش را پر می کرد. ارکیده کنار خیابان ایستاد. از دور نیم نگاهی به فرهاد انداخت و بعد سوار اولین تاکسی شد.

فضای داخل گرم بود، اما با آن لباس های خیس و دل پر از التهابی که داشت نمی توانست جلوی لرزیدنش را بگیرد. راننده میانسال در آینه نگاهی به او انداخت و بعد درجه بخاری را زیاد کرد. ارکیده بیشتر به کنج صندلی خزید. دست هایش را محکم در هم قلاب کرد و سرش را به شیشه تکیه داد. صدای کشیده شدن تیغه های برف پاک کن روی شیشه ماشین خواب آلودش می کرد. چشم هایش بسته شد، اما درست پشت آن پلک های بسته تصویر مریم تمام قد مقابلش ایستاد. در محوطه باز دانشکده کنار یکی از آن درختان پیر چنار ایستاده بودند و با بی خیالی پفک می خوردند. روپوش های سفید تن شان بود و دماغشان پر از بوی مواد آزمایشگاه. مریم خرچ خرچ پفکش را جوید و با دانه دیگری که مقابل دهانش گرفته بود به گوشه ای اشاره کرد و با لبخندی پر از شیطنت گفت:

— سوژه مورد نظر داره میاد اینوری.

ارکیده متعجب و بدون فکر به سمتی که او اشاره کرده بود نگاه کرد و بعد با دیدن فرزند گونه‌هایش رنگ گرفت. فرزند به رویش لبخند زد و او با دستپاچگی جوابش را از دور با تبسمی داد، اما وقتی به طرف مریم برمی‌گشت اخم‌آلود بود.

مریم اما بی‌توجه به اخم او دوباره خرچ خرچی کرد و با خنده‌ای بی‌خیال گفت:

— جون هر کی دوست داری این جور نیگام نکن. وقتی عصبانی می‌شی چشمات انگاری آب مروارید می‌گیره با اون رنگش. این را گفت و با نیم‌نگاهی به فرزند که از دور همچنان آنها را می‌پایید آرام‌تر ادامه داد:

— اما جون خودم بدجوری این یارو روی تو زوم کرده. هر طرف می‌ری دنبال میاد.

ارکیده با دستمال کاغذی انگشت‌های نارنجی شده‌اش را پاک کرد و با حرصی زیر لب جواب داد:

— برن به درک هر دوشون.

مریم گرهی میان ابروهایش نشاند و با تعجب پرسید:

— کدوم شون؟ دو تا پسرای موسویان؟

— نه بابا. منظورم باباشون بود.

مریم کیسه خالی پفک را به سطل زباله انداخت. مسیر عبورش از درست از مقابل فرزند می‌گذشت. ارکیده معذب و کلافه به انتهای راه زل زده بود، اما سنگینی نگاه فرزند را حس می‌کرد. مریم با تاسف گفت:

— بد شد. این ترم نمی‌شه ایمونولوژی رو با هم پاس کنیم.

ارکیده با حرص بیشتری از مقابل فرزند گذشت و در همان حال نجوا کرد:

— به درک...!

را امضا کرده
، برداشت. او
روی صندلی

داده داد:
تو راهروهای

س و پاره‌اش
، عطر تند و
ضد عفونی
را پر می‌کرد.
اخت و بعد

ز التهابی که
مال در آیه
بیشتر به کنج
رش را به
وی شیشه
ت پشت آن
حوظه باز
بی خیالی
سر از بوی
یگری که
از شیطنت

توقف ماشین باعث شد چشم هایش را باز کند. وسط یکی از ترافیک‌های آزار دهنده خیابان گیر افتاده بودند. کمی سرک کشید و به ساعت ماشین نگاهی انداخت. همچنان باران می‌بارید و همین به شلوغی خیابان و کند شدن حرکت ماشین‌ها دامن می‌زد. با کلافگی مفصل انگشتش را شکست و به بیرون چشم دوخت. درست نمی‌دانست باید به کجا می‌رفت. خانه دایی غلامرضا؟! با این فکر لبش را محکم به دندان گرفت. تصور دیدن دوباره مجید آزارش می‌داد. ماشین با حرکتی حلزونی پیش می‌رفت و او هر لحظه بیشتر وحشت می‌کرد. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. باید چاره‌ای می‌اندیشید. کرایه راننده را حساب کرد و پرسید:

— می‌تونم پیاده شم؟

مرد نگاهی به اطراف انداخت و جواب داد:

— آره، اما احتیاط کن.

ارکیده وسط خیابان از ماشین پیاده شد و بین ماشین‌ها به راه افتاد. بوی دود و نم باران و صدای بوق‌های ممتد راننده‌های بی‌اعصاب آرامش نداشته‌اش را به یغما می‌بردند. با درماندگی نگاهی به اطراف انداخت. سردش بود. لباس هایش نمناک بودند و باران هنوز می‌بارید. دست‌های سردش را مشت کرد و به سرعتش اضافه کرد. دلش یک جای گرم و راحت می‌خواست. چیزی مثل یک صندلی یا نیمکت. جایی که بتواند کمی روی آن بنشیند و با آرامش بیشتری فکر کند. به هر حال باید برای این آوارگی خاکی به سرش می‌ریخت.

سرش را بلند کرد و از دور نگاهش به اکران بزرگ سینما آزادی افتاد. گوشه‌هایی از یک فیلم را نشان می‌داد. لحظه‌ای مکث کرد و در همان حال دقیق‌تر نگاه کرد. رضا عطاران با آن سرکم‌مو برایش پر از نوستالژی بود. یک وقت‌هایی در گذشته با مادرش مقابل تلویزیون چهارده اینچی شهاب‌شان می‌نشستند و به طنزهای بی‌مزه ساعت خوش می‌خندیدند. چشم هایش را محکم روی هم فشار داد. حالا و این لحظه آن قدر

مستاصل بود که نمی توانست با فکر کردن به گوشه دیگری از بیچارگی هایش از چیزی که بود در مانده تر شود.

دوباره به آن صفحه بزرگ روی دیوار سینما نگاه کرد. اکبر عبدی هم بود و با آن لباس های زنانه و با آن النگو هایی که وقتی دست هایش را تکان می داد جیرینگ جیرینگ صدا می کردند لبخند به لب او نشان داد. سرعت گام هایش را بیشتر کرد.

مدت ها بعد به بلیطی که دستش بود نگاهی انداخت و بعد به دنبال بقیه وارد سالن شد. شانس داشت که به سئانس فیلم رسیده بود. لباس های نمودار اذیتش می کردند. خجالت زده نگاهی به بقیه انداخت. همه زیادی شیک و تمیز بودند. نمی توانست پارگی پالتویش را پنهان کند. کمی جلوتر روی یک صندلی نشست و بازو هایش را بغل کرد. سردش بود و حتی گرمای داخل سالن هم انگار نمی توانست گرمش کند.

دختر و پسری کنارش نشستند. ارکیده از گوشه چشم نگاه شان کرد. پاکتی پاپ کورن دستشان بود و به نوبت از آن می خوردند. صدای پیچ و خنده های کوتاهشان او را عصبی می کرد.

سعی کرد به چیزی فکر نکند. سرش را به صندلی مخملی تکیه داد و به پرده سفید سالن خیره شد.

چند ردیف دورتر روی یکی از صندلی های انتهای سالن فرهاد هم به همان جا چشم دوخته بود، اما هر چند لحظه یک بار نگاهش ناخواسته سر می خورد و به دختر ریزنقش و مچاله ای که مقابلش در صندلی فرو رفته بود گره می خورد...

یاسمین با شیطنت پاپ کورنی دهانش گذاشت و با آن ناز همیشگی گفت:

— تو هم بخور دیگه! پاپ کورن دوست نداری؟

فرهاد در نور کم سالن نگاهش کرد و با خنده جواب داد:

— پاپ کورن چیه دیگه؟ ما بچه که بودیم به این می گفتیم چُس فیل!

وسط یکی از
ک کشید و به
مین به شلوغی
سلافگی مفصل
دانست باید به
حکم به دندان
حرکتی حلزونی
کم کم تارک
رد و پرسید:

ما به راه افتاد
اعصاب آرامش
راف انداخت
ید. دست های
ن جای گرم و
بایی که بتواند
ل باید برای این

ما آزادی افتاد
و در همان حال
نوستالژی بود
صهارده اینچی
می خندیدند
لحظه آن قدر

این را گفت و مشتی از آن را برداشت. یاسمین هم به خنده افتاد و با آن انگشتان کشیده و مانیکور شده اش باز هم دانه ای دهانش گذاشت. فرهاد با اخم شیرینی گفت:

— آه آه. تو اشتهای آدمو کور می کنی. چس فیلو که نمی شه با ناز خورد. باید مشّت مشّت بذاری دهنّت تا حسابی بهت بچسبه.

این را گفت و سه چهار تایی از آنها را مقابل دهان او گرفت. یاسمین با خنده ای شاد دهانش را باز کرد و همان وقت دختری که کنارش نشسته بود کلافه از پیچ‌های آنها اخم آلود اشاره ای کرد. یاسمین این بار با صدایی خفه غش غش خندید. خوش بود و این از چهره اش کاملاً پیدا بود. آرام تر که شد فرهاد با لحن جدی تری پرسید:

— راستی حال بابات چطوره؟

یاسمین نگاهش نکرد. با خنده ای که حالا تنها لبخند محوی از آن روی لب هایش جا مانده بود به پرده سفید چشم دوخت. فرهاد به نیم رخش نگاه کرد. می دانست حرف زدن درباره پدر و خانواده او را می آزد. مشّت دیگری از پاپ‌کورن‌ها را برداشت و در حالیکه مقابل دهان او می گرفت با خنده گفت:

— اینم بخور بریم. ما که از این فیلم هیچی نفهمیدیم.

یاسمین با شادمانی دوباره دهانش را باز کرد و فرهاد به او که با ولع در حال خوردن بود نگاه کرد. کنار همه شادمانی های کودکانه اش اما همیشه سایه ای از غمی کهنه روی چهره اش هویدا بود...

روی صندلی جابجا شد و به ارکیده که سرش روی شانه افتاده و خواب به نظر می رسید نگاهی انداخت. برعکس یاسمین که به خوبی می توانست غم های چهره اش را پشت آن لبخندهای پر از ناز و ادایش پنهان کند، اما ارکیده اصلاً بازیگری بلد نبود. همین حالا و با وجود آن همه غمی که از چهره اش پیدا بود حضورش در سینما و تماشای شیطنت های «اکبر عبدی» آن هم در نقشی زنانه به نظر مضحک و غیر

واقعی می آمد. دست هایش را به سینه زد و یک پایش را روی پای دیگر انداخت. کنارش دختر و پسری سر درگریبان هم پیچ می کردند. نگاه شان کرد و همان وقت دخترک از شنیدن حرفی که دوستش به او گفته بود با بی خیالی به خنده افتاد. فرهاد هم ناخواسته لبخندی زد. سادگی و خوش خیالی آن دو جوان برایش جالب بود. چشم چرخاند. سالن خلوت بود. جز چند دختر و پسر که پخش و پراکنده روی صندلی ها نشسته و حرف می زدند کس دیگری نبود. این بار پوزخند زد. خوب بود که سالن های سینما هنوز هم سرپا بودند و درشان بسته که نه؛ تخته نشده بود!



پشت سر همه با قدم هایی بی حوصله و کرخت از سینما بیرون آمد. هوا حسابی تاریک شده بود. با درماندگی به اطراف نگاه کرد. حالا باید به کجا می رفت؟! منزل دایی غلامرضا؟!

با یاد او دست های سردش را به صورتش کشید. تصور دیدن دوباره مجید دیوانه اش می کرد.

با همان قدم های بی جان به راه افتاد. فرهاد ایستاده در گوشه ای از دور نگاهش می کرد. این دل دل کردن ها و این اضطرابی که در چهره ارکیده بود آزارش می داد. دست هایش را از جیب درآورد و قدمی جلو گذاشت. با لحنی نرم و آرام صدا زد:

- ارکیده!

او متعجب به عقب برگشت و ابروهای فرهاد ناخواسته بالا پریدند. قبل از ارکیده خودش از این لحن صمیمی و نرم متعجب شده بود. لحظه ای هر دو بهم نگاه کردند، اما ارکیده زودتر به خود آمد. نگاهش را از او گرفت و بدون حرفی خواست به راه بیفتد، ولی فرهاد با عجله از

خنده افتاد و با آن گذاشت. فرهاد

شه با ناز خورد.

رفت. یاسمین با
ارش نشسته بود
ین بار با صدایی
پیدا بود. آرام تر

حوی از آن روی
اد به نیم رخش
می آزد. مشت
ن او می گرفت با

او که با ولع در
اش اما همیشه

شانه افتاده و

که به خوبی
از ناز و ادایش
و با وجود آن
نما و تماشای
ضحک و غیر

پشت سر به بند کیف او چنگ زد. پسر و دختر جوانی در حین ورود به سالن با تعجب نگاه شان کردند. ارکیده بی توجه به نگاه عابران با حرص خود را کنار کشید و با لحنی عصبانی گفت:

— مگه زده به سرت؟ چی کار می کنی؟

فرهاد پوزش خواهانه جواب داد:

— متاسفم.

ارکیده اخم آلود خواست دوباره به راه بیفتد، اما فرهاد راهش را سد کرد و با عجله گفت:

— چرا لج می کنی؟ من باید باهات صحبت کنم.

ارکیده از کنارش گذشت و به سردی جواب داد:

— مگه حرفیم مونده؟

— صبر کن دختر. اصلا... اجازه بده من می رسونمت. تو ماشین حرف

می زنیم.

ارکیده اما بدون جواب از او دور شد و فرهاد مستاصل به دور شدنش چشم دوخت. واقعا نمی دانست چطور باید از حصار دور این دختر عبور کند؟! البته در پنهانی ترین زوایای ذهنش به او حق می داد. او دو سال زیر تیغ بود. با همه ترس ها و عذاب ها و بی آبرویی های زندان. پس حق داشت از همه موسویان ها بیزار باشد.

از دور نگاهش کرد. کنار خیابان ایستاده بود و اندام ریز نقشش در آن پالتوی چروک و نیمه خیس و البته پاره محقر و رنجور دیده می شد. ماشینی کمی جلوتر از او ترمز کرد و نگاه پر از اخم فرهاد ناخواسته به دو سرنشین جوان ماشین دوخته شد. خنده های سرخوشانه شان آزار دهنده بود. راننده دنده عقب گرفت و درست مقابل پای ارکیده ترمز کرد. او با گنگی نگاهشان کرد. پسری که کنار راننده نشسته بود شیشه را پایین کشید و با خنده ای چندان آور گفت:

— آخی! نازی خانوم کوچولو! معلومه سردهته. بیا بالا...

ارکیده و فرهاد دوباره دنده عقب رفتند. فرهاد با عجله و خشم از ماشین گران قیمت آن دور شد. فرهاد بلند بود و تیغ را از آبروی او اندامش کو... و واقعا بود به نظر می رسید که نگاه های تاسف بار و سرافرازی بودند دست دراز که... را عقب کشید،

فرهاد که توجه نازی داری عرو... ارکیده در چشمانش غرض شد و تغییر جهت... اما همان لحظه با مشت...

ارکیده رخت زده و بی اختیار... از ماشین پیاده شد... گرفت نعره زد: ارکیده بیشتر جیغ زد و یک... آن میان به سختی... اثر ماشین...

ارکیده ترسیده و نگران با چند گام بلند از ماشین آنها فاصله گرفت. راننده با شیطنت دوباره دنده عقب رفت و باز هم دوستش گفت: - ناز نکن پیشی. بیا بالا.

و با این حرف در ماشین را باز کرد. چند رهگذر با تاسف نگاهشان می کردند. فرهاد با عجله و خشم از خیابان گذشت. ارکیده با ترس بیشتری دوباره از ماشین گران قیمت آن دو جوان بیکار و بی درد دور شد. یکی از آنها پیاده شد. قد بلند بود و تی شرت سیاهی که در آن سرما به تن داشت حداقل دو سایز از اندامش کوچک تر بود و شاید به همین دلیل قوی تر از آن چیزی که واقعا بود به نظر می رسید.

بی توجه به نگاه های تاسف بار و گاه عصبانی کسانی که کنار خیابان منتظر تاکسی بودند دست دراز کرد و بند کیف ارکیده را گرفت. او وحشت زده خودش را عقب کشید، اما پسر جوان با همان مهربانی آزار دهنده گفت:

- وای که تو چه نازی داری عروسک!

نگاه ترسیده ارکیده در چشمان او دود می زد، اما لحظه ای بعد مسیر نگاهش عوض شد و تغییر جهت نگاه او باعث شد پسر مزاحم به عقب برگردد، اما همان لحظه با مشتی که به صورتش خورد کف خیابان پخش شد.

ارکیده وحشت زده و بی اختیار جیغ زد. راننده که از آینه منظره را می دید با عجله از ماشین پیاده شد. قفل فرمان دستش بود. در حالیکه آن را بالای سر می گرفت نعره زد:

- چه غلطی کردی عوضی؟

ارکیده بلندتر جیغ زد و یک باره خیابان شلوغ شد. چند نفری به کمک فرهاد رفتند. فحش های رکیک و فریادهای عصبی آنها خیابان را پر کرده بود. ارکیده آن میان به سختی سعی داشت فرهاد را عقب بکشد. کمی بعد با شنیدن صدای آژیر ماشین پلیس راننده مزاحم به سختی خود را از میان

حین ورود به
مابریان با حرص

راهش را سد

ماشین حرف

دور شدنش

دختر عبور

دو سال زیر

حق داشت

شش در آن

ه می شد.

استه به دو

آزار دهنده

کرد. او با

ایین کشید

جمعیت بیرون کشید و در همان حال که به سمت ماشینش می دوید فریاد زد:

— بجنب پسر. باید بریم.

دوستش هم با سر و صورتی خونی خود را از زیر دست مردی بیرون کشید و به دنبال او دوید. ارکیده با چشم‌هایی گریان به طرف فرهاد دوید. او با دردمندی دستش را به گونه کبودش کشید. از دماغ و گوشه لبش خون جاری بود و گونه و زیر چشمش به طرز بدی کبود شده بود. ارکیده لبش را محکم لای دندان‌هایش فشار داد و وحشت زده گفت:

— وای!

فرهاد با چشمانی که از شدت درد باریک شده بود نگاهش کرد. یقه لباسش پاره شده و یکی دو دکمه‌اش ریخته بودند. مامور پلیس از ماشین پیاده شد. حالا بیشتر کسانی که در دعوا نقشی داشتند متفرق شده بودند. ارکیده با درماندگی خواست بازوی او را بگیرد، اما فرهاد دستش را کنار کشید و سعی کرد اوضاع آشفته‌اش را سر و سامانی ببخشد، اما بی‌فایده بود. افسر پلیس مقابلش ایستاد و با تحکم پرسید:

— چه اتفاقی افتاده؟ مگه شهر بی‌قانونه که هر کی هر کاری دلش می‌خواد انجام بده؟

فرهاد لحظه‌ای چشمانش را بست. گونه‌اش به شدت درد داشت. ارکیده دستمالی به طرفش گرفت و فرهاد در حالیکه سعی داشت خون دماغش را پاک کند با تاسف طعنه زد:

— قانون؟! لابد نیست که یه دختر جوون نمی‌تونه بی دردسر منتظر تاکسی بمونه!

افسر اخم‌آلود به طرف مرد میانسالی رفت که با صورتی داغون و کبود سعی داشت عینکش را از روی زمین پیدا کند.

فرهاد این بار بدون اینکه منتظر ارکیده بماند از خیابان رد شد. او مشوش و مستاصل لحظه‌ای نگاهش نکرد. فرهاد آشکارا می‌لنگید و

... ماشین پیاده بود
... رفت و با عجله از روی
... کرد
... ارکیده نگاهش
... ماشین را با
... دست در ماشین
... در هر لحظه
... ارکیده با عجله گفت:
... رنگی کنم.
... بچی کبود نگاهش کرد
... داری...
... تمام شدن حرف او
... زود پیش
... می‌خواست
... هم آشنایی
... مدلی نه چند
... بود، اما هنوز
... مستقیم
... پرسید:
... باز کند
... داییت. بعد
... بدون
... کرد و

دردی که در جانش پیچیده بود از راه رفتنش کاملاً پیدایم بود. این بار بدون فکر به دنبالش رفت و با عجله از روی خط عابر دوید. فرهاد تازه به ماشینش رسیده بود. با حرکتی کند سوییچش را از جیبش درآورد و درهای ماشین را باز کرد. ارکیده نگاهش می‌کرد، اما او بی‌توجه به ارکیده در حالیکه با یک دست در ماشین را باز می‌کرد دست دیگرش را روی گونه‌اش فشار داد. دردش هر لحظه بیشتر می‌شد. می‌خواست پشت فرمان بنشیند که ارکیده با عجله گفت:

— بذار من رانندگی کنم.

فرهاد با چشمی کبود نگاهش کرد. ارکیده خجالت‌زده و شرمسار دوباره گفت:

— با این حالی که داری...

فرهاد منتظر تمام شدن حرف او نماند. از در راننده دور شد و ماشین را دور زد. ارکیده تعلل نکرد. زود پشت فرمان نشست. البته کمی گیج بود. بعد از مدت‌ها دوباره می‌خواست رانندگی کند. خصوصاً که با سیستم ماشین مدل بالای فرهاد هم آشنایی نداشت. دو سال پیش ماشین موسسه دستش بود. یک پژو با مدلی نه چندان بالا.

به نیم‌رخ فرهاد نگاه کرد. روی صندلی نشسته و سرش را به آن تکیه داده و چشم‌هایش بسته بود، اما هنوز هم آن دستمال را زیر دماغش نگه داشته بود.

ارکیده آرام به راه افتاد. مستقیم می‌رفت، اما نمی‌دانست آخر این راه به کجا می‌رسید! آهسته پرسید:

— کجا باید برم؟

فرهاد بدون اینکه چشم باز کند با صدایی زخمی جواب داد:

— برو سمت خونه داییت. بعدش من خودم برمی‌گردم.

ارکیده نفسی کشید و بدون حرفی ماشین را کنار خیابان متوقف کرد. فرهاد متعجب چشم باز کرد و او در حالیکه کیفش را برمی‌داشت گفت:

می‌دوید فرهاد

ت مردی بیرون
س فرهاد دوید.
شه لبش خون
ارکیده لبش را

هش کرد. یقه
یس از ماشین
شده بودند.
ستش را کنار
، اما بی‌فایده

کاری دلش

درد داشت.
داشت خون

د سر منتظر

اغون و کبود

رد شد. او
می‌لنگید و

- اگه این طوره که... من خودم می رم.
 فرهاد این بار با عصبانیت جواب داد:
 - بچه بازی رو بذار کنار. گفتم می خوام باهات حرف بزنم.
 ارکیده به صندلی تکیه داد و با آرامش گفت:
 - باشه. حرف می زنیم.
 - راه بیفت. تو راه صحبت می کنیم.
 - کجا باید برم؟
 - گفتم که خونه داییت!
 ارکیده با غیظ جواب داد:
 - من اونجا نمی رم.
 فرهاد دوباره از میان پلک های نیمه باز نگاهش کرد و با تردید پرسید:
 - پس الان کجا می خوای بری؟
 ارکیده بدون اینکه جوابی بدهد نگاه اخم آلودش را به خیابان دوخت.
 فرهاد در صندلی فرو رفت. نفسی کشید. دوباره چشمانش را بست و
 این بار آرام تر زمزمه کرد:
 - از اولین خروجی شرقی برو بیرون.
 ارکیده متعجب نجوا کرد:
 - شریعتی؟!
 فرهاد با بی حوصلگی و چشمانی بسته جواب داد:
 - خونه عمه بلقیس!

زانوهایش را بغل کرد و کنج اتاق بدبوی بازداشتگاه روی پتوهای
 سربازی به دیوار سرد تکیه داد. تاریک بود. مقابلش چند زن دیگر روی
 همان پتوها دراز کشیده و صدای خرناسه هایشان پوزخند به لب مریم

اشک...
 دماغ...
 در...
 یاد ما...
 شک به...
 الحه...
 دلش یک...
 صدا و...
 سرش...
 بعد نفس...
 می شد.
 *
 آب...
 می شد...
 آ...
 می...
 ارکیده...
 پا...
 خورد...
 مریم...
 آن دور...

می آورد. نیاز به تقلا نداشت. اشک هایش آرام و بی صدا روی گونه هایش می دویند. با آستین صورت و دماغ خیسش را پاک کرد و سرش را به دیوار چسباند. روزهای سختی در پیش داشت. گنج تاریک زندان با اعتراف زشتی که کرده بود و یاد مانی جوان مرگ شده فقط باید خدا کمکش می کرد. وگرنه بی شک به جنون می رسید. با درماندگی و دلی ناامید زمزمه کرد:

— بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله رب العالمين...

دلش آرام نمی شد. دلش یک گریه پر و پیمان و زاری و شیون می خواست. نه این جور بی صدا و خفه. زندگی حقشان را نداده بود! زانوهایش را بغل کرد و سرش را روی آنها گذاشت. چشمه اشکش یکباره جوشید و کمی بعد نفس های خفه و خیسش میان خرناسه های زنان بازداشت گم می شد.

صدای قلب قلب نوشیدن آب در سکوت آزار دهنده اتاق جمع و جور منزل عمه بلقیس پخش می شد. بدون اینکه توانی برای نگاه کردن به فرهاد داشته باشد که مقابلش آن سوی میز گرد و کوچک نشسته بود و در سکوت لقمه کوچک اش را می جوید لیوان را روی میز گذاشت.

عمه بلقیس اما مثل گریه ای که به پرنده ای اسیر زل زده باشد چشم از او بر نمی داشت و همین ارکیده را بیشتر معذب می کرد. لقمه کوچکش را به زور آب بلعید و با نگاهی پایین افتاده به صندلی چوبی تکیه داد. فرهاد نیم نگاهی به غذای نیم خورده او انداخت و کوتاه گفت:

— غذا تو بخور.

جهت نگاه عمه تغییر کرد. کمی دورتر روی پشته های ترکمن نشسته و با ابروهایی پر گره آن دو را زیر نظر گرفته بود. ارکیده بدون اینکه نگاهش

بزنم.

با تردید پرسید:

خیابان دوخت.

انش را بست و

روی پتوهای

بن دیگر روی

به لب مریم

کند جواب داد:

— ممنونم. سیر شدم.

فرهاد با ابرویی بالا رفته جرعه‌ای آب نوشید و کمی صندلی را عقب کشید. املت عمه بلقیس خوش طعم بود، اما آن دو آن قدر مشغله ذهنی داشتند که چیزی از طعم آن غذای حاضری نفهمیده بودند.

ارکیده با تانی سرش را بلند کرد و فرهاد در حال بلند شدن از پشت میز باز هم بی حاشیه گفت:

— لپ تاپمو می ذارم اینجا.

منتظر جواب ارکیده نشد و به سوی در رفت. او متعجب از حرف بی ربط فرهاد نگاهی به محتویات روی میز انداخت و بعد با لحنی خجل و آهسته روبه عمه لب زد:

— ممنون از پذیرایی تون.

عمه با دستی که به زیر چانه زده بود بدون حرف فقط سرش را تکان داد، اما نگاهش همچنان میخ صورت رنگ پریده ارکیده بود که همین حالا داشت با کلافگی از نگاه‌های خیره آن زن پیر میز را جمع می کرد.

کمی بعد با سینی ظروف کثیف از اتاق بیرون رفت. درست روی دیوار منتهی به در ورودی خانه چشمش به عکس بزرگی از دختری جوان افتاد. دختری با موهای افشان و چشم‌هایی روشن با نگاهی که شاید زیادی آشنا به نظر می رسید. در حال عبور شانه‌ای بالا انداخت. وسط این همه آشفتگی ذهنی جایی برای کنکاش در نگاه دختر توی عکس نداشت. عکسی که درست کنارش روبانی سیاه جا خوش کرده بود!

قدم به آشپزخانه گذاشت. همان وقت صدای باز شدن در راهرو را شنید. ماهیتابه را در سینک گذاشت و آب را باز کرد. پشتش به در بود، اما می توانست سنگینی حضور فرهاد را حس کند. دستش را زیر آب گرفت و لحظه‌ای چشمانش را بست. انگار به نقطه هیچ رسیده و از سر بی پناهی و تنهایی به فرهاد موسویان و عمه بلقیسش پناه آورده بود. همین برای

بوی گلشن کفایت می کرد.
فرهاد کفش را ردی کابینت های
خود را فکر نایب سامان ارکیده گفت
صبح وقت داری به نگاه
خود را کار شات آزمایشگاه، هم
ارکیده متعجب از حرف های او
بود در حال برداشتن اوراقی از ک
یادگار شات تحقیقه که با ده
و تاباه که فرصت کنم باید به نگ
ارکیده بی توجه به حرف های او
بی قرار چی رو چک کنم؟
فرهاد لب کف را با صدا بس
نفس بود ناخواسته به چشم ها
جواب داد
مطلب تحقیق پروژه بومی ساز
مصلی بشون بندازی تا یادت بیا
ایرانی ارکیده بهت زده بالا پر
سکه چی شده؟
فرهاد با کلافگی نگاهش را از
نفس را بخاراند و با صدایی که
مطلبه قرار باشه این طرحوا
ارکیده ناخواسته دست هایش
مستند همون نمم. اجازه نمم

دیوانه شدنش کفایت می‌کرد.

فرهاد کیفش را روی کابینت‌های چوبی و قدیمی آشپزخانه گذاشت و بی‌خبر از افکار نابسامان ارکیده گفت:

— تا صبح وقت داری یه نگاهی به تحقیقات بندازی. فرمول‌ها، نمودارها، گزارشات آزمایشگاه، همه رو اجمالی چک کن.

ارکیده متعجب از حرف‌های او شیر آب را بست و به عقب برگشت. فرهاد در حال برداشتن اوراقی از کیفش بود. با همان بی‌خبری ادامه داد:

— اینا گزارشات تحقیقیه که با دکتر بهرامی انجام می‌دم. ربطی به پروژه تو نداره. اگه فرصت کنم باید یه نگاهی به اینا بندازم.

ارکیده بی‌توجه به حرف‌های او با چشم‌هایی ریز شده پرسید:

— من قراره چی رو چک کنم؟

فرهاد زیپ کیف را با صدا بست و سرش را بلند کرد. ارکیده درست مقابلش بود. ناخواسته به چشم‌های روشن او خیره شده و بی‌حاشیه جواب داد:

— فایل تحقیق پروژه بومی‌سازی تو سیستم هست. می‌خوام یه نگاه

اجمالی بهشون بندازی تا یادت بیاد قرار بود طرح‌تو چطور ادامه بدی!

ابروهای ارکیده بهت‌زده بالا پریدند. با همان بهت‌زدگی دوباره پرسید:

— که چی بشه؟

فرهاد با کلافگی نگاهش را از آن چشم‌های طوسی گرفت. گوشه ابرویش را خاراند و با صدایی که دیگر به محکمی چند لحظه پیش نبود جواب داد:

— شاید قرار باشه این طرحو ادامه بدیم.

ارکیده ناخواسته دست‌هایش را مشت کرد و با لحنی عصبی و بلند گفت:

— درسته که مالک حقوقی پروژه موسسه هدفه، اما مالک حقیقی این تحقیقات هنوز منم. اجازه نمی‌دم تحقیقات منو کس دیگه‌ای ادامه بده!

صندلی را عقب
در مشغله ذهنی
د.

شدن از پشت

عجب از حرف
با لحنی خجل و

سرش را تکان
د که همین حالا
می‌کرد.

ست روی دیوار
ری جوان افتاد.
شاید زیادی
وسط این همه
کس نداشت.

ن در راهرو را
به در بود، اما
بر آب گرفت و
سر بی‌پناهی و
همین برای

فرهاد متعجب دوباره به او نگاه کرد. حالا ته چشم‌های روشن ارکیده مملو از خشمی آشکار بود. خشمی که باعث می‌شد گره بین دو ابرویش هر لحظه تنگ‌تر شود و مشت دست‌هایش محکم‌تر گردد.

فرهاد با کلافگی لبش را جوید. گفتن به ارکیده هم به سختی گفتن به گیتی و البته فرزند بود، اما راه دیگری برایش نمانده بود. قدمی جلوتر رفت. رگه‌هایی از عطر تند و ارزان قیمت ارکیده را هنوز می‌توانست حس کند. به چشم‌های عصبی او زل زد و بی مقدمه جواب داد:

— می‌خوام از یکی دو روز دیگه دوباره تحقیقات تو شروع کنی!

خشم نگاه روشن ارکیده جای خود را به بهتی تمام نشدنی داد. سیاهی چشمانش حالا با ناباوری در چشمان فرهاد دود می‌زد. انگار آن چه را که شنیده بود باور نداشت. فرهاد دستی به میان موهایش برد و با نفسی بلند ادامه داد:

— می‌خوام برگردی سر کارت!

ارکیده متحیرتر از قبل طعنه زد:

— زده به سرت!

فرهاد لب‌هایش را جمع کرد. به چشم‌های او زل زد و با جدیت بیشتری جواب داد:

— تو از پرونده قتل پدرم مبرا شدی. البته... البته فعلا نمی‌خوام به مریم شایسته فکر کنم، اما به هر حال الان همه می‌دونیم که توی مرگ پدرم تو هیچ نقشی نداشتی. بنابراین دلیلی برای نیمه‌کاره موندن اون طرح نیست. ارکیده با همان دست‌های مشت شده روی پاشنه پا به عقب برگشت و بی‌هدف به سینک نزدیک شد. گفتن آن یک جمله سخت بود، اما با این حال نجوا کرد:

— مطمئنا نظر مادرتون این نیست!

فرهاد از پشت سر به قامت ظریف و ریزنقش او نگاه کرد. دستی به صورتش کشید و جواب داد:

... تو و پدرم
... کشید. باور
... حالت زده با سختی
... از سستی
... با فر
... اما به جا
... با ز
... آهسته‌تر
... بالا بگی
... زیر لب زه
... اعتبار مو
... کرده اش را
... در ذهنش
... آشپزخانه دو
... زن‌های
... البته از
... دست ند
... زده
... چشمان او زل
... پر کینه فر
... زود
... کوتاه کی

— اون چیزی که بین تو و پدرم گذشته ربطی به این پروژه نداره. من فعلاً فقط به کار فکر می‌کنم.

ارکیده با بی‌حالی نفس کشید. باور حرف‌های فرهاد اصلاً راحت نبود. دستش را به لبه کابینت زد و با حالی پریشان دوباره به طرفش برگشت. هزار حرف روی زبانش بود. از سختی روبه‌رو شدن با کارمندان و محققین هدف گرفته تا روبه‌رو شدن با فرزاد و انوشه‌ای که روزهای آخر بارداری‌اش را می‌گذرانند، اما به جای همه آن حرف‌های مگو فقط چشم‌هایش خیس شدند و فرهاد با نگاهی خیره به آن موج لرزانی که در طوسی نگاه او می‌لغزیدند آهسته‌تر نجوا کرد:

— برگرد سر کارت. سرتو بالا بگیر و تحقیق تو تموم کن. جواب بقیه هم با من!

چانه ارکیده می‌لرزید. زیر لب زمزمه کرد:

— چرا؟ چرا می‌خواهی اعتبارمو بهم برگردونی؟

فرهاد دست عرق کرده‌اش را مشت کرد و نگاهش را از او گرفت. توضیح همه آن چیزی که در ذهنش می‌گذشت راحت نبود. نگاهش روی وسایل کهنه و قدیمی آشپزخانه دودو می‌زد. با کمی مکث جواب داد:

— خواهر من یکی از اون زن‌هاییه که بخاطر استفاده از نمونه تقلبی این دارو بارداریش ناتمام موند. البته اقبالش بلند بود که هنوز زنده‌ست و مثل اون چند تا زن جونشو از دست نداد.

ارکیده با لحنی پر معنای زد:

— فرنوش!

فرهاد به عمق چشمان او زل زد، اما می‌توانست افکار او را بخواند. هر دو همزمان به جیغ‌های پرکینه فرنوش می‌اندیشیدند که روزهای دادگاه با گریه از قاضی می‌خواست زودتر قاتل پدرش را اعدام کنند! فرهاد زودتر از او به خود آمد. نفسی کوتاه کشید و بی‌حاشیه گفت:

— شک نکن که منو خونواده‌ام از قاتل پدرم نمی‌گذریم. حتی اگه اون

ی روشن ارکیده
بین دو ابرویش

سختی گفتن به
قدمی جلوتر
می‌توانست حس

روح کنی!
نی داد. سیاهی
نگار آن چه راه
و با نفسی بلند

د و با جدیت

س خوام به مریم
مرگ پدرم تو
ن طرح نیست
نقب برگشت
ت بود، اما با

کرد. دستی به

آدم... تو بودی!

ارکیده با پوزخندی تلخ جواب داد:

— می دونم.

— اما الان هدفم چیز دیگه ایه. قتل پدرم، دادگاه مریم شایسته... همه رو گذاشتم کنار. الان فقط می خوام تو برگردی سر کارت!

ارکیده با همان پوزخند مسخره اش پرسید:

— جواب بقیه رو چی می دید دکتر؟

— گفتم که! جواب بقیه با من!

— حتی مادرتون؟ یا... یا فرزاد!

فرهاد لحظه ای مکث کرد. هنوز هم نگاهش خیره در چشمان ارکیده بود. با اطمینان جواب داد:

— تو به بقیه کار نداشته باش. فقط برگرد سر کارت. همین!

— گفتنش به زیون ساده ست. مگه دیگه می تونم برگردم جایی که آدماش به من به چشم یه قاتل نگاه می کنن؟ یا بدتر از اون... به عنوان زنی که... که...

فرهاد با کلافگی به میان حرف او رفت و گفت:

— بسه. یه بارم گفتم. اون چیزی که بین تو و پدرم گذشته فقط به خودت مربوطه. در ضمن این تویی که تعیین می کنی بقیه درباره ات چگونه فکر کنن. خوب یا بد!

این را گفت و به کیف سیاه روی کابینت اشاره ای کرد و با خستگی ادامه داد:

— وقت زیادی نداریم. تحقیقات تو مرور کن. هر منبعی که خواستی من برات میارم. اگه خواستی تیم تحقیق تو عوض بکنی هم...

به اینجا که رسید ناخواسته سکوت کرد و ارکیده با تاسف لب زد:

— مریم!

فرهاد ابرویی بالا انداخت. سری تکان داد و گفت:

تا یکی دو روز دیگه هر جوری شده یه ملاقات جور می‌کنم و می‌رم دیدنش. باید بفهمم چرا چنین اعترافی کرده!
این را گفت و دکمه بارانی‌اش را بست. ارکیده با کلافگی به در باز آشپزخانه نگاهی انداخت و زیر لب پرسید:
- من تا کی باید اینجا بمونم؟

- خیلی طول نمی‌کشه. یه فکری برای اسکانت می‌کنم. در ضمن...
نیم‌نگاهی به راهرو انداخت و با صدای آهسته‌تری ادامه داد:
- این خانم دایه مادرم بوده. یه زن غمگین و کم حرف.

ارکیده بی‌هدف سر تکان داد. هنوز هم گیج بود. در سکوت نگاهی به کیف سیاه روی کابینت انداخت و مغزش پر از سوال شد، اما فرصت خوبی برای پرسیدن نبود. فرهاد به طرف در رفت و ارکیده ناخواسته قدمی به طرفش برداشت. فرهاد این بار بدون حرف دیگری به طرف اتاق رفت. می‌خواست از عمه بلقیس خداحافظی کند، اما با دیدن او که روی مخده خوابش برده بود نفس بلندی کشید و در سکوت رخت‌خوابش را روی زمین پهن کرد.

کمی بعد پتو را رویش کشید و از اتاق بیرون رفت. ارکیده هنوز هم ابتدای راهرو منتظر او ایستاده بود.
مقابلش که رسید یقه بارانی‌اش را مرتب کرد و با صدای آهسته‌تری پرسید:

- فعلا کار نداری؟

ارکیده در سکوت سر تکان داد. فرهاد از آن فاصله کم ناخواسته دقیق‌تر نگاهش کرد. صورت مهتابی رنگ و چشم‌هایی روشن و موهایی که از زیر شال کمی روی پیشانی‌اش رها بودند کنار آن ترس‌های دائمی عمق نگاهش از او موجودی زیبا و در عین حال بی‌پناه ساخته بود. نفس کلافه‌اش را بیرون داد. با عجله از کیف پولش کارتی بیرون آورد و روی میز گرد و کوچک کنار در گذاشت و این بار با لحنی فرمایشی گفت:

شایسته... همه

چشمان ارکیده

ین!

ردم جایی که
.. به عنوان زنی

فقط به خود
ت چطور فکر

و با خستگی

نه خواستی من

ف لب زد:

این کارت پیشست باشه. اگه به چیزی نیاز داشتی...
ارکیده بهت زده و عصبی به کارت بانک نگاهی انداخت و با صدایی
عصبی جواب داد:

من به چیزی نیاز ندارم!
فرهاد دوباره نگاهش کرد. زل زدن در آن چشم‌های روشن و همیشه
نگران نفس‌گیر بود. باقی‌مانده بزاقش را بلعید و با صدایی آرام‌تر از او
گفت:

۲۔ فکر کن اولین حقوقتہ۔

صدای ارکیده بالاتر رفت:

۲۔ مگہ با بچہ طرفید دکتر؟

فرهاد با نگرانی نگاهی به انتهای راهرو انداخت و بعد با ابروهایی پر
گره روبه اراکیده گفت:

— باشه. حالا که تو می‌خوای تعارف رو می‌ذارم کنار!

ابروهایش حالا با گرمی تنگ بهم چسبیده بودند. نفس‌هایش تند و عصبی بود. از همان فاصله کم و با صدایی عصبی اما آهسته ادامه داد:

— دونستن اینکه تو الان تو چه وضعیت مالی ای به سر می بری اصلاً کار سختی نیست. برای همینم نمی خوام نگران این باشم که تو با اون همه تعارف تو خونه یه زن غریبه و جای دوری مثل اینجا اگه یهویی نیاز به پول پیدا کردی ممکنه چقدر توی دردسر بیفتی.

فرهاد کمی مکث کرد و اراکیده شرمزده لبش را گزید. نگاه فرهاد از گونه‌های رنگ گرفته او گذشت و با صدایی که دیگر تحکم چند لحظه پیش را نداشت ادامه داد:

— فردا یه سر بهت می‌زنم. تا اون وقت این فایل‌ها رو مرور کن.
می‌خوام وقتی او دم دربارہ آنالیزها حرف بزنیم. باید بدونم کجای کارت
ایراد داشته که نمونه‌ها ت می‌مردن.

ارکیده این بار مثل کودکی حرف گوش کن سرش را تکان داد. فرهاد

نفس بلندی کشید و این بار لحظه‌ای بدون حرف فقط نگاهش کرد. زیبایی نفس‌گیر این دختر ناخواسته ضربان قلبش را تند می‌کرد.

کلافه از آن داغی مبهمی که کم‌کم در جانش می‌پیچید نگاهش را از او گرفت و این بار بدون حرف دیگری با گام‌هایی بلند به سوی انتهای راهرو رفت و لحظه‌ای بعد از نگاه ارکیده دور شد.

ارکیده به جای خالی او خیره شد. فرهاد رفته بود، اما عطر ماندگار و شیکش را جا گذاشته و همین کافی بود تا ارکیده ناخواسته هر لحظه به یاد او باشد.

قدم‌زنان به آشپزخانه برگشت. در سکوت ظرف‌ها را شست و بعد با کیف سیاه فرهاد از آشپزخانه بیرون رفت. مدتی بعد پشت میزی مقابل پنجره‌های بلند و باریک اتاقی روبه حیاط نشسته و منتظر بالا آمدن ویندوز بود. برای دیدن تحقیقات شبانه‌روزی‌اش بیتاب بود. همان تحقیقاتی که شب‌های زیادی برایشان بیدار مانده و هر بار بعد از دیدن خرگوش‌های مرده درون قفس نومید و سرخورده برای هزارمین بار آنالیزهایش را زیرو رو کرده بود.

با نگاهی که کم‌کم خیس می‌شد زل زده بود به همه آن نمودارها و آنالیزها و فرمول‌ها. با پشت دست گونه‌اش را پاک کرد و صفحه را پایین کشید. امضایش پای همه صفحات و همه فرمول‌ها بود. مَهری با نام دکتر ارکیده افشار! اسمی که انگار برایش غریبه بود.



همه‌سالن را از ورودی منزل هم می‌توانست بشنود. کش‌هایش را با صندل‌هایش عوض کرد. الناز بارانی‌اش را گرفت و او با دست‌هایی در جیب با قدم‌هایی آرام به سمت پذیرایی رفت. چه خوب که جای مشت آن پسر خیابانی خیلی هم روی صورتش ماندگار نبود. حالا

اخت و با صدایی

روشن و همیشه
ایسی آرام‌تر از او

عد با ابروهایی پر

نفس‌هایش تند و
سته ادامه داد:

سر می‌بری اصلاً
که تو با اون همه
یهویی نیاز به پول

د. نگاه فرهاد از
حکم چند لحظه

ها رو مرور کن
ونم کجای کارت

تکان داد. فرهاد

صدای فرنوش بلندتر از همه بود:

— کسی حق نداره رضایت بده. این دفعه خودم می‌کشمش بالا. باید

تقاص کاری رو که کرده پس بده...

فرهاد عصبی از آن همه حس انتقام‌جویی که درون خواهرش بود در

آستانه در ایستاد و از همان جا زل زد به خانواده مبهوت و کلافه‌اش.

گیتی به عادت همیشه روی صندلی راکش نشسته و فکر می‌کرد. فرزاد

هم بود. کنار انوشه با آن شکم برآمده‌اش روی کاناپه نشسته و در سکوت

به جایی زل زده بود. فرنوش با رنگ و روی پریده و بی‌حالش، اما

عصبی‌تر و تندتر از بقیه باز هم از قصاص می‌گفت و عنایت...

قدم می‌زد و با موبایل با کسی حرف می‌زد. احتمالا دادستان پشت

خطش بود. گیتی زودتر از بقیه متوجه او شد. از روی صندلی نگاهش کرد

و لب‌هایش کش آمدند. شاید لبخند شاید هم پوزخند!

عنایت تماسش را قطع کرد و فرنوش با صدای بلندش گفت:

— فرهاد بیا... بیا ببین چی شده!

فرهاد با قدمی کوتاه وارد پذیرایی شد و عنایت بی‌حاشیه گفت:

— فردا می‌برنش برای بازجویی!

فرهاد نفس بلندی کشید و فرنوش عصبی و تند گفت:

— دختره کثافت!

گیتی تشر زد:

— بسه!

فرنوش خواست اعتراضی بکند که فرزاد با پوزخندی طعنه زد:

— احمق باشم اگه این نمایشو باور کنم!

عنایت به شومینه تکیه داد و به عادت همیشه پیشش را درآورد و

متفکرانه جواب داد:

— امروز عصر آلت قتاله رو از خونه اون دختر پیدا کردن!

فرهاد روی مبلی نشست و روزنامه‌های روی میز را بی‌هدف پیش

کشید. فرنوش با همان عصبانیت گفت:

— خدا رو شکر انگار ماه داره از پشت ابر میاد بیرون.

نگاه فرهاد از روی تیتتر خبرها رد می شد بدون اینکه چیزی از معنای آنها درک کند. آمده بود حرف بزند، اما از بخت بد انگار در بدترین زمان ممکن اینجا بود.

روزنامه‌ها را با انگشت عقب زد و به مبل تکیه داد. نگاهش قبل از هر کسی روی مادرش نشست. در سکوت به پنجره‌های تاریک زل زده بود. نگاهش از او گذشت و به سوی فرزاد برگشت. چهره متفکر و ابروهای پر گره‌اش اصلاً نشانه خوبی نبود. یک پایش را روی پای دیگر انداخت و به فرنوش نگاه کرد. هیجان زده‌تر از بقیه بود و مدام از قصاص مریم شایسته می‌گفت. امروز به نسبت چند روز گذشته حالش بهتر شده و آن قدر شوک این خبر برایش سنگین بود که انگار به کل کم لطفی روزهای اخیر عنایت را از یاد برده بود.

الناز فنجان قهوه مقابلش گذاشت و گیتی بی توجه به داد و قال فرنوش

پرسید:

— شام خوردی؟

فرهاد به یاد املت عمه بلقیس افتاد. چیزی از طعم آن را به یاد نداشت. با تکان سر جواب مثبت داد و فرنوش با تردید پرسید:

— نمی‌خوای چیزی بگی؟

فرهاد در سکوت به طرف او برگشت و او با همان حرص و هیجان غیرقابل کنترلش ادامه داد:

— مریم شایسته به قتل بابا اعتراف کرد!

فرهاد بدون واکنشی فقط نگاهش کرد و عنایت بعد از پکی به پپیش متفکرانه گفت:

— انگار تو می‌دونی!

فرهاد دست‌هایش را روی سینه بهم قلاب کرد و بی حاشیه جواب

کشمش بالا. باید

خواهرش بود و کلافه‌اش.

فکر می‌کرد. فرزند

نسته و در سکوت

و بی حالش، اما

نایت...

الا دادستان پشت

سندلی نگاهش کرد

ش گفت:

حاشیه گفت:

ت:

ی طعنه زد:

پپیش را در آورد

نردن!

را بی هدف پپیش

داد:

— خونه مریم بودم امروز وقتی چاقوی قتل رو از تو تشک
تخت خوابش پیدا کردن!

با حرفی که او زد نگاه مبهوت همه به طرفش چرخید، اما او خم شد و
از روی میز فنجان قهوه اش را برداشت. برای ادامه حرف هایش به انرژی و
البته آرامش بیشتری نیاز داشت. فرنوش زودتر از همه طلبکارانه پرسید:
— خونه شایسته چی کار داشتی؟

فرهاد جرعه ای از قهوه داغش را نوشید. باید با مهارت نقش یک آدم
خونسرد را بازی می کرد. می توانست لحظه های بعدی را پیش بینی کند.
فریادهای فرنوش و تویخ های عنایت و دیوانه بازی های فرزاد و نگاه های
ساکت اما پر حرف گیتی را، با همه اینها باید می گفت.

این بار فرزاد با اخم های تندش پرسید:

— خونه مریم چی کار داشتی فرهاد؟

او جرعه قهوه اش را فرو داد؛ تلخ بود. دختره بی دست و پا بعد از این
همه وقت هنوز نمی دانست او قهوه اش را شیرین می خورد.

خم شد و فنجان را روی میز گذاشت. سنگینی نگاه گیتی بیشتر از هر
کس دیگری در آن سالن او را برای گفتن دچار تردید می کرد. با تانی
سرش را بلند کرد و یک باره نگاهش در چند جفت چشم منتظر گره
خورد. این بار به عنایت نگاه کرد و کوتاه گفت:

— ارکیده خونه مریم بود!

صدای فرزاد عصبی بود:

— بودن ارکیده خونه مریم چه ربطی به تو داره؟

فرهاد روی مبل راحت تر نشست، اما درونش غوغا بود. جواب سوال
تند و عصبی فرزاد اصلا راحت به نظر نمی رسید. این وسط نگاه سنگین و
ساکت گیتی اما، بیشتر از هر چیزی آزارش می داد.

سکوت فرهاد طولانی شده بود. فرزاد بلندتر از قبل پرسید:

باید باهاش
بلند شد و بل
دختر دان
نگاهش کرد.
اسم حسی که به ار
سکوتش که طو
دختره
سوی او برگشت و
جواب داد.
عرق پیشانی اش را
روختی که به آن
می چرخیدند و ج
حرفی می زد گین
توانست فعلا چیزی
خانواده و خصوص
یک باره نگاه
تر کرد. از روی ک
روست و دوخته شده بو
خشمگین فرزاد

گفتم این قضیه چه ربطی به ارکیده داره؟

فرهاد با تعلل به طرف او برگشت و با نگاهی به چشم‌های او بی‌حاشیه جواب داد:

— با ارکیده افشار کار داشتم. باید باهاش حرف می‌زدم!

فرزاد مثل فنر از روی مبل بلند شد و بلندتر از قبل دوباره پرسید:

— تو چه کاری می‌تونی با اون دختر داشته باشی؟

فرهاد بدون واکنش فقط نگاهش کرد. منتظر این صدای بلند بود. فرزاد را خوب می‌شناخت. اسم حسی که به ارکیده داشت تعصب نبود. شاید حسادت و اژه بهتری بود. سکوتش که طولانی شد فرنوش جیغ جیغ‌کنان پرسید:

— جواب بده فرهاد. تو با اون دختره عوضی چی کار داشتی؟ چرا رفتی دیدنش؟

فرهاد این بار به سوی او برگشت و همان وقت فرزاد با صدای بلندش گفت:

— جواب بده.

فرهاد با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. زبانش سنگین شده بود، اما با همه کلافگی و رخوتی که به آن دچار شده بود هزار فکر مشوش و بی‌سامان در سرش می‌چرخیدند و جولان می‌دادند. یقین داشت اگر از دعوت به کار ارکیده حرفی می‌زد گیتی قبل از همه منعش می‌کرد. از دلایل این کار نمی‌توانست فعلاً چیزی به زبان آورد، اما ظاهر کارش هم به نوعی طغیان علیه خانواده و خصوصاً مادرش بود.

سرش را بلند کرد و یک‌باره نگاهش با نگاه نگران انوشه تلاقی کرد. لب‌هایش را با زبان تر کرد. از روی کاناپه بلند شد. دست‌هایش را در جیب شلوار جینش گذاشت و روی پاشنه پا به طرف مادرش برگشت. نگاه گیتی نگران و منتظر به او دوخته شده بود. مقابل گیتی حرف زدن سخت‌تر از دیدن فریادهای خشمگین فرزاد بود. با این همه توان اندکش را جمع کرد

رو از تو نشکر

اما او خم شد
هایش به انرژی
لبیکارانه پرسید

ت نقش یک آدم
را پیش بینی کند
فرزاد و نگاه‌های

ت و پا بعد از این
د.

یتی بیشتر از هر
سی کرد. با تالی
شم منتظر گره

د. جواب سوال
ط نگاه سنگین

رسید:

و با صدایی که به سختی سعی داشت محکم و قوی جلوه کند بی مقدمه جواب داد:

— ازش دعوت به کار کردم.

سکوتی که یکباره در سالن حکمفرما شد اصلاً نشانه خوبی نبود. با این همه او پلک زد و نفسش را آزاد کرد. باید منتظر طوفان پشت این سکوت می ماند. نگاهش در نگاه خیره گیتی بود که یکباره صدای خرد شدن چیزی درست پشت سرش همه را تکان داد.

او لحظه ای چشمانش را بست و همان وقت فرزاد نعره زد:

— داری منو مسخره می کنی؟

فرهاد با همان ظاهر خونسردش به عقب برگشت. فرزاد ایستاده بود کنار میز و گوشه های رومیزی ترمه میان مشتش مچاله شده بود. از شمعدان های پایه بلند روی میز جز تکه های خرد شده و شکسته چیزی باقی نمانده بود.

انوشه وحشت زده روی مبل مچاله شده و با نگاهی خیس و ترسیده یک دستش را روی شکمش مشت کرده بود. فرنوش قدمی پشت سر فرزاد ایستاده و ناباور به او نگاه می کرد. عنایت با نگرانی جلوتر رفت و خواست میانه را بگیرد، اما فرزاد محکم تخت سینه او کوبید و با نگاهی که میخ فرهاد بود گفت:

— چرا لالمونی گرفتی پسر؟ جواب بده!

فرهاد دوباره نفس بلندی کشید. وقت خوبی برای پرخاش نبود. با لحنی به ظاهر آرام جواب داد:

— بهتره آرام باشی. یکم فکر حال خانومتم باش!

فرزاد گوشه های رومیزی را رها کرد با صندل هایی که به پا داشت و از روی تکه های شکسته رد شد و درست مقابل فرهاد ایستاد. عنایت با عجله به طرف شان رفت، اما فرزاد با لحنی تند و صدای بلند گفت:

— تو فکر کسی نباش. فقط اگه جرات داری دوباره حرفی رو که زدی

تکرار کن!

فرهاد به چشمان تیره برادرش زل زد. تندخویی‌ها و عصبانیت‌های او را خوب می‌شناخت. از بیچگی همین‌طور بود. هر چیزی که با میلش سازگاری نداشت با فریاد و پرخاش و سر و صدا دفع می‌کرد، اما حالا وقتی برای عقب‌نشینی نداشت. مجبور بود پای حرفی که زده بود بایستد. با همان نگاه خیره دوباره تکرار کرد:

— ازش دعوت به کار کردم. می‌خوام پروژه نیمه تمومشو تموم کنه.

مشت فرزاد بلند شد و همان‌وقت گیتی بلند فریاد زد:

— بس کنین.

فرهاد با نفسی رفته به سوی مادرش برگشت. نگاه خشمگین فرزاد هم با همان مشت بالا آمده به جانب او چرخید. گیتی اما با نگاهی که دودو می‌زد فقط به فرهاد زل زده بود. تند و پرمعنی.

حالا کنار میز و تکه‌های خرد شده شمعدان‌ها ایستاده و انگار منتظر توضیح بود. فرهاد نگاهش را از او گرفت. چنگی به موهایش زد و بالحنی که به سختی سعی داشت آرام به نظر برسد گفت:

— اون دختر از پرونده قتل بابا مبرا شد. تو مرگ بابا هیچ دخالتی نداشتی. اینو همه می‌دونیم. پس...

گیتی دستش را به علامت سکوت بالا آورد و فرهاد یک‌باره خاموش شد. گیتی با صندل‌های پاشنه بلندش از روی تکه‌های شکسته شیشه عبور کرد و مقابل فرهاد ایستاد. به چشم‌های پسرش زل زد و بالحنی پر از بغض غرور خرد شده‌اش عصبی و پر از خشم نجوا کرد:

— دیگه نمی‌خوام زیر این سقف اسمی از اون دختر بشنوم!

فرهاد به مادرش زل زد. وقتی برای حسادت‌های زنانه نداشت. باید زودتر آن پروژه نفرین شده را به گردش می‌انداخت. لب‌هایش را تو کشید و بی‌اراده به یاد چند سال پیش افتاد. وسط همین حال ایستاده بود، اما آن وقت‌ها ابراهیم موسویان بود که مقابلش انگشت اشاره‌اش را تکان می‌داد

کند بی مقدمه

خوبی نبود. با
فان پشت این
ره صدای خرد

د:

اد ایستاده بود
شده بود. از
شکسته چیزی

یس و ترسیده
می پشت سر
جلوتر رفت و
ید و با نگاهی

اش نبود. با

پا داشت و از
ناد. عنایت با
د گفت:
فی رو که زدی

و با تحکم می گفت:

— دیگه نمی خوام اسمی از یاسمین بشنوم!

لحظه ای چشمانش را بست و بدون اینکه توان نگاه کردن به چشم های غمگین مادرش را داشته باشد لب زد:

— اون برمی گرده موسسه مامان. ارکیده...

فریاد خشمگین فرزاد سالن را دوباره پر کرد:

— تو گه می خوری حتی چنین فکری توی سرت داشته باشی!

متعاقب این فریاد مشت محکمی بود که پشت گردن فرهاد خورد و به دنبال آن جیغ بلند و دردمند انوشه فضا را پر کرد. گیتی و فرنوش وحشت زده به طرفش دویدند، اما فرهاد میان کشمکش با فرزاد از فاصله ای کم به چشمان او زل زد و با حرصی مهار نشدنی گفت:

— بعد از این مثل قدیم به دیدن هر روزش عادت کن. ارکیده برمی گرده موسسه سرکار قبلیش...

صدای خرد شدن استخوان های آرواره اش میان فریادهای بلند و پر ناله انوشه گم شد.



پشت میز نه چندان بزرگی نشسته و با نگرانی به اطراف نگاه می کرد. یک اتاق آکوستیک و مربع شکل بود و روی دیواری درست مقابلش پنجره ای مات قرار داشت.

مریم دست های بسته اش را روی میز بهم قلاب کرد و نگاهش را از آن شیشه های تار گرفت. شک نداشت که همین الان کسی یا کسانی از آن پشت نگاهش می کردند. دلهره مثل تکه ای جدا نشدنی از وجودش تمام وقت همراهش بود. دست های خیس از عرقش را روی میز گذاشت و انگشتانش را باز کرد. قلبش پر از درد بود؛ درد رفتن مانی و گرفتاری اش

این گوشه دور و تار دنیا.

در سکوت و خلوت اتاق بازجویی صدای آشنایی در مغزش می پیچید... من از اون تو میارمت بیرون... اصلاً نترس مریم... نمی دارم زیاد اون تو بمونی... فقط به قدر چند ماه از پلیس وقت بگیر. سرشونو گرم کن تا این قضیه تموم بشه.

در که باز شد نگاه مریم هم از انگشتانش کنده شد و بالا آمد. سرگرد فاضل با پرونده ای قدم به اتاق گذاشت و در را پشت سرش بست. مریم با تردید نگاهش می کرد. سرگرد درست مقابل او نشست و صاف به او زل زد. مریم نگاه ترسیده و پر از شکش را از او گرفت و دوباره به دستان بسته اش زل زد. سرگرد بی حاشیه گفت:

— همه چیزو از اول بدون کم و زیاد تعریف کن!

مریم کلافه از این بازی ترسناک نفس خسته اش را فوت کرد و با صدایی نه چندان محکم جواب داد:

— من که همه چیزو قبلاً گفتم.

صدای سرگرد بلند و عصبی بود:

— دوباره بگو.

مریم انگشتانش را جمع کرد و دست هایش را در هم مشت کرد. باید حساب شده حرف می زد. کوچک ترین اشتباهی همه چیز را بهم می زد. لب هایش را با زبان تر کرد و بدون اینکه توانی برای نگاه کردن به سرگرد داشته باشد نجوا کرد:

— دکتر ابراهیم موسویان...

سرگرد فاضل با لحنی تند گفت:

— بلندتر حرف بزن. نمی شنوم چی می گی!

مریم با درماندگی دوباره نفس کشید. انگار باید به این رفتارها عادت می کرد. روی صندلی صاف تر نشست و نم نمک سرش را بلند کرد. نگاه فاضل تند و بی رحمانه به نظر می رسید. مریم باقی مانده آب دهانش را

ردن به چشم های

نه باشی!

نرها در خورد و به

گیتی و فرنوش

کش با فرزاد از

گفت:

رکیده بر می گرده

های بلند و پر

ب نگاه می کرد.

رست مقابلش

نگاهش را از آن

ا کسانی از آن

وجودش تمام

یز گذاشت و

و گرفتاری اش

بلعید و با صدای بلندتری جواب داد:

- دکتر موسویان یه آدم عوضی بود!

- دقیق تر توضیح بده. یعنی چی عوضی بود؟

- یعنی نگاهش... نگاه خوبی نداشت.

- چرا؟ مگه چی کار کرده بود؟ توضیح بده.

مریم کلافه از سوالات پی در پی بازپرس لیوان نیم خورده آبش را

نوشتید و جواب داد:

- خب اون... اون آدم هوسبازی بود.

- چرا؟ مگه کاری باهات کرده بود؟

گونه های مریم رنگ گرفت. شرمزده سرش را دوباره پایین انداخت و

جواب داد:

- نه.

- پس چرا می گی هوسباز. حتما یه دلیلی داری برای این حرفت!

مریم نفسی کشید. سرش را بلند کرد و با درماندگی به سرگرد نگاه

کرد. در باتلاق بدی گیر کرده بود. سرگرد با ابروهایی پرگره منتظر جواب

او بود. بی پناهی و ترس در چهره درمانده مریم هویدا بود. سرگرد این بار

بی مقدمه پرسید:

- از برادرت بگو!

مریم این بار وحشت زده نگاهش کرد و سرگرد با نگاهی به اوراق

مقابلش ادامه داد:

- دکتر مانی شایسته، مدرس دانشکده شیمی.

اشک مریم بی اراده روی گونه اش سر خورد. با صدایی که می لرزید

نجوا کرد:

- رفته کانادا!

سرگرد فاضل با تکان آرام سر ابرویی بالا انداخت و بعد در سکوت

کپی برگه ای را مقابل او گذاشت. مریم با لب هایی جمع شده و چشم هایی

خیس آن را خواند و بعد با بیقراری به هق هق افتاد. گواهی فوت مانی شایسته بود!

سرگرد لیوان نیم خورده او را پر کرد و مقابلش کشید. مریم با دست هایی لرزان چند جرعه ای نوشید و سرگرد این بار با لحن سردش گفت:

— مانی شایسته... علت مرگ خفگی در اثر فشار گلو و قطع شدن مجاری تنفسی!

سرگرد این را گفت و بعد با نفسی بلند و خسته ادامه داد:

— ما مجبور به نبش قبر شدیم! البته با مجوز دادستانی.

مریم با ناشکیبایی لبش را گزید تا مانع هق هق بلند گریه اش شود. سرگرد بی توجه به حال خراب او ادامه داد:

— اینکه یه استاد دانشگاه رو با گره زدن چیزی دور گردنش می کشن و بعدم جنازه اش رو خواهرش تو سکوت دفن می کنه چیز غریبه برام. از اون سوال هایی که جوابش مجهوله!

به چشمان خیس مریم زل زد و کوتاه گفت:

— و البته اینو تو باید بگی. به هرحال اون با اسم خودش دفن شده و یه پرس و جوی ساده ما رو به قبر اون رسوند.

مریم با پشت دست گونه هایش را پاک کرد و بی توجه به حرف او لب زد:

— کسی نباید بدونه.

— چی رو؟

— مرگ مانی رو!

— چرا؟

— همه فکر می کنن اون رفته کانادا.

— برای چی دروغ گفتی؟

مریم سکوت کرد و سرگرد کمی روی میز به طرفش خم شد و با تاکید

م خورده آبش را

پایین انداخت

ن حرفت!

ه سرگرد نگاه

ه منتظر جواب

سرگرد این بار

ماهی به اوراق

که می لرزید

د در سکوت

و چشم هایی

دوباره پرسید:

— چرا مرگ مانی رو پنهون می کنی؟ چرا به دروغ وانمود کردید اون از ایران رفته؟ چرا برای قتل برادرت شکایتی نکردی؟
مریم باز هم لبش را محکم گاز گرفت و سرگرد با نفسی بلند به صندلی اش تکیه داد. نگاه پر تاسفی به او کرد و گفت:
— این وسط خیلی چیزها با هم جور نیست. برادرتو کشتن، تو در سکوت دفنش کردی و این میون به قتل موسویان اعتراف کردی. حالا هم می خوای واقعیت مرگ مانی رو پنهان نگه داری.
این را گفت و گره ای میان ابروهایش نشاناد و بعد با تردید پرسید:
— مرگ مانی و قتل ابراهیم بهم مربوطن. درسته؟!
چانه مریم آشکارا می لرزید. دست های سردش را روی میز مشت کرد و با نگاه خیسش به سرگرد خیره شد.

پشت درهای بسته اتاق زل زده بود به صفحه روشن لپ تاپ و با علاقه فرمول ها و گزارشاتش را مرور می کرد. دیدن عکس خرگوش هایی که با هر کدام آنها مدت ها زندگی کرده و با علاقه وضعیت حیاتی شان را چک کرده بود برایش حس شیرین و ارزشمندی بود. بعد از سال ها تحمل حبس و تحقیر زن هایی مثل کشور و اقدس حالا دوباره خودش بود. دکتر ارکیده افشار با همان تحصیلات و معلومات، اما کنار همه آن شادمانی بی حدی که وجودش را در برگرفته بود نگرانی و البته یک سردرگمی غیر قابل وصف هم حضور داشت؛ نگرانی برای مریم و آینده تاریکش. صدای ضربه ای که به در خورد باعث شد نگاهش را از مانیتور بگیرد و کمی به عقب برگردد. فرهاد با کمی مکث در را گشود و ایستاده در چهارچوب در ساده و کمی آرام گفت:

- صبح بخیر.

ارکیده بی اختیار لبخندی روی لبش نشان داد و جواب داد:

- صبح شما هم بخیر.

فرهاد سرش را کمی کج کرد. لبخند ارکیده را بعد از مدت ها می دید. قدمی به داخل گذاشت و با نگاهی به صفحه روشن لپ تاپ پرسید:

- انگار همه شبو بیدار بودی؟

- بله. داشتم گزارشاتم رو می خوندم.

- به جایی هم رسیدی؟

- باید یه سری منابع رو دوباره بازخونی کنم. گذشته از اینا هنوز جا واسه تحقیق داره.

فرهاد پشت صندلی او ایستاد و به نمودار روی مانیتور نگاه کرد و با صدایی نجواگونه جواب داد:

- ادامه تحقیقاتت رو توی هدف انجام می دی!

ارکیده نشسته روی صندلی کمی به پشت برگشته و از پایین نگاهش می کرد. با حرف کوتاه فرهاد همزمان یک دنیا احساس متضاد به وجودش چنگ انداخت. ترس، شادمانی، اضطراب و البته امید! با این حال بی اراده زمزمه کرد:

- برگشتن به هدف محاله!

فرهاد نگاهش را از نمودار گرفت و از بالا به او خیره شد. این چشم های روشن و پوست مهتابی با همه زیبایی، اما او را به یاد پدرش می انداخت. با کلافگی از صندلی او دور شد و به طرف پنجره رفت. با دست هایی در جیب به باغچه یخ زده منزل عمه بلقیس خیره شد و گفت:

- مجبوری برگردی هدف. باید این پروژه رو تموم کنی.

ارکیده از روی صندلی بلند شد و با حرص جواب داد:

- کی منو مجبور می کنه؟ شما؟

فرهاد روی پاشنه پا به عقب برگشت و با پوزخند پرسید:

د کردید اون از

نفسی بلند به

کشتن، تو در کردی. حالا هم

ید پرسید:

میز مشتم کرد

تاپ و با علاقه

ش هایی که با

تی شان را چک

سال ها تحمل

دش بود. دکتر

ه آن شادمانی

یک سردرگمی

ینده تاریکش

مانیتور بگیرد و

و ایستاده در

- با ادامه اون طرح علمی و رسیدن به نتیجه نهایی می‌توننی کمی از گذشته تلختو جبران کنی.

- به چه قیمتی؟ به قیمت تحقیر شدن توسط آدمی مثل فرزاد و کارمندای موسسه. فکر می‌کنین اگر برگردم بقیه راحت می‌ذارن؟ فکر می‌کنین سایه... سایه پدرتون منو تو اون موسسه راحت می‌ذاره؟ یا خواهرتون... فرنوش... یا... یا خانوم گیتی...

فرهاد ابرویی بالا انداخت و با لحنی بی‌تفاوت جواب داد:

- نمی‌خواد تو به بقیه فکر کنی. جواب همه با من. الان فقط می‌خوام برگردی سرکار قبلیت!

ارکیده با ابروهایی پر گره مقابل او ایستاد و با تردید پرسید:

- یادمه وقتی این طرح تو موسسه اجرایی شد شما یکی از افرادی بودید که با انجامش تو موسسه مخالف بودید. حالا چی شده که این قدر به ادامه‌اش اصرار دارید؟

فرهاد از آن فاصله کم باز هم به چشمان روشن او خیره شد. دنبال جواب مناسبی می‌گشت که صدای عمه بلقیس نگاهش را به عقب کشید. پیرزن وسط چهارچوب ایستاده بود و با نگاهی پر از شک و مشکافانه لحظه‌ای به ارکیده و لحظه‌ای به فرهاد چشم می‌دوخت. فرهاد لبخند بی‌حس و حالی زد و با صدایی که جدیت چند لحظه پیش را نداشت پرسید:

- بیدارت کردیم عمه؟

بلقیس نگاه اخم‌آلودش را از ارکیده گرفت و به فرهاد زل زد و به جای جواب گفت:

- دو تا خشخاشی بگیر سفره بی‌نون نمونه!

این را گفت و روبه ارکیده بی‌تعارف ادامه داد:

- دختر جون تو هم حواست به خودت باشه. خونه من جای عشوه قریله نیست!

نسبت بده یا...

ط نگاهش کرد
عد آن چشم‌های
در وجودش بیدار
ش می‌انداخت
دکتر ابراهیم در
انه...

عصبی بی‌مقدمه

ن جواب مثبت

همان سکوت پر
عجیب بود که
مان حس و حال
م لب زد:

فرهاد دوخت و

نستم زندون چه

و فقط نگاهش

ارکیده ملتهب و شرمگین نگاهش را از او گرفت و بی اراده به سوی میز برگشت. فرهاد قدمی به سمت در برداشت. عمه بلقیس کماکان اخم آلود نگاه شان می کرد. انگار در ذهن بسته اش به اشتباه افتاده بود. فرهاد مقابلش ایستاد و باز هم با همان لحن سنگی اش به جای ارکیده جواب داد:

— این دختر زیاد اینجا نمی مونه عمه. نهایتاً تا فردا!
این را گفت و از کنار او گذشت و نگاه متعجب اریکیده را به دنبال خود کشید.

بعد از صبحانه در حال شستن استکان‌های کثیف بود که فرهاد گفت:
- زود کاراتو بکن باید جایی بریم.
با حرفی که او زد ارکیده متعجب به عقب برگشت و همان‌وقت عمه
بلقیس هم با دهانی نیمه‌باز و ابروهایی پرگره نشسته روی صندلی‌های
قدیمی آشپزخانه نگاهش کرد. فرهاد اما بدون توضیح اضافه‌ای از در
بیرون رفت و همان‌وقت عمه بلقیس پوف کش‌داری کشید و اخم نگاهش
را به چهره ساده و مات ارکیده پاشید.

مدتی بعد اریکیده با درماندگی به پالتوی چروک و پاره‌اش زل زده بود. نمی‌دانست کجا می‌رفتند و اقرار بود با این لباس‌های نامرتب فرهاد رانا کجا همراهی کند.

مقابل آینه ایستاد و کمی سرش را خم کرد و به کمر پاره شده پالتو دوباره نگاه کرد. خجالت می کشید با این وضع از اتاق بیرون برود، اما صدای فرهاد که بلند شد کلافه و درمانده کیفش را روی دوشش انداخت و از در بیرون رفت.

هنگام عبور از آن راهروی باریک و نمودار نگاهش را دوخته بود به عکس همان دختر مرده روی طاقچه. دختری که انگار در رنگ روشن چشم‌ها قربات نزدیکی با او داشت.

فرهاد با دست‌هایی در جیب شلوار جینش از ابتدای راهرو نگاهش

می‌کرد. این موجود ریزنقش و بدون اعتماد به نفس با آن دختر جسوری که پیشترها در موسسه دیده بود تفاوت زیادی داشت. مجبور بود هر جور شده جسارت و توانش را به او باز گرداند. ارکیده برای کار در جایی مثل هدف به قدرت و توان بیشتری نیاز داشت. روبه‌رو شدن با فرزند و گیتی و فرنوش و محققین موسسه با کم‌رویی و ترس‌های ریشه‌کرده در قلب این دختر امکان‌پذیر نبود.

ارکیده برای هزارمین بار کیفش را روی دوش بالا کشید و فرهاد در راهرو را باز کرد. همان‌وقت سوز سرمای هوا موزیانه به داخل خزید و ارکیده با بی‌حسی به نمای ناقص باغچه‌های یخ‌زده حیاط عمه بلقیس نگاه کرد. فرهاد پوتین‌های نیم ساقش را می‌پوشید. او خجالت‌زده کفش‌های کهنه‌اش را که با آن همه گل‌های خشک شده خیلی سنگین و زشت دیده می‌شدند به پا کرد و کمی عقب‌تر از فرهاد از پله‌های آجری ایوان پایین رفت.

ماشین فرهاد در حیاط میان باغچه‌های خشک پارک بود. با ریموت درها را گشود و پشت فرمان نشست. ارکیده کنارش جا گرفت و او دنده عقب رفت، اما نگاه ارکیده به قامت خمیده عمه بلقیس بود که ایستاده پشت یکی از پنجره‌های چوبی و قدی با تسبیحی در دست اخم‌آلود آنها را بدرقه می‌کرد. از حیاط بیرون رفتند و همان‌وقت ارکیده پرسید:

- کجا می‌ریم؟

فرهاد آینه را تنظیم کرد و بی‌حاشیه جواب داد:

- می‌ریم خرید!

او مبهوت نگاهش کرد و با تردید پرسید:

- چه خریدی؟

فرهاد به جای جواب عینک آفتابی‌اش را به چشم زد و کمی بعد بلوار را دور زد.

ارکیده بدون اینکه بداند به نیم‌رخ او خیره مانده بود. این نگاه مغرور و

به سوی میز
باکان اخم‌آلود
ه بود. فرهاد
رکیده جواب

به دنبال خود

فرهاد گفت:

مان وقت عمه

صندلی‌های

سافه‌ای از در

اخم نگاهش

زل زده بود.

ب فرهاد رانا

شده پالتو

ن برود، اما

ش انداخت

سته بود به

نگ روشن

رو نگاهش

مستقیم و این عطر گران قیمتی که فرهاد به لباسش زده بود و این سکوت های طولانی برایش غریبه نبودند. پیش از این هم فرهاد را همین گونه دیده بود. اخم آلود و متکبر!

نفسی کشید و نگاهش را از او گرفت. فرهاد با حالی عصبی و بی حاشیه گفت:

— برعکس اون همه تحصیلات اما تو دختر احمقی هستی!

ارکیده گیج و مبهوت نگاهش کرد. انگار قفل زبان فرهاد یکبارہ باز شده بود. با نگاهی به جاده زمستانی و سرد دوبارہ ادامه داد:

— تا پای چوبه اعدام رفتی فقط برای اینکه وجهه تو خراب نکنی، اما به لحظه هم به این فکر نکردی که مرگی مثل اعدام پایان همه افتخارات تو و آبروی خانواده ات بود.

ارکیده با بی حالی لب زد:

— بسه!

— چرا؟ نمی خوای کسی بهت یادآوری کنه چقدر احمقی؟

— بسه آقای موسویان... بسه.

— پدرم از کی عاشق تو بود؟ از وقتی دانشجو بودی؟

— بسه... تو رو خدا... ادامه ندید.

فرهاد با حالی عصبی عینکش را روی بینی بالاتر کشید و پایش را روی پدال گاز فشار داد. ماشین یکبارہ شتاب گرفت. فرهاد اما با همان حال عصبی اش دوبارہ پرسید:

— دکتر ابراهیم چیا زیر گوشت می گفت؟ ها؟ چطوری حاضر شدی

قبول کنی با مردی مثل اون...

ارکیده با خشم فریاد زد:

— بسه... تو رو خدا بسه... بسه...

دست هایش را روی گوش هایش گذاشته بود و از ته دل زار می زد. فرهاد ماشین را کنار خیابان متوقف کرد و عصبانی و پراز خشم به

خیس
مردش
به ارکید
میش
بود گفت
پیشنهاد می
پرو
نگاه
بعض
خواست پیاده ش
برگردی موسسه ک
نگاه
نیاز داریم
این پروژه دهر
تقلبی کی
چشم های
می کنی؟
از او گرفت
جواب داد:
نگاه ای ندا
از

موهایش چنگ زد. صورتش خیس عرق بود. به یاد شیطنتهای پنهان پدرش و پیشنهاد مبتذلش به ارکیده که می افتاد بی اراده همه تنش گر می گرفت. کنار همه اینها یاد نگاههای ساکت و پراز بغض گیتی هم بود که آتشش می زد. مشتتش را محکم روی فرمان کوبید و با صدایی که ناخواسته بلند شده بود گفت:

- کاش وقتی بهت پیشنهاد می داد می زدی تو دهن پدرم. کاش یکم عقل تو سرت بود. کاش از این پروژه کوفتی دست می کشیدی و می رفتی پی زندگیت.

ارکیده با چشمانی خیس نگاهش کرد و فرهاد با لحنی تاسف بار کوتاه گفت:

- دختره نادون!

ارکیده نفس حبسش را با بغض بیرون داد و دستش روی دستگیره ماشین رفت. می خواست پیاده شود که فرهاد با همان لحن عصبی اش دوباره گفت:

- مجبوری برگردی موسسه کارتو تموم کنی.

ارکیده دوباره با ناتوانی نگاهش کرد و فرهاد با تاسف بیشتری ادامه داد:

- من و تو فعلا بهم نیاز داریم. تو واسه آبروی از دست رفتهات مجبوری با تکمیل این پروژه دهن همه رو ببندی. منم... منم می فهمم پشت قاچاق داروهای قلبی کی پنهون شده!

ارکیده با ناباوری به چشمهای پشت عینک او زل زد و پرسید:

- منو طعمه می کنی؟

فرهاد نگاهش را از او گرفت. یک دستش را روی فرمان گذاشت و با لحنی حق به جانب جواب داد:

- تو انتخاب دیگه ای نداری. یا برمی گردی موسسه سرکارت یا می ری و با پسرداییت ازدواج می کنی. راه دیگه ای پیش روت نیست.

ده بود و این هم فرهاد را

مالی عصبی و

ی!

د یک باره باز

نکنی، اما یه

فتخارات تو و

؟

پایش را روی

با همان حال

حاضر شدی

ر می زد.

از خشم به

ارکیده کمی خم شد و خیره به نیم رخ بی حس او دوباره پرسید:

۔ تو از نیاز من سوء استفادہ می کنی؟

— هر اسمی که می‌خوای روش بذار. طعمه، سوءاستفاده،

فرصت طلبی... هر چي، اما فعلا چاره ديگه اي نداري.

این را گفت و دوباره با سرعتی آرام تر به راه افتاد. در همان حال ادامه

داد:

— در ضمن یہ چیزیں رو ہمیں اول برات روشن کنیم۔ بہ خودت وعدہ

نده. بعد از اتمام این طرح قرار نیست تو هدف بمونی. با اتفاقی که تو

گذشته افتاده امکان نداره بذارم اونجا موندگار بشی، اما بعدش...

نیم‌نگاهی به او انداخت و با بی‌تفاوتی ادامه داد:

— به یکی از شرکت‌های داروسازی می‌سپرم باهات قرارداد ببندن.

ارکیده به تلخی پوزخندی زد و با لحنی شماتت‌بار زمزمه کرد:

— واقعا لطف می کنید.

فرهاد خود را به نشنیدن زد. از ماشینی سبقت گرفت و ساعتی بعد

مقابل مرکز خریدی توقف کرد. ارکیده متعجب به تابلوی بزرگ ساختمان

نگاه کرد و پرسید:

— چرا ایستادین؟

فرهاد کمر بندش را باز کرد و به سردی جواب داد:

— پیاده شو.

منتظر جواب او نشد و زودتر از ماشین پیاده شد.

ارکیده متعجب در ماشین را باز کرد و سوز هوای بیرون گونه‌هایش را

یخ کرد. فرهاد عینکش را به یقه پلپور بافتش زد و با ابرویی بالا رفته به

ساعتش اشاره کرد. ارکیده در ماشین را بست و عصبی پرسید:

— چرا او مديماً اينجا؟

فرهاد با آن نگاه خیره از بالا تا پایین او را برانداز کرد. پالتوی نیمه

چروک و پاره، کفش‌های گلی و کیف مستعمل و بدتر از همه اینها بوی

عطر ارزان قیمتش از او موجودی حقیر ساخته بود. این بار بدون تعارف و تظاهر جواب داد:

— تو که قصد نداری با این ظاهر برگردی موسسه؟

ارکیده وحشت زده و شرمگین لبش را گزید. فرهاد این بار بدون اینکه منتظر او بماند به سوی پله‌های مدور ساختمان بزرگ رفت و ارکیده مثل جوجه‌ای بی‌پناه به دنبالش کشیده شد.

فرهاد بی‌توجه به او از مقابل ویتترین مغازه‌ها می‌گذشت و در حال عبور نیم‌نگاهی هم به اجناس پشت شیشه می‌انداخت. از ارکیده نظر نمی‌پرسید. در نهایت جلوتر از او وارد مغازه‌ای شد و به سوی رگال‌های مانتو رفت. دختر فروشنده با عجله به طرفش رفت و با زبان بازی خوشامد گفت. ارکیده معذب و شرمگین درست کنار در ایستاده بود و با درماندگی سعی داشت پارگی پشت پالتو و کفش‌های گلی‌اش را پنهان کند. دختر فروشنده پرسید:

— می‌تونم کمکی کنم؟

فرهاد گوشه مانتویی را بیرون کشید و با ابروهایی پرگره نگاهی به آن انداخت و در همان حال جواب داد:

— یه دست مانتو شلوار سنگین و اداری برای خانم می‌خوام.

با حرفی که او زد نگاه زن به سوی ارکیده چرخید و با تردید و تاسف از بالا تا پایین براندازش کرد. ارکیده با گونه‌هایی گلی شده سرش را پایین انداخت. فرهاد آویزی را از رگال برداشت و مقابلش گرفت. یک دست مانتو شلوار سورمه‌ای و ساده بود. روبه ارکیده با همان لحن بی‌تفاوتش گفت:

— همین خوبه. امتحانش کن.

نگاه خجالت‌زده ارکیده روی لباس‌های ساده‌ای که او انتخاب کرده بود نشست. قلبش تند و نامنظم می‌زد. حس می‌کرد از شدت شرم و خجالت هر لحظه قلبش از کار می‌ایستاد. دختر فروشنده با بی‌میلی به در

برسید:

سوءاستفاده.

مان حال ادامه

خودت وعده
نفاقایی که تر
ش...

داد ببندن.

کرد:

ساعتی بعد
رگ ساختمان

گونه‌هایش را
بالا رفته به
د:

پالتوی نیمه
به اینها بوی

اتاق پرو اشاره کرد و گفت:

— می‌تونید اونجا امتحان کنید.

ارکیده با گامی نامطمئن به سوی فرهاد رفت و او لباس‌ها را به دستش داد.

ارکیده با وجودی تحقیر شده و شکسته به سوی اتاق پرو رفت و کمی بعد مقابل آینه بود. اختیاری روی اشک‌هایش نداشت. در همان حال که دکه‌های پالتوی پاره‌اش را باز می‌کرد اشک‌هایش هم روی گونه‌هایش سر می‌خوردند. لباس‌ها را پوشید. اندازه و مناسب بودند، اما برای او چه فرقی می‌کرد. مهم حقارتی بود که همیشه همراهش می‌ماند و لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد.

ضربه‌ای به در خورد. او شالش را مرتب کرد و با دستی یخ‌زده در اتاقک چوبی را گشود. فرهاد با ابرویی بالا رفته دوباره براندازش کرد. به نظر مناسب بود. پالتوی سیاهی را به طرفش گرفت و با همان لحن غریبه‌اش گفت:

— اینم بیوش!

ارکیده مثل عروسک کوکی پالتو را از دست او گرفت و فرهاد با صدای بلندتری پرسید:

— خانم شما مقنعه هم دارید؟

کمی بعد ارکیده پوشیده در لباس های جدیدش پشت سر فرهاد از مغازه بیرون آمد. بوی نویی پارچه های لباس ها حالش را بهم می زد. فرهاد این بار باز هم جلوتر از او به سوی ویتترین فروشگاه کفش رفت و ارکیده با دردمندی از پشت سر نگاهش کرد. هیچ نظر و سلیقه ای در انتخاب لباس ها نداد. همه به میل و نظر فرهاد انتخاب شدند.

کفش های نیم پاشنه مشکی اش را که می پوشید فرهاد زیرلب ساده گفت:

— این طوری بهتره. بایه ظاهر ساده و رسمی برمی گردی هدف.

ارکیده خرد و حقیر نگاهش کرد و او با همان اخم همیشگی ادامه داد:
- قرار نیست آرایش داشته باشی. ساده و سنگین میای. نمی‌خوام اول
کار دهن یاوه‌گوها به درشت‌گویی باز بشه.

او لب‌هایش را لای دندان‌ش گرفت و فرهاد با نگاهی پر اخم به او به
سوی دستگاه کارت خوان رفت.

از مرکز خرید که بیرون آمدند فرهاد جلوتر از او کیسه لباس‌های کهنه
ارکیده را داخل سطل زباله انداخت و بی‌توجه به او با ریموت درهای
ماشین را باز کرد. ارکیده دست‌های یخ‌زده‌اش را روی دهانش گذاشت تا
کمی از لرز چانه‌اش را بگیرد، اما بی‌فایده بود. حال خرابی که داشت با
این چیزها خوب نمی‌شد. کنار فرهاد نشست و او بدون حرف به راه افتاد.



نگاهش بهت‌زده به آن در کشویی آبی و بزرگ بود که با حرکتی کرخت
و آرام به سویی کشیده می‌شد و نم‌نم نمایی از محوطه موسسه مقابلش
آشکار می‌شد. ارکیده بدون اینکه بداند وحشت‌زده و درمانده بندهای
کیفش را در مشت‌ش گرفت. فرهاد از پشت شیشه‌های تاریک عینک
نیم‌نگاهی به او انداخت، اما بعد بدون گفتن حرفی به باز شدن درهای
الکترونیک موسسه خیره شد. حال ارکیده را خوب می‌فهمید. بعد از دو
سال و بعد از آن همه حرف و حدیث‌های ناجور و ناخوشایند برگشتن به
هدف آن هم میان همکاران سابق و بدتر از همه دیدن دوباره فرزند و
انوشه اصلاکار راحتی نبود.

نگهبان موسسه سرش را از شیشه اتاقک نگهبانی بیرون آورد و به
علامت سلام دستش را تکان داد. فرهاد به راه افتاد و ارکیده نگاه
ترسیده‌اش را به دست‌هایش دوخت.
قلبش تند می‌زد. خیلی تند و به راحتی می‌توانست حرکت تند فکسه

اس‌ها را به دستش

ق‌پرو رفت و کمی
در همان حال که
روی گونه‌هایش
ند، اما برای او چه
ماند و لحظه‌ای

دستی یخ‌زده در
براندازش کرد. به
و با همان لحن

فرهاد با صدای

ت سر فرهاد از
هم می‌زد. فرهاد
رفت و ارکیده با
ای در انتخاب

د زیر لب ساده

ی هدف.

سینه اش را از روی مقنعه حس کند.

آقای امامی می خواست در را ببندد که وارثان با عجله از بین در نیمه باز گذشت. سلامی به او داد و بعد نگاه متعجبش را به ماشین بزرگ و سیاه دکتر موسویان دوخت.

فرهاد کمر بندش را باز کرد و به طرف ارکیده برگشت.

او همچنان سرش پایین بود. فرهاد لبش را با زبان تر کرد و با صدایی بی احساس گفت:

— واسه ادامه پروژه ات حاضر شدی از آبرو و اعتبارت بگذری و به خواست پدرم تن بدی.

ارکیده با لب هایی لرزان سرش را بلند کرد و فرهاد با همان لحن غریبه اش ادامه داد:

— الان اینجا یی. تو هدف. همه چیز برای کارت مهیاست. من پشت می ایستم تا هر جور شده اون طرحو تموم کنی، اما یادت باشه بخوای جلوی بقیه کم بیاری و این طوری شرمنده سرتو بندازی پایین آدمای اینجا برات دست می گیرن. هیچ بعید نیست تا چند روز دیگه آدمای موسسه دو دسته بشن. یه عده که حتما می رن تو تیم فرزاد، اما قرار نیست تو به اینا فکر کنی. تو سرتو می گیری بالا و کارتو انجام می دی. اکی؟

ارکیده با تکان آرام سر جواب مثبت داد، اما فرهاد با اخم تندی گفت:

— نشنیدم چیزی بگی!

ارکیده دست هایش را بیشتر مشت کرد و با صدایی بی جان جواب داد:

— من اون پروژه رو تموم می کنم.

به چشم های تیره فرهاد زل زد و با لحنی یخ زده ادامه داد:

— اعتباری رو که پشت میله ها از دست دادم پس می گرم و بعدش...

نگاه فرهاد در چشم های روشن او دودو می زد. ارکیده با کینه حرفش را تمام کرد:

— بعدش برای همیشه یه خط قرمز دور خاندان موسویان می کشم.

بعدش دیگه نمی‌خوام هیچ‌کدوم تون رو ببینم.

فرهاد با نفسی بلند نگاهش را از او گرفت و در را باز کرد. چند نفری از محققین در حال بحث و گفتگو می‌گذشتند. روپوش‌های سفید به تن داشتند و گرم مجادله‌ای علمی بودند. فرهاد جلوتر از ارکیده از ماشین پیاده شد و با نگاهی تند به او اشاره کرد.

ارکیده با تنی بی‌جان از ماشین پایین آمد. همان وقت مردی روبه فرهاد گفت:

— روز بخیر دکتر...

اما با دیدن ارکیده حرفش نیمه تمام ماند. متعاقب او چند نفری هم ایستادند. ارکیده به سختی نفس کشید. هنوز آن قدر جسارت نداشت که سرش را بلند کند و به همکاران سابقش نگاهی بیندازد.

فرهاد عینکش را به یقه پلیورش زد و با لحنی به ظاهر خونسرد جواب داد:

— روز شما هم بخیر!

این را گفت و روبه ارکیده با همان لحن محکمش ادامه داد:

— بفرمایید خانوم دکتر. شما رو تا اتاق تون همراهی می‌کنم!

ارکیده با ناباوری نگاهش کرد و بی‌اراده ذهنش پر از صدای زنی شد که او را میان راهروی بند بلند صدا می‌زد:

— ذکی جون آنکارا تخت‌ها امروز با توئه. دوباره نگیری بکیپا. پیام ببینم ملافه تختم نامرتبه حسابت با کرام الکاتبینه...!

لحظه‌ای پلک زد تا جلوی ریزش اشکش را بگیرد. قلبش بال بال می‌زد. فرهاد به ساختمان آزمایشگاه‌ها اشاره کرد، اما قبل از اینکه ارکیده قدمی بردارد زنی از پشت سرش گفت:

— خوش اومدی خانوم دکتر!

ارکیده با همان نگاه شفاف به طرفش برگشت. دکتر دیبا دستش را به علامت خوشامدگویی به طرفش گرفته بود. با ناباوری با او دست داد و

ز بین در نیمه باز
ن بزرگ و سیاه

برد و با صدایی

ت بگذری و به

با همان لحن

مت. من پشت

باشه بخوای

بن آدمای اینجا

مای موسسه دو

بیست تو به اینا

؟

سم تندی گفت:

ان جواب داد:

اد:

و بعدش...

با کینه حرفش

پایان می‌کنم

همان وقت یکی از همکاران میانسالش با لبخند گفت:

— به موسسه خوش اومدی خانوم دکتر.

چانه ارکیده می لرزید. انگار همراهی فرهاد برای تایید حضورش در موسسه کافی بود. به سختی لبخندی زد، اما نمی توانست جلوی اشکی را که از چشمش سرریز شده بود بگیرد.

وارتان با تردید و ابرویی بالا رفته از دور نگاهش می کرد و البته فرزند که از پشت پرده های عمودی اتاقش در طبقه دوم ساختمان آزمایشگاه ها با کینه به او زل زده بود.

کمی بعد روی پاشنه پا به عقب برگشت و با حرص مشتش را روی کتابی کوبید. باور دیدن دوباره ارکیده آن هم در هدف برایش غیرممکن بود. موبایلش زنگ می خورد. بی حوصله آن را از روی میز برداشت و عصبی جواب داد:

— بله!

صدای افسانه خواهر همسرش را می شناخت. او با هیجان گفت:

— انوشه رو رسوندیم بیمارستان. زودتر بیا فرزند.

فرزند مبهوت لحظه ای مکث کرد، اما بعد با لحنی شتاب زده جواب داد:

— تا نیم ساعت دیگه بیمارستانم.

تماس را قطع کرد و کت اسپرتش را از پشت صندلی اش برداشت. وارد راهرو شد و همان وقت دید که در اولین اتاق راهرو بسته شد. عصبی تر از قبل سرعت گام هایش را زیاد کرد. برای راندن این دختر مزاحم هنوز وقت داشت. فعلا باید به انوشه می رسید.

ارکیده ایستاده ابتدای اتاق ناباور و مبهوت به گوشه و کنار اتاق نگاه می کرد. اینجا قبلا هم اتاق خودش بود. با تردید قدمی به جلو برداشت و به میز و صندلی خاک آلود چرمش و آن کتابخانه کوچکش پر از منابع مرجع خیره شد. باورش راحت نبود. اینکه بعد از تحمل روزهای سیاه و

بدنام زندان دوباره اینجا بایستد. با چانه‌ای که می‌لرزید روی پاشنه پا به عقب برگشت. فرهاد با فاصله کمی درست پشت سرش بود. برعکس ارکیده او محکم ایستاده بود. با نگاهی خیره و البته بدون احساس. ارکیده نتوانست سکوت کند. با صدایی کم جان و مرتعش لب زد: - ممنونم.

فرهاد دست‌هایش را در جیب شلوارش گذاشت و شانه‌ای بالا انداخت. به جای هر حرفی گفت:

- یه روز فرصت داری چکیده مطالب‌تو آماده کنی و گروه تحقیقتو مشخص کنی.

این را گفت و کیف سیاهی را که کنار پایش بود برداشت و روی میز او گذاشت. با همان لحن بی‌حسش ادامه داد: - لپ‌تاپ و موبایل.

ارکیده دست‌هایش را در هم قلاب کرد و مقابل چانه‌اش گرفت. بعد از آن همه بی‌پناهی و ترس حالا به معنای واقعی احساس دین می‌کرد. آن هم به فرهاد. مردی که یک شبه همه اعتبار و آبرویش را به او برگردانده بود. با لحنی کودکانه و ساده گفت:

- ازتون ممنونم دکتر. خیلی ممنونم. فرهاد برای اولین بار به سردی لبخند زد و بدون حرف به سوی در برگشت، اما قبل از خروج دوباره نگاهش کرد و با ابروهایی پرگره گفت: - مریم شایسته که فعلا در دسترس نیست. روی فرزاد هم حساب نکن. حوصله کارشکنی ندارم.

ارکیده محکم سرش را تکان داد و کمی بعد فرهاد در پشت سرش بست. ارکیده لحظه‌ای به جای خالی او نگاه کرد و بعد ذوق‌زده و شاد دوباره به عقب برگشت. به سوی میزش رفت و روی صندلی و کتاب‌هایش دست کشید. خودنویسش را از روی میز برداشت و با همان حال خوش به طرف آویز گوشه اتاق رفت. روپوشی را که همین دیروز به

حضورش در جلوی اشکی را

رد و البته فرزاد آزمایشگاه‌ها با

شتش را روی یش غیرممکن یز برداشت و

مان گفت:

ب زده جواب

ش برداشت و بسته شد. ن این دختر

کنار اتاق نگاه
ملو برداشت و
پر از منابع
زهای سیاه و

خواست فرهاد آنجا آویخته شده بود برداشت و با علاقه به تن کرد. مقابل
آینه ایستاد و به ظاهر جدیدش نگاه کرد. دوباره شده بود دکتر اریکه
افشار! با این فکر لبخندی عمیق و شیرین صورتش را پوشاند.

فرهاد پشت میزش نشست و شماره‌ای داخلی را گرفت. کمی طول کشید تا صدای وارتان در گوشش پیچید. گفت:

— تو دفترم منتظرتون هستم.

گوشی را گذاشت و بی هدف نگاهی به اطراف انداخت. در دسره‌های
اصلی هنوز در راه بودند.

کمی بعد ضربه‌ای به در اتاقش خورد. بفرمایدی گفت و وارتان با تردید در را گشود. فرهاد بی‌حوصله گفت:

— بیا تو .

این را گفت و از کشوی میزش کلیدی درآورد و روی میز گذاشت. وارتان متعجب نگاهی به کلید انداخت و خواست حرفی بزند که فرهاد اجازه نداد. آدرسی را روی یکی از برگه‌های تقویم رومیزی‌اش نوشت و همراه با کلید جلو کشید. نگاهی به چشم‌های وارتان انداخت و کوتاه و بی‌حاشیه گفت:

— با نگرهبانی هماهنگ می‌کنم ورودت مشکلی نداشته باشه. می‌ری
مجمع مسکونی موسسه. واحد سی و دو رو آماده می‌کنی. برای
هزینه‌شم... پایان ماه روی اضافه کاریات حساب می‌شه.

واریان متعجب آدرس و کلید را برداشت و نگاهی به نوشته فرهاد انداخت. سری تکان داد و بدون حرف از اتاق بیرون رفت. تلفن روی میز زنگ می خورد. فرهاد خسته و کسل گوشی را برداشت و گفت:

— بله؟

— بلہ؟

صدای آرام حاج آقا رسول را خوب می‌شناخت. به صندلی‌اش تکیه داد. حاجی حالش را می‌پرسید. فرهاد تشکری کرد و او دوباره با لحنی آرام‌تر گفت:

از همکارا چیزی شنفتم دکترا!

فرهاد دستی به صورتش کشید و بی حاشیه جواب داد:

درست شنیدین حاج آقا.

یعنی خانوم افشار برگشتن موسسه؟

بله.

خانوم والده خبر دارن؟

فرهاد ناخواسته سکوت کرد. قسمت سخت ماجرا همین بود. با

این حال کمی بعد جواب داد:

برگشتن خانوم افشار ارتباطی به ماجرای گذشته نداره. یه پروژه نیمه

تمام توی موسسه بود که قبلا به نام هدف به ثبت رسیده و من از سوی

وزارت بهداشت برای تکمیل یا اعلام انصرافش تحت فشار بودم. خانم

افشار هم به همین نیت اینجا هستن. پروژه شونو تکمیل می کنن و بعد از

هدف می رن.

حاجی نفسی کشید و با همان لحن آرام همیشگی اش گفت:

الخیر فی ما وقع. حتما خیری توی این کار هست. به هر حال اگه

کمکی بود روی منم حساب کن دکترا.

ممنونم از حسن نیتون. حتما.

کمی بعد گوشی را سر جایش گذاشت و در سکوت اتاق به تابلوی

روی دیوار زل زد. تصویری از مهتاب بود در یک شب تاریک.

دست هایش را در هم قلاب کرد. حتم داشت که رازهای سر به مهر

زندگی شان به زودی مثل همین مهتاب از تاریکی سر برمی آوردند.

موبایلش زنگ می خورد. به نام مادرش نگاهی انداخت. زود بود که

گیتی از بودن ارکیده در موسسه باخبر شده باشد. با لحنی پر از تردید

جواب داد:

بله مادر.

صدای گیتی برعکس تصورات او شاد بود:

— سلام پسرم. عمو شدی عزیزم!

ابروهای فرهاد بالا پریدند. از پشت میزش بلند شد و متعجب پرسید:

۱۔ چھی؟

صدای شاد گیتی پشت خط می لرزید. هیجان زده گفت:

— عمو شدی فرهاد جان. پسر فرزاد و انوشه ده دقیقه پیش دنیا اومد.

فرهاد شادمان کتک را از روی آویز برداشت و جواب داد:

— الان راه میفتم. واسه دیدن اون فسقلی دل تو دلم نیست.

— آره مادر. بیا عزیزم... بیا بین چقدر نازه.

فرهاد با خوشحالی به سوی در رفت. خوب بود که بعد از مدت‌ها

دلیلی به زیبایی آمدن پسر فرزاد همه را دور هم جمع می‌کرد. برای فکر

کردن به گره کوری که درست وسط زندگیشان ایجاد شده بود وقت زیاد

بود، اما قبل از اینکه از اتاقش بیرون برود با عجله برگشت و شماره داخلی

اتاق ارکیده را گرفت. با بوق دوم ارکیده جواب داد:

— بلہ؟

صدایش می لرزید و این را فرهاد خوب فهمید. هنوز زود بود تا

جسارت و جراتش بازگردد. با صدایی قوی و محکم گفت:

— روز خوش خانم افشار.

— ممنونم. روز شما هم خوش.

— من دارم می رم بیمارستان.

ارکیده با نگرانی پرسید:

— بیمارستان برای چی؟

فرهاد یک باره سکوت کرد. وقت خوبی برای اعلام این خبر نبود.

سکوتش که طولانی شد اراکیده با صدای لرزانش دوباره پرسید:

- چى شده آقاي موسويان؟

فرهاد با ناخن گوشش را خاراند و با صدایی که به بلندی چند لحظه

پیش نبود جواب داد:

خب راستش... امروز عمو شدم!

ارکیده کمی آنسو تر پشت میز اتاقش لحظه‌ای چشمانش را بست و همان وقت صدای شاد فرزاد در گوشش پیچید:

من سه تا بچه می‌خوام. دو تا پسر و یه دختر...

منگ و بی‌اراده نجوا کرد:

هنوز دوبار دیگه جا داری واسه عمو شدن!

فرهاد با ابروهایی پر گره سرش را خم کرد. ارکیده این بار با لحن جدی‌تری دوباره گفت:

تبریک می‌گم.

ممنون. فقط...

ارکیده با بی‌حالی دستش را به پیشانی‌اش زد و فرهاد ادامه داد:

من تا دو سه ساعت دیگه برمی‌گردم. لطفا جایی نرید.

مزاحم شما نمی‌شم دیگه...

گفتم جایی نرو. خودم می‌رسونمت.

چشم.

فرهاد لحظه‌ای مبهوت به تقویم روی میزش خیره شد. چشم شنیدن از ارکیده افشار عجیب بود. با این حال تماس را قطع کرد و با عجله به طرف در رفت. وارتان برگ‌های خشک و پوسیده حیاط را جارو می‌کرد. فرهاد بدون حرفی با عجله از کنار او گذشت و از دور درهای ماشین را با ریموت باز کرد. نگاه وارتان به دنبالش کشیده شد، اما بعد دوباره جاروی دسته بلندش را به آسفالت محوطه کشید.

فرهاد با عجله از مرکز بیرون رفت. کمی جلوتر دسته‌ای گل خرید و این بار پایش را روی پدال گاز فشار داد. تا بیمارستان راه زیادی پیش رو بود. شقیقه‌هایش را مالید و به ساعت نگاه کرد. روزهای سختی در پیش داشت؛ روزهایی پر از جواب و توضیح و شاید هم توجیه. کنار همه اینها تحمل اخم‌های پر سکوت گیتی از هر چیزی سخت‌تر بود.

ب پرسید:

دنیا اومد.

مدت‌ها

برای فکر

وقت زیاد

اره داخلی

د بود تا

صبر نبود.

چند لحظه

از ماشینی سبقت گرفت و دوباره به ساعت نگاه کرد. سعی کرد افکارش را عوض کند. به آن موجود ریز و دوست داشتنی فکر کرد، اما یکباره خاطره‌ای دور و آزار دهنده در تمام ذهنش پیچید: ... من عاشق اسم دانیالم، هم شیکه هم امروزیه.

فرهاد دست‌هایش را پشتش بهم قلاب کرد و متفکرانه جواب داد: - اما من دوست دارم اگه خدا بهم پسر داد اسمشو بذارم امیرحسین. یاسمین این بار اخم آلود نگاهش کرد و با حرص جواب داد:

- همینه دیگه. نه ماه زحمت و درد و دردسرش با مادره. تازه بعدشم دو سال باید شیر بده و یه عمرم نگرون بچه‌اش بمونه، اما اسم پدره که میاد رو بچه. تازه واسه انتخاب اسم هم حق اظهارنظر نداره.

فرهاد کنارش نشست و با مهربانی دستش را گرفت و با شیطنت گفت: - اخم می‌کنی زشت می‌شی ساجده خانوم!

یاسمین یکباره دست او را عقب زد و با صدایی بلند و پر از حرص جواب داد:

- ساجده مُرد. ساجده تموم شد. این اسم من نیست. یادت نره من همیشه یاسمینم...

پشت چراغ قرمز روی فرمان ضرب گرفته بود. در همان حال نام یاسمین مدام در ذهنش اکو می‌شد. ماشینی بوقی زد و او کرخت و بی‌حس به راه افتاد. حالا فریادهای یاسمین بود که افکارش را بهم می‌ریختند: ... من ازدواج نکردم که مدام به تو توضیح بدم. تو قول یه زندگی دیگه رو بهم داده بودی فرهاد. قرار نبود واسه خرید یه ریمل یا یه رژ از تو اجازه بگیرم...

با کلافگی دستش را به روی پیشانی‌اش کشید. زندگیشان زود به نقطه صفر رسیده بود. از ازدواج تا طلاقشان یک سال هم نشد. همه شوکه بودند و بیشتر از همه خودش.

نشسته بود روی کاناپه و زل زده بود به یاسمین که با عجله لباس‌هایش

را داخل چمدانش می ریخت و در هر قدم تندی که برمی داشت غر می زد و نفرین می کرد.

فرهاد کمی بعد کنارش ایستاده بود. دستی را که برای برداشتن لباس دیگری به سوی کمد دراز شده، گرفته و یاسمین وحشی و غیرقابل کنترل نگاهش کرده بود، اما او با آرامش گفته بود:

— بذار از نو شروع کنیم...

دوباره موهایش را با چنگی محکم عقب کشید. یاسمین رفته بود. فرصتی برای از نو شروع کردن به او نداده و میان غرغرها و نفرین ها و اشک هایی که هیستریک روی گونه هایش می ریختند رفته بود.

ماشین را پارک کرد و با دسته گلی که داشت پیاده شد. لبخندی به لبش نشاند و قدم به بیمارستان گذاشت.

رفت و آمدها زیاد بود و گاهی دیدن نوزادی که در حلقه خانواده اش خوابیده روی کریر یا در آغوش مادر یا مادر بزرگش به سوی در می رفت لبخندش را عمیق تر می کرد.

مقابل در اتاقی ایستاد و از میان در نیمه باز به داخل نگاه کرد. همه بودند. هم خانواده خودش و هم خانواده انوشه.

در را با ضربه ای آرام باز کرد و قدم به اتاق گذاشت. نگاه ها به طرفش برگشت. لبخندش حالا واقعی تر بود. گیتی زودتر از بقیه به طرفش رفت و با صدایی که از بغض شادمانی می لرزید گفت:

— خوش اومدی پسر.

فرهاد دسته گل را به دستش داد و بی توجه به بقیه با لب هایی متبسم و گام هایی آرام به تخت نوزاد نزدیک شد. روی تخت میان پتویی آبی رنگ نوزادی ریز و خواستنی با دست هایی که مقابل دهانش در هم گره کرده بود، به خواب رفته بود. بی اراده روی نوزاد خم شد و با انگشت شصت گونه نرمش را نوازش کرد. او تکانی خورد و دهانش را باز و بسته کرد. لب های فرهاد بیشتر از قبل کشیده شدند. چشم از نوزاد گرفت و با نگاهی

سأه کرد. سعی کرد
داشتنی فکر کرد
پیچید... من عاشق

مکرانه جواب داد
و بذارم امیر حس
جواب داد:

با مادری تازه بعد
نه، اما اسم پدر
م نداره.

ت و با شیطنت گفت

بلند و پراز حرم

یست. یادت نره

د. در همان حال

نی زد و او کرخت

که افکارش را

بح بدم. تو قول

خرید یه ریمبل

ندگیشان زود به

م نشد. همه ش

حله لباس

به انوشه که خسته و بیحال روی تخت دراز کشیده بود با صدایی آرام و شاد گفت:

— تبریک می‌گم. قدمش مبارک باشه.
انوشه با تبسم جوابش را داد و فرهاد به سوی فرزند برگشت. او با دست‌هایی در جیب فقط نگاهش می‌کرد. فرهاد تخت را دور زد. به طرفش رفت و دستش را دراز کرد. نگاهش پر از برادری بود. متبسم و آشنا.

فرزاد نیم‌نگاهی به مادر خانمش انداخت. چشم همه به آن دو بود. با بی‌میلی دستش را جلو آورد و فرهاد او را به طرف خود کشید. یک‌باره بغلش کرد و کنار گوشش گفت:

— تبریک می‌گم داداش کوچیکه. بابا شدن بهت میاد.
فرزاد با وجود دلخوری و کدورتی که از او در دل داشت، اما نتوانست جلوی کش آمدن لب‌هایش را بگیرد. فرهاد از او جدا شد و روبه انوشه پرسید:

— حالا قراره اسم شازده رو چی بذارین؟
انوشه با بی‌حالی به فرزند نگاه کرد و او با غرور جواب داد:
— اسمشو می‌ذاریم کیان.
فرهاد ابرویی بالا انداخت و زیر لب تکرار کرد:
— کیان!

دوباره کنار تخت نوزاد رفت و با نوازش گونه او تکرار کرد:
— کیان... کیان کوچولو، کیان موسویان!

سرش را بلند کرد و همان لحظه نگاهش در نگاه خیس فروش گره خورد. چیزی به قلبش چنگ زد. سعی کرد دوباره لبخند بزند، اما بی‌فایده بود. تظاهر و نمایش بلد نبود. چشم چرخاند. عنایت درست کنار پنجره ایستاده و از همان‌جا در سکوت نگاهشان می‌کرد. فرهاد با نفسی بلند دوباره به کیان نگاه کرد و او در خواب لبخند زد.

ماشین را
از راه
صدای ارکیده
نگاهش کرد.
می‌رفت بیرون نرفته بود.
خفتن گشته‌اش را مرور کرد.
دوباره سالن پروردو حالا رنگ
دیده بریم؟
ایش را برداشت و فرهاد
بعد سرمای هوای
دانش را نشست. ارکیده
حسرت و جراتش را انگار پشت
نویز باد بریم افتاد و نفسی بلند
فرهاد جا گرفت و او بدو
ساعتی که نغمه پر سید:
انگیزه متعجب می‌نمودی؟
سین امروز وقت غذا خورد
نمی‌گفتی به او انداخت و با
سرمه با این رنگ پریده
انگیزه دوباره نگاهش را به
ساعتی که نغمه پر سید؟



موسسه خلوت بود. ماشین را پارک کرد و با گام‌هایی بلند به سوی ساختمان آزمایشگاه‌ها رفت. از راهروی خلوت گذشت و کمی بعد ضربه‌ای به در زد. صدای ارکیده نگران بود. فرهاد آهسته در را گشود و او ایستاده پشت میز نگاهش کرد. حالا روپوش سفید به تن نداشت. اصلاً از صبح از اتاقش بیرون نرفته بود. کمی کتاب خوانده و کمی هم فایل‌های تحقیقات گذشته‌اش را مرور کرده بود. آن قدر جرات نداشت که حتی وقت نهار به سالن برود و حالا رنگش پریده به نظر می‌رسید. فرهاد کوتاه پرسید:

— حاضرید بریم؟

او کیفش را برداشت و فرهاد راه را برایش باز کرد. کنار هم از راهرو گذشتند و کمی بعد سرمای هوای بیرون صورت بی‌حال ارکیده را یخ کرد. فرهاد پشت رل نشست. ارکیده بی‌اراده با نگرانی به اطراف نگاه کرد. جسارت و جراتش را انگار پشت میله‌های زندان جا گذاشته بود. با این فکر به یاد مریم افتاد و نفسی بلند کشید. کنار فرهاد جا گرفت و او بدون حرف به راه افتاد. از موسسه که بیرون رفتند فرهاد بی‌مقدمه پرسید:

— ناهار که نخوردی؟

ارکیده متعجب به طرفش برگشت و او با لبخندی ادامه داد:
— من امروز وقت غذا خوردن نداشتم. می‌دونم که تو هم...
نیم‌نگاهی به او انداخت و با صمیمیت بیشتری ادامه داد:
— تو هم با این رنگ پریده معلومه از اتاق بیرون نرفتی.
ارکیده دوباره نگاهش را به خیابان دوخت و او این بار پرسید:
— با پیتزا موافقی؟

صدایی آرام و

برگشت. او با
را دور زد. به
بود. متبسم و

آن دو بود. با
شید. یک‌باره

اما نتوانست
و روبه انوشه

اد:

د:

فرنوش گره
اما بی‌فایده
ت کنار پنجره
نفسی بلند

ارکیده به جای جواب به او به چیز دیگری فکر می کرد. فرهاد دوباره سوال کرد:

— پرسیدم...

ارکیده با همان نگاه خیره به خیابان به میان حرفش رفت و بی مقدمه

پرسید:

— اسمشو چی گذاشتن؟

فرهاد متعجب به نیم رخ بی حس او نگاه کرد، اما لحظه ای بعد منظورش را درک کرد. نفسی کشید و بی حاشیه جواب داد:

— کیان!

ارکیده نجوا کرد:

— کیان.

اما بعد با همان لحن بی حسش زمزمه کرد:

— حتما سلیقه انوشه ست. فرزاد دوست داشت اسم پسرش با ف شروع بشه. مثل... مثل فرید. عاشق این اسم بود. دوست داشت صداش کنه فرید بابا. می گفت از سر کار که برگردم خونه یه کیسه پر هله هوله براش می برم. به درک که چاق می شه. می گفت عصرا دستشو می گیرم و می برمش پارک... شهربازی... می گفت تو خونه مثل الاغ خم می شم و می دارم پشتم سوار شه و صداشو درآره... عرعر... می گفت بزرگتر که بشه با هم می ریم باشگاه... می ریم استخر... شوخیای مردونه می کنیم... می گفت...

فرهاد ماشین را کنار خیابان پارک کرد و دست های او را از روی دستکش محکم گرفت. ارکیده به طرفش برگشت. ابایی از آشکار شدن اشک هایش نداشت. بدون هیچ حرف دیگری به چشم های تیره او زل زد و همان لحظه قطره اشکی روی گونه اش لیز خورد. فرهاد روی دستکش فشاری به انگشتان دست او داد و شمرده شمرده گفت:

— قصه فرزاد تموم شده ارکیده. حالا... انوشه و فرزاد و کیان به

خونواده‌ان. می‌دونم بی‌رحمانه‌ست، اما تو باید این واقعیت رو قبول کنی. ارکیده با بی‌حالی تلخندی زد و جواب داد:

— باور من چی رو تغییر می‌ده؟ به خودم که نمی‌تونم دروغ بگم. من... من اون آدمو دوست داشتم.

لب‌هایش را تو کشید. به چشم‌های فرهاد خیره شد و بی‌حاشیه ادامه داد:

— من برادر تو رو دوست داشتم. با هم یه دنیا آرزو داشتیم. می‌خواستیم یه زندگی کوچیک بسازیم. یه خونه کوچیک، یه دنیای کوچیک... اما...

با پشت دست اشک‌هایش را پس زد و با لحنی که کم‌کم پر از خشم می‌شد دوباره گفت:

— اما پدر تو نداشت. اون آرامشمو، آبرومو، آروزهامو ازم گرفت. مرده و زنده‌اش آزارم داد.

فرهاد به صندلی تکیه داد و با خستگی جواب داد:

— کار تو هم اشتباه بود. دو سال سکوت؟ مگه می‌شه؟ می‌تونستی همون اول همه چیزو بگی و الان... الان اون قاتل این همه دور نمی‌شد از این پرونده.

ارکیده هم دوباره به روبه‌رو زل زد. حق با فرهاد بود. سکوت او به ضرر همه تمام شده بود. فرهاد بدون حرف دیگری استارت زد و به راه افتاد. کمی بعد مقابل هم پشت شیشه‌های رستورانی نشسته و با غذایشان بازی می‌کردند. ارکیده چنگالش را کناری گذاشت و به صندلی تکیه داد. نگاهش از شیشه به خیابان بود. فرهاد اما به صورت غمگین او زل زد. نمی‌توانست سکوت کند. بی‌حاشیه گفت:

— تو خیلی خوشگلی!

نگاه ارکیده به داخل کشیده شد. فرهاد با همان نگاه خیره‌اش ادامه داد:

... فرهاد دوباره

ت و بی مقدمه

لحظه‌ای بعد

سرسش با ف

اشت صداش

پر هله هوله

نو می‌گیرم و

سم می‌شم و

زرگتر که بشه

نه می‌کنیم...

او را از روی

آشکار شدن

تیره او زل زد

وی دستکش

د و کیان به

— تو روزای دانشکده خیلی وقتا می دیدم که نگاه پسرا دنبالت بود. تو رو هم می دیدم که چقدر سعی می کردی کناره بگیری. اهل شیطنتای دخترونه نبودی. یه بار صداتو از پشت در اتاق پدرم شنیدم.

این را که گفت سکوت کرد. به صندلی تکیه داد و ارکیده منتظر به دهان او زل زد. فرهاد ادامه داد:

دکتر موسویان نمره تو نمی داد. اون واحد افتادی و از همکلاسی هات عقب موندی. راستش اون وقت اون قدر بابامو قبول داشتم که حتی یه درصد هم فکر نکردم پشت این اتفاق و اون دیدارهای خصوصی توی اتاقش حرف دیگه ای بوده باشه، اما الان که همه چیز روشن شده...

ارکیده به میان حرفش رفت و با لحنی یخ زده پرسید:

— تو هم منو مقصر می دونی؟

فرهاد دست‌هایش را به سینه زد. تک تک اجزای صورت او را مرور کرد و بعد جواب داد:

— گناه تو فقط این بود که خوشگل بودی. زیبایی تو جامعه ما واسه یه زن یعنی دردسر. یعنی نگاه مردای هیز و گناهی که پای زن نوشته می شه. لیوان نوشابه اش را به لبش برد و جرعه ای نوشید. با دستمال دور لبش را پاک کرد و بعد با همان نگاه خیره به ارمیده گفت:

— می‌خواهم به کاری انجام بدم.

ارکیده بدون عکس العمل روی صندلی صاف نشسته بود. فرهاد آب دهانش را بلعید و خیره در چشمان او ادامه داد:

— می‌خواهم برای دیدن مادرم!

ارکیده ناخواسته پلک‌هایش را روی هم گذاشت. فرهاد اما بی‌توجه به حال پریشان او با همان صدای آرامش گفت:

- می‌خوام برگشتتو به موسسه از خودت بشنوه. باهات حرف بزن.
بذار بدونه تو اتفاقات گذشته تو گناهی نداشتی. نمی‌خوام حس کینه اون

که تو موسسه داره کار می‌کنه هووشه! می‌خوام خیالشو راحت کنی که بعد از این پروژه از موسسه...

ارکیده چشم باز کرد و اول لب زد:

- می‌ری!

دست‌های ارکیده کنار ظرف غذا مشت شده بودند. نگاهش را از او گرفت و لیوانش را به لب برد. دهانش گس و خشک بود.

اینکه چطور از رستوران بیرون رفتند و تا رسیدن به مجتمع مسکونی چطور گذشت را به یاد نمی‌آورد. فقط حرف‌های فرهاد بود که در ذهنش تکرار می‌شد و او هر بار با زمزمه آنها بیشتر احساس حقارت می‌کرد.

فرهاد ماشین را درست جلوی مجتمع پارک کرد و نگاه ارکیده به روبه‌رو کشیده شد. بی‌حال و خسته نجوا کرد:

- اینجا نمی‌تونم بمونم.

فرهاد کمر بندش را باز کرد و با صراحت جواب داد:

- می‌مونی. یعنی مجبوری بمونی. برای اثبات خودت، برای اثبات بی‌گناهی مجبوری جلوی چشم بقیه باشی. باید به دیدنت عادت کنی. درست مثل گذشته. حالا هم به جای اینکه این قیافه افسرده و نومید و بگیری سرتو بگیر بالا و خودتو جمع و جور کن.

فرهاد این را گفت و پیاده شد و ارکیده با ناتوانی در را باز کرد. گام‌هایش بی‌حس و ناتوان بودند. کیف لپ‌تاپ را با هر دو دست جلوی پاهایش گرفته بود و به نمای بلند ساختمان نگاه می‌کرد. صدای ابراهیم موسویان را از پس خاطرات گذشته به وضوح می‌شنید... کافیه قبول کنی. یکی از واحدا رو می‌دم برات مبله کنن. با مادرت همونجا می‌شینید و تو هم از طعنه‌ها و کنایه‌های خانواده داییت راحت می‌شی...

و حالا او اینجا بود. درست مقابل همان مجتمع، بدون مادرش! آه کشید. فرهاد جلوی درهای الکترونیکی ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. ارکیده با قدم‌هایی آرام به طرفش رفت و او راه را برایش باز کرد.

بالت بود. تو
ل شیطنتای

ه منتظر به

نستادی و از
قبول داشتم
دیدارهای
همه چیز

او را مرور

ما واسه به
نشته می‌شه.
ل دور لبش

فرهاد آب

بی توجه به

صرف بزن.
کنه اون

قدم به لابی گذاشتند. ارکیده نگاهش را به سرامیک‌های کف ساختمان دوخت. از کنار کانتر نگهبانی گذشتند و همان وقت آقای نوبخت، نگهبان شیفت ساختمان با نگاهی که مات و متعجب به ارکیده دوخته شده بود سلام کرد. فرهاد با تکان سر جوابش را داد و جلوتر از ارکیده دکمه آسانسور را زد.

او عصبی و کلافه با نوک کفش‌های تازه‌اش روی سرامیک‌ها ضرب گرفته بود و فرهاد شمارش معکوس طبقات را دنبال می‌کرد. کمی بعد دینگ صدایی آمد و متعاقب آن درهای کابین باز شدند. یک‌بار به هر دو به درهای باز نگاه کردند و همان وقت دکتر فولادی و همسرش مبهوت سلام کردند. ارکیده زود نگاهش را دزدید، اما فرهاد با آرامشی ظاهری جوابشان را داد و بعد با اشاره به کابین خونسرد و عادی گفت:

— بفرمایید دکتر!

قلب ارکیده تند می‌کوبید. جلوتر از او قدم به کابین گذاشت و نگاه زن و شوهر به دنبال آنها کشیده شد.

کمی بعد هر دو کنار هم ایستاده بودند. فرهاد یقه پیراهن سفیدش را مرتب کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. ارکیده نجوا کرد:

— بودن من اینجا دردسر می‌شه.

فرهاد به صورت بی‌رنگ او نگاه کرد. انگار هیچ خونی در تنش نمانده بود. می‌توانست ترس و نگرانی و دل آشوبه‌ای را که همین حالا او به آن دچار شده بود از ورای پوست بی‌رنگش حس کند. با لحنی جدی جواب داد:

— از اینجا به بعد دیگه دست خودته. می‌تونی سرتو بندازی پایین و درست مثل یه گناهکار شرمنده باشی یا اینکه با لبخند به همه نگاه کنی و نشون بدی تو اتفاقای گذشته تو بی‌تقصیر بودی.

ارکیده با نفسی بلند سرش را بالا گرفت. فرهاد با فاصله کمی مقابلش ایستاده بود. با دهانی خشک و تلخ جواب داد:

این مردم باور نمی‌کنند
مستقیم ی بستگی به
ارکیده دستش را به دیوار
نگاهی تار جواب داد:
مکش همه چیز به س
فولادی تعارف محکم
فصله کمی به صورت مه
نگار بالای مردم. بذا
تکی سرت تو کار خودت
ارکیده بیشتر خودش
فرهاد بود نگاه شرمگین
شش را بر کرد.
کابین با نگاهی ایستاد
خط بود فرهاد جلوتر
فرهادش را بخاطر او کو
و دوباره نیم رخ بی حال او
— خوبی؟
او باقی مانده بواغش
فرهاد در هم شد. این ه
پوست رنگ پریده نشان
کلیه انداخت. ارکیده با
کرد. اما ای اراده لحظه‌ای
یا آن نیم مجنون تمام
فرهادین خانه دایمی ایست
شون می‌کنند. می‌بینم آورد

- این مردم باور نمی‌کنن من بی‌گناه بودم.

- گفتم که بستگی به خودت داره.

ارکیده دستش را به دیوار فلزی کابین گرفت. سرش گیج می‌رفت. با نگاهی تار جواب داد:

- کاش همه چیز به سادگی حرف زدن بود، اما این مردم...

فرهاد بی‌تعارف محکم زیر بازوی او را از روی پالتواش گرفت و از فاصله کمی به صورت مهتابی او نگاه کرد و با حرص گفت:

- گور بابای مردم. بذار هر مزخرفی که می‌خوان بگن. تو بهشون توجه نکن. سرت تو کار خودت باشه.

ارکیده بیشتر خودش را کنار کشید، اما هنوز هم بازویش در دست فرهاد بود. نگاه شرمگینش را پایین انداخت و نفس کشید. عطر مردانه او مشامش را پر کرد.

کابین با تکانی ایستاد و درهای آسانسور باز شدند. کریدور طبقه خلوت بود. فرهاد جلوتر از او بیرون رفت و او را به دنبال خود کشید. قدم‌هایش را بخاطر او کوتاه و آرام کرده بود. درست جلوی درواحد سی و دو به نیم‌رخ بی‌حال او نگاه کرد و پرسید:

- خوبی؟

او باقی‌مانده بزاعش را بلعید و با تکان سر جواب مثبت داد. اخم‌های فرهاد در هم شد. این مردمک‌های لرزان و لب‌هایی که می‌لرزیدند و پوست رنگ‌پریده نشانه‌های خوبی نبودند. کنار در تک زنگی زد و بعد کلید انداخت. ارکیده با بی‌حالی به دری که آرام روی لولا می‌چرخید نگاه کرد، اما بی‌اراده لحظه‌ای پلک‌هایش را روی هم گذاشت و تصویر مادرش با آن تبسم معزون تمام قد پشت چشم‌های بسته‌اش ایستاد. وسط‌هال زیرزمین خانه دایی ایستاده بود و با غرور می‌گفت:

- شوخی که نیست! دخترم دکتر شده... تو یه موسسه اسم و رسم دار کار می‌کنه. می‌بینم اون روزی رو که پناه مادرش می‌شه...

ساختمان
نگهبان
شده بود
ده دکه

با ضرب
نمی‌بعد
هر دو به
ت سلام
ظاهری

نگاه زن

یدش را

نمانده
و به آن
جواب

باین و
کنی و

قابلش

چانه اش جمع شد. فرهاد بی توجه به حال خرابی که او داشت بازویش را کشید و از همان جلوی در صدا زد:

— وارتان... وارتان خونه‌ای؟

وارتان با دستمالی که دور سرش بسته و با دستکش‌هایی که دستش بود از دستشویی بیرون آمد و کوتاه گفت:

— سلام.

اما نگاهش بی اراده روی چشم‌های نیمه باز ارکیده نشست. فرهاد ناخواسته رد نگاهش را گرفت و همان وقت چشم‌های ارکیده کامل بسته شدند. نگران و با صدایی بلند پرسید:

— چی شد؟ ارکیده؟ چشمتو باز کن ببینم.

او معلق مانده و اگر فرهاد بازویش را نگرفته بود حتما سقوط می‌کرد. کیفش را به طرف وارتان گرفت و بعد دست‌هایش را زیر پالتوی او گذاشت و روی دست بلندش کرد. در همان حال که او را به طرف اتاق خواب می‌برد نفس زنان گفت:

— تو می‌تونی بری. بقیه‌اش بمونه برای بعد.

وارتان از پشت سر به آن دو نگاه کرد و بعد با خستگی شانه‌ای بالا انداخت. فرهاد ارکیده را روی تخت یک نفره‌ای که در اتاق بود گذاشت و چند بار آرام به صورتش کوبید. ارکیده با بی حالی نجوا کرد:

— من... خوبم.

فرهاد عصبی و کلافه جواب داد:

— معلومه.

اولین دکمه او را باز کرد و با همان لحن نگرانش پرسید:

— همیشه تو دوره قاعده‌گی ضعف داری؟

ارکیده با گونه‌هایی کم‌رنگ و با چشمانی بسته لبش را گزید و فرهاد از کنار او بلند شد. دانستن این چیزها برای یک متخصص داروسازی کار چندان سختی نبود. با عجله از اتاق بیرون رفت. وارتان هم در حال

تعویض لباس بود. با دیدن او پرسید:

- چیزی لازم دارید برم بخرم آقا.

فرهاد دستش را دراز کرد و جواب داد:

- نه. ممنون. فقط کلیدارو بده.

او کلید را به دستش داد و با اشاره به در نیمه باز اتاق خواب پرسید:

- می‌خواید کمک کنم ببریم شون دکتری، درمونه‌گاهی، جایی؟

فرهاد جلوتر از او به سوی در رفت و با اخمی پر عجله جواب داد:

- مرد حسابی من خودم دکترم. الانم بجنب. باید برم از خونه یکم دارو بیارم.

و ارتان با ابروهایی بالا رفته شال و کلاهش را برداشت و بعد جلوتر از او از در بیرون رفت. فرهاد خدا حافظی او را با شتاب جواب داد و در را بست و به سوی واحد کناری دوید. و ارتان از پشت سر نگاهش کرد. بعد شانه‌ای بالا انداخت و دکمه آسانسور را زد.

فرهاد با عجله قفسه داروهای آشپزخانه را باز کرد. محض احتیاط همیشه چند سرم قندی و مسکن و آرام‌بخش در خانه داشت. چیزهایی را که می‌خواست در کیسه‌ای ریخت و با همان شتاب از در بیرون رفت. ارکیده مثل جنینی در خود جمع شده و زانوهایش را بغل گرفته بود. هنوز مقنعه و مانتو به تن داشت.

فرهاد کنارش نشست و بی‌توجه به گره‌ای که بین دو ابروی او بود آستینش را بالا زد. تنگ بود و همین کارش را سخت می‌کرد. با لحنی تند گفت:

- باید مانتو رو دربیاری.

ارکیده با چشم‌های بسته لب زد:

- من خوبم.

فرهاد بی‌توجه به او خم شد و دکمه مانتویش را باز کرد. ارکیده این بار با التماس گفت:

داشت بازویش

بی که دستش

بست. فرهاد
ده کامل بسته

قنوط می‌کرد.
سر پالتوی او
طرف اتاق

شانه‌ای بالا
د گذاشت و

و فرهاد از
سازی کار
م در حال

— خوبم دکتر... خواهش می‌کنم.

فرهاد یک آستینش را در آورد و آستین پیراهنش را بالا زد. در همان حال که گارو را دور بازوی لاغر او محکم می‌کرد با اخم تندی جواب داد:

— معنی خوب رو هم فهمیدیم!

با دست چند بار روی پوست نازک او زد و ارکیده ترسیده و با پلک‌هایی لرزان گفت:

— تو رو خدا دکتر... نیاز به سرم نیست.

فرهاد میان تقلا برای یافتن رگ او لحظه‌ای با تردید نگاهش کرد و با لحنی ناباور پرسید:

— تو از سرنگ می‌ترسی؟

ارکیده چشم‌هایش را باز کرد. نگاهش طوسی و باریک به نظر می‌رسید. شرمگین سرش را تکان داد. فرهاد با آن همه اخمی که داشت این بار بی‌اراده خنده‌ای کرد و زیرلبی گفت:

— دیوونه.

دست ارکیده هنوز در دستش بود. نشسته روی زانو کنار تخت ارکیده با لحن مهربان و آرام‌تری گفت:

— این قدر استرس داری که رگت گم شده. اگه آروم باشی منم راحت‌تر

می‌تونم رگتو پیدا کنم. اکی؟

ارکیده مثل کودکی نق زد:

— نمی‌خوام.

فرهاد به نگاه طوسی او زل زد و این بار بی‌تعارف پرسید:

— دوست داری درد بکشی؟

ارکیده با گونه‌هایی که کم‌کم گلی رنگ می‌شدند محکم چشم‌هایش را بست. فرهاد دوباره روی رگ بازوی او زد و در همان حال که پنبه آغشته به الکحل را روی پوست او می‌کشید نجوا کرد:

— الان یه آرام بخش تو سرمت تزریق می کنم. بعدش می تونی آرام بخوابی. فقط...

سوزن را آهسته از پوست او رد کرد و ارکیده بی اراده و دردمند نالید:
— آی...

نگاه فرهاد بالا آمد. او چشم هایش را هنوز محکم روی هم فشار می داد. فرهاد آرام تر ادامه داد:
— فقط باید دختر خوبی باشی.

چسب را روی سوزن زد و با نگاهی که هنوز هم ناخواسته میخ صورت مهتابی او بود لب زد:
— تموم شد.

ارکیده آهسته و با ترس چشم باز کرد. فرهاد بند دور بازوی او را باز کرد و گفت:

— مشتتو آرام باز کن.

این را گفت و آمپولی را به سرم او تزریق کرد. بعد از کمد پتویی درآورد و روی او کشید و ایستاده کنار تخت دوباره نگاهش کرد. ارکیده خجالت زده گفت:

— اذیتتون کردم.

او با خستگی لبخند زد. خم شد و شلوغی تزریقات را از کنار تخت جمع کرد. شماره اش را داخل دفتر یادداشتی که روی میز بود نوشت و گفت:

— من همین واحد کناری ام. اگه احیاناً کاری داشتی کافیه زنگ بزنی. من شباً تا دیروقت بیدارم. هر موقع بود تعارف نکن.
این را گفت و به سوی در برگشت. ارکیده آرام نجوا کرد:

— فرهاد...

اما بعد وحشت زده روی دهانش کوبید. فرهاد بدون اینکه به عقب برگردد سر جایش خشک شد. ارکیده بعد از مکثی طولانی با صدایی رفته

را بالا زد. در
تندی جواب

ترسیده و با

هش کرد و با

ریک به نظر

می که داشت

تخت ارکیده

منم راحت تر

چشم هایش را
پنبه آغشته به

و بی حال حرفش را تمام کرد:

— این روزا خیلی بهتون زحمت دادم... ازتون ممنونم دکتر!

فرهاد بدون حرف از اتاق او رفت. این «دکتر» گفتن آخر ارکیده چیزی از حسی که بعد از شنیدن نامش از لب‌های او به آن دچار شده بود کم نمی‌کرد. مکث نکرد. از هال گذشت و در را پشت خود بست. گوش‌هایش داغ شده بودند و نبض تند شقیقه‌هایش را کاملاً حس می‌کرد. قدم به آپارتمان خودش گذاشت و همان ابتدای ورود کیسه داروها را کنار در روی زمین گذاشت. پلیور بافتش را درآورد و گره کراواتش را شل کرد. صورتش در همین چند لحظه خیس عرق شده بود. به طرف پنجره رفت و لبه آن را باز کرد. نگاهی به آسمان گریز و میش انداخت و بی‌اراده موهایش را با چنگی عقب کشید. حرکت تند دانه عرقی را درست کنار گوشش حس می‌کرد. با صدایی عصبی و خفه در سکوت خانه‌اش غرزد: چته مرد؟ مگه بار اولته اسمتو یه زن صدا می‌کنه؟ انگار یاسمین رو یادت رفته؟ اون نازی که داشت...

چشم‌هایش را بست و همان وقت چهره شرمگین ارکیده تمام قد پشت پلک‌های بسته‌اش ایستاد. کلافه‌تر از قبل چشم‌گشود و مشتش را به شیشه کوبید. از میان لب‌های بسته‌اش نجوا کرد:

وسط این همه درد سر و مشکل فقط این حس تندو کم دارم.

به عقب برگشت و کراواتش را کامل از دور گردنش باز کرد. باید دوش می‌گرفت.

توی صبح‌های به در زد و
توی حال صحبت با کس
توی راه از پشت میز
توی قای پدر تیریک
توی خنده‌ای شاد چ
توی زنگ بفرمایید
توی رخت زده لبش
توی خصمانه و آزار
توی وسط معرکه او ای
توی شده بودند.
توی میز بلند وسط لا
توی خنده به همه محو
توی لوریش را بالا دا
توی خنوم دکتر!
توی قلمی جلو آما
توی به هفته این قد
توی بازگشت غرور
توی خودکارش را
توی سیم تلویزیون کج
توی سیم و از بیمار
توی سیم و از بیمار

«فصل هفتم»

کسی ضربه‌ای به در زد و نگاه او از پشت میکروسکوپ بالا آمد. فرزاد بود که در حال صحبت با کسی قدم به آزمایشگاه می‌گذاشت. رنگ ارکیده پرید و بی‌اراده از پشت میز بلند شد. دکتر سماوات با خنده گفت:

— به‌به آقای پدر! تبریک می‌گم. قدم نورسیده مبارک.

فرزاد با خنده‌ای شاد جعبه شیرینی را مقابل او گرفت و جواب داد:

— ممنونم دکتر. بفرمایید.

ارکیده وحشت‌زده لبش را گزید. کینه‌های فرزاد را خوب می‌شناخت. این رفتار خصمانه و آزار دهنده او برایش غریبه نبودند، اما حالا که درست وسط معرکه او ایستاده بود نفس‌هایش تند و دست‌هایش خیس عرق شده بودند.

فرزاد میز بلند وسط لابراتوار را با جعبه‌ای شیرینی تر که دستش بود دور چرخید و به همه محققین تعارفی کرد، اما چند قدم مانده به او ایستاد. یک‌تای ابرویش را بالا داد و با لحنی مسخره گفت:

— به‌به خانوم دکتر!

آهسته قدمی جلو آمد و با نگاه به آن چشم‌های نگران ادامه داد:

— این یه هفته این‌قدر درگیر هم‌سرم و پسرمد بودم که به کل فراموش کردم بابت بازگشت غرورآفرین‌تون به موسسه تبریک بگم!

ارکیده خودکارش را محکم در دستش می‌فشرد. فرزاد قدم دیگری جلو آمد و با گردنی کج شده و لحنی به ظاهر آرام دوباره گفت:

— سرم شلوغ بود خب. به هر حال پدر شدن این دردسرا رو هم داره. باید خانوم‌مو از بیمارستان ترخیص می‌کردم. جلوی پای هر دوشون قریونی می‌کردم. اتاق پسرمد کیان رو آماده می‌کردیم، اینه که شرفیابی طول کشید.

ازتون ممنونم دکتر!

«دکتر» گفتن آخر ارکیده چیز...

ی او به آن دچار شده بود...

پشت خود بست. گوش‌هایش...

کاملاً حس می‌کرد. قدم...

رود کیسه داروها را کنار...

و گره کراواتش را شل کرد...

نده بود. به طرف پنجره رفت...

و میش انداخت و بی‌اراده...

ند دانه عرقی را درست کن...

فه در سکوت خانه‌اش غرور...

مدا می‌کنه؟ انگار یاسمین...

نرم‌گین ارکیده تمام قد پشت...

م گشود و مشتش را به شیشه...

حس تندو کم دارم.

ر گردنش باز کرد. باید دوش...

نگاه محققین با تردید به آن دو دوخته شده بود و ارکیده با نفسی رفته
مدام پلک می زد.
فرزاد جعبه شیرینی را مقابل او گرفت و با صدایی که دیگر آرام به نظر
نمی رسید نجوا کرد:
- بفرمایید.

ارکیده آب دهانش را بلعید و نگاهش پایین آمد. آن لحظه از هر
شیرینی ای حالش بهم می خورد، اما فرزاد بی توجه به حال خراب او از
میان دندان های چفت شده اش غرید:
- می گم بردار.

ارکیده با دستی لرزان یکی از رولت ها را برداشت. فرزاد با خشم
نگاهش می کرد. دکتر سماوات با لحنی دستپاچه پرسید:
- حالا اسم شازده رو چی گذاشتین؟
او با همان نگاه خشمگینی که میخ چشم های ارکیده بود لب زد:
- کیان!

ارکیده بی حس فقط نگاهش می کرد. فرزاد با کینه بیشتری ادامه داد:
- نظر مادرش بود. عاشق این اسم بود. منم که زن ذلیل! گردنم از مو
باریک تر. گفتم به دیده منت خانوم. هر چی شما امر بفرمایید.
ارکیده با دردمندی بی اراده لبخند زد. این نقش به فرزاد نمی آمد. با این
حرف ها نمی توانست او را تحقیر کند. نفسی کشید و خواست سرکارش
برگردد که فرزاد محکم آستین او را کشید. ارکیده متعجب و نگران به
عقب برگشت و او بی توجه به کسانی که هنوز هم بهت زده نگاه شان
می کردند بی حاشیه پرسید:
- چرا برگشتی؟

ارکیده به چشمان پر نفرت او زل زد، اما بی اراده یاد خاطره ای در
ذهنش پیچید: ... هر کی زودتر پلک بزنه سوخته!
وسط پارک قطریه روی نیمکتی نشسته و با خنده هایی ساده و بی دلیل

به هم زل زده بودند
خنده های بلندش گفت
- تو باختی.

فرزاد حق به جانب
- نخیر... من پلک

- داری جر می زنی

- آب انار طلبت...

بی توجه به سوال

می خوردند و حرف می

- هنوزم به آب انار

فرزاد لب هایش را

بسته اش غرید:

- لعنت به تو...

تلفش زنگ می خو

- به عنایت؟

- سلام.

- سلام.

- موسسه ای؟

- آره چطور؟

- همین الان مریم ش

شد.

فرزاد جعبه شیرینی

پرسید:

- جدی می گی؟

- آره. گفتم شاید بخو

فرزاد بدو

به هم زل زده بودند. گوشه چشم فرزند تیک زد و ارکیده با جنجال میان خنده‌های بلندش گفت:

— تو باختی.

فرزاد حق به جانب بلندتر گفت:

— نخیر... من پلک نزد. دروغ نگو.

— داری جر می‌زنی فرزند! تو باختی. الانم یه آب انار به من بدهکاری.

— آب انار طلبت... اما من نباختم...

بی‌توجه به سوال پر خشم او میان هیاهوی همکارانی که شیرینی می‌خوردند و حرف می‌زدند، نجوا کرد:

— هنوزم یه آب انار به من بدهکاری!

فرزاد لب‌هایش را محکم تو کشید و با نگاهی پر خشم از میان لب‌های بسته‌اش غرید:

— لعنت به تو...

تلفنش زنگ می‌خورد. با همان نگاه خیره به او جواب داد:

— بله عنایت؟

— سلام.

— سلام.

— موسسه‌ای؟

— آره چطور؟

— همین الان مریم شایسته برای بازسازی صحنه قتل وارد موسسه شد.

فرزاد جعبه شیرینی را روی میز بلند لابر اتوار گذاشت و با ناباوری پرسید:

— جدی می‌گی؟

— آره. گفتم شاید بخوای بدونی.

فرزاد بدون حرف دیگری تماس را قطع کرد و میان نگاه متعجب بقیه

نته شده بود و ارکیده با نفسی
ت و با صدایی که دیگر آرام

مش پایین آمد. آن لحظه
زاد بی‌توجه به حال خراس

ها را برداشت. فرزند با
دستپاچه پرسید:

ششم‌های ارکیده بود لب زد

فرزاد با کینه بیشتری ادامه
ود. منم که زن ذلیل! گردنم
جی شما امر بفرمایید.

این نقش به فرزند نمی‌آمد.
سی کشید و خواست سر
د. ارکیده متعجب و نگ
به هنوز هم بهت‌زده نگ

اما بی‌اراده یاد خاطرات
سوخته!
نه و با خنده‌هایی ساده و بی

به سوی در دوید. ارکیده لحظه‌ای به او که با عجله از در بیرون می‌رفت نگاه کرد. حسی درونش بیدار شده بود. نتوانست بی‌اعتنا بماند. به دنبال او با گام‌هایی بلند و سریع از آزمایشگاه خارج شد. کمی بعد همه روی پله‌های ساختمان آزمایشگاه ایستاده بودند. دانه‌های برف سفید و آرام روی زمین می‌نشست و هوا سرد بود. ارکیده از بین بقیه خود را جلو کشید و روی اولین پله به ماشین‌های سبز رنگ پلیس که درست مقابل ساختمان امور اداری توقف کرده بودند خیره شد.

قلبش مچاله شد. بی‌اراده چند پله پایین‌تر رفت. زن ماموری در یکی از ماشین‌ها را باز می‌کرد. ارکیده ناباورانه به آن موجود ریزنقشی که با چادری خاکستری از ماشین پیاده می‌شد زل زد. مریم لحظه‌ای جلوی ماشین ایستاد و به آنها نگاه کرد. ارکیده با چانه‌ای که می‌لرزید چند گام دیگر جلو رفت، اما ماموری زود مقابلش ایستاد و با لحنی تند گفت:

— نزدیک نشید خانوم.

ارکیده از کنار شانه او دوباره به دوست دیرینش نگاه کرد و همان‌وقت آن قطره اشک سمج روی گونه‌اش سر خورد. فرهاد با چند گام بلند از کنارش گذشت. سرگرد فاضل با حرکت سر جواب سلامش را داد و مرد مامور اجازه عبور داد.

ارکیده هنوز وسط محوطه زیر برف ایستاده بود و به مریم نگاه می‌کرد که همراه دو مامور زن بین سربازان وارد ساختمان می‌شد.

نگاه خانم رفیع و خانم رستمی و سایر کارمندان بخش اداری به او بود. کمی دورتر حاج آقا رسول هم بود. با تسبیحی که دستش گرفته و نگاهی که پر از دلسوزی و ترحم و نومییدی به او دوخته بود.

مریم با دست‌های بسته چادرش را جلو کشید، اما نمی‌توانست جلوی حس حقارتی را که به آن دچار شده بود بگیرد. یک‌باره ساختمان شلوغ شده و صدای چیلک دوربین‌های عکاسان نیروی انتظامی آزارش می‌داد. با آسانسور بالا رفتند. قلبش تندتر از وقتی می‌زد که مقابل سرگرد

فانسل نشست بود و اعتراف می‌کرد. ا
چنان دکتر موسویان لحظه‌ها سخت
در محبت آن دو مامور زن با پاهای
مراگانه نگاهش با نگاه تاسف‌بار یک
ناتوانانه باز هم چادرش را جلو کش
پلیس را از هر طرف می‌شنید. ایستاد
ابراهیم موسویان افتاد. نفسش رفته بو
را گرفت. در آن هوای سرد احساس
نشان‌های کرد و او در را گشود.

فرهاد، فرزند، عنایت و البته حاج آ
منظر حرف‌های مریم بودند. مامور زن
مریم لحظه‌ای چشمانش را بست و ه
ابراهیم افتاد وقتی هنوز در دانشکده
چشم‌هایش را باز کرد. از این نمایش ه
داشت تا همه چیز را بگوید و این به
چرخانده و همان‌وقت نگاهش با نگاه
نفسش را فوت کرد و دوباره به می
حرف می‌زد. وقت خوبی برای انکار ا
سرگرد فاضل از کنار او گذشت و
بلند پرسید:

— اون شب چی شد؟ وقتی او مدی
مریم با صدایی بی‌جان لب زد:
— دکتر نشسته...

فاضل با کلافگی به میان حرفش ر
— بلندتر حرف بزن.
مریم نفسی گرفت و دوباره...

فاضل نشسته بود و اعتراف می‌کرد. اینجا مقابل همکاران و بدتر از همه، پسران دکتر موسویان لحظه‌ها سخت می‌گذشت.

در معیت آن دو مامور زن با پاهایی ناتوان از راهرو عبور می‌کرد و هرازگاه نگاهش با نگاه تاسف‌بار یک همکار قدیمی تلاقی می‌کرد.

ناشیانه باز هم چادرش را جلو کشید. صدای خرخر بیسیم ماموران پلیس را از هر طرف می‌شنید. ایستادند و نگاه او به در بسته اتاق دکتر ابراهیم موسویان افتاد. نفسش رفته بود. با دست‌های بسته عرق صورتش را گرفت. در آن هوای سرد احساس خفگی می‌کرد. فاضل به ماموری اشاره‌ای کرد و او در را گشود.

فرهاد، فرزند، عنایت و البته حاج آقا رسول هم چند قدم دورتر از بقیه منتظر حرف‌های مریم بودند. مامور زن با فشار دست او را به داخل کشید. مریم لحظه‌ای چشمانش را بست و همان دم به یاد نگاه پر لبخند دکتر ابراهیم افتاد وقتی هنوز در دانشکده استادش بود. آب دهانش را بلعید و چشم‌هایش را باز کرد. از این نمایش مسخره خسته شده بود. کاش قدرت داشت تا همه چیز را بگوید و این بازی رقت‌انگیز را تمام کند. سر چرخاند و همان‌وقت نگاهش با نگاه متفکرانه عنایت در هم گره خورد. نفسش را فوت کرد و دوباره به میز دکتر موسویان چشم دوخت. باید حرف می‌زد. وقت خوبی برای انکار اعترافاتش نبود.

سرگرد فاضل از کنار او گذشت و درست کنار میز ایستاد و با صدایی بلند پرسید:

— اون شب چی شد؟ وقتی اومدی اتاق، دکتر چی کار می‌کرد؟

مریم با صدایی بی‌جان لب زد:

— دکتر نشسته...

فاضل با کلافگی به میان حرفش رفت:

— بلندتر حرف بزن.

مریم نفسی گرفت و دوباره گفت:

از در بیرون می‌رفت
اعتنا بماند. به دنبال
کمی بعد همه روی
ی برف سفید و آرام
قیه خود را جلو کشید
ست مقابل ساختمان

ن ماموری در یکی از
ود ریزنقشی که با
یم لحظه‌ای جلوی
به می‌لرزید چند گام
لحنی تند گفت:

گاه کرد و همان‌وقت
با چند گام بلند از
سلامش را داد و مرد

به مریم نگاه می‌کرد
شد.

ش اداری به او بود
ش گرفته و نگاه

می توانست جلوی
به ساختمان شلوغ
انتظامی آزارش
د که مقابل سرگرد

— دکتر موسویان نشسته بودن روی صندلی شون.

فاضل به سربازی اشاره کرد و او روی صندلی گردان دکتر ابراهیم نشست و فرزند بی اراده دست هایش را مشت کرد. فاضل روبه مریم پرسید:

— بعد چی شد؟

او با لکنت جواب داد:

— بعد... بعد ما حرف زدیم.

— درباره چی؟

— درباره... خب دکتر عجله داشتن. انگار قرار بود جایی برن. کلا بودن، اما من باید حرف می زدم.

— درباره چی باید حرف می زدی؟

مریم با درماندگی نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد روبه فاضل با صدای آرام تری پرسید:

— می شه اینجا رو خلوت کنید؟

فاضل با نگاهی بیخ زده سرش را تکان داد و بی توجه به حرف او تکرار کرد:

— درباره چی باید حرف می زدی؟

مریم با چادر صورت خیس از عرقش را پاک کرد و با لحنی نومید جواب داد:

— خب... خب دکتر خیلی وقتا... خب می دونید نگاه ایشون...

نفس کم آورد و با درماندگی به فاضل نگاه کرد. کمی دورتر فرهاد با تاسف دست هایش را روی سینه بهم قلاب کرده بود و فرزند نفس های عصبی می کشید. فاضل پرسید:

— حرف زدید؟ بعد چی شد؟

— دکتر عصبانی شدن. موبایل شون هم مدام زنگ می زد.

— کی پشت خطش بود؟

— نمی دونم، اما
— بعد چی شد؟
— از من عصبانی
— بعد...

— من رفتم جلوت
— یعنی درست
— مریم چند قدم
— دکتر چی کار
— ایشون می خوا
— بعد...
— بعد...

فاضل با کلافگی
— بعد که ایشون
مریم آب دهانش
با صدایی که ناخواه
— با مسخرگی ای
هم خیلی وقتا مزاح
فرزاد از پشت سر
— داری دروغ می
دختره آکله...

ماموری محکم
دستانش را گرفتند و
فحش می داد و ناسز
— آگه بخواین نظ
اتاق بیرون کنم.
عنایت با میانه

- نمی دونم، اما همه اش می گفت دارم میام. الان راه می افتم.
- بعد چی شد؟

- از من عصبانی بودن. تحقیرم کردن. بهم توهین کردن.
- بعد...

- من رفتم جلوتر.

- یعنی درست کجا؟

مریم چند قدم جلوتر آمد و همانجا ایستاد. فاضل دوباره پرسید:

- دکتر چی کار کرد؟

- ایشون می خواستن برن. از روی صندلی بلند شدن.

- بعد...

- بعد...

فاضل با کلافگی پرسید:

- بعد که ایشون از روی صندلی بلند شدن چی شد؟

مریم آب دهانش را بلعید. سعی کرد اصلاً به پشت سرش نگاه نکند.

با صدایی که ناخواسته آرام تر شده بود جواب داد:

- با مسخرگی ایستادن جلوی من. نگاشون اذیتم می کرد. قبل از این

هم خیلی وقتاً مزاحمم شده بودن...

فرزاد از پشت سر به طرفش خیز برداشت و نعره زد:

- داری دروغ می گی دختره کثافت. داری آبروی پدر منو می بری. تو

دختره آکله...

ماموری محکم جلوی او ایستاد و فرهاد و عنایت از پشت سر

دستانش را گرفتند و او را به عقب کشیدند، اما فرزاد همچنان با عصبانیت

فحش می داد و ناسزا می گفت. فاضل با صدایی بلند و تند گفت:

- اگه بخواین نظم این جلسه رو بهم بزنین مجبور می شم شما رو از

اتاق بیرون کنم.

عنایت با میانجی گری جواب داد:

ان دکتر ابراهیم
فاضل روبه مریم

نایی برن. کلافه

بعد روبه فاضل

حرف او تکرار

با لحنی نومید

شون...

دورتر فرهاد با

رزاد نفس های

— نخیر جناب سرگرد. شما ادامه بدید.

این را گفت و با نگاهی تند زیرگوش فرزاد چیزی گفت.

فاضل دوباره به مریم نگاه کرد و او با دهانی خشک ادامه داد:

— دکتر مقابلم ایستاده بودن.

فاضل به سرباز اشاره ای کرد و او درست مقابل مریم قرار گرفت. مریم دوباره گفت:

— می خواستن برن، اما قبل از اون...

مکث کرد و فاضل بی حوصله سوال کرد:

— قبل از اون چی؟ حرف بزن.

— خب... ایشون عجله داشتن، اما قبل از اون با وقاحت روی صورت من دست کشیدن!

فرزاد با حرص نفس بلندش را بیرون داد و فرهاد کلافه و عصبی موهایش را عقب زد. فاضل بی توجه به آنها پرسید:

— بعد چی شد؟

مریم دستی به صورت خیسش کشید و جواب داد:

— خب من... من از قبل چاقو همراهم بود.

— بعد چی کار کردی؟

— عصبانی شده بودم. نگاه و لبخند دکتر اذیتم می کرد. چاقو رو زیر لباسم قایم کرده بودم. وقتی دست دکتر بهم خورد حالم بد شد. توبه لحظه چاقو رو از زیر مانتوم کشیدم بیرون...

زنی چوبی را به دست او داد و او با حالی خراب دستش را بالا برد. فاضل پرسید:

— دکتر چاقو رو دست تو دید چی کار کرد؟

— اون شوکه شده بود.

— یعنی عکس العملی نشون نداد؟

— نتونست. من... من اولین ضربه رو زدم.

— چطور دی؟ دقیقاً نشون بده.

مریم با چوب آرام به سینه

— دکتر چی کار کرد؟

— ایشون افتادن روی زمین.

— بعد چی شد؟

— من... من دیوونه شده بودم.

— چند ضربه زدی؟

— یادم نیست... فکر کنم ده تا.

فاضل نفسی کشید و پرسید:

— بعد چه اتفاقی افتاد؟

— از اتاق رفتم بیرون. کسی

پارکینگ. همون وقت ارکیدها داش

نگاهان حرف می زد، از غفلت

خم شده بودم از کنار ماشین ارک

فرهاد با ابرویی بالا رفته به ا

از معنی پرسید:

— یعنی هیچ کدوم تو رو ندید

— نه. ارکیدها عصبانی بود و

موسسه داشتن بحث می کردن.

اون چراغ سردر موسسه اون

فرهاد رو فقط نور چراغ ها

نکرده بود. عنایت با صدایی آه

— کجا می ری؟

— از متفکرانه جواب داد:

— برمی گردم سر کارم.

- چطوری؟ دقیقا نشون بده.

مریم با چوب آرام به سینه سرباز کوبید. فاضل سوال کرد:

- دکتر چی کار کرد؟

- ایشون افتادن روی زمین.

- بعد چی شد؟

- من... من دیوونه شده بودم. دومی... سومی...

- چند ضربه زدی؟

- یادم نیست... فکر کنم ده تا... شایدم یازده تا... یادم نیست.

فاضل نفسی کشید و پرسید:

- بعد چه اتفاقی افتاد؟

- از اتاق رفتم بیرون. کسی تو ساختمون نبود. خودمو رسوندم تو

پارکینگ. همون وقت ارکیده داشت از در موسسه میومد داخل. وقتی با

نگهبان حرف می زد، از غفلت هر دوشون استفاده کردم و همون جور که

خم شده بودم از کنار ماشین ارکیده از در بیرون رفتم.

فرهاد با ابرویی بالا رفته به این نمایش نگاه می کرد. فاضل با لحنی پر

از معنی پرسید:

- یعنی هیچ کدوم تو رو ندیدن؟

- نه. ارکیده عصبانی بود و نگهبان کلافه که چرا این وقت شب اومده

موسسه. داشتن بحث می کردن. اصلا حواس شون به من نبود. گذشته از

اون، چراغ سردر موسسه اون شب سوخته بود. نور کافی برای دیدن

وجود نداشت. فقط نور چراغ های ماشین ارکیده بود.

فرهاد روی پاشنه پا به عقب برگشت. هنوز هم این نمایش را باور

نکرده بود. عنایت با صدایی آهسته پرسید:

- کجا می ری؟

او متفکرانه جواب داد:

- برمی گردم سر کارم.

ری گفت.

شک ادامه داد:

مریم قرار گرفت. مریم

قاحت روی صورت

باد کلافه و عصبی

کرد. چاقو رو زیر

م بد شد. توبه

ستش را بالا برد.

منتظر جواب او نشد و از اتاق بیرون رفت. جلوی در شلوغ بود. بی توجه به نگاه پر از سوال بقیه از بین آنها گذشت و کمی بعد از پله‌ها پایین رفت. محوطه تقریباً خلوت شده بود. چشم چرخاند و همان وقت ارکیده را دید. روی پله‌های ساختمان آزمایشگاه‌ها ایستاده و با نگرانی انگار منتظر خبری بود. راهش را کج کرد. حوصله‌ای برای حرف زدن نداشت، اما ارکیده او را که دید با عجله به دنبالش دوید. در آن هوای سرد فقط روپوش سفید آزمایشگاه را به تن داشت و صورتش از شدت سرما سرخ شده بود. نفس زنان صدا زد:

- دکتر... دکتر به لحظه صبر کنین.

فرهاد با بی میلی ایستاد و ارکیده پرسید:

- چی شد؟ مریم چی گفت؟

او شانه‌ای بالا انداخت و به سردی جواب داد:

- قرار بود چی بگه؟ صحنه رو بازسازی کرد.

ارکیده ناباورانه لب زد:

- ولی کار اون نیست.

او دست‌هایش را در جیب شلوارش گذاشت و با یقین جواب داد:

- می‌دونم.

- پس چرا...؟

- برای این سوال هیچ جوابی ندارم.

صدای خرخر بی سیم چند مامور نگاه هر دو را به عقب کشید. مریم در معیت ماموران به سوی ماشین پلیس می‌رفت. ارکیده با نگرانی نگاهش کرد. مریم کنار ماشین لحظه‌ای مکث کرد و به طرف او برگشت، اما وسط آن همه ترس و دلهره و اضطراب لب‌خند محوی که روی لب‌هایش نشست برای ارکیده و البته فرهاد عجیب بود. کمی بعد ماشین‌های سبز رنگ پلیس آژیرکشان از موسسه بیرون رفتند. بعد از همه آن شلوغی آزار دهنده نگاه ارکیده به فرزاد افتاد که ایستاده کنار عنایت

حصانه و پر از کینه نگاه شاخه نبات را دید و روبه ارکیده گفت:

- لباستو عوض کن. جایی

او به طرفش برگشت. خسته بود. دلش می‌خواست می‌رفت

هیچ گذشته‌ای، هیچ آشنا

می‌خواید و وقتی بیدار می‌ش

رفیع با آن آرایش‌های پررنگ

اصلاً نظافت کردن بلد نبود و

را خاک‌آلود می‌کرد. کاش هیچ

بدون حرف از فرهاد دور

او با قدم‌هایی تند به سوی برادر

در باز ماشین با لحنی طلبکار

- جیک تو جیکت با این د

فرهاد دستش را برای بستر

- درباره کار و طرح نیمه‌ته

- نوگفتی منم باور کردم.

فرهاد اخم‌آلود نگاهش کر

- ببین اصلاً حوصله ندارم

فرزاد کمی خم شد. انگشت

آرام اما لحنی تند جواب داد:

- منم حوصله یه نمایش

برمی‌گرده موسسه. تا اون وقت

فرهاد پوزخند زد:

- پس نگران برخورد خانوه

- هر جور می‌خواهی فکر

خصمانه و پر از کینه نگاه‌شان می‌کرد. فرهاد رد نگاه او را گرفت. نفسی کشید و روبه ارکیده گفت:

لباستو عوض کن. جایی می‌ریم.

او به طرفش برگشت. خسته بود. از اتفاقات پی در پی کلافه و خسته بود. دلش می‌خواست می‌رفت جایی که هیچ‌کس نبود. هیچ خاطره‌ای، هیچ گذشته‌ای، هیچ آشنایی نبود و او فقط می‌خوابید. بی‌دغدغه می‌خوابید و وقتی بیدار می‌شد کس دیگری بود. یکی مثل همین خانم رفیع با آن آرایش‌های پررنگ و لبخندهای الکی خوش یا همین وارتان که اصلاً نظافت کردن بلد نبود و همیشه وقت جارو زدن محوطه بی‌دلیل هوا را خاک‌آلود می‌کرد. کاش هیچ‌کس نبود.

بدون حرف از فرهاد دور شد و نگاه تند فرزاد به دنبالش کشیده شد. او با قدم‌هایی تند به سوی برادرش رفت. فرهاد پشت رل نشست و او کنار در باز ماشین با لحنی طلبکار پرسید:

— جیک تو جیکت با این دختره زیاد شده. خبریه؟! —

فرهاد دستش را برای بستن در بلند کرد و با بی‌تفاوتی جواب داد:

— درباره کار و طرح نیمه‌تمامشه.

— تو گفתי منم باور کردم.

فرهاد اخم‌آلود نگاهش کرد و گفت:

— بین اصلاً حوصله ندارم. به من پيله نکن. اکی؟

فرزاد کمی خم شد. انگشت اشاره‌اش را مقابل او گرفت و با صدایی آرام اما لحنی تند جواب داد:

— منم حوصله یه نمایش دیگه رو ندارم. تا یه ماه دیگه انوشه برمی‌گرده موسسه. تا اون وقت می‌خوام این دختره رفته باشه.

فرهاد پوزخند زد:

— پس نگران برخورد خانومتی که این قدر این روزا تلخ شدی.

— هر جور می‌خوای فکر کن. مهم نیست. فقط دوست ندارم وسط این

سلوی در شلوغ بود.
و کمی بعد از پله‌ها
چرخانند و همان وقت
ایستاده و با نگرانی
ای برای حرف زدن
ید. در آن هوای سرد
رتش از شدت سرما

یقین جواب داد:

به عقب کشید. مریم
ارکیده با نگرانی
به طرف او برگشت.
ند محوی که روی
ب بود. کمی بعد
ن رفتند. بعد از همه
یستاده کنار عنایت

معرکه یه دعوای دیگه درست وسط زندگیم به پا بشه. اکی؟
بحث می کردند که ارکیده با قدم هایی آرام به آنها نزدیک شد. فرزند با دیدن او از در فاصله گرفت و با مسخرگی طعنه زد:

— بد جور پیله کردی به موسویان ها. یه روز داداش کوچیکه، یه روز بابای خونه، حالا هم که داری از سادگی داداش بزرگه استفاده می کنی! ارکیده با حرص لب هایش را روی هم فشار داد و دسته کیفش را محکم بین انگشتانش گرفت. نمی توانست سکوت کند. با لحنی سنگی و یخ زده جواب داد:

— تا پایان این طرح همدیگه رو تحمل می کنیم. بعدش منو بخیر شما روبه سلامت.

این را گفت و مقابل نگاه متعجب او کنار فرهاد نشست. او بدون حرف به راه افتاد و نگاه فرزند زیر برفی که حالا ریز و سنگین می بارید به دنبال آن دو کشیده شد.

فرهاد بخاری را زیاد کرد و ارکیده بی مقدمه پرسید:

— می ریم دیدن گیتی خانوم؟

او نگاه سریعی به ارکیده انداخت، اما بعد با آرامش جواب داد:

— اگه تو نخوای نمی ریم.

— خواسته های من مدت هاست برای کسی مهم نیست.

فرهاد ماشین را کناری کشید و به طرف او برگشت. در آرامش جواب داد:

— من جدی گفتم. نمی خوام مجبورم کنم کاری رو که مایل نیستی انجام بدی.

— این کارو انجام می دم اما نه بخاطر شما. ایشون یکی از سهامدارهای موسسه هستن. می دونم که نمی تونم ذهنیت بدی رو که از من دارن تغییر بدم. حق دارن خب، اما لازمه یه چیزایی رو بدونن. فقط...

نگاهی به خیابان برفی انداخت و کوتاه تر گفت:

— مقابل یه گل فرو
فرهاد به راه افتاد و
— نیاز به گل نیست.
ارکیده به نیم رخ او
این دیدار یک نمایش
دست های بسته بود. این
تند همسر او حتما راح
اعتبار و آبرویی که برای
نگاه همکارانش وجود
در یکی از شیب ها
یک بار کنار فرزند و از
کرده بود برای پذیرایی
فرهاد مقابل در بزر
ارکیده به حرکت آرام د
فاصله داشتند می شمر
پوزخند زد. فرهاد متعج
زد:

— انگار از دو تا سیا
نپتون. دور از خورشید و
با همان لبخند مسخ
غمی سنگین روی صور
گفت:

— فرزادم احمق بود
کشوند زیر زمین خونه د
مکت کرد و فرهاد پ
می گذشتند و...

— مقابل یه گل فروشی بایستید.

فرهاد به راه افتاد و جواب داد:

— نیاز به گل نیست. مامان می فهمه که داری نمایش بازی می کنی.

ارکیده به نیم رخ او نگاه کرد و بعد در صندلی فرو رفت. بدون گل هم این دیدار یک نمایش مضحک بود. دیدن گیتی به سختی دیدن مریم با دست های بسته بود. ایستادن مقابل آن زن میانسال و حرف زدن از حس تند همسر او حتما راحت نبود، اما مجبور بود محکم باشد. بخاطر همه آن اعتبار و آبرویی که برای احیای مجددش مجبور شده بود امروز و مقابل نگاه همکارانش وجود فرزند را با جعبه شیرینی تحمل کند!

در یکی از شیب های نرم اقدسیه بودند. قبلا منزل آنها را دیده بود. یک بار کنار فرزند و از پشت شیشه های ماشین و چقدر احساس عجز کرده بود برای پذیرایی آنها در زیرزمین خانه دایی غلامرضا!

فرهاد مقابل در بزرگی ایستاد و با ریموت درهای باغ را باز کرد. نگاه ارکیده به حرکت آرام درها بود و در ذهنش تعداد طبقاتی که را که با هم فاصله داشتند می شمرد. یک لحظه به حماقت آشکار روزهای گذشته پوزخند زد. فرهاد متعجب به طرفش برگشت و او خواب زده و منگ لب زد:

— انگار از دو تا سیاره مختلفیم. شما روی زمین و ما احتمالا روی نپتون. دور از خورشید و تاریک و یخ!

با همان لبخند مسخره به فرهاد نگاه کرد، اما کم کم جای آن لبخند را غمی سنگین روی صورتش پر کرد. با صدایی گرفته و محزون دوباره گفت:

— فرزادم احمق بود که اهل این خونه رو برای خواستگاری از من کشوند زیرزمین خونه داییم. پدر تو...

مکث کرد و فرهاد با سرعتی آرام به راه افتاد. از بین درختان باغ می گذشتند و نگاه ارکیده به شاخه های پر از برف آنها بود. نجوا کرد:

کی؟

یک شد. فرزند با

کوچیکه، یه روز
متفاده می کنی!
دسته کیفش را
با لحنی سنگی و

منو بخیر شما

او بدون حرف
می بارید به دنبال

جواب داد:

آرامش جواب

به مایل نیستی

ز سهامدارهای
من دارن تغییر

— دکتر ابراهیم از همه احمق تر بود!
فرهاد روی ترمز زد و به او نگاه کرد. ارکیده آشکارا می لرزید. او پرسید:

— آگه حالت خوب نیست می تونیم بعدا بیایم.

— این چیزی رو تغییر نمی ده. من مجبورم با اون زن روبه رو شم.
این را گفت و با دستی یخ زده در ماشین را باز کرد. فرهاد صدا زد:
— ارکیده!

او نگاهش کرد و فرهاد گفت:

— مادر من زن صبوریه. درست مثل خودت.

مکشی کرد و بعد با نگاهی خیره به آن یک جفت چشم طوسی و نگران ادامه داد:

— گیتی اهل جنجال و پرخاش نیست. قرار نیست بین تون بحث تندی ایجاد بشه. پس آروم باش و تو آرامش حرف بزن.

او سرش را تکان داد و از ماشین پیاده شد. فرهاد هم به دنبال او پیاده شد، اما شاید به اندازه ارکیده برای این دیدار ناگهانی اضطراب داشت. در سکوت از پله های عمارت بالا رفتند. نگاه ارکیده به شیشه های بلند ساختمان بود و ستون هایی که با فاصله کنار هم قرار گرفته بودند و عظمت و شکوه آنجا را بیشتر به رخس می کشیدند. لرزش بیشتر شده بود. فرهاد یک قدم مانده به در دست های دستکش پوش او را گرفت و ارکیده با درماندگی نگاهش کرد. فرهاد با آن قد بلندش درست مقابلش بود. با نگرانی پرسید:

— خوبی؟

او آب دهانش را بلعید و با تکان سر جواب مثبت داد. فرهاد نتوانست سکوت کند. باید او را آرام می کرد. با صدایی نجواگونه میان هوهوی باد و برفی که همین لحظه می بارید پرسید:
— به من اعتماد داری ارکیده؟

او به جای جواب دستکش فشار داد و — به من اعتماد د — او باز هم با حرکت گفت:

— به همین نعمتی لحظه ای تنهات نمی د خواستن اسمتو به گند نگاه ارکیده در سب عمیق باز هم دست او بلندی کشید. پلک ها نزدیک فرهاد مشام ناخواسته از حضور ف می کرد.

الناز زود به استقبای — سلام آقای... — حرف روی لب ها فرهاد بارانی بلند بهت زدگی او پرسید: — مادر هستن؟

او با لحنی کرخت — بله. تو پذیرایی فرهاد سری تکان بود. از مقابل الناز گذ فرهاد لحظه ای به ارکی ارکیده به خنده افتاد.

او به جای جواب فقط نگاهش کرد. فرهاد محکم تر انگشتان او را روی دستکش فشار داد و دوباره پرسید:

— به من اعتماد داری؟

او باز هم با حرکت سر جواب مثبت داد. فرهاد با لبخندی مهربان گفت:

— به همین نعمتی که از آسمون جاریه وسط این معرکه شلوغ و آشفته لحظه‌ای تنهات نمی‌دارم. نه مقابل خونواده‌ام نه مقابل همه اون آدمایی که خواستن اسمتو به گند بکشن.

نگاه ارکیده در سیاهی چشمان او دودو می‌زد. فرهاد این بار با لبخندی عمیق باز هم دست او را فشار داد و بعد در چوبی را باز کرد. ارکیده نفس بلندی کشید. پلک‌هایش را لحظه‌ای روی هم گذاشت و همان وقت عطر نزدیک فرهاد مشامش را پر کرد. همین کافی بود. حس امنیتی که ناخواسته از حضور فرهاد می‌گرفت برای آرامش روح و قلبش کفایت می‌کرد.

الناز زود به استقبال‌شان آمد و گفت:

— سلام آقای...

حرف روی لب‌هایش ماسید. ارکیده را از عکس‌هایش می‌شناخت. فرهاد بارانی بلندش را درآورد و به طرف او گرفت و بی‌توجه به بهت‌زدگی او پرسید:

— مادر هستن؟

او با لحنی کرخت جواب داد:

— بله. تو پذیرایی هستن.

فرهاد سری تکان داد و به روبه‌رو اشاره کرد. قدم‌های ارکیده سنگین بود. از مقابل الناز گذشتند و درست جلوی درهای سالن بزرگ پذیرایی فرهاد لحظه‌ای به ارکیده نگاه کرد و بی‌اراده و با شیطنت چشمکی زد. ارکیده به خنده افتاد و فرهاد لبخند زد. همین را می‌خواست. اینکه آن

ارکیده آشکارا می‌لرزید.

با اون زن روبه‌روشم باز کرد. فرهاد صدا زد.

نفت چشم طوسی و رنگ

یست بین تون بحث نشد

رهاد هم به دنبال او پیاد

هانی اضطراب داشت

رکیده به شیشه‌های بلند

را گرفته بودند و غفلت

بیشتر شده بود. فرهاد

را گرفت و ارکیده با

ست مقابلش بود. با

داد. فرهاد نتوانست

نه میان هووی بادر

دختر ترسیده و نگران لحظه‌ای آرام می‌شد تا می‌توانست حرف بزند.
جلوی در با صدای بلندی گفت:

— سلام مادر.

او نشسته روی کاناپه کنار شومینه چشم از مجله‌ای که دستش بود گرفت و بالبخند سرش را بالا گرفت. می‌خواست جواب پسرش را بدهد، اما با دیدن دختری که کنار او نگاهش را به پارکت‌های کف سالن دوخته بود شوکه شد.

فرهاد آب دهانش را بلعید. نفسی کشید و با لحنی که سعی داشت آرام جلوه کند گفت:

— خانم افشار مایل بودن شما رو ببین.

گیتی عینک ظریفش را از روی چشم برداشت و روی مجله گذاشت. از بالا تا پایین ارکیده را برانداز کرد و بعد با تاسف به فرهاد چشم دوخت. انگار منتظر توضیح بود. او با کلافگی قدمی جلو رفت و گفت:

— آگه به هر اتفاقی به چشم یه فرصت نگاه کنی اون وقت راحت‌تر می‌تونی تصمیم بگیری. گیتی.

او از روی مبل بلند شد. نگاه پرکینه‌ای به پسرش انداخت و بدون حرف به سوی راه‌پله حلزونی کنج سالن رفت. ارکیده ناباورانه به دور شدنش خیره شد. فرهاد با لحنی گرفته و نومید گفت:

— چند لحظه صبر کن مادر.

گیتی بی‌توجه به او از اولین پله بالا رفت و ارکیده با صدایی نه چندان محکم از پشت سر او گفت:

— یقیناً حرفی برای گفتن ندارین که فرار می‌کنین.

فرهاد وحشت‌زده نگاهش کرد، اما گیتی با تانی روی پله به عقب برگشت. دستش روی نرده‌های بلوطی رنگ بود و نگاهش خیره و مستقیم به او دوخته شده بود. ارکیده نگاهش را از فرهاد گرفت. دیدن چهره نگران و بهت‌زده‌اش او را می‌ترساند. محکم‌تر دسته کیفش را فشرد و با

نگاهی خیره به گیتی دو
— نیومدم اینجا با ح

توی تنهایی و خلوت تو
موسویان...

گیتی پله بالا رفته را
تندگفت:

— حرف زن.

ارکیده یک‌باره سکو
با همان صدای بلند گفت
— برو بیرون.

ارکیده لبش را تو کش
نگاهی خیره به آن چشم
— بعضی مردا کشیفن -

سال پیش اعدام شد. یا قا
گیتی با عصبانیت نفس
— اینو از اینجا ببر.

فرهاد با اضطراب دس
برداشت، اما او به علامت
همان نگاه خیره روبه گیتی

— کشیفی آدم، زن یا م
ثروت شون نداره. دکتر ابر

حرف‌ها و تهدیداش روز ه
کرده بود. حقارت همسر
به مدلول داره. درست م

من می‌زد با

نگاهی خیره به گیتی دوباره گفت:

— نیومدم اینجا با حرفام آزارتون بدم. اصلا می‌تونستم نیام. نیام و شما توی تنهایی و خلوت تون مدام به این فکر کنید که چی کم داشتید که دکتر موسویان...

گیتی پله بالا رفته را پایین آمد. انگشتش را به طرف او گرفت و با لحنی تند گفت:

— حرف زن.

ارکیده یک‌باره سکوت کرد و او رد انگشتش را به سوی در تغییر داد و با همان صدای بلند گفت:

— برو بیرون.

ارکیده لبش را تو کشید. کیفش را محکم‌تر در دستش گرفت و با نگاهی خیره به آن چشم‌های سیاه بی‌توجه به حرف او نجوا کرد:

— بعضی مردا کشیفن خانوم. مثل خفاش شب می‌مونن. همونی که چند سال پیش اعدام شد. یا قاتل بچه‌های پاک‌دشت.

گیتی با عصبانیت نفسی کشید و روبه فرهاد گفت:

— اینو از اینجا ببر.

فرهاد با اضطراب دست‌هایش را مشت کرد و قدمی به سوی ارکیده برداشت، اما او به علامت سکوت دستش را مقابل فرهاد بلند کرد و با همان نگاه خیره روبه گیتی ادامه داد:

— کثیفی آدم‌ها، زن یا مرد ربطی به تحصیلات و طبقه اجتماعی و ثروت‌شون نداره. دکتر ابراهیم هم یکی از همون مردا بود. با نگاهش، با حرف‌ها و تهدیداش روزهای دانشجویی و کار تو موسسه رو برام زهرمار کرده بود. حقارت همسر شما ارتباطی به کم و کاستی‌هایی که شاید تو وجود شما یا هر زن دیگه‌ای باشه نداشت. روح بعضی آدم‌ها بیمار و نیاز به مداوا داره. درست مثل دکتر ابراهیم که درک نمی‌کرد حرف‌هایی که به من می‌زد یا پیشنهادی که بهم داد چقدر خودشو حقیر می‌کرد.

ت حرف بزند.

که دستش بود
پسرش را بدهد
کف سالن دوش

سعی داشت آرام

ی مجله گذاشت
ساد چشم دوش
گفت:

ن وقت راحت

نداخت و بدون
باباورانه به دور

صدایی نه چندان

ی پله به عقب
خیره و مستقیم
ت. دیدن چهره
ش را فشرده با

گیتی حالا در سکوت فقط نگاهش می کرد. مقابل این دختر کم سن و سال حس زنی را داشت که بعد از سال ها زندگی زناشویی و تربیت فرزندان مثل فرهاد و فرزاد تحقیر شده، مزد زحماتش پرداخت نشده و او را به هیچ انگاشته اند. ارکیده با لحن آرام تری ادامه داد:

— تو این اتفاق نه من مقصرم که گناهم فقط زیباییم بود، نه شما که گناه تون فقط ذوب شدن توی خونه و خونواده تون بود. مثل بیشتر زن های ایرونی که بعد از تولد اولین بچه یاد تون می ره قبل از سیر کردن شکم مرد باید چشمشو سیر کنین. این وسط تنها کسی که مقصر بود همسر شما بود، اما...

سرش را بالاتر گرفت دسته چرمی کیفش را مقابل پاهایش سفت فشار داد و با همان نگاه خیره گفت:

— آرامش من و شما به حد کافی به یغما رفته. من هم نیومدم که این آرامش نیم بند رو ازتون بگیرم. می دونم از من خوشتون نمیداد. می خوام اطمینان داشته باشید که بعد از اتمام این طرح علمی من از موسسه هدف می رم خانوم.

فرهاد با دستمال عرق پیشانی اش را پاک کرد. گیتی اما، در سکوت فقط به ارکیده نگاه می کرد. این دختر از هیچ چیز خبر نداشت. او فقط یک داروساز جوان و زیبا بود و آن چشم ها...

ارکیده کوتاه و بی حاشیه با صدایی زمزمه وار گفت:
— روز خوش خانوم.

منتظر فرهاد نشد و به سوی در رفت. گیتی با سری کج شده به دور شدنش نگاه کرد، اما ذهنش آنجا نبود. معلق در روزهای سی، چهل سال پیش روی پله های خانه باغ سولوقون با انخمی شیرین نجوا می کرد:
— این انصاف نیست که رنگ چشمای تو مثل آسمون ابری باشه و چشمای من مثل شب سیاه...!

فرهاد به دنبال ارکیده رفت و گیتی بی اراده به عقب برگشت. آرام و در

فکر از پله ها بالا رفت و ک کشید. به صورتش، زیر پله پیر شده بود. بدون اینکه بود و او چه دیر این را فهم دست داده بود. شوهری که همان آسمان ابری و خیس ارکیده با نگاهی خیر سکوت به راه افتاد. از باغ ابری و سنگین و دلگیر به فرهاد به نیم رخ او نگاه داشت پیش نرفته بود، اما نبود. ساده پرسید:

— بریم نهار بخوریم؟
ارکیده تلخ جواب داد:
— من می رم خونه.

این را گفت و نگاهش ابرهای سنگین حسابی ته هوای ابری همیشه بدش — لطف کن اینجا نگه

فرهاد رد نگاه او را گرفت — اتفاقا منم یه کم خر او بی تفاوت شانه ای با برفی که باریده بود چرخش برداشت و با خند

— هر چی خریدیم ش ارکیده هم به خنده اف

فکر از پله‌ها بالا رفت و کمی بعد مقابل آینه ایستاد. به موهایش دست کشید. به صورتش، زیر پلک‌ها...

پیر شده بود. بدون اینکه بداند گرد سفید پیری روی موهایش نشسته بود و او چه دیر این را فهمید؛ آن قدر دیر که همسرش را قبل از مردن از دست داده بود. شوهری که چشم‌هایش تا دم مرگ گرسنه بودند! گرسنه همان آسمان ابری و خیس...!

ارکیده با نگاهی خیره به روبه‌رو کمر بندش را بست و فرهاد در سکوت به راه افتاد. از باغ بیرون رفتند. آسمان آرام شده بود، اما هنوز ابری و سنگین و دلگیر به نظر می‌رسید.

فرهاد به نیم‌رخ او نگاه کرد. برخورد ارکیده و گیتی آن‌طور که او انتظار داشت پیش نرفته بود، اما الان هم فرصت خوبی برای صحبت در این باره نبود. ساده پرسید:

- بریم ناهار بخوریم؟

ارکیده تلخ جواب داد:

- من می‌رم خونه.

این را گفت و نگاهش را به بیرون دوخت. چهره شهر با آن برف و ابرهای سنگین حساسی تغییر کرده بود. دلگیرتر از همیشه و البته سرد. از هوای ابری همیشه بدش می‌آمد. مدتی بعد با نگاهی به خیابان گفت:

- لطف کن اینجا نگه دار. من باید کمی خرید کنم.

فرهاد رد نگاه او را گرفت و با دیدن مرکز خریدی جواب داد:

- اتفاقاً منم یه کم خرید دارم.

او بی تفاوت شانهای بالا انداخت و کیفش را برداشت.

با برفی که باریده بود و سرمای هوا فروشگاه خلوت بود. فرهاد چرخی برداشت و با خنده گفت:

- هر چی خریدیم شریک!

ارکیده هم به خنده افتاد و با اخمی شیرین بسته‌ای سوسیس برداشت.

این دختر کم سن و
زناشویی و تربیت
ش پرداخت نشده و
داد:

هم بود، نه شما که
مثل بیشتر زن‌های
سیر کردن شکم مرد
بود همسر شما بود.

پاهایش سفت فشار

هم نیومدم که این
ون نمیداد. می‌خوام
من از موسسه هدف

تی اما، در سکون
نداشت. او فقط یک

ری کج شده به دور
های سی، چهل سال
نیچوا می‌کرد:
سمون ابری باشه

ب برگشت. آرام و در

اخم‌های فرهاد در هم شد. در حالیکه بسته سوسیس را سر جایش می‌گذاشت گفت:

— قرار نیست پول دور بریزی. فست‌فود ممنوع.

ارکیده با اخمی تند دوباره بسته سوسیس را از قفسه برداشت و جواب داد:

— من دوست دارم سوسیس بخورم. هم فوری آماده می‌شه هم طعم شو دوست دارم.

فرهاد با شیطنت دوباره آن را از چرخ برداشت و با خنده گفت:

— وقتی فراره پول شو من حساب کنم هر چی من بگم می‌خری!

— مگه فراره پول شو تو حساب کنی؟

— تو که هنوز حقوق نگرفتی!

ارکیده با عصبانیت از مقابل او گذشت و او با صدای بلند به خنده افتاد. ارکیده مقابل قفسه لبنیات ایستاد و با ابروهایی پرگره گفت:

— حیف که یخچال خالیه. وگرنه اصلاً...

— بی‌خیال خانوم دکتر. شوخی کردم. هر چی دوست داری بردار. فقط تو که ماشالا خودت تحصیل کرده و با کمالاتی می‌دونی این چیزا واسه سلامتی خوب نیست.

ارکیده پنیر و ماست برداشت و در همان حال که آنها را در چرخ می‌گذاشت با پوزخندی تلخ جواب داد:

— مضرت‌تر از اینا غصه‌ست که تا دلت بخواد می‌خورم. مطمئن باش قبل از اینکه بخاطر خوردن سوسیس سرطان بگیرم از غصه زیاد دق مرگ شدم.

این را گفت و بی‌توجه به نگاه خیره او از مقابل قفسه لبنیات گذشت.

فرهاد بسته‌ای همبرگر برداشت و ارکیده با اخمی شیرین طعنه زد:

— فکر نکن این از سوسیس سالم‌تره.

— واسه به آدم تنها که اتفاقاً آشپزی هم بلد نیست گزینه بهتری سراغ

داری؟

ارکیده همبرگر را از داخل چرخ برداشت و با لبخندی جواب داد:
- اصلاً نه سوسیس نه همبرگر.

- پس چی؟

- امشب رو با نون پنیر سر کن. عوضش شب همه مواد یه خورشت خوب رو بریز تو آرامپز تا فردا شب یه غذای گرم داشته باشی.

- پیشنهاد منصفانه‌ایه. نون و پنیر!

فرهاد این را گفت و چرخ را دنبال ارکیده کشید، اما با طعنه پرسید:
- اون وقت شام خودت چیه؟

او در حالیکه به تاریخ مصرف روی کنسرو ذرت نگاه می‌کرد با خنده جواب داد:

- خب من این مرحله رو دیشب رد کردم. امشب قیمه دارم.

فرهاد چانه‌اش را بالا کشید و با یقین جواب داد:

- البته از اونجایی که می‌دونم نمی‌تونی یه همچین غذای سنگینی رو تنهایی بخوری، اینه که امشب قبول زحمت می‌کنم و تو صرف این غذا کمکت می‌کنم.

ارکیده خندید و از مقابل قفسه‌ها گذشت. کمی بعد در سکوت بسته‌ای سیگار برداشت و داخل سبد گذاشت. فرهاد با ابروهایی پرگره گفت:

- هی هی هی!

ارکیده متعجب نگاهش کرد و بعد رد نگاه او را گرفت. آن قدر در فکر بود که متوجه نشد مقابل فرهاد بسته‌ای سیگار برداشته. یک باره لبش را گزید، اما فرهاد بی‌توجه به گونه‌های رنگ گرفته او پرسید:

- این واسه چیه؟ تو مگه سیگار می‌کشی؟

خود را از تک و تا نینداخت. مقابل قفسه محصولات فرهنگی ایستاد و با نگاه به طرح روی فیلم‌ها جواب داد:

سوسیس را سر جای...

قفسه برداشت و جواب...

ری آماده می‌شه...

و با خنده گفت:
ن بگم می‌خری!

صدای بلند به خند...
ی پرگره گفت:

ست داری بردار. فقط...
دونی این چیزا واسه...

که آنها را در چرخ...

حورم. مطمئن باش قبل...
غصه زیاد دق می‌ک...

قفسه لبنیات گذشت...
ی شیرین طعنه زد:

ت گزینه بهتری س...

- یه وقتایی شاید!

فرهاد کنارش ایستاد و محکم شانه اش را عقب کشید. ارکیده اخم آلود پرسید:

- چی کار می کنی؟

او با عصبانیت تکرار کرد:

- شاید؟!

ارکیده خود را کنار کشید و با نگاهی به دو دختر که در حال خرید بودند تشر زد:

- آروم. چه خبرته؟!

- تو سیگار می کشی؟

- گفتم که یه وقتایی!

- بی جا می کنی!

- تو حق نداری این جور با من حرف بزنی.

- تو هم حق نداری خودتو با این رفتار از زیر سوال ببری.

ارکیده با عصبانیت نفس حبسش را بیرون داد و با صدایی آهسته، اما عصبی جواب داد:

- تو هم اگه یه روز اون خراب شده رو تحمل می کردی وضعت از این بدتر می شد.

- تحمل اون روزا تقصیر خودت بود. می تونستی حرف بزنی و این جور در حق خودت و البته ما ظلم نکنی.

- من فقط...

- ششش. هیچی نگو. بدم میاد از آدمایی که با مظلوم نمایی خودشون رو محق می دونن.

- اما من محق بودم.

- نبود. تو با اون سکوت غیرمنطقی فرصت خونواده ما رو سوزوندی. الان هم با این رفتارهای غیرحرفه ای فقط داری خودتو تبرئه

می کنی.

فرهاد این را گفت و

مچاله کرد. مقابل هم

نگاهش می کرد.

ارکیده با نفسی نگاه

خرید کردند و فرهاد

مبتلا شده بود.

کیسه های خرید را

سرعتی نه چندان تند با

بود جای هر توضیح یا نه

اخمش نگاهی کرد و با

- متاسفم!

فرهاد بدون نگاه کوتا

- بابت؟

- بابت همه اتفاقای

بابت فرصتی که از خونوا

داشتم، بابت تحمل اون د

چانه اش لرزید و یک ب

- رفتارت احمقانه بود

در شان تو نیست انگ

حماقت های گذشته ات.

او دستش را لبه پنجره

کرد:

- اون دو سال سخت گ

- به ما هم سخت گذ

- الان می دونم به مریم

می‌کنی.
فرهاد این را گفت و پاکت سیگاری را که دستش بود میان مشتش
مچاله کرد. مقابل هم ایستاده بودند. ارکیده اخم‌آلود و فرهاد با تاسف
نگاهش می‌کرد.

ارکیده با نفسی نگاهش را از او گرفت و دوباره به سوی قفسه برگشت.
خرید کردند و فرهاد کارتتش را به دستگاه پوز کشید. ارکیده به سکوت
مبتلا شده بود.

کیسه‌های خرید را در صندوق ماشین گذاشتند و کمی بعد فرهاد با
سرعتی نه چندان تند به راه افتاد. اخمی که بین دو ابروی فرهاد نشسته
بود جای هر توضیح یا شاید هم توجیهی را می‌گرفت. ارکیده به نیم‌رخ پر
اخمش نگاهی کرد و با لحنی نامطمئن نجوا کرد:

- متاسفم!

فرهاد بدون نگاه کوتاه پرسید:

- بابت؟

- بابت همه اتفاقاتی که پیش او آمد. بابت آبرویی که از خودم رفت،
بابت فرصتی که از خونواده تو گرفتم. بابت لحظه‌های سختی که تو زندون
داشتم، بابت تحمل اون دو سال نحس. بابت رنجی که به مادرم دادم...
چانه‌اش لرزید و یک‌باره سکوت کرد. فرهاد با نفسی بلند جواب داد:
- رفتارت احمقانه بود ارکیده. حالا هم با اصرار به ادامه رفتارهایی که
در شان تو نیست انگار سعی داری یه مهر تایید بزنی روی همه
حماقت‌های گذشته‌ات.

او دستش را لبه پنجره بسته گذاشت و با نگاهی به خیابان یخ‌زده نجوا
کرد:

- اون دو سال سخت گذشت.

- به ما هم سخت گذشت.

- الان می‌دونم به مریم هم سخت می‌گذره.

ارکیده اخم‌آلود

در حال خرید

ی.

دایمی آهسته، اما

ی وضعت از این

حرف بزنی

نمایی خودتون

خونواده ما رو
ی خودتو تبرئه

— اما من درکش نمی‌کنم. نمی‌دونم چرا خودشو سپر بلا کرده. برای

چی یا برای کی؟

— مهم اینه که وقتی از اون تو بیاد بیرون اونم دیگه یه آدم معمولی نیست. می‌شه یکی مثل من با خاطره آدمایی مثل اقدس و اکرم و کشور... پر از تحقیر... پر از عذاب... یه وقتایی رو سعی می‌کنه از خاطره و حافظه‌اش پاک کنه. یاد آدمایی رو که گاهی با ناخونای کنیفشون روی ذهن و زندگیش خراش دادن، اما نمی‌شه. آدمی که پاش برسه اونور میله‌ها، گناهکار یا بی‌گناه افکار و عقاید و آینده‌اش ناخواسته عوض می‌شه.

— افکار و عقاید تو تغییر کردن؟

— نمی‌تونم ادعا کنم همون دختر ساده گذشته‌ام. من تو زندون چیزایی دیدم و با آدمایی دم‌خور شدم که محاله بتونم اونا رو از خاطرم پاک کنم. لحظه‌هایی رو دیدم که سخت بودن. زن‌هایی که زیر تیغ بودن. آدم کشته بودن و حکم‌شون تایید شده بود. وقتی می‌ومدن دنبال شون ضجه‌ها و گریه‌هاشون تنمو می‌لرزوند. زنی رو دیدم که یه بچه دو ساله داشت. دخترش تو زندون دنیا اومده بود. به جرم قتل شوهرش حکمش اعدام بود. هنوزم بعضی شب‌ها صدای جیغ‌هاش تو گوشم می‌پیچه. وقتی می‌بردنش... وقتی دستاشو گرفته بودن و روی زمین می‌کشیدنش... یا کشور... زنی که سعی داشت همه لیلی صداش کنن... اونم زیر تیغ بود... ارکیده با بی‌قراری چشم‌هایش را روی هم فشار داد و فرهاد با نگاهی خیره به خیابان بی‌مقدمه پرسید:

— تو اون شبو چطور گذروندی؟

ارکیده روی صندلی صاف نشست. حالا دست‌هایش را روی پاهایش مشت کرده و نگاه خالی‌اش به برفی بود که باز هم آرام روی سر شهر می‌نشست. یک‌باره ذهنش روی دور تند به عقب برگشت. به آن شب شوم پیش آن دو مامور چادری که با چهره‌هایی بی‌حس و یخ به دنبالش آمده بودند. یک لحظه همه سرمای بیرون به جان‌ش نفوذ کرد. صدایش

بی‌احساس بود.
— آدمایی که

می‌میرن. من دو

شب روی اون چر

درد خرد شدن مو

خواب می‌پریدم.

نداشت. فقط واقع

لحظه اون زن‌های

دزدی بود تو نظرم

حوادث روزنامه‌ها

حیرون می‌موندم که

شب خودم با همه

کردم.

فرهاد باز هم بد

— ترسیده بودی

— چیزی بلا

بی‌آبرویی...

— پس چرا بازم

— نمی‌دونم.

— نمی‌دونی؟

ارکیده در سکوت

خیابان ایستاد. کامل

— پدرت چطوری

ارکیده نگاهش کر

عمر عذابش داده بود

لحظه از این سوال فرا

بی احساس بود. زمزمه کرد:

— آدمایی که زیر تیغن قبل از اینکه حکم شون تایید بشه هر شب می میرن. من دو سال بود که هر شب گره های طناب دارمو می شمردم. هر شب روی اون چهارپایه می ایستادم و فرزاد محکم می زد زیر پام. هر شب درد خرد شدن مهره گردنمو حس می کردم و خیلی شبا با حس خفگی از خواب می پریدم. اون شب با شب های دیگه زندون برای من فرقی نداشت. فقط واقعی تر بود. با دست های بسته از راهروی بند گذشتم. اون لحظه اون زن های مفلوک و درمانده که کمترین جرمشون کیف قاپی و دزدی بود تو نظرم از من خوشبخت تر بودن. یه وقتایی وقتی خبرهای حوادث روزنامه ها رو می خوندم، وقتی می رسیدم به خبر اعدام یه آدم بیرون می موندم که اون بدبخت چه حس و حالی رو تجربه کرده، اما اون شب خودم با همه وجودم ترس و درموندگی و عجز و فلاکت رو حس کردم.

فرهاد باز هم بدون نگاه به او پرسید:

— ترسیده بودی؟

— چیزی بالاتر از ترس بود. نومیدی، یاس، حسرت، بغض،

بی آبرویی...

— پس چرا بازم سکوت کردی؟

— نمی دونم.

— نمی دونی؟

ارکیده در سکوت به خیابان زل زد و فرهاد پشت ترافیک سنگین خیابان ایستاد. کامل به طرف او برگشت و بی مقدمه پرسید:

— پدرت چطوری مرد؟

ارکیده نگاهش کرد. طولانی و سنگین. این سوال در تمام سال های عمر عذابش داده بود. در مدرسه، دانشگاه، میان دوست و فامیل هر لحظه از این سوال فرار کرده بود. هم خودش و هم مادرش، اما حالا انگار

بلا کرده. برای

سه آدم معمولی
اکرم و کشور...
کنه از خاطره و
شون روی ذهن
اونور میله ها.
س می شه.

زندون چیزایی
باطرم پاک کنم.
ردن. آدم کشته
ون ضجه ها و
ساله داشت.
حکمش اعدام
ی پیچه. وقتی
کشیدنش... یا
زیر تیغ بود...
هاد با نگاهی

روی پاهایش
ی سر شهر
آن شب شوم
دنبالش آمده
صدایش

دیگر برایش مهم نبود درباره آن با مردی مثل فرهاد حرف بزند. با همان نگاه خیره جواب داد:

— اعدامش کردن!

فرهاد تعجب نکرد. این را قبلاً میان هذیان‌های ارکیده شنیده بود. به جای هر حرفی منتظر ادامه این تراژدی غمگین بود. ارکیده آه بلندی کشید و گفت:

— پدر من کارگر ساختمون بود. روزها عمله ساختمون بود و شبها برای درآمد بیشتر نگهبان مصالح. من ده سالم بود که خبر بازداشت پدرمو آوردن.

فرهاد به راه افتاد و او با همان لحن محزونش ادامه داد:

— شب دزد او مرده بود ساختمون. پدرم رفته بود دستشویی که صدای کمک‌خواهی همکارشو می‌شنوه. وقتی میاد که با جنازه غرقه به خون اون روبه‌رو می‌شه. می‌خواد کمکش کنه، اما اون با همون ضربه اول چاقو تموم کرده بود. می‌ترسه و از شدت ترس جنازه رو از ساختمون می‌بره بیرون. خودش تو جلسات بازجوییش می‌گفت عقلم درست کار نمی‌کرد. نمی‌دونستم باید برم بیمارستان یا پیش پلیس. تو شیش و بش اینکار نیروهای کمیته وسط یه جاده خلوت می‌بیننش که داشته جنازه اون آدمو روی جاده خاکی می‌کشیده روی زمین. می‌گیرنش. اون قدر مدرک علیه‌ش بود که همون جلسه اول محکوم شد، اما هر چقدر ضجه زد که کار کس دیگه‌ای بوده قاضی حرفشو باور نکرد. حکم به اعدامش دادن و به سال نکشیده...

دوباره با آهی بلند نجوا کرد:

— اعدامش کردن.

صدای بارش برف و حرکت مداوم برف پاک‌کن‌ها حالا تنهای نوایی بود که سکوت ماشین را می‌شکست. ارکیده با مکثی طولانی گفت:

— دو سه ماه بعد از اعدام پدرم قاتل اصلی رو گرفتن. از کارگرای همون

ساختمون بود. تو حین دزدی از بازجویی‌ها به سرقت و فروش کرده بود و وقتی حلقه بازجویی هم اعتراف کرد.

فرهاد بهت‌زده به طرف او رانده‌ای با سرعت از کنارشان پایین انداخت و با سر انگشت جایی که ماشین را متوقف کرد. — اون قاضی... همون که حا

صدای بوق ماشین‌های پش ماشین را به حرکت درآورد و از طرف قوه قضاییه از مو داشت. تو این قضیه اون قدر حتمی شد واقعیت رو تشخیص د اعدامی رو از سابقه‌اش برداشته که به ناسخ روی دل ما نشسته — اون قاضی چی شد؟

— نمی‌دونم. مادر خدایا مرا اصرار هنوز زنده ست یا نه! فرهاد با آشفتگی نجوا کرد:

— عجب! نگهبان حصار مقابل مجتمع داخل ماشین وارد پارکینگ شد سوزی ساختمان رفتند. یادآوری دست هر دو پر بود. فرهاد

ساختمون بود. تو حین دزدی از مصالح مجتمع نیمه کاره گرفته بودنش. تو بازجویی‌ها به سرقت و فروش مصالح به مال خرای اطراف تهرون اعتراف کرده بود و وقتی حلقه بازجویی‌هاش تنگ‌تر شده بود به قتل اون نگهبان هم اعتراف کرد.

فرهاد بهت‌زده به طرف او برگشت و وسط خیابان روی ترمز کوبید. راننده‌ای با سرعت از کنارشان گذشت و بوق بلندی زد. ارکیده سرش را پایین انداخت و با سر انگشت قطره اشکش را پاک کرد. فرهاد بی‌توجه به جایی که ماشین را متوقف کرده بود پرسید:

— اون قاضی... همون که حکم پدرتو تایید کرد... اون چی شد؟

صدای بوق ماشین‌های پشت سر زیاد شده بود. فرهاد با بی‌میلی ماشین را به حرکت درآورد و ارکیده با نفسی بلند جواب داد:

— از طرف قوه قضاییه از مون عذرخواهی کردن. شاید اون قاضی حق داشت. تو این قضیه اون قدر حق و باطل بهم پیچیده بود که هیچ‌طوری نمی‌شد واقعیت رو تشخیص داد. سابقه کیفری پدرم از بین رفت و عنوان اعدامی رو از سابقه‌اش برداشتن، اما هیچ‌کدوم اینا نمی‌تونست داغی رو که به ناحق روی دل ما نشسته بود خنک کنه.

— اون قاضی چی شد؟

— نمی‌دونم. مادر خدا بیا مرزم هیچ‌وقت پیگیر اون آدم نشد. نمی‌دونم اصلاً هنوز زنده‌ست یا نه!

فرهاد با آشفتگی نجوا کرد:

— عجب!

نگهبان حصار مقابل مجتمع را بالا داد و او میان سکوت سنگین فضای داخل ماشین وارد پارکینگ شد. کمی بعد با کیسه‌های خرید کنار هم به سوی ساختمان رفتند. یادآوری آن روزهای تلخ ارکیده را غمگین کرده بود.

دست هر دو پر بود. فرهاد راه را برای او باز کرد و هر دو از لابی

د حرف بزنند. با همان

ارکیده شنیده بود. به
د. ارکیده آه بلندی

ختمون بود و شبها
خبر بازداشت پدرم

به داد:

دستشویی که صدای

از غرقه به خون اون

ن ضربه اول چاقو

از ساختمون می‌ره

عقلم درست کار

س. تو شیش و بش

که داشته جنازه اون

نش. اون قدر مدرک

قدر ضجه زد که کار

اعدامش دادن و به

حالا تنهای نوایی

طولانی گفت:

از کارگرای همون

گذشتند. نگاه نگهبان زیرچشمی و پر معنی به آن دو بود که دو شادوش هم به سوی آسانسور می رفتند. ارکیده عصبی نفسی کشید و فرهاد زودتر از او دکمه آسانسور را زد. هر دو در سکوت به درهای بسته کابین چشم دوخته بودند. کمی طول کشید تا آسانسور ایستاد و متعاقب آن چند نفر از همکاران بیرون آمدند. ارکیده بیشتر سرش را پایین انداخت، اما نگاه آنها دوستانه نبود. همسر دکتر فولادی با لحنی پر معنا گفت:

— خسته نباشید.

فرهاد زیرلبی تشکر کرد و روبه ارکیده گفت:

— بریم خانوم دکتر.

او جلوتر از فرهاد قدم به کابین گذاشت و دکمه طبقه هشتم را زد. حالا هر دو کنار هم ایستاده بودند و نگاه همسایگان فضول از میان درهایی که آرام آرام بسته می شد به آنها دوخته شده بود. درها بسته شدند و ارکیده با عصبانیت نفسش را فوت کرد. فرهاد حرفی نزد. به جای آن با نوک کفش کف کابین ضرب گرفته بود. ارکیده ناآرام گفت:

— بودن من اینجا درست نیست. می ترسم برای شما دردسر درست بشه.

فرهاد به دیوار کابین تکیه زد و جواب داد:

— اینجا یا جای دیگه چه فرقی داره؟ مهم اینه که آدم فضول همه جا هست.

— اما نگاهاشون منو آزار می ده.

فرهاد به چشم های روشن او نگاه کرد و با صراحت پرسید:

— مگه به خودت شک داری؟

اخم های ارکیده با شرمساری در هم شد و نگاهش را از او گرفت. آهسته تر جواب داد:

— نخیر. بحث من چیز دیگه ست.

آسانسور از حرکت ایستاد. درها باز شدند و فرهاد جلوتر از او در

حالی که بیرون می رفت
— به رفتار این مر
سری بکشن.

جلوی واحد او ای
— فعلا برو به خوا

ارکیده سری تکان
— هر وقت آماده به

فرهاد در سکوت

ارکیده در را باز کر
گذاشت. خدا حافظی

و به اطراف نگاه کرد. ا

از درد به خود می پی

صورتش خیس عرق بو

دستش را محکم روی

درهای زنانه اش مدت

با درماندگی به ساعت ن

می رفت، اما حتی توان ن

درد در جانش پیچید و او

نفسش را برد. لبش را مح

در خانه پیچید. با درماند

برداشت. چشم هایش از

گرفت و او بعد از بوق دو

سبله؟

حالیکه بیرون می رفت گفت:

— به رفتار این مردم اهمیت نده. بعضی آدمها دوست دارن تو کار بقیه سرک بکشن.

جلوی واحد او ایستاد و با خنده ای شادتر ادامه داد:

— فعلا برو به خورش قیمه برس که عجیب گرسنمه.

ارکیده سری تکان داد و با لحنی معنی دار جواب داد:

— هر وقت آماده بشه میارم براتون!

فرهاد در سکوت لبخند زد. درک معنی حرف او اصلا سخت نبود.

ارکیده در را باز کرد و فرهاد کیسه های خرید او را درست جلوی در

گذاشت. خدا حافظی کردند و ارکیده در را بست. مقنعه را از سرش کشید

و به اطراف نگاه کرد. اینجا آرام بود.

از درد به خود می پیچید. نفس زنان روی تخت خود را بالا کشید. صورتش خیس عرق بود و حتی نمی توانست به درستی نفس بکشد. دستش را محکم روی دلش فشار داد. این درد طبیعی نبود. از دوره دردهای زنانه اش مدت ها می گذشت. تهوعش هر لحظه شدیدتر می شد. با درماندگی به ساعت نگاه کرد. کمی دیگر باید همراه فرهاد به پارکینگ می رفت، اما حتی توان نداشت یک پایش را از تخت پایین بگذارد. دوباره درد در جانش پیچید و او با نفسی رفته در خود مچاله شد. صدای زنگ در نفسش را برد. لبش را محکم بین دندان هایش گرفت. دوباره صدای زنگ در خانه پیچید. با درماندگی دست دراز کرد و موبایل را از روی عسلی برداشت. چشم هایش از شدت درد درست نمی دیدند. شماره فرهاد را گرفت و او بعد از بوق دوم با تعجب جواب داد:

— بله؟

که دوشادوش من
و فرهاد زودتر از
سته کابین چشم
نب آن چند نفر از
عت، اما نگاه آنها

شتم را زد. حالا
بیان درهایی که
دند و ارکیده با
ن با نوک کفش

دسر درست

مبول همه جا

د:

او گرفت.

تر از او در

ارکیده از بین دندان‌های قفل شده‌اش لب زد:

— شما برید دکتر... من... من امروز...

فرهاد با نگرانی پرسید:

— چی شده؟ خوبی؟

او فقط توانست نجوا کند:

— نه...!

موبایل از دستش روی زمین سقوط کرد. فرهاد وحشت‌زده به در بسته خیره شد. فکرش درست کار نمی‌کرد. نفسی کشید و این بار بدون تأمل کلیدهایش را از جیبش درآورد. کلید یدک این واحد را داشت. می‌دانست کار درستی نمی‌کرد، اما آن لحظه چاره دیگری نداشت. در را باز کرد و از همان ابتدای در با صدای بلندی گفت:

— خانوم افشار... ارکیده...

از هال گذشت و ابتدای اتاق خواب دوباره صدا زد:

— ارکیده اینجایی؟

ناله بی‌جان ارکیده او را به اتاق کشید. روی تخت در خود می‌چاله شده بود و حتی توانی برای جابه‌جا شدن هم نداشت. فرهاد کیفش را کناری گذاشت و با عجله کنار تخت او زانو زد. با لحنی نگران و پیر از دله‌ره پرسید:

— چی شده؟ ارکیده حالت خوب نیست؟

او چشم‌هایش را باز کرد. صورتش خیس عرق بود و دانه‌های درشت عرق از میان موهای پریشانش تا روی گردنش شره می‌رفتند. فرهاد این بار دستش را روی پیشانی او گذاشت؛ تب داشت. بدون حرف دیگری موبایلش را درآورد و با عجله شماره اورژانس را گرفت.

ارکیده با ناتوانی چشم‌هایش را دوباره روی هم گذاشت.

فرهاد بلا تکلیف نگاهی به اطراف انداخت. حتی نمی‌دانست باید چه کاری انجام می‌داد. شالی را از روی صندلی برداشت و کنار او لبه تخت

نشست. نگاهش رو
شال را روی سر او
روی صورت می‌چاله
بیمارستان به او خود
بی‌اراده دستش را بلند
نوازش این دختر دیو
کلافه و عصبی م
اتاق بیرون رفت و کنار
می‌رفت. کمی آن سو
مجمع بودند. با کلافه
کرد. بانوک پا روی پار
می‌کشید. دوباره به اتاق
جمع شده بود. فرهاد
نشست. آهسته صدا زد
— ارکیده!

او با ناتوانی فقط سر
— هنوز درد داری؟
او باز هم فقط سرش
تارهای مویی را که روی
ارکیده حالا درست مقابله
— یکم تحمل کن الان
او جوابی نداد و فرهاد
آبر آمبولانسی که وارد ه
کشید. با عجله از کنار او ب
کمی بعد ارکیده روی
اورژانس در حال چک کرد

نشست. نگاهش روی چهره پر درد ارکیده بود. بی اراده لبش را جوید و شال را روی سر او انداخت و موهایش را جمع کرد. هنوز هم نگاهش روی صورت میچاله او دود می زد. بی اراده به یاد روزی افتاد که در بیمارستان به او خون داده بود. آن وقت ها صورتش کبود و زخمی بود. بی اراده دستش را بلند کرد و درست روی صورت او نگاه داشت. میل نوازش این دختر دیوانه اش می کرد.

کلافه و عصبی مشتتش را جمع کرد و با شتاب از کنار او بلند شد. از اتاق بیرون رفت و کنار پنجره های بلند هال ایستاد. فرزاد از پارکینگ بیرون می رفت. کمی آن سوتر دکتر فولادی و همسرش هم در حال خروج از مجتمع بودند. با کلافگی روی پاشنه پا به عقب برگشت و به ساعتش نگاه کرد. بانوک پا روی پارکت ضرب گرفت. حسی قوی او را به سوی ارکیده می کشید. دوباره به اتاق برگشت. او مثل جنینی در شکم مادر در خود جمع شده بود. فرهاد با قدم هایی آرام دوباره به سوی او رفت و کنارش نشست. آهسته صدا زد:

— ارکیده!

او با ناتوانی فقط سرش را تکان داد. فرهاد نرم تر پرسید:

— هنوز درد داری؟

او باز هم فقط سرش را تکان داد. فرهاد بی اراده دست دراز کرد و تارهای مویی را که روی صورت او ریخته بود کنار زد. چهره مهتابی ارکیده حالا درست مقابلش بود. لبش را محکم تو کشید. نجوا کرد:

— یکم تحمل کن الان آمبولانس می رسه.

او جوابی نداد و فرهاد با کلافگی مشتتش را روی پایش کوبید. صدای آژیر آمبولانسی که وارد محوطه می شد نگاه مبهوتش را به سوی شیشه کشید. با عجله از کنار او بلند شد و به سوی در رفت.

کمی بعد ارکیده روی تختی پشت آمبولانس دراز کشیده و پزشک اورژانس در حال چک کردن فشار خونسش بود. فرهاد با نگرانی پرسید:

ست زده به در بسته
بین بار بدون تاویل
اشت. می دانست
در را باز کرد و از

خود میچاله شده
کیفش را کناری
و پیر از دلهره

انه های درشت
د. فرهاد این بار
صرف دیگری

نست باید چه
ار او لبه تخت

— حالش چگونه؟

دکتر سری تکان داد و با تردید جواب داد:

— تا جواب آزمایشاتش نیاد معلوم نمی شه. احتمالا مبتلا به درد

آپاندیسیت شده!

با حرفی که او زد ارکیده با دردمندی ناله ای کرد و فرهاد کلافه و سردرگم نگاهی به او انداخت.

دکتر از پشت عینک بدون فریمش به جواب آزمایشات ارکیده نگاهی انداخت و بعد با لحنی متفکرانه گفت:

— مشکل از آپاندیس ایشون نیست.

این را گفت و روبه پرستاری که کنار تخت ایستاده بود پرسید:

— دکتر سهرابی ایشون رو معاینه کردن؟

او جواب داد:

— هنوز نه. منتظر جواب آزمایشات شون بودن.

دکتر پرونده را به دستش داد و گفت:

— پیچ شون کنین. باید زودتر مریض رو معاینه کنن.

ارکیده در حالیکه روی تخت دراز کشیده بود با نگرانی نگاهش می کرد. قبل از اینکه دکتر از تخت او دور شود فرهاد با عجله پرسید:

— مشکل ایشون چیه دکتر؟

او نیم نگاهی به ارکیده انداخت و با لبخندی امیدوارانه جواب داد:

— چیز مهمی نیست. نگران نباشید. اجازه بدید دکتر زنان ایشون رو معاینه کنن. باید ببینم تشخیص ایشون چیه!

ارکیده وحشت زده نجوا کرد:

— دکتر زنان برای چی؟

— نگران نباشید خانوم. چیز مهمی نیست.

دکتر این را گفت و قبل از اینکه آن دو سوال دیگری بپرسند از تخت او دور شد. فرهاد با ناشی‌گری لبخندی به ارکیده زد و بعد بی‌هدف نگاهی به سرم دست او انداخت. تا آمدن دکتر سهرابی هر دو سکوت کردند. او در معیت پرستاری به تخت ارکیده نزدیک شد و در همان حال گفت: — احتمالاً باید سونو بشه.

فرهاد با تعجب نگاهش کرد و بعد از لحظه‌ای مکث صدا زد:

— دکتر شما یید؟

نگاه بانوی پزشک به سوی او کشیده شد و با دیدن او لبخندی زد و

جواب داد:

— دکتر موسویان حالتون چطوره؟

— ممنونم. شما خویید؟ محمد چطوره؟

— خوبه ممنون.

دکتر سهرابی این را گفت و بعد با نگاهی به ارکیده ادامه داد:

— بلا به دور باشه. خانوم تون دچار مشکل شدن؟

ارکیده کلافه از اشتباه او اخم کرد، اما فرهاد با صبوری جواب داد:

— دکتر افشار از همکارا هستن. متأسفانه امروز دچار مشکل شدن و ما

منتظر معاینه شما بودیم.

دکتر پرونده او را برداشت و نگاهی به جواب آزمایشات انداخت.

متفکرانه سری تکان داد و تجویزش را در پرونده ثبت کرد. آن را به دست

پرستار داد و گفت:

— اورژانسی یه سونو از شون بگیرید.

ارکیده این بار با لحنی نگران پرسید:

— مشکلم چیه دکتر؟

او بدون جواب به سوال ارکیده پرسید:

— شما ازدواج کردین؟

لا مبتلا به درد

فرهاد کلافه و

ارکیده نگاهی

پرسید:

رانی نگاهش

له پرسید:

جواب داد:

ان ایشون رد

نه.

پس احتمالا بچه ندارین.

ندارم، اما این سوالات برای چیه؟

او در خودنویشش را بست و کوتاه و مختصر با لبخندی امیدوارانه جواب داد:

اجازه بدید جواب سونوگرافی تون رو ببینم. بعد درباره بیماری شما با اطمینان بیشتری می شه صحبت کرد.

پرستار ویلچر را تا کنار تخت ارکیده برد و او با دردی که در اثر تزریق داروهای مسکن کمتر شده بود از تخت پایین آمد. با آن پیراهن و شلوار صورتی بیمارستان و روسری سه گوشه که روی سرش بود چهره اش بیشتر از حد بیمار و زرد به نظر می رسید.

فرهاد قبل از بهیار مرد پشت ویلچر او ایستاد و ارکیده معذب و درمانده دست هایش را محکم در هم قلاب کرد.

کمتر از چهل دقیقه بعد در اتاق دکتر سهرابی بودند. او با نگاهی موشکافانه عکس های سونوگرافی را بررسی کرد و بعد دست هایش را روی عکس ها در هم قلاب کرد. فرهاد و ارکیده هر دو منتظر صحبت های او بودند. دکتر گلوبی صاف کرد و روبه ارکیده پرسید:

شما همکار دکتر موسویان هستین؟

بله.

پس خودتون بیماری ها رو خوب می شناسید!

شما چی می خواین بگین؟

این را ارکیده با لحنی پراخم پرسید و دکتر با کمی مکث جواب داد:

شما مبتلا به پلی کیستیک تخمدان هستید!

ارکیده با ناباوری فقط نگاهش کرد. این عبارت کوتاه در ذهنش هزار معنی داشت. فرهاد با چشم هایی تنگ شده پرسید:

شما مطمئنید؟

و البته میز بلند شد و او را دور جواب داد: عکس ها وجود دوازده ا... مسئله اینه که اندازه ا... مشکلات جد... ارکیده آرش هایش را روی زانوگا... حاشیه پر سیا... هیچ وقت مادر نش... تابلو بردا... با نگاهی ب... هر کسی غیر از ش... اما شما با بیماری ها و عمل... وجود نداره. یه تو... خوش خیم باشه. بنا... هم نمی شه به... اما احتمالش زیاده. کیست های تخمدان هیچ و... اما یکی از علل ناباروری انا... در دست هایش را در جیب... از کیست های تخمدان... در یکی از فولیکول... ساده (فولیکولی) یا... اندازه...

او از پشت میز بلند شد و عکس‌های سونوگرافی ارکیده را به تابلوی روشن زد و جواب داد:

— توی این عکس‌ها وجود دوازده کیست فولیکولی^(۱) کاملاً قابل مشاهده‌ست. مسئله اینه که اندازه این کیست‌ها از سه سانت بیشتره و احتمال اینکه در آینده مشکلات جدی به وجود بیارن زیاده! ارکیده آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت و کمی به جلو خم شد. به دکتر نگاه خیره‌ای کرد و بی حاشیه پرسید:

— احتمال داره هیچ وقت مادر نشم. درسته؟

او عکس‌ها را از روی تابلو برداشت و روی میز گذاشت. خودکارش را هم روی آنها انداخت و با نگاهی به ارکیده بدون تعارف جواب داد:

— ببینید اگه هر کسی غیر از شما مقابلم بود یقیناً محتاط‌تر حرف می‌زد، اما شما با بیماری‌ها و عملکردشون آشنایید. توی پزشکی چیزی به نام قطع یقین وجود نداره. یه توده سرطانی ممکنه تو وجود یه بیمار دیگه یه غده خوش‌خیم باشه. بنابراین حتی در مورد این کیست‌های کوچیک و بزرگ هم نمی‌شه به ضرس قاطع چنین چیزی رو حتمی دونست.

— اما احتمالش زیاده.

— کیست‌های تخمدان هیچ وقت به تنهایی عاملی برای ناباروری نیستن.

— اما یکی از علل ناباروری‌اند.

دکتر دست‌هایش را در جیب روپوش سفیدش گذاشت و پشت میزش

۱. انواع مختلفی از کیست‌های تخمدان وجود دارد که شایع‌ترین آن کیست‌های فولیکولی‌ست که در یکی از فولیکول‌های تولیدکننده تخمک ایجاد می‌شود. کیست‌های ساده (فولیکولی) با رشد قسمتی از تخمدان و تجمع مایع داخل آن مشخص می‌شود. اندازه آنها بالای ۳cm است.

نشست. نگاهی به فرهاد انداخت و با آرامش بیشتری جواب داد:

— با وجود روش های پیشرفته ای مثل لقاح خارجی یا همون میکرو اینجکشن با اسم اختصاری آی وی اف دیگه ناباروری هم کم کم داره از بین می ره.

ارکیده به تلخی لبخند زد. همه تلاش و اعتبارش را برای تولید نوع خاصی از داروی ناباروری هزینه کرده بود و حالا خودش در آستانه همین اختلال قرار داشت. با دستی روی پهلوی مبل بلند شد. فرهاد با عجله گفت:

— بذار ویلچر...

او دستش را به علامت سکوت بلند کرد و بعد روبه دکتر گفت:

— از اینکه بی تعارف حرف زدید ازتون ممنونم.

دکتر سهرابی از پشت میزش بلند شد و با لحنی ملایم جواب داد:

— من تشخیص شما رو تایید نکردم خانوم دکتر افشار. با علمی که دارم هنوزم پلی کیستیک تخمدان رو علتی برای ناباروری نمی دونم. فقط شاید برای بارداری کمی اختلال ایجاد کنه، اما نمی تونه مانع اون بشه.

ارکیده در سکوت فقط سر تکان داد. هنوز هم در ناحیه شکم درد بدی حس می کرد. با کمربند که کمی هم خم شده بود به سوی در رفت. فرهاد با حق شناسی از همسر دوستش تشکر کرد و به دنبال ارکیده رفت. او وسط راهروی پهن بیمارستان با نفسی پر درد گفت:

— می خوام برگردم خونه.

— اما امشبو باید اینجا بمونی.

— نه. نمی تونم این فضا رو تحمل کنم. با این مسکن ها حالم خوبه. این را گفت و نگاهش کرد و آرام تر ادامه داد:

— می دونم خیلی بهتون زحمت دادم، اما اگه ممکنه کارهای ترخیص منو انجام بدین. دیگه قادر نیستم اینجا بمونم.

فرهاد با اخمی شیرین به نیمکت اشاره کرد و بدون حرف دیگری به

سوی پذیرش رفت.

ارکیده در سکوت اتاق عکس‌ها را مقابلش گرفته بود و نگاه می‌کرد. هزار فکر در سرش می‌چرخیدند. همه داروهایی را که برای این بیماری می‌شناخت در ذهنش ردیف کرده بود. می‌دانست که با یکی دو دوره دارو درمانی این کیست‌ها از بین می‌رفتند، اما همه‌اش این نبود. عضوی از بدنش مبتلا به سندروم کیست سازی شده و او خوب می‌دانست که بعدها به همین دلیل دچار مشکل می‌شود.

روی تخت خود را بالا کشید و به ساعت نگاه کرد. فرهاد امروز را به او مرخصی داده بود، اما او عجیب نگران لابراتوار بود.

حرف‌های دکتر را قبول داشت، اما حس می‌کرد همین لحظه یک چراغ در ذهنش روشن شده. یک چراغ که البته کم سو هم نبود. کم‌کم نور آن همه وجودش را می‌گرفت. با این همه عکس‌ها را روی عسلی انداخت و سرش را محکم تکان داد. چنین چیزی امکان‌پذیر نبود!

از روی تخت پایین آمد و به ساعت نگاه کرد. نزدیک یازده بود. دردش کمتر شده و می‌توانست آرام قدم بردارد.

به دستشویی رفت و آبی به صورتش زد. باید زودتر حاضر می‌شد. عجیب دلشوره لابراتوار را داشت. امروز جواب آنالیز دکتر محمودی را باید چک می‌کرد و اگر خدا یاری می‌کرد تا آخر همین هفته اولین تزریق انجام می‌شد. با این فکر لب‌هایش کش آمدند. آرایش کمرنگی کرد و لباس پوشید و با آژانس تماس گرفت.

هوا سردتر از روزهای پیش بود. یقه پالتوی بلند و سیاهش را بالا کشید و مچاله شده در لباس گرمش جلوی درهای لابی دستکش‌های سیاهش را پوشید. ماشین آژانس درست مقابل پایش ترمز کرد.

ری جواب داد:

رجی یا همون میکرو
وری هم کم‌کم داره از

ش را برای تولید نوع
نودش در آستانه همین
ل بلند شد. فرهاد با

روبه دکتر گفت:

مایلیم جواب داد:

فشار. با علمی که دارم

نمی‌دونم. فقط شاید

انع اون بشه.

در ناحیه شکم درد

ود به سوی در رفت.

به دنبال ارکیده رفت.

ن:

ن‌ها حالم خوبه.

کنه کارهای ترخیص

ون حرف دیگری به

سوار شد و راننده در سکوت به راه افتاد و نگاه اریکیده به برف‌های
یخ‌زده حاشیه باغچه‌های خشک مجتمع کشیده شد. یقین نداشت بهار
این باغچه‌ها را هم ببیند. وقتی این بوته‌های رز به گل می‌نشستند یا آن
درخت گیلاس شکوفه می‌داد احتمالا او از هدف رفته بود. با این فکر با
نفسی بلند نگاهش را از بیرون گرفت و بی اراده دستش را روی پهلوش
گذاشت. هنوز هم آن درد لعنتی رهایش نکرده بود. لبش را محکم جوید و
کمی روی زانو خم شد. هر بار که این درد به سراغش می‌آمد آن فکر
مؤذی هم بیشتر در سرش جولان می‌داد. مشتش را روی صندلی کوبید و
زیر لب نجوا کرد:

۔ لعنتی!

سرش را باز هم محکم تکان داد، اما این فکر به این راحتی از سرش بیرون نمی‌پرید.

راننده کارتس را به نگهبان نشان داد و او درهای سورمه‌ای و بزرگ را باز کرد. در همان حال که وارد محوطه موسسه می‌شدند نگاه اریکده به تابلوی سفید و بزرگ سر در ساختمان دوخته شد. چه شب‌هایی که در زندان خواب این لحظه را دیده بود.

لحظه‌ای چشمانش را بست و بی‌اراده به یاد مادرش افتاد. برای اعتباری که به سختی سعی داشت حفظش کند چیزهای باارزشی را از دست داده بود.

کریه را حساب کرد و با گام‌هایی آرام از ماشین پیاده شد. بی‌اراده دستش روی پهلوی پر از درد مشت شد. نفس گرفت و آهسته به سوی ساختمان آزمایشگاه‌ها به راه افتاد.

از پله‌ها بالا رفت و قدم به ساختمان گذاشت. همان وقت صدای دکتر دیباگوشش را پر کرد:

— به حراست اطلاع بدید. این آشفتگی که کار ارواح نیست. حتماً به نفر از بیرون اومده...

حال صحبت با موبایل به
نخل احافظی

امروز خرید؟

امروز باید آنا

امروز باید رو
نیم هفته تزریق رو
بلندی

باید این جواب فقط نفس بلند می

شما شریف نمیاید؟

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى بن جابر فقط ناشيانه لبخه
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم

باخت و آهسته از پله ها با
پایه که پیچید درست جلوی

بازدید که پیچید درست جلوی
مکانش رویه رو شد. ناخو

... داشت اما پاتند

و با دیدن او

رأى في هذا السلوك

سوال: کفار شائدہ اور سرک کفر

و سرکش کشید و ج

چیز مهمی نیست

در حال صحبت با موبایل به عقب برگشت و ارکیده بی هدف لبخند زد. دیبا او را که دید بی خدا حافظی تماس را قطع کرد و با لحنی دستپاچه گفت:

- سلام دکتر. خوبید؟

- ممنونم. باید ببخشید امروز حالم خوب نبود...

- نه... نه اصلا. اصلا کاش می موندید خونه.

- نمی تونستم. امروز باید آنالیز نهایی دکتر محمودی رو چک می کردم. شاید تا آخر هفته تزریق رو انجام بدیم.

دیبا بدون جواب فقط نفس بلندی کشید. ارکیده در حالیکه به سوی راهپله می رفت پرسید:

- شما تشریف نمیارید؟

دیبا بدون جواب فقط ناشیانه لبخند زد. ارکیده متعجب از رفتار او ابرویی بالا انداخت و آهسته از پله ها بالا رفت.

از پاگرد که پیچید درست جلوی آزمایشگاه شماره دو با تجمع غیرعادی همکارانش روبه رو شد. ناخواسته گره محکمی بین دو ابرویش نشست. با دردی که داشت اما پا تند کرد. نزدیک تر که شد یکی از همکاران به عقب برگشت و با دیدن او کنار گوش دکتر محمودی چیزی گفت. ارکیده نگران از این رفتار جلوتر رفت. دکتر محمودی با ناشی گری مقابلش ایستاد و پرسید:

- سلام. حالتون چگونه؟

ارکیده از کنار شانه او سرک کشید و جواب داد:

- ممنونم. خوبم. اینجا چه خبر شده؟

- ها... هیچی... چیز مهمی نیست.

ارکیده اخم آلود خواست از مقابل او بگذرد که محمودی با قدمی بلند راهش را سد کرد. ارکیده اخم آلود نگاهش کرد. هنوز هم آن لبخند مسخره روی لب های محمودی بود. ارکیده این بار با صدایی که ناخواسته

ده به برف های
ن نداشت بهار
نشستند یا آن
د. با این فکر با
! روی پهلوی
محکم جویو
ی آمد آن فکر
سندلی کویدو

حتی از سرش

ای و بزرگ را
گاه ارکیده به
هایی که در

افتاد. برای
ارزشی را از

سد. بی اراده
ته به سوی

صدای دکتر

ت. حتما به

بلند شده بود پرسید:

— اینجا چه خبره؟ تو آزمایشگاه اتفاقی افتاده؟

محمودی این بار لبخندش را جمع کرد، نگاهش را از او گرفت و در حالیکه آهسته از مقابل او کنار می رفت با لحنی تاسف بار جواب داد:

— متأسفانه نمونه ای که توی دستگاه روتاری^(۱) بود از بین رفت!

ارکیده با چشم هایی باز مانده و ناباور نگاهش کرد. حرف او را در نمی کرد. منتظر بود نتیجه آنالیز همین نمونه را ببیند تا مرحله نهایی تحقیق را شروع کنند. بی توجه به دردی که در وجودش پیچیده بود از مقابل او گذشت و با گام هایی بلند به سوی آزمایشگاه رفت. همکاران با دیدن او برایش راه باز کردند. با گامی سنگین قدم به لابراتوار گذاشت و نگاه شوکه اش روی بهم ریختگی آنجا نشست. همه جا پر بود از شیشه های شکسته ظروف آزمایشگاه و محلول های نگهداری شده داخل لوله های آزمایشگاه و ارلن ها و بشیرها روی زمین مثل یک رود باریک جاری بودند. مبهوت و ناباور از روی شیشه های خرد شده گذشت و به سوی دستگاه روتاری رفت. درهای آن باز بود و اثری از نمونه نهایی که باید برای آنالیز می رفت به جا نمانده بود.

پیچ های پشت سرش را نمی شنید. نگاه های نومید و کلافه همکارانش را هم نمی دید. به جای همه اینها هر لحظه گلویش حجم می گرفت. آب دهانش را به سختی بلعید و همان وقت قطره اشکی ناخواسته روی گونه اش چکید. بی اراده یک حس بد در وجودش زنده شد. به یاد دو سال پیش افتاد. همان وقتی که کنار جنازه سرد و بی روح دکتر موسویان دستبند به دستش زدند. باز همان قدر نومید و سرد بود. با وجودی یخ زده به عقب برگشت. نگاه همکارانش تاسف بار بود. مأمور

۱. دستگاه روتاری اوپراتور وسیله ایست که در آزمایشگاه های داروسازی برای تقطیر در خلأ استفاده می شود.

خواست از بین آنها گذشت و قدم به آزمون او برد. با دقت همه چیز را توضیح می داد. می شنید لحظه ای بعد لابراتوار کم کم از آن نگاه های متأسف در حالیکه با هم بحث می کردند کنار دستگاه روتاری به دو ارکیده ایستاده کنار می نهید کرد و آن را مقابل او می کشید. گواهی تهیه کرد و آن را مقابل او می کشید. آن درک کند زیر برگه را امضا می کرد. بیرون رفتند. ارکیده با دهانی خنک را در خود داشت دوباره به اطراف ایستاده بود. هر کس روی امیدی که در وجود او تابیده بود. بلخواهی بلخواهانی که انگار می رفت. درش زیادی شلوغ بود. شلوغ از دور. آن شان انگار دنیایی از سیاهی پنهان بود. نگاه خیره روی چهره بهت زده و ارتان در آن دستگاه لابراتوار ایستاده و متعجب به شلوغی راه ارکیده با چانه ای لرزان نفس بلندی کشید. در آن زمان هنوز میان چهارچوب ایستاده نگاهش کرد. حالی برای ماندن نداشت. سوزش می شد. ارکیده می اراده پسوزخند زد. این نظام سوزش می داشت. هیچ چیز نمی دانست! سوزش می داشت. با همه دردی که در آن دستگاه لابراتوار وجودش از هر حرف

حراست از بین آنها گذشت و قدم به آزمایشگاه گذاشت. دکتر دیبا همراه او بود و با دقت همه چیز را توضیح می داد، اما ارکیده حرف های او را هم نمی شنید. لحظه ای بعد لابراتوار کم کم از حضور بقیه خالی می شد. همه با آن نگاه های متاسف در حالیکه با هم بحث می کردند از آنجا می رفتند. ارکیده ایستاده کنار دستگاه روتاری به دور شدنشان نگاه می کرد. مامور حراست گزارشی تهیه کرد و آن را مقابل ارکیده گرفت. او بدون اینکه چیزی از معنای آن درک کند زیر برگه را امضا کرد و مامور به همراه دکتر دیبا از در بیرون رفتند. ارکیده با دهانی خشک و چشمی که هنوز هم نم اشکی را در خود داشت دوباره به اطراف نگاه کرد. انگار دنیا مقابلش ایستاده بود. هر کورسوی امیدی که در وجودش روشن می شد خیلی زود در تاریکی بدخواهی بدخواهانی که انگار احاطه اش کرده بودند فرو می رفت. دورش زیادی شلوغ بود. شلوغ از آدم هایی که پشت لبخندهای مزورانه شان انگار دنیایی از سیاهی پنهان بود.

نگاه خیسش روی چهره بهت زده وارتان نشست. با جاروی دسته بلند در آستانه لابراتوار ایستاده و متعجب به شلوغی آنجا نگاه می کرد. او هم لحظه ای به طرف ارکیده برگشت و این بار با همان نگاه شوکه اش به او زل زد. ارکیده با چانه ای لرزان نفس بلندی کشید و با قدم هایی آرام به طرف در رفت. وارتان هنوز میان چهارچوب ایستاده بود. ارکیده خسته و درمانده نگاهش کرد. حالی برای ماندن نداشت. وارتان قدمی به جلو برداشت و با لحنی آرام زمزمه کرد:

- درست می شه!

ارکیده بی اراده پوزخند زد. این نظافتچی ساده موسسه چه می دانست؟! او هیچ چیز نمی دانست!

به طرف پله ها رفت. با همه دردی که داشت، اما صاف قدم برمی داشت. انگار وجودش از هر حسی خالی شده بود. هنوز همکارانش را گوشه و کنار می دید که حرف می زدند و پیچ می کردند. نگاه شان به

او گرفت و در جواب داد:

مین رفت!

ترف او را درک

نه نهایی تحقیق

ود از مقابل او

ران با دیدن او

داشت و نگاه

از شیشه های

اخل لوله های

جاری بودند.

سوی دستگاه

ید برای آنالیز

مید و کلافه

ملویش حجم

قطره اشکی

صودش زنده

رد و بی روح

ر سرد بود. با

بود. مامور

رو سازی برای

ارکیده نومید و تاسف بار بود. آن لبخندهای ناشیانه و نگاههای خالی در نظر ارکیده بیشتر به دهن کجی شبیه بود. صدای پیچ‌هایشان در ذهنش هر لحظه بلند و بلندتر می‌شد. یک‌باره کسی با صدای بلند در مغز خالی‌اش فریاد زد:

— تو نمی‌تونی...

انگار همه افراد موسسه بودند که در گوش‌های کر شده‌اش فریاد می‌زدند:

— تو نمی‌تونی...

روی پاگرد پله‌ها لحظه‌ای ایستاد و دستش را به نرده گرفت. چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد، اما همان‌وقت صدا بلندتر در ذهنش پیچید:

— این کار نشدنیه...

محکم لبش را لای دندان‌هایش گرفت و با نفسی رفته چشمت باز کرد. مقابل نگاهش تیره بود. دوباره پلک زد و آن تیره‌گی‌ها با تاخیر جایشان را به نور کمرنگی دادند که از شیشه‌های پنجره راه‌پله به داخل می‌تابید.

سر بلند کرد و از پایین پله‌ها به آسمان ابری آن سوی پنجره زل زد. دو سال آزادی‌اش، مادرش، خانواده، آبرو و اعتبارش را برای این طرح از دست داده بود. حالا وقتی برای پا پس کشیدن نبود. با مشت‌هایی محکم از پله‌ها بالا رفت. از مقابل نگاه متعجب همکارانش گذشت و بی‌توجه به پیچ‌های آنها پشت در اتاق فرزاد ایستاد. ضربه‌ای به در زد و بدون اینکه منتظر جواب او باشد در را باز کرد. او مشغول مطالعه مطلبی روی لپ‌تاپ متعجب سرش را بلند کرد و با دیدن ارکیده اخمی تند روی صورتش نشست، اما او بی‌توجه به چهره عصبی فرزاد قدمی به اتاق گذاشت و با صدایی بلند و عصبی و بی‌حاشیه پرسید:

— چرا اینکارو کردی؟

فرزاد محکم لپ‌تاپ را بست و از پشت میز بلند شد. بی‌توجه به

حرف او با صدا

— مگه طولیه

ارکیده قدم د

— چرا نمونه

روتاری؟

فرزاد حالا در

— حرف دهنتم

من...

دست ارکیده

لحظه رنگش زرد

— اصلا کی به

بیای و تو چشم آد

برای من چای میا

دختر بی شرف...

ارکیده با دردمند

— خفه شو.

صدایش بی جا

وجودش می‌پیچید.

— مگه دروغ م

نمی‌خواستی صیغه

هستی که دوباره برگ

اتفاقی نیفتاده. تویه

ارکیده محکم لب

می‌رقصید و فریاد می

شده و حالا دیگر ت

دستش را بلند ک

حرف او با صدایی بلند پرسید:

— مگه طویله ست که همین جوری سرتو انداختی اومدی تو؟

ارکیده قدم دیگری جلو رفت و باز هم بلند تکرار کرد:

— چرا نمونه منو خراب کردی؟ کی به تو اجازه داد بری سر دستگاه روتاری؟

فرزاد حالا درست مقابلش ایستاده بود. بلندتر از او جواب داد:

— حرف دهنتو بفهم. خرابکاری آزمایشگاه تو نمی تونی بندازی گردن من.

دست ارکیده روی پهلویش مشت شد، اما فرزاد بی توجه به او که هر لحظه رنگش زردتر می شد، بی رحمانه ادامه داد:

— اصلا کی به تو اجازه داد دوباره برگردی اینجا؟ چطور روت شد بیای و تو چشم آدمای اینجا نگاه کنی؟ تویی که تو مراسم خواستگاری برای من چای میاوردی و پشت سرم با پدرم جیک جیک می کردی. تو دختر بی شرف...

ارکیده با دردمندی لب زد:

— خفه شو.

صدایش بی جان بود و آن درد لعنتی هر لحظه تندتر از قبل در وجودش می پیچید. فرزاد باز هم بی توجه به حال خراب او پرسید:

— مگه دروغ می گم؟ مگه با پدرم قرار عقد نداشتی؟ مگه نمی خواستی صیغه دکتر ابراهیم بشی؟ من موندم تو چچور آدم بی آبرویی هستی که دوباره برگشتی اینجا و یه جوری رفتار می کنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. تو یه دختر...

ارکیده محکم لب هایش را روی هم فشار داد. فرزاد مقابل چشمانش می رقصید و فریاد می زد و باز هم می رقصید. درد در همه وجودش پخش شده و حالا دیگر توان ایستادن نداشت. وسط فریادهای بلند او بی هدف دستش را بلند کرد و با ناتوانی یقه او را گرفت، اما آن قدر جان نداشت که

های ناشیانه و نگاه های خشمناک
صدای پیچ هایشان در فضا
کسی با صدای بلند در

گوش های کر شده اش

د و دستش را به نرده گیر
اما همان وقت صدا بلند

ت و با نفسی رفته چشم
آن تیره گی ها با تاخیر جایش

جره راه پله به داخل می تابید

ابری آن سوی پنجره زل زل

اعتبارش را برای این ط

شیدن نبود. با مشت هایی

همکارانش گذشت و بی

ضربه ای به در زد و بدون

غول مطالعه مطلبی روی لب

نیده اخمی تند روی ص

فرزاد قدمی به اتاق گذاشت

ت میز بلند شد. بی تو

سریا بماند. چشمانش بسته شد و جلوی پاهای فرزند سقوط کرد، اما قبل از اینکه به زمین برسد دستان فرزند با بهت زدگی دور کمر او حلقه شد. هنوز هم آن پالتوی ضخیم به تن ارکیده بود، اما با این حال مثل گربه‌ای زیر باران مانده می‌لرزید.

فرزاد ناباورانه به پلک‌های بسته او نگاه کرد و بلند صدا زد:

— ارکیدہ... ارکید... چی شد؟

با صدای بلند او چند نفری جلوی در اتاق جمع شدند. فرزند در حالیکه هنوز هم دستش دور کمر او بود با نگاهی به آنها فریاد زد:
- یکی زنگ بزنه اورژانس!

— یکی زنگ بزنه اورژانس!



با دست‌هایی که روی سینه بهم قلاب شده بود از پنجره به فضای غمگین محوطه بیمارستان نگاه می‌کرد. زن و مردی روی نیمکتی نشسته و زن با گریه‌ای تند حرف می‌زد و مرد در سکوت روی پاهایش می‌زد. فرزند چشم چرخانده. کمی دورتر چند پزشک جوان کنار هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

نفسی کشید و روی پاشنه پا به عقب برگشت. ارکیده روی تخت خواب بود. به سِرِّم او نگاهی انداخت. با آن مسکن قوی با دُز بالا بعید بود به این زودی بیدار شود.

آهسته و قدم زنان از پنجره دور شد. کنار تخت او ایستاد و به چشم های بسته و نفس های آرامش خیره شد، اما یک خاطره موذی با بی رحمی از پشت لایه های خاک خورده ذهنش بیرون جهید... از وقتی یادم میاد صبحای زود بیدار شدم. حتی روزهای جمعه و تعطیل نمی شد بخوابم. خونه دایی قانون خودشو داره. وقتی می خواد بره سر کارش این قدر بلند بلند تو حیاط با زن دایی حرف می زنه که همسایه هام بیدار می شن چه

عده ای چند تا به پایین تریم
عده ای به بالا
چشم چشمت همیشه خماری: بس که
ما که روزهای تعطیل کار و سرو صدا من
چشم خالی تا ظهر بخوابم. تازه باید بدی به
چشم خالی از برون تو نیاورد.
باید به خیالی جواب داده بود:
چشم تخت و احدای مجتمع همه شون عایق
چشمی خواب...
بیش از بلند کرد و بیج سرم او را تنظیم کرد.
از کارهای ظریف و بی رمق او می شد. زی
هر روز برام سواله روزای زندون رو چطوری
چشم
چشم هنوز به ارکید بود. به آن چشم
چشم آن لبهای خنجروار و ریز و جمع و
چشم از زبونم گفت:
چشم همه سادگی، اما زیادی پیچیده به
چشم تو رو. تو رو با اون همه راز شناخته
چشم قدم های تنهایی که وارد اتاق می شد
چشم نگاه متعجب پرسید:
چشم چیه؟
چشم حرف شنای بالا انداخت و بی دل
چشم می فرمود. نگاه می به چشم های بسته
چشم از بازی رویه فرزاد گفت:
چشم سوالی از تو خاموش کرد

برسه به ما که همه اش چند تا پله پایین تریم.
او با خنده طعنه زده بود:

— بی خود نیست چشمت همیشه خمارن. بس که خواب آلودی!
ارکیده خندیده و با شیطننت گفته بود:

— از حالا بگم روزهای تعطیل کار و سرو صدا ممنوعه. من می خوام تو
خونه خودم حداقل تا ظهر بخوابم. تازه باید بدی پنجره ها رو دوجداره
کنن تا هیچ صدایی از بیرون تو نیاد.
فرزاد با بی خیالی جواب داده بود:

— خیالت تخت. واحداً مجتمع همه شون عایق صدا و حرارتن. تا هر
وقت خواستی بخواب...

دستش را بلند کرد و پیچ سرم او را تنظیم کرد. حالا مایع بی رنگ سرم
آرام تر وارد رگ های ظریف و بی رمق او می شد. زیر لب نجوا کرد:
— هنوزم برام سواله روزای زندون رو چطوری تحمل کردی... دختره
نادون!

نگاهش هنوز به ارکیده بود. به آن چشم های کشیده با آرایش
ملایم شان و آن لب های غنچه وار و ریز و جمع و جور و گونه های رنگ
پریده. بلندتر از زمزمه گفت:

— با این همه سادگی، اما زیادی پیچیده بودی. اون قدری که من
نشناختمت. تو رو... تو رو با اون همه راز نشناختم...
صدای قدم های تندی که وارد اتاق می شدند نگاهش را به عقب
کشید. فرهاد متعجب پرسید:

— تو اینجایی؟

فرزاد بی هدف شانه ای بالا انداخت و بی دلیل از تخت ارکیده دور شد.
فرهاد جلوتر آمد. نگاهی به چشم های بسته ارکیده انداخت و بعد با
صدای آرام تری روبه فرزاد گفت:
— چرا موبایل تو خاموش کردی؟ خانومت چند باری زنگ زده.

سقوط کرد، اما قبل
کمر او حلقه شد
مال مثل گریه ای زیر

صدا زد:

شدند. فرزاد در
ها فریاد زد:

پنجره به فضای
ی نیمکتی نشسته

ی پاهایش می زد
کنار هم حرف

روی تخت خواب
الا بعید بود به این

تاد و به چشم های

ی با بی رحمی از
وقتی یادم میاد

نمی شد بخوابم
ر کارش این قدر

بیدار می شن چه

نگرانت بود.

فرزاد دست‌هایش را پشت بهم قلاب کرد و فقط به تکان آرام سر کفایت کرد. فرهاد کنار تخت ایستاد. دلیلی برای سوال پرسیدن از وضعیت او نمی‌دید. خودش حال خراب ارکیده را خوب می‌دانست، اما فرزاد با همان نگاه خیره به پلک‌های بسته ارکیده نجوا کرد:

— دردش زیاد بود. بهش مسکن با دز بالا تزریق کردن.

فرهاد جوابی نداد و فرزاد با تردید پرسید:

— سابقه دفترچه بیمه‌اش نشون می‌داد که صبح هم تو یه بیمارستان دیگه ویزیت شده.

فرزاد دست‌هایش را در جیب شلوار جینش گذاشت و در سکوت فقط نگاهش کرد. نگاه فرزاد بی‌اراده پر از اخم شد. کمی سرش را کج کرد و با لحنی ناباور پرسید:

— تو همراهش بودی؟

فرهاد به چشم‌های تیره او زل زده بود، اما کمی بعد بدون حرف فقط سرش را تکان داد. نفس بلند فرزاد در سکوت اتاق پیچید. نگاهش را از او گرفت و دوباره به ارکیده زل زد. نتوانست سکوت کند. به تلخی طعنه زد:

— خوبه تو خونواده مرد دیگه‌ای نداریم. انگار قحط النساء شده که همه مردای خاندان موسویان باید دلشون واسه این دختر زبون دراز بره.

فرهاد دستی به ته ریش مرتبش کشید و بی‌توجه به طعنه او گفت:

— برو خونه. خانومت نگرانه.

او پوزخند زد و جواب داد:

— لازم نیست یادم بیاری که زن و بچه دارم.

نگاهش را دوباره به آن پلک‌های بسته دوخت و تلخ و محزون نجوا کرد:

— خیلی چیزا فراموش نمی‌شه... خیلی چیزا...

منتظر جواب او نشد و با قدم‌هایی سست از تخت ارکیده دور شد. به

عقب برگشت. از اتاق بیرون رفت.
خیلی چیزا...
فرهاد نفس را با صدا بیرون داد. دست
و تکان بخور رفت. گیج بود؛ گیج و مات
خی جاست این دختر لاغر و ناز در کار
گیج خورده بود به پخش آن داروی قلبی
این بود که این دارو کلاً تحت پوشش بیم
برای خرید یک داروی قلبی و مرگ آور
مشتن را لبه پنجره کوبید و نگاهش
گرفت. به عقب برگشت و آهسته کنار
چشم‌های بسته او دوخت، اما به جای
مقابل چشمانش ایستاد. آن حسرت، آن
فرزاد زبانی عیان بود. آن قدر که باعث
سکوت کنند. به هزار و یک دلیل ممکن
کنند. بخاطر گش، بخاطر فرزاد، بخاطر
خودش.
بی‌اراده به یاد یاسمین افتاد. دلش هر
چیز جیغ او می‌سوخت. برای «ساجد»
او که پدرش معتاد بود و مادرش یک
بوی خاصیت. زنی که از زن بودنش فقط
خوب بلد بود.
لای صندلی نشست و دستش را
مشتن گذاشت و چشم‌هایش را بسته
نشان بود. مقابل مرد عاقل با نگر...

عقب برگشت. از اتاق بیرون رفت و در همان حال مثل خواب زده ها دوباره لب زد:
- خیلی چیزا...!

فرهاد نفسش را با صدا بیرون داد. دست هایش را پشت بهم قلاب کرد و تا کنار پنجره رفت. گیج بود؛ گیج و مات و متحیر. یکی آن بیرون بود که نمی خواست این دختر لاغر و نزار در کارش موفق شود. یکی که منافعش گره خورده بود به پخش آن داروی قلبی و البته گران قیمت. بدی اش هم این بود که این دارو کلا تحت پوشش بیمه نبود و بیمار نگون بخت باید برای خرید یک داروی قلبی و مرگ آور خدا تو من هزینه می کرد.

مشتش را لبه پنجره کوبید و نگاهش را از محوطه بی روح بیمارستان گرفت. به عقب برگشت و آهسته کنار تخت ارکیده رفت. نگاهش را به چشم های بسته او دوخت، اما به جای او تصویر ماتم زده فرزند بود که مقابل چشمانش ایستاد. آن حسرت، آن غم سنگین، آن بی قراری نگاه فرزند زیادی عیان بود. آن قدر که باعث می شد افکار فرهاد یکباره سکوت کنند. به هزار و یک دلیل ممکن نمی توانست به این دختر فکر کند. بخاطر گیتی، بخاطر فرزند، بخاطر اتفاق تلخ گذشته و البته بخاطر خودش.

بی اراده به یاد یاسمین افتاد. دلش هیچ وقت برای او نلرزیده بود. بیشتر برای او دلش می سوخت. برای «ساجده سعیدی» که با اصرار و اخم و جیغ جیغ او و همه را مجبور می کرد «یاسمین» صدایش کنند. او که پدرش معتاد بود و مادرش یک زن بی دست و پا و به قول یاسمین بی خاصیت. زنی که از زن بودنش فقط بچه به دنیا آوردن و رفت و روب را خوب بلد بود.

روی صندلی نشست و دستش را لبه تخت مشت کرد. سرش را روی مشت گذاشت و چشم هایش را بست. حالا درست وسط یک روز داغ تابستان بود. مقابل مرد عاقد با نگرانی و دودلی روی موزاییک ها ضرب

ط به تکان آرام سر
ی سوال پرسیدن از
خوب می دانست، اما
نوا کرد:
نردن.

هم تو یه بیمارستان
اشت و در سکوت
می سرش را کج کرد

بد بدون حرف فقط
جید. نگاهش را از او
. به تلخی طعنه زد:
سط النساء شده ک
ختر زبون دراز بره.
طعنه او گفت:

خ و محزون نجوا

رکیده دور شد. به

گرفته بود. یاسمین هم بود و البته پدرش که روی صندلی های پلاستیکی چرت های کوتاه می زد و هر بار میان خطبه بلند حاج آقا یکبار سرش تا زانویش می رسید و وسط راه قبل از اینکه سقوط کند منیره خانوم مادر یاسمین محکم روی شانه اش می زد. از خانواده خودش کسی نبود. نه گیتی و نه دکتر ابراهیم و نه بقیه. حاج آقا پرسیده بود:

— وکیلیم دوشیزه خانم؟

و یاسمین همان بار اول بله را داده بود. فرهاد نگاهش کرده بود. انگار بعد از آن بله ای که شنید یکباره بیدار شده بود. یاسمین می خندید و مادرش نقل به سرشان می پاشید و حاج آقا غر می زد:

— باید این شلوغی ها رو خودتون تمیز کنید...!

و پیرمرد معتاد وسط کل کشیدن های منیره باز هم چرت زده بود. سرش را از لبه تخت برداشت. می خواست همه را به نهار مهمان کند. هم یاسمین را و هم خانواده شلوغش را. پنج خواهر و برادر دیگر هم داشت، اما جلوی در محضر مرد سیه چرده با آن دندان های سیاه و پوسیده اش گفته بود:

— قربونت آقا دکتر. شوما رحمت نکش. من خودم این گداگشنه ها رو می برم میدون بهمین به هر کدوم دو شیخ جیگر فرد اعلا می دم. تو که می خوای آقایی کنی پول شو بده من برو به کارت برس که یه وقت از کار و بارت نمونی...!

و فرهاد زیر نگاه های اخم آلود یاسمین و منیره خانم، متعجب و مات چند اسکناس سبز به دست های سیاه پیرمرد داده و او آن قدر گیج و خوشحال بود که حتی منتظر همسرش نمانده بود. با قدم هایی بی حال و سست لعلخ کنان تا کنار خیابان رفته و بی هوا سوار یک ماشین شده بود. فرهاد کلافه و عصبی روی سرکم مویش دستی کشید. هنوز هم بعد از سه سال از این حماقت آشکار حیرت زده بود. او و ساجده یا همان یاسمین کنار هم نمی گنجیدند.

نگاه
صاف نشست و
سقف انداخت و
ارکیده بی اراده
صندلی بلند می
نخست و خنک
نقطه آب
بدون
عطر ملایم
لیوان
خونم
جوان
نفسی کشید و
خوندم
سکوت کرد. او دوباره ادامه
نفر
اما... کسی چیزی نمی
و با همان
جوان آدمای مو

ارکیده ناله کرد:

— آب!

فرهاد روی صندلی صاف نشست و نگاهش کرد. ارکیده با تردید نگاهی به مهتابی‌های روی سقف انداخت و بعد به طرف او برگشت. فرهاد بدون دلیل لبخند زد و ارکیده بی‌اراده دستش را روی پهلوی فشار داد. فرهاد در حالیکه از روی صندلی بلند می‌شد پرسید:

— آمیوه می‌خوای؟

— نه. اگه ممکنه فقط آب.

فرهاد لیوانی پر کرد و کنار ایستاد. بدون حرف دستش را زیر مکتا گذاشت و او را بالا کشید. بوی عطر ملایم ارکیده با بوی مواد ضد عفونی بیمارستان همزمان مشامش را پر کرد. لیوان را به دستش داد و با شیطنتی بی‌حال گفت:

— امشبو اینجا می‌مونی خانوم.

ارکیده لیوان را به لبش برد و به جای جواب به پتویی که روی پاهایش کشیده بودند خیره شد. فرهاد نفسی کشید و لبخندش را جمع کرد. حال او را درک می‌کرد. دوباره روی صندلی نشست و بی‌حاشیه گفت:

— گزارش حراست رو خوندم.

ارکیده باز هم سکوت کرد. او دوباره ادامه داد:

— با دکتر دیبا و دکتر محمودی و چند نفر دیگه هم حرف زدم. حتی

دوربین‌ها رو چک کردم، اما... کسی چیزی نمی‌دونست.

ارکیده لیوان را روی میز گذاشت و با همان نگاه خیره به گل‌های روی پتولب زد:

— گمون نکنین با پرس و جو از آدمای موسسه می‌تونین به چیزی

برسین.

فرهاد در سکوت سر تکان داد. حق با این دختر بی‌حال بود. او سرش را بلند کرد و با نگاهی خیره به فرهاد ادامه داد:

های پلاستیکی
یک بار سرش تا
ره خانوم مادر
نسی نبود. نه

ترده بود. انگار
می‌خندید و

زده بود.
ار مهمان کند.
در دیگر هم
های سیاه و

داگشنه‌ها رو
ی دم. تو که
وقت از کار و

جب و مات
قدر گیج و
ی بی حال و
شده بود.

ز هم بعد از
ه یا همان

— یکی هست که نمی خواد این طرح به سرانجام برسه.
او بالبهایی خشک نجوا کرد:

— می دونم.

— یکی که منافعش گره خورده به پخش اون داروی تقلبی.

— می دونم.

— همون دو سال پیشم... این طرح به سرانجام می رسید و این همه
اتفاق نمی افتاد اگه... اگه دستی از غیب نمی رسید و نمونه های منو اون
نمی کرد.

فرهاد با ابرویی بالا پریده پرسید:

— یعنی فکر می کنی مرگ نمونه ها هم...

— شک ندارم. مطمئنم.

— این قدر به جواب آنالیزها و نتیجه تحقیقت یقین داری؟

— یقین دارم.

— پس اگه این طوریه...

— نه!

فرهاد با اخمی غلیظ پرسید:

— چی نه؟

— من دیگه ادامه نمی دم.

— به همین راحتی عقب کشیدی؟

— زیادم راحت نبود. من دو سال اعتبار و آبرو و مادرمو سر این پروژه
گذاشتم.

— دقیقاً به همین دلیل که باید به نتیجه برسونیش.

— دیگه نمی تونم. خسته شدم. از تلاش بی فایده خسته شدم. یکی
هست که خیلی جلوتر از من و شماست. یکی که می دونه چطوری بره
جلو که هیچ ردی ازش نمونه. یکی که...

ارکیده به چشم های او زل زد و با صراحت گفت:

...جانی نیست تو قتل
...معمولی بلند شد و دوباره و
...بدون اینکه جواب
...حال کوهنوردی توی برف رو

...جانی نلغندی زد.
...بوی فلفل را روی میز گذاشت و فرهاد
...مهربانی گفت:
...تخم می خوری
...اما فرهاد به طرفش رفت و
...باید از اینجا که بیرون

...تکای پشت او را بالا کشید. او
...بازیگر مردم هدف.

...فاصله کوتاه نگاهش کرد و با اط

...رو کردی

...رافت و قاشق را در ظرف سوپ برد.
...تو می کنی؟ خودم می تونم...

...دست راست که سرم داره. دست چپم
...لا اله الا الله داد:

...بشم غلاتو می خوری.
...دهانش را باز کرد و
...کارو توی هدف

- یکی که هیچ بعید نیست تو قتل دکتر موسویان هم دست داشته.
فرهاد از روی صندلی بلند شد و دوباره و بی هدف تا کنار پنجره رفت.
بی اراده به یاد قهرمان افتاده بود. بدون اینکه جوابی به حدس او بدهد
بی ربط گفت:

- این جمعه اگه حال کوهنوردی توی برف رو داشته باشی با هم جایی
بریم.
ارکیده با بی حالی تلخندی زد.

بهیار ظرف غذا را روی میز گذاشت و فرهاد روی پاشنه به عقب
برگشت. بهیار با مهربانی گفت:
- غذا تو تا آخر می خوری.

ارکیده اخم کرد، اما فرهاد به طرفش رفت و با لبخند واقعی تری گفت:
- اخم و ادا نداریم. باید از اینجا که بیرون می ری جون داشته باشی
بتونی کار کنی.

این را گفت و متکای پشت او را بالا کشید. ارکیده تق زد:
- دیگه بر نمی گردم هدف.

او از همان فاصله کوتاه نگاهش کرد و با اطمینان و لحنی آرام جواب
داد:

- برمی گردی!

این را گفت و قاشق را در ظرف سوپ برد. ارکیده اخم آلود گفت:

- چی کار می کنی؟ خودم می تونم...

- دست راستت که سرم داره. دست چپتم...

شانه ای بالا انداخت و در حالیکه قاشق را مقابل دهان او می گرفت با
اخمی شیرین ادامه داد:

- باید مطمئن بشم غذا تو می خوری.

ارکیده بی میل دهانش را باز کرد و فرهاد با لحن جدی تری گفت:

- نمی تونی کارتو توی هدف کنسل کنی، اما هر دو مونم می دونیم که

ید و این همه
های منو اون

؟

سر این پروژه

ه شدم. یکی
چطوری بره

سکونت در حال و در برگه ای که در

کی بر گزار می شه؟

نورالدین چشم چرخانده صدای و
انده شده در حالیکه

چشم از او گرفت

بیت ششم بود ای صندلی را کس

تشی کشید و کیش را روی مبل گ

حضرت یونس علیہ السلام؟

مکمل عبارت از برگه ای که دستش به
پیش یا تنفر جواب داد:

جلسه دادگاه اون دختره قاتله!

روز دیگه

دست هایش را دوری بالا انداخت. به طر ف

چند روز پیش نماز

س می کرد. کمی

سربا صدای
دیگر همه

پیشانی عرو داغش را پاک کرد

«فصل هشتم»

ایستاده بود ابتدای هال و در سکوت به آنها نگاه می‌کرد. فرنوش با دنیایی تردید و دلهره روی برگه‌ای که دست عنایت بود سرک کشیده و هر چند دقیقه می‌پرسید:

— کی... جلسه کی برگزار می‌شه؟

فرهاد چشم چرخاند. صدای ونگ کیان را از روی پله‌های حلزونی گوشه هال می‌شنید. انوشه در حالیکه او را بغل گرفته بود آهسته و با احتیاط پایین می‌آمد. چشم از او گرفت و به سوی گیتی برگشت. مثل همیشه نشسته بود روی صندلی راکش و به باغ زمستانی منزل خیره مانده بود.

نفسی کشید و کیفش را روی مبل گذاشت و با یکی دو گام آهسته تا کنار میز رفت و بی مقدمه پرسید:

— احضاریه ست؟

نگاه عنایت از برگه‌ای که دستش بود کنده شد و بالا آمد. به جای او فرنوش با تنفر جواب داد:

— جلسه دادگاه اون دختره قاتله!

— کی؟

— ده روز دیگه.

فرهاد ابرویی بالا انداخت. به طرف گیتی رفت و درست پشت سر او ایستاد. دست‌هایش را روی لبه صندلی‌اش گذاشت و رد نگاه او را گرفت. اثری از برف چند روز پیش نمانده بود. فقط سرما و خشکی هوا را از بی‌رنگی آسمان حس می‌کرد. کمی صندلی را تکان داد. گیتی حرفی نزد. به جای او فرنوش پشت سر با صدای بلندتری می‌گفت:

— عنایت این بار دیگه اهمال نکن. می‌خوام این دفعه قاتل بابا به سزای

کارش بر سه.

فرهاد با همان نگاه خیره به باغ پوزخند زد.

گیتی از روی صندلی بلند شد و بدون نگاه به او به سوی راه پله رفت. فرهاد نومیدانه به دور شدنش خیره شد. مادرش هنوز سرسنگین بود. فرزاد در حالیکه شیشه شیر را تکان می داد با مسخرگی گفت:

— من یکی که نمایش مسخره مریم شایسته رو باور نکردم. دختره انگار واسه بچه های مهدکودک تئاتر بازی می کرد.

این را گفت و روبه فرهاد با تاکید ادامه داد:

— انگار نگهبان موسسه لولو سر خرمن بود که آدم به اون گندگی رو ندیده باشه. مگه اینکه نگهبان هم دستش با اون تو یه کاسه بوده باشه!

فرهاد بی توجه به حرف او آخرین قدم های گیتی را روی پله ها می شمرد. عنایت پیش را گوشه لبش گذاشت و متفکرانه گفت:

— خیلی هم بی ربط نیست. مهم اینه که اعتراف کرده و... بازسازی صحنه قتل رو هم بازپرس قبول کرد. زاویه ای که از اون به مرحوم دکتر حمله شده، حالتی که دکتر ناغافل روی زمین پرت شدن...
فرونش با عصبانیت گفت:

— بس کن!

عنایت یک باره سکوت کرد و فرهاد نفس بلندش را به بیرون فوت کرد. آمده بود گیتی را ببیند. او هم که نماند. قهر مادرش سنگین بود. بدون حرف دوباره کیفش را برداشت. فرزاد با نگاهی تنگ پرسید:

— نیومده می ری؟

او دستش را در هوا تکان داد و بدون اینکه به عقب برگردد جواب داد:

— خبر مهمو گرفتم. بقیه اش دیگه مهم نیست.

این را گفت و از سالن بیرون رفت. الناز خدمتکار منزل با قدم هایی تند به دنبالش آمد و جلوی در بارانی بلند و سیاه او را مقابلش گرفت. فرهاد نگاهش کرد و او ناشیانه لبخند زد. بارانی اش را پوشید و با قدم هایی

سنگین به طرف در ورودی خانه رفت. قدم به ایوان گذاشت و روی پله‌ها به باغ خیره شد. بچگی‌ها عاشق این باغ بود. هزار جا برای پنهان شدن داشت؛ از خانه درختی روی یکی از درخت‌های ته باغ گرفته تا گلخانه‌ای که حالا متروکه شده بود. با فرزند که شیطنت می‌کردند ته یکی از همین سوراخ سمبه‌ها قایم می‌شدند و با دلهره‌ای شیرین و پراز شیطنت ساعت‌ها منتظر می‌ماندند تا عصبانیت دکتر ابراهیم بخوابد. آن وقت با پادرمیانی و وساطت گیتی همه چیز ختم بخیر می‌شد. نهایتش یک پس گردنی از ابراهیم بود و دو تا فحش و فریاد!

با کیفی که دستش بود آهسته آهسته از پله‌های مدور و سنگی مقابل عمارت پایین رفت. حالا هم دلش می‌خواست جایی بود که او در آن پنهان می‌شد. از این بازی دزد و پلیس، از جلسه‌های مداوم و پی در پی دادگاه که دو سال بود گرفتارش شده بودند، آن هم بی‌نتیجه، از جیغ‌های تند و حق به جانب خواهری که کینه‌های کورکورانه‌اش بیشتر از تعقلش انگار کار می‌کرد، از برادری که هنوز هم ته نگاهش یک حسرت قدیمی بود و از دختری که نمی‌توانست به او فکر نکند، خسته شده بود.

فکر ارکیده درست مثل یک سیال داغ و موج و نرم کم‌کم در همه جانش رسوخ می‌کرد. بی‌اینکه او بخواهد و آن قدر افکارش را پر می‌کرد که گاهی همه شب از او پر می‌شد. از آن چشم‌های طوسی که بیشتر وقت‌ها نمناک بودند، از آن گونه‌های کمرنگ و صورتی که زیادی مهتابی و لطیف بود. درست مثل صورت کیان. به همان نرمی و لطافت. از آن نگاه نگران و غمزده که حتی غمشان هم محترم بود برایش. از عقاید بلند و جاه‌طلبی‌هایش... از ارکیده پر بود این روزها...!

روی صندلی نشست و موبایلش را درآورد. سرش را به صندلی تکیه داد و شماره گرفت. یک بوق... دو بوق... صدای نرم ارکیده گوشش را پر کرد. چشم‌هایش را بست و آرام نجوا کرد:

- سلام.

سوی راه پله رفت.
سر سنگین بود.
گفت:

ن نکردم. دختره.

ه اون گندگی رو
سه بوده باشه!
نی را روی پله‌ها
گفت:

ده و... بازسازی
به مرحوم دکتر
...

به بیرون فون
سنگین بود. بدون
بید:

گردد جواب داد:

با قدم‌هایی تند
ش گرفت. فرهاد
و با قدم‌هایی

— سلام دکتر. خوبین؟

بدش می آمد! این «دکتر» گفتن ارکیده را دوست نداشت. بیشتر دلش می خواست همان فرهادی می شد که یکی دوبار بی هوا روی زبان او نشسته بود. بدون جواب به سوال او آرام پرسید:

— حوصله داری یه جایی بریم؟

— کجا؟

— کوه.

— تو این هوا؟

— اگه حالت خوب نیست...

— خوبم. امروز خوبم.

— پس میام دنبالت.

— باشه.

تماس را قطع کرد و بدون اینکه بخواهد لب هایش کش آمدند. لبخندش کمرنگ بود، اما آن قدر عمیق که دلش را گرم می کرد. چشم باز کرد و همان وقت نگاهش در نگاه فرزاد نشست.

ایستاده بود پشت پنجره های سالن و کیان را در آغوش گرفته و شیشه شیر را دهانش گذاشته بود. نگاهش اصلاً دوستانه نبود. برادرانه هم نبود، حتی خصمانه هم نبود. فقط انگار حالا بیشتر از هر وقت دیگری می شد خوشه های حسرت ته آن چشم ها را دید؛ حسرت سال هایی که گذشت! با نگاهی خیره به او دنده عقب گرفت. از هم دور شدند. خیلی دور! از باغ بیرون آمد و به ساعت نگاه کرد. بعد از ظهر پنجشنبه زمستان برای کوه رفتن زیاد وقت خوبی نبود، اما بهتر از نشستن گوشه اتاق خلوتش و زل زدن به روز ابری بیرون بود. با این فکر سرعتش را زیاد کرد.

ارکیده آهسته به طرف ماشین او می آمد. هنوز هم یک دستش را روی پهلوی گذاشته و در راه رفتن احتیاط می کرد.

فرهاد چشم چرخاند. دکتر فولادی پشت پنجره ایستاده و به آنها زل

... بود. اخم آلود مشتش روی
... از هوای سرد بیرون به د
... گفت:

— سلام.

آن گره محکم بین ابروهای فر

... جواب داد:

— غلبک سلام.

به راه افتاد. در همان حال پرسید:

— امروز چطوری؟

— خوبم. ممنون.

— حال پیاده روی داری؟

— آه خیلی بالا نریم آره.

... به ایستگاه بالاتره، اما آگه حس

... صبح های زود می زن کوهن

... اما راستش می ریم دیدن کسی

... می رود از دنیا بریده. خیلی وقته

... زندگی می کنه؟

... که کوچیک داره. فصل گ

... سال اونجا یخ نزنه؟

... شانهای بالا انداخت.

... سکون و سک

زده بود. اخم آلود مشتش روی فرمان محکم شد. ارگیده در را باز کرد و موجی از هوای سرد بیرون به داخل خزید. کنارش نشست و با لبخندی ساده گفت:

- سلام.

آن گره محکم بین ابروهای فرهاد باز شدند و مثل خودش متبسم و صمیمی جواب داد:

- علیک سلام.

به راه افتاد. در همان حال پرسید:

- امروز چطوری؟

- خوبم. ممنون.

- حال پیاده روی داری؟

- آگه خیلی بالا نریم آره.

- دو سه ایستگاه بالاتره، اما آگه حس می کنی...

- معمولا صبح های زود می رن کوهنوردی.

- آره، اما راستش می ریم دیدن کسی.

- کی؟

- یه پیرمرد از دنیا بریده. خیلی وقته ازش خبر ندارم. تو این سرما نگرانشم.

- تو کوه زندگی می کنه؟

- آره. یه دکه کوچیک داره. فصل گرما بساط چای و جیگرو

خوراکی های ساده داره.

- این وقت سال اونجا یخ نزنه؟!

فرهاد در سکوت شانه ای بالا انداخت. مدت ها بعد در خلوت خیابان منتهی به دربند پارک کرد. برعکس روزهای گرم امروز آنجا پرنده هم پر نمی زد. از این همه سکون و سکوت دلش گرفت. از ماشین پیاده شد و به قله سفید و دور کوه ها خیره شد.

را دوست نداشت. بیشتر
سی دوبار بی هوا روی زمین
پرسید:

خواهد لب هایش کش آمد
به دلش را گرم می کرد. چش
شست.

کیان را در آغوش گرفته و
دوستانه نبود. برادرانه هم

میشتر از هر وقت دیگری
و حسرت سال هایی که گشته

از هم دور شدند. خیلی
بعد از ظهر پنجشنبه زمستان

از نشستن گوشه اتاق خیار
ر سرعتش را زیاد کرد.

مد. هنوز هم یک دستش
د. شست پنجره ایستاده و به

ارکیده در ماشین را بست و میچاله در لباس گرمش گفت:
 - این دوست شما معلومه زیادی از دنیا بریده. هر کی اون بالا باشه
 حتما یخ می زنه.
 - اگه سرده می خوای تو ماشین بمون.
 او نگاهی به هوای غمگین اطراف انداخت. دست هایش را در جیب
 پالتوی بلندش گذاشت و با همان نگاه خیره به اطراف نجوا کرد:
 - اصلاً دلم نمی خواد تو یه همچین فضایی تنها باشم.
 فرهاد یقه بارانی اش را بالا کشید و گفت:
 - بریم.
 کنار هم به راه افتادند. او بی مقدمه گفت:
 - ده روز دیگه اولین جلسه محاکمه مریمه.
 ارکیده نگاهش نکرد. حتی متعجب هم نشد. منتظر این روز بود.
 نگاهش را دوخته بود به انتهای آن راه پر پیچ و خم کوهستانی. زمزمه کرد:
 - با اعترافی که کرده تو دردسر بدی افتاده.
 - خونواده ای نداره؟ تو این مدت نشنیدم کسی بره دیدنش.
 - نه. فقط یه برادر داره که انگار اونم رفته کانادا.
 - پدر و مادرش؟
 - فوت کردن.
 فرهاد با لحنی عصبی گفت:
 - من نمی دونم این چه حرف مسخره ای بود که این دختره گفت!
 - مثل روز برام روشنه که گناه یکی دیگه رو گردن گرفته.
 - اما اون چاقو...!
 - صحنه سازی بود. درست مثل بازسازی صحنه قتل.
 فرهاد دست هایش را در جیب بارانی اش گذاشت و با تردید پرسید:
 - تو فکر می کنی پدر منو کی کشت؟
 ارکیده نفس بلندی کشید. نفسی که بی شباهت به آه نبود. جواب داد:

- تو روزای زند
 بوده با من مشکل
 فرهاد با عجله گ
 - شاید با پروژه
 - نمی دونم، اما
 - چی؟
 - قتل دکتر ابراه
 فرهاد نفسش را
 از دهانش بیرون می
 - امیدوارم واسه
 ارکیده حرفی نزد
 گذشته می کشید. هنو
 یاد داشت. با آن نگاه
 -... تو چی کار به
 پادشاهی می کنه. اصلاً
 ارکیده خشمگین
 بود:
 - تو یه بله به من ب
 دست هایش در جیب
 خستگی گفت:
 - یکم استراحت کن
 فرهاد با نگرانی پرس
 - حالت خوب نیس
 - خوبم. فقط خسته
 - باشه. بیا... بیا رو
 ارکیده لبه سنگ ز

— تو روزای زندون زیاد به این موضوع فکر کردم. به اینکه کار هر کی بوده با منم مشکل داشته که قتلو انداخت گردن من. فرهاد با عجله گفت:

— شاید با پروژه‌ای که تو روش کار می‌کردی مشکل داشته.

— نمی‌دونم، اما یه چیزی برام مثل روز روشن.

— چی؟

— قتل دکتر ابراهیم بخاطر شیطنت‌های مردونه‌اش نبوده.

فرهاد نفسش را مثل فوت بیرون داد و خیره به بخاری که در آن سرما از دهانش بیرون می‌آمد نجوا کرد:

— امیدوارم واسه مرگش یه دلیل آبرومند وجود داشته باشه.

ارکیده حرفی نزد. نگاهش به مقابل بود، اما ذهنش با بی‌رحمی او را به گذشته می‌کشید. هنوز هم صدای پراز شیطنت دکتر موسویان را خوب به یاد داشت. با آن نگاه خیره و آزار دهنده‌اش می‌گفت:

—... تو چی کار به گیتی داری؟ اون که به تو کاری نداره. تو عمارتش

پادشاهی می‌کنه. اصلاً قرار نیست از این جریان چیزی بدون.

ارکیده خشمگین و عصبی نگاهش کرده و او با زبان بازی ادامه داده

بود:

— تو یه بله به من بگو. من ماهو از آسمون برات می‌کشم پایین...

دست‌هایش در جیب‌های پالتو بی‌اراده مشت شدند. نفسی کشید و با

خستگی گفت:

— یکم استراحت کنیم.

فرهاد با نگرانی پرسید:

— حالت خوب نیست؟

— خوبم. فقط خسته شدم.

— باشه. بیا... بیا رو این تخته سنگ بشین.

ارکیده لبه سنگ نشست و به بوته‌های خشک اطراف نگاه کرد.

فقت:

کی اون بالا باشه

نمایش را در جیب
جوا کرد:

بر این روز بود
تانی. زمزمه کرد:

بدنش.

ختره گفت!

ته.

تردید پرسید:

رد. جواب داد:

زمزمه کنان گفت:

— شب اینجا حتما ترسناکه.

او با خنده ای بی حال جواب داد:

— این دور و بر پرنده هم پر نمی زنه. فکر کن... پشت اون درختا یا پشت اون بوته ها...

صدایش را کمی کلفت کرد و با شیطننت بیشتری ادامه داد:

— شاید همین حالا به روح داره نگات می کنه!

ارکیده وحشت زده و با اخمی تند صدا زد:

— فرهاد!

رنگ نگاه او یک باره عوض شد. سکوت کرد و بدون حرف در آن فضای خلوت و دلگیر به چشم های روشن ارکیده زل زد. او شرمگین و دستپاچه از حرفی که زده بود نگاهش را دزدید و در حالیکه با انگشتانش بازی می کرد گفت:

— حرفای ترسناک نزنین دکتر. من آدم شجاعی نیستم.

فرهاد نفس بلندی کشید و در حالیکه آهسته به راه می افتاد طعنه زد:

— سابقه اون دو سال چیزی دیگه ای می گه.

ارکیده از روی سنگ بلند شد و به دنبالش به راه افتاد. جوابی به او نداد. حوصله ای برای کنکاش در گذشته نه چندان خویش نداشت. فرهاد نگاهش را باز هم به انتهای راه دوخته بود. کمی بعد باز هم بی مقدمه پرسید:

— چرا فرزادو دوست داشتی؟

او متعجب به نیم رخ بی حس و یخ زده فرهاد نگاه کرد. دلیل این سوال را نمی دانست. این صراحت فرهاد را هم نمی پسندید. سکوت کرد، اما فرهاد این بار به طرف او برگشت و در حالیکه سرایشی تند کوه را با قدم هایی آرام طی می کرد با اصرار پرسید:

— جواب سوالمو بده. فرزاد چی داشت که ازش خوشش می اومد؟

ارکیده گنج و بلاتک
زیر لبی جواب داد:

— نمی دونم.

او متعجب تکرار کرد:

— نمی دونی؟

— نه!

— مگه می شه؟ مگه

واسه این آدم می تپه؟!

ارکیده لحظه ای ننگ

جواب داد:

— دوست داشتن

ممکنه از نگاهش خو

رفتنش... نمی دونم، ا

باشی.

— تو فرزادو بلد بو

ارکیده با تاسف

— نه!

فرهاد منتظر ادامه

— اون وقت فکر می

دختر بیست و شیش

تو روزای ابری پاییز

می زدیم و ژستای رو

من عاشق آب انارم و

اون می دونست من تا

می دونستم اون عاشق

بارون قدم می زدیم

ارکیده گیج و بلا تکلیف شانه‌ای بالا انداخت. سرش را تکان داد و زیر لبی جواب داد:

- نمی‌دونم.

او متعجب تکرار کرد:

- نمی‌دونی؟

- نه!

- مگه می‌شه؟ مگه ممکنه آدم عاشق کسی بشه؛ اما ندونه چرا دلش واسه این آدم می‌تپه؟!

ارکیده لحظه‌ای نگاهش کرد، اما بعد با همان صدای گیج و گنگش جواب داد:

- دوست داشتن دلیل نمی‌خواد. یه وقتی یه آدمی به دلت می‌شیننه. ممکنه از نگاهش خوشت بیاد یا... یا از صداش... یا حتی از طرز راه رفتنش... نمی‌دونم، اما از یه جایی به بعد یاد می‌گیری یه آدمی رو بلد باشی.

- تو فرزادو بلد بودی؟

ارکیده با تاسف سر تکان داد و کوتاه گفت:

- نه!

فرهاد منتظر ادامه حرف او بود. ارکیده با نفسی بلند دوباره گفت:

- اون وقت فکر می‌کردم خوب می‌شناسمش. بچه بودم؛ بچه‌تر از یه دختر بیست و شیش ساله. همین که کنار هم تو یه کافی شاپ کم نور و دنج تو روزای ابری پاییز قهوه می‌خوردیم و از کتابای پائولو کوئیلو حرف می‌زدیم و ژستای روشنفکرانه می‌گرفتیم برام بس بود. اون می‌دونست من عاشق آب انارم و من می‌دونستم اون واسه هات چاکلت جون می‌ده. اون می‌دونست من تفال با غزل‌های عاشقانه حافظو دوست دارم و من می‌دونستم اون عاشق فروغه. تو پارک جمشیدیه دست تو دست هم زیر بارون قدم می‌زدیم و ترانه می‌خوندیم... من به گلستان تنها منتظرت

مت اون درختا یا پشت

ادامه داد:

بدون حرف در آن
زد. او شرمگین و
حالیکه با انگشتانش

ستم.

می افتاد طعنه زد:

فتاد. جوابی به او
ش نداشت. فرهاد
ساز هم بی مقدمه

د. دلیل این سوال
سکوت کرد، اما
ی تند کوه را با

ست می‌او مد؟

بودم... باده ناکامی در هجر تو پیمودم...

ارکیده غمگینانه سکوت کرد. بی هوا گوشه آستینش را به چشم ترش کشید و فرهاد نفس فرو خورده اش را بیرون داد. ارکیده همان قدر محزون ادامه داد:

— می خواستیم بریم زیر یه سقف، اما...، اما الان یقین دارم اگه با فرزند ازدواج می کردم زندگی مون به سرانجامی مثل تو و یاسمین ختم می شد. فرهاد حرفی نزد، اما ارکیده با خونسردی بیشتری دوباره گفت:

— گاهی وقتا باید به نگاه بقیه اعتماد کرد. مادرم خدا بیامرز هر وقت فرزندو می دید با نگرانی می گفت شما با هم فرق دارین. نه واسه لباسای اون که مارک بودن و لباسای من که از کهنه فروشی می خریدم. گاهی دوتا آدم وصله ناجور کنار هم. نه واسه خاطر ظاهرشون یا حرف زدنشون یا رفتارشون. همه اینا هست، اما بیشتر از اینا حال و هوای روحی اون دوتا آدمه که باید بهم بخوره. درست مثل تو و یاسمین که هر وقت دیدم تون همون وصله ناجور اومد تو ذهنم. هر دو تون شیک بودین. یاسمین خوب حرف می زد، عشوه گری و حرکات زنونه رو خوب بلد بود، شاید حتی از تو هم با کلاس تر نشون می داد، اما... شما دو تا بهم نمی اومدین.

فرهاد سرش را بلند کرد. به قله دور سفیدپوشی خیره شد و زیر لب تکرار کرد:

— وصله ناجور بودیم.

ارکیده سکوت کرد و او انتهای راه باریک و کوتاهی به چپ پیچید. دکه چوبی قهرمان درست مقابل شان بود. ارکیده متعجب به روبه رو نگاه کرد. دور تا دور دکه را با برزنت پوشانده بودند و چیزی از شیشه های آن پیدا نبود. با تردید پرسید:

— مطمئنی اینجا کسی زندگی می کنه؟

فرهاد سرعتش را بیشتر کرد و جواب داد:

— آره. همینجاست. فقط دکه رو واسه خاطر سرما پوشونده.

این را گفت و
— قهرمان...
از روی برزنت
بلندتر صدا کرد
— قهرمان...
صدای باز
خاکستری تکان
فرهاد این بار خ
— چطوری ه
او خسته و
برگشت. ارکیده
— خانوم دکه
نگاهی به چ
— ارکیده!
قهرمان به چ
گوشه برزنت را
— سرده. بیا
فرهاد نگاه
فضای داخل
سقف آویزان بو
ضخیم به جایی
طرف نیمکتی
همان حال گفت
— باس ببخه
با بغلی از لب
اخمی شیرین گ

این را گفت و بلند صدا زد:

- قهرمان... قهرمان...!

از روی برزنت به جایی که پنجره‌ها پشت آن بودند ضربه‌ای زد و بلندتر صدا کرد:

- قهرمان... اینجایی؟

صدای باز شدن در چوبی میان هوهوی باد پیچید. کمی برزنت خاکستری تکان خورد و متعاقب آن قهرمان با تردید کمی سرک کشید. فرهاد این بار خندید و پرسید:

- چطوری مرد؟

او خسته و سرمازده سر تکان داد. بعد بی‌اراده به سوی ارکیده برگشت. ارکیده محجوبانه سلام کرد و فرهاد با همان صمیمیت ادامه داد:

- خانوم دکتر افشار هستن.

نگاهی به چشم‌های روشن او انداخت و با تاکید گفت:

- ارکیده!

قهرمان به جای هر جوابی فقط نگاهش کرد. طولانی و خیره، اما بعد گوشه برزنت را بالا گرفت و گفت:

- سرده. بیاید تو.

فرهاد نگاهی به ارکیده انداخت و او با تردید به سوی دکه رفت. فضای داخل نیمه تاریک بود. تنها نور لامپ صد واتی که با سیمی از سقف آویزان بود کمی آنجا را روشن می‌کرد. پنجره‌ها پشت آن برزنت ضخیم به جایی دید نداشتند. ارکیده بلا تکلیف کنار در ایستاد. قهرمان به طرف نیمکتی رفت و لباس‌های پخش و پلا را از روی آن برداشت و در همان حال گفت:

- لباس ببخشی دخترم. اینجا شلوغ پلوغه.

با بغلی از لباس‌های چروک و مستعمل صاف ایستاد و روبه فرهاد با اخمی شیرین گفت:

—مرد مومن تو که می‌دونی وضع من چطوریه. حالا اون وقت الان...
کلافه حرفش را رها کرد و لباس‌ها را داخل صندوقی چوبی ریخت.
فرهاد با خنده جواب داد:

فرهاد با حسد از او پرسید:
- از کیده غریبه نیست. از خود مونه!
قهرمان و او متعجب نگاهش کردند و فرهاد با سادگی خندید. به
نیمکت اشاره کرد و گفت:

— بیا بشین بگم دو تا از اون چایی های هیز میشو برات بریزه که هیچ جا همچنین چایی نصیبت نمی شه.

ارکیده لبه نیمکت نشست و نگاهی به اطراف انداخت. بخاری هیزمی و تختی یک نفره و مستعمل و قفسه‌هایی خالی از مواد غذایی و یکی دو تابلوی خطاطی همه آن چیزی بود که در دهکده این پیرمرد کم‌موجود داشت.

صاف نشست و با نفسی بلند به او نگاه کرد. نشسته بود روی چهارپایه‌ای و از کتری سیاه شده با دوده زغال در استکان‌های کدو و پراز لک جای می‌ریخت. فرهاد با همان لحنی که انگار پر انرژی‌تر از قبل به نظر می‌رسید پرسید:

— اینجا یخ نمی زنی پیرمرد؟

او استکان چای را مقابل اریکده گرفت و لحظه‌ای نگاه هر دو در هم
گره خورد. به طرف فرهاد برگشت و با پوزخندی جواب داد:

— بادمجون بم آفت نداره.

- جدی می‌گم. زمستون امسال خیلی سرده. چند روز پیش برف می‌بارید.

- دیگره عادت کردم. بعد این همه سال...

باز هم حرفش را نصفه رها کرد و استکان دیگری را به طرف فرهاد گرفت. این بار او بود که می پرسید:

— از اون پایین چه خبر؟

فرهاد قندی گوشه لپش گذاشت و با بی تفاوتی جواب داد:
- هیچی. ده روز دیگه دادگاه مریم شایسته ست.

- مریم؟

- همون که به قتل بابا اعتراف کرد.

او چانه اش را بالا کشید و زیر گردنش را خاراند. ته ریش سیاه و سفید نامنظمی روی صورتش بود و کلاهی کاموایی را با لاقیدی روی سرش انداخته بود، اما از آن پیشانی بلند سر کم مویش کاملاً مشخص بود. نجوا کرد:

- پس تکلیف این پرونده هنوز روشن نشده.

نگاهش حالا مستقیم به اراکیده بود. او محجوب و ساکت جرعه ای از آن چای پر دود را نوشید. به خوردنش میلی نداشت. نه در این فضا و نه با این استکان های پر از لک، اما نمی توانست این مرد جنگلی را نومید کند! فرهاد استکان را در نعلبکی گذاشت. با بی حوصلگی گفت:

- دو ساله دارم این حرفا رو می شنوم. اونم بی نتیجه. از این حرفا بگذریم.

قهرمان سری تکان داد و زیر لبی جواب داد:

- بگذریم!

این را گفت و پرسید:

- می خورید یه املت درست کنم؟

ارکیده با عجله جواب داد:

- نه!

فرهاد و قهرمان متعجب نگاهش کردند و قهرمان یک باره به خنده افتاد. ارکیده خجالت زده لبش را گزید، اما قهرمان کلاهش را عقب زد و با همان خنده بلند گفت:

- حق داری خب. منم بودم با این وجنات و کمالات تو یه همچین جای پر دود و بدبویی لب به چیزی نمی زدم.

اون وقت الان...
وقتی چوبی ریخت.

سادگی خندید. به

ت بریزه که هیچ جا

ت. بخاری هیزمی
غذایی و یکی دو
رد کم موجود

نشسته بود روی
ان های کدرو پراز
انرژی تر از قبل به

گاه هر دو در هم
داد:

روز پیش برف

را به طرف فرهاد

ارکیده با گونه‌هایی شرمگین لبخندی زد و با دستپاچگی جواب داد:
- نه... نه حاج آقا... منظورم این بود که... خب نمی‌خوام به شما
رحمت بدم!

او چایش را هورت کشید و بی‌ربط گفت:

- من حاج آقا نیستم!

ارکیده حرفی نزد، اما فرهاد برای تغییر بحث پرسید:

- واقعا اینجا چطور می‌مونی؟ من که می‌گم بیا بهت تو موسسه به
کاری می‌دم. بایه جای خواب. چه اصراری داری اینجا بمونی؟
او خم شده روی زانوهایش بدون جواب باز هم چایش را هورت
کشید. ارکیده بی‌مقدمه پرسید:

- شما خونواده‌ای ندارین؟

قهرمان روی چهارپایه صاف نشست و استکانش را داخل نعلبکی
گذاشت. فرهاد با نومی‌دی به جای او جواب داد:

- من چند ساله دارم اینو می‌پرسم، اما این رفیق ما قصد نداره جواب
بده.

قهرمان سرفه‌ای کرد و سینه‌اش به خس خس افتاد. یکی از آن
سیگارهای ارزانش را درآورد و زبانش را از بالا تا پایین روی آن کشید.
داخل جیب‌هایش دنبال کبریت می‌گشت. بدون اینکه نگاهشان کند
جواب داد:

- پسرم هفته پیش اینجا بود. همون شبی که برف می‌بارید!

سیگارش را روشن کرد و کوتاه‌تر ادامه داد:

- مادرش ازش خواسته بود بیاد دنبالم!

فرهاد بهت‌زده و ناباور پرسید:

- تو زن و بچه داری؟!

قهرمان پوزخند زد. پک محکمی به سیگارش زد و لپ‌های لاغرش را
تو کشید. دود سیگارش را بیرون داد و از پشت همان هاله دود به فرهاد

نگاه کرد و جواب داد:

- دارم... خوبشم دارم.

- پس تو اینجا چی کار

او باز هم پوزخند زد و

- مرض دارم.

- قهرمان...

او به جای جواب پک

حرکاتش نگاه می‌کرد، اما

- احتمالا دارید خودتو

فرهاد بهت‌زده نگاهش

چای دیگری ریخت و

پرسید:

- از فرزند چه خبر؟

بحث را عوض می‌کرد

- سلامتی.

این را گفت و روبه ارکیده

- به جای دیگه می‌خو

او هم به خنده افتاد. قهر

- با هم کار می‌کنین؟

فرهاد جواب داد:

- بله. من از ارکیده خو

قهرمان با نگاهی خیره

- ارکیده!

فرهاد با تائیدی پر لبه

- خانم ارکیده افشار.

ارکیده با خرسندی

نگاه کرد و جواب داد:

دارم... خوبشتم دارم.

پس تو اینجا چی کار می کنی؟

او باز هم پوزخند زد و با مسخرگی جواب داد:

مرض دارم.

قهرمان...

او به جای جواب پک دیگری به سیگارش زد. ارکیده در سکوت به حرکاتش نگاه می کرد، اما لحظه ای بعد پرسید:

احتمالا دارید خودتونو تنبیه می کنید!

فرهاد بهت زده نگاهش کرد، اما قهرمان تلخ و پراز درد لبخند زد. جای دیگری ریخت و مقابل فرهاد گذاشت. با همان لبخند تلخش پرسید:

از فرزند چه خبر؟

بحث را عوض می کرد و این را فرهاد خوب فهمید. نجوا کرد:

سلامتی.

این را گفت و روبه ارکیده با خنده پرسید:

یه جای دیگه می خوری؟

او هم به خنده افتاد. قهرمان بی توجه به طعنه های آنها پرسید:

با هم کار می کنین؟

فرهاد جواب داد:

بله. من از ارکیده خواستم برگرده موسسه.

قهرمان با نگاهی خیره به او زمزمه کرد:

ارکیده!

فرهاد با تاکید پر لبخند حرفش را کامل کرد:

خانم ارکیده افشار. خانم دکتر افشار!

ارکیده با خرسندی لبخند زد. انگار مدت ها از «دُکی» بودنش

چگلی جواب داد:
سمی خوام به شما

ت تو موسسه یه
بمونی؟
چایش را هورن

را داخل نعلبکی

نصدا نداره جواب

فتاد. یکی از آن
روی آن کشید.
به نگاهشان کند

بارید!

بهای لاغرش را
اله دود به فرهاد

می گذشت. حالا خودش بود. خود خودش!

قهرمان سیگار دیگری به زبانش کشید و باز هم بی مقدمه پرسید:
- خونواده تو کجان دخترجون؟

او متعجب به صورت پیر و ته ریش جوگندمی اش نگاه کرد. سرش پایین بود و با دقت لبه های سیگارش را بهم می چسباند. فرهاد با دستپاچگی خواست حرفی بزند که او با لحنی آرام جواب داد:
- مادرم مدتی پیش به رحمت خدا رفتن.

قهرمان سیگار را لای لبش گذاشت. یک چشمش حالا تنگ تراز دیگری به نظر می رسید. با نگاهی خیره به او پرسید:
- پدرت؟

ارکیده نگاهش را به استکان های نیم خورده چای دوخت و نجوا کرد:
- فوت کرده.

قهرمان پک محکمی به سیگارش زد و با حالی عصبی گفت:
- یکم دیگه هوا تاریک می شه. بهتره تا قبل از غروب برگردید.

فرهاد متعجب نگاهش کرد. بار اولی بود که این پیرمرد او را از دکه کوچکش بیرون می کرد. نفسی کشید و بدون حرف از روی چهارپایه بلند شد. ارکیده هم به تبعیت از او ایستاد، اما نگاه قهرمان همچنان دوخته شده به سینی استکان ها بود و در همان حال چوب سیگارش را میان لب های تیره اش پک می زد. فرهاد دسته ای اسکناس لبه نیمکت گذاشت، اما پیرمرد آن قدر در فکر بود که حرکت او را ندید. ارکیده نجوا کرد:
- خدا حافظ.

قهرمان سر بلند نکرد. فرهاد با صدای بلندتری پرسید:
- کار نداری پیرمرد؟

او باز هم بدون اینکه چشم از زمین بگیرد سرش را تکان داد. فرهاد در چوبی را باز کرد و برزنت را کنار کشید.

کمی بعد هر دو از کلبه بیرون رفتند، اما فرهاد با نگرانی به نمای استار

می گذشت. حالا خودش بود. خود خودش!
قهرمان سیگار دیگری به زبانش کشید و باز هم بی مقدمه پرسید:
- خونواده تو کجان دخترجون؟
او متعجب به صورت پیر و ته ریش جوگندمی اش نگاه کرد. سرش پایین بود و با دقت لبه های سیگارش را بهم می چسباند. فرهاد با دستپاچگی خواست حرفی بزند که او با لحنی آرام جواب داد:
- مادرم مدتی پیش به رحمت خدا رفتن.
قهرمان سیگار را لای لبش گذاشت. یک چشمش حالا تنگ تراز دیگری به نظر می رسید. با نگاهی خیره به او پرسید:
- پدرت؟
ارکیده نگاهش را به استکان های نیم خورده چای دوخت و نجوا کرد:
- فوت کرده.
قهرمان پک محکمی به سیگارش زد و با حالی عصبی گفت:
- یکم دیگه هوا تاریک می شه. بهتره تا قبل از غروب برگردید.
فرهاد متعجب نگاهش کرد. بار اولی بود که این پیرمرد او را از دکه کوچکش بیرون می کرد. نفسی کشید و بدون حرف از روی چهارپایه بلند شد. ارکیده هم به تبعیت از او ایستاد، اما نگاه قهرمان همچنان دوخته شده به سینی استکان ها بود و در همان حال چوب سیگارش را میان لب های تیره اش پک می زد. فرهاد دسته ای اسکناس لبه نیمکت گذاشت، اما پیرمرد آن قدر در فکر بود که حرکت او را ندید. ارکیده نجوا کرد:
- خدا حافظ.
قهرمان سر بلند نکرد. فرهاد با صدای بلندتری پرسید:
- کار نداری پیرمرد؟
او باز هم بدون اینکه چشم از زمین بگیرد سرش را تکان داد. فرهاد در چوبی را باز کرد و برزنت را کنار کشید.
کمی بعد هر دو از کلبه بیرون رفتند، اما فرهاد با نگرانی به نمای استار

شده دکه نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد:
- خدا کنه بلایی سرش نیاد.

ارکیده زودتر از او به راه افتاد. دست هایش را در جیب پالتویش گذاشت و متفکرانه جواب داد:
- پیرمرد عجیبی بود.

فرهاد کنارش قرار گرفت. یقه بارانی اش را بالا کشید و به جاده باریک و خاکی زل زد. هنوز هم جاهایی از جاده پر شیب کوهستانی یخ زده و لیز بود و برف های خشکیده و یخ زده روی آن ترسناک جلوه می کرد. ارکیده در حالیکه قدمی پشت سر او با احتیاط گام برمی داشت نق زد:
- انگار بالا رفتن راحت تر بود. الان روی این شیب نخورم زمین شانس آوردم.

فرهاد با خنده جواب داد:

- می خوای دستتو بده به من!

او با اخمی شیرین نگاهش کرد. آسمان تاریک شده بود. نه از غروب خورشید که بیشتر از رونمایی ابرهای سیاه و سنگین. فرهاد نگاهی به آسمان انداخت و متفکرانه نجوا کرد:
- امشب باز می باره.

نگاه ارکیده هم به بالا کشیده شد. می خواست حرفی بزند که زیر پایش یک باره خالی شد. جیغی کشید که در سکوت کوهستان انعکاس بلندی داشت. فرهاد وحشت زده به طرفش برگشت و بدون تامل دست هایش را روی پالتو دور کمر او حلقه کرد. ارکیده نفس زنان و ترسیده نگاهش کرد. فاصله شان کم بود. آن قدر که عطر گرم فرهاد را خوب حس می کرد. بی اینکه بداند دست هایش را روی بازوهای فرهاد گذاشته بود. او از آن فاصله کم به چشم های روشن ارکیده زل زد. اختیاری روی نگاهش نداشت. نمی توانست دل بکند. ضربان قلبش یک باره تند شد و حالا به وضوح می توانست صدای کوبش آن را بشنود. ارکیده خجالت زده و

دیده پرسید:

ناه کرد. سرش
سباند. فرهاد با
داد:

حالا تنگ تر از

نت و نجوا کرد:

گفت:

برگردید.

برد او را از دکه

ی چهارپایه بلند

مچنان دوخته

میگارش را میان

یمکت گذاشت،

نجوا کرد:

:

ان داد. فرهاد در

به نمای استار

ملتهب دست‌هایش را جمع کرد و خواست خودش را عقب بکشد، اما
فرهاد بی‌اراده محکم‌تر به پالتوی او چنگ زد و در فضای نیمه تاریک و
خلوت کوهستان با همان نگاه خیره به او نجوا کرد:
- هزار و یک دلیل دارم که... که به تو فکر نکنم!

ارکیده لبش را محکم بین دندان‌هایش گرفت و باز هم خود را عقب
کشید، اما فرهاد بیمارگونه دوباره لب زد:
- اما...

حرفش را نصفه کاره گذاشت. او را یک‌باره رها کرد و پشت به او در
حالی که پا تند می‌کرد بلندتر از قبل گفت:
- لعنت به تو!

ارکیده به او که از سراشیبی تند کوه پایین می‌رفت نگاه کرد.
نفس‌هایش تند و نامنظم شده و بی‌اینکه بداند دست‌هایش را محکم
مشت کرده بود. صدای فرهاد مثل پژواک بلند کوهستان در گوش‌هایش
می‌چید: ... هزار و یک دلیل... لعنت...!

برای دهمین بار لبش را گزید و با قدم‌های محتاط‌تری پایین رفت.
فرهاد حالا چندین قدم از او جلوتر بود و آن قدر کلافه که حتی نیم‌نگاهی
هم به پشت سرش نمی‌انداخت، اما نزدیک یکی از ایستگاه‌ها ایستاد و به
عقب برگشت. بدون اینکه توان نگاه کردن دوباره به او را داشته باشد
گفت:

- بیفت جلو. اینجا این وقت شب خیلی هم امن نیست.

ارکیده با صدایی ضعیف جواب داد:

- اما سرعت من کمه.

اخم‌های فرهاد در هم بود. لب زد:
- مهم نیست!

برای او راه باز کرد و ارکیده از او پیش افتاد. فرهاد نفسی کشید و با
کلافگی به آسمان گرگ و میش ابری نگاه کرد. وسط این همه کار و

گرفتاری و گد

ماشین را
دورتر دکتر م
رسول آهسته
نشست و در
- سلام -

او با مهر
به طرف فرهاد
- علیک -

- ممنونم
حاج رسو
- نه پسر

برسم بیمار
فرهاد با ن
- خدا بد

او لبخند ز
- یه وق
ناخونده ست.

مجبورم مدارا
او با تاسف

- شما نور
او با اخمی
- منت

گرفتاری و گره کور فقط طپش های تند قلبش را کم داشت.

ماشین را پارک کرد و پیاده شد. وارتان محوطه را جارو می زد و کمی دورتر دکتر محمودی و دکتر دیبا صحبت می کردند. چشم چرخاند. حاج رسول آهسته به طرف ماشینش می رفت. لبخندی روی لب های فرهاد نشست و در حالیکه به سوی او می رفت گفت:

- سلام حاج آقا. تشریف می برید؟

او با مهربانی نگاهش کرد. لبخندش گرم و پدرا نه بود. دست تپش را به طرف فرهاد دراز کرد و با همان لحن گرم و آشنایش جواب داد:

- علیک سلام. خوبی پسر؟

- ممنونم. به لطف شما. سایه ما سنگین بود. دارید می رید؟

حاج رسول این بار با خنده جواب داد:

- نه پسر. شما که بالای سری، اما من امروز نوبت دکتر دارم. باید

برسم بیمارستان.

فرهاد با نگرانی پرسید:

- خدا بد نده حاجی. چیزی شده؟

او لبخند زنان سر تکان داد. با یک دست به پایش کوبید و جواب داد:

- یه وقتایی این یادگاری روزای جنگ اذیتم می کنه. مهمون

ناخونده ست. درست نشسته کنار عصب پام و نمی شه براش کاری کرد.

مجبورم مدارا کنم باهاش.

او با تاسف جواب داد:

- شما نور چشم این مردمید.

او با اخمی شیرین گفت:

- منتی به کسی نیست پسر. هر کاری کردیم وظیفه مون بود.

عقب بکشد، اما
ی نیمه تاریک و

م خود را عقب

پشت به او در

فت نگاه کرد
ایش را محکم
در گوش هایش

ی پایین رفت.
حتی نیم نگاهی
آه ها ایستاد و به
را داشته باشد

سی کشید و با
ن همه کار و

صدای وارتان نگاه هر دو را به سوی خود کشید. تکیه داده بود به جاروی دسته بلندش. چانه اش را روی آن گذاشته و با لحنی دلخوری به دکتر محمودی می گفت:

— خو زور داره آقای دکتر. از اله صبح تا بوق سگ دارم کار می کنم آخرشم حقوقم به قدر بخور نمیره.

این را که گفت با لحنی مسخره نجوا کرد:

— حقوق مصوبه وزارت کار!

اخم های فرهاد در هم شد، اما دکتر محمودی با لبخند جواب داد:

— خلیا مثل تو هستن وارتان. زندگی همینه. یکی بیشتر درمیاره یکی کمتر.

— خو حرف منم همینه. چرا اونیکه باید کمتر درآره من باشم!

این را که گفت به طرف فرهاد برگشت و با دلخوری بیشتری ادامه داد:

— می خوام زن بگیرم، اما پول ندارم. هر جا می رم خواستگاری دختره به قدر قطره قطره خون باباش ازم سکه می خواد.

این را گفت و دستش را باز کرد و عصبی گفت:

— وقتی مو ندازه شما هی بکن!

حاج رسول با همان اخم شیرینش جواب داد:

— صبر و قناعت داشته باشی به همه چیز می رسی.

— کی دیگه حاج آقا. سی سالم شد. تو شخصت سالگی که نمی خوام زن بگیرم.

حاجی با لبخند آرامش سری تکان داد و با فرهاد خدا حافظی کرد. دکتر دیبا با خنده به دکتر محمودی اشاره ای کرد و گفت:

— همه اونایی که گرفتن پشیمونن.

وارتان عصبی از این بحث بی نتیجه جارویی به جلوی پایش کشید، اما دکتر محمودی با همان لبخند بی خیالش پرسید:

— حالا هنر دیگه ای داری غیر از جارو زدن؟

او تندتر جارو
— خیر سرم
گذروندم. غیر او
یه روزی بادیگار
فرهاد اخم آلو
— کسی تو رو

بری!

وارتان با دست
— سخت نگیه
نگاهی به اند
— با این تن و
چای بیاره.

وارتان آه بلند
با دیدن ارکیده ک
مردد به سوی او
ارکیده با لبخ
فرهاد نتوانست
— چیزی شده
— نگهبانی.

— برای چی؟
— الان با من ت
— بسته پستی
ارکیده این بار
به در نگهبانی زد.
داد. بعد بدون سو
— همین چند

او تندتر جارو کشید و در همان حال عصبی و دلگیر جواب داد:

- خیر سرم شش سال رفتم باشگاه بدنسازی. هر دوره‌ای که بگید
گذروندم. غیر اون کمربند مشکی تکواندو رو هم دارم. مثلاً می‌خواستم
به روزی بادیگاردی چیزی بشم، اما از بخت و اقبالم شدم نظافت‌چی.
فرهاد اخم‌آلود و جدی جواب داد:

- کسی تو روبه زور اینجا نیاورده. اگه از شرایط راضی نیستی می‌تونی
بری!

و ارتان با دستپاچگی خواست حرفی بزند که دکتر محمودی گفت:
- سخت‌گیر دکتر. دلش پره بنده خدا.

نگاهی به اندام ورزیده و ارتان انداخت و ادامه داد:

- با این تن و بدن بهم پیچیده خب سخته هر روز بخواد جارو کنه و
چای بیاره.

و ارتان آه بلندی کشید و فرهاد قدمی به طرف ساختمان برداشت، اما
با دیدن ارکیده که با قدم‌هایی بلند به سوی نگهبانی می‌رفت متعجب و
مردد به سوی او برگشت.

ارکیده با لبخندی هولکی به بقیه سلامی کرد و از مقابل آنها گذشت.
فرهاد نتوانست صبر کند. در حالیکه کنار او قدم برمی‌داشت پرسید:

- چیزی شده؟ کجا می‌ری؟

- نگهبانی.

- برای چی؟

- الان با من تماس گرفتن. انگار به بسته پستی دارم.

- بسته پستی؟

ارکیده این بار بدون جواب فقط سر تکان داد و لحظه‌ای بعد ضربه‌ای
به در نگهبانی زد. آقای رضایی در را باز کرد و با دیدن او و فرهاد سلامی
داد. بعد بدون سوال پاکتی را به طرف ارکیده گرفت و گفت:

- همین چند دقیقه پیش مامور پست آورد. من به جای شما امضا کردم

تکیه داده بود به
با لحنی دلخور به

دارم کار می‌کنم

خند جواب داد:

بیشتر در میاره یکی

من باشم!

بیشتری ادامه داد:

خواستگاری دختره

ی که نمی‌خوام زن

خدا حافظی کرد.

ی پایش کشید، اما

و تحویل گرفتم.

ارکیده متعجب بسته را از او گرفت و تشکر کرد. هیچ تصویری از محتوای پاکت نداشت. با هم از نگرهبانی دور شدند. فرهاد با همه کنجکاوی ای که برای دانستن راز آن پاکت داشت، اما با لحنی کوتاه گفت: - وقت ناهار می بینمت.

ارکیده لحظه ای نگاهش کرد. چشمش چرخید و به محوطه خالی نگاهی انداخت. حالا از بقیه خبری نبود. فقط دورتر و ارتان همچنان در سکوت جارو می کشید. این بار بدون فکر سر پاکت را آهسته پاره کرد. نگاه فرهاد به دست های او کشیده شد. ارکیده برگه ای را از داخل آن بیرون کشید و با دنیایی تردید و تعجب آن را خواند. نگاه فرهاد هم بی دعوت تندتند از روی خطوط آن رد می شد. لحظه ای بعد هر دو متعجب بهم نگاه کردند. ارکیده کمی سرش را کج کرد و ناباورانه پرسید: - این چیه؟

فرهاد بدون توضیح یا حرفی کاغذ را از دست او گرفت و این بار کامل تر آن را خواند. بعد با نگاهی پر تردید و ابروهایی پر گره پرسید:

- تو منوچهر شکبیا می شناسی؟

او سرش را تکان داد و بدون مکث جواب داد:

- نه!

- اما این یه وکالت بلاعزل از طرف اون به نام تو. فقط باید بری دفتر اسناد مدارک شو امضا کنی.

- من یه همچین آدمی رو نمی شناسم.

- اما اسم تو روی این وکالت نامه نوشته شده. به آدرس اینجا پست شده. پس هر کی هست تو رو خوب می شناسه.

ارکیده با چشم هایی که از سر دقت و تعجب باریک شده بودند روی برگه خم شد و به کد و آدرس دفتر اسناد نگاه کرد. لحظه ای بعد گفت:

- باید برم تجریش. باید برم از مدیر دفتر سوال کنم.

- آره. فکر خوب
ارکیده برگه را در
تند و با عجله از او د
دور نگاه شان کرد. ف
نفسی کشید و زیر لب
- معلوم می شه!

کمی دورتر پشت
اتاقش نگاه شان می کر
در وجودش بیدار شد
یقینا این آخری سهم بی
ارکیده این بار پوشید
سمت ماشین فرهاد می
فرزاد کنار فرهاد نشست
گفت:

- آدرس کامل رو بگ
ارکیده آدرس را برایش
- مورد وکالت یه خونه
نگاه ارکیده روی خطوط
- یه خونه باغچه تو کامر
فرهاد ابرویی بالا انداخت
- ندیده می شه حدس
- اما چرا؟

- چی بگم؟ باید اول از
فرهاد این را گفت و سر
سر دفتر مرد میانسالی بو
بعد رویه آن دو که درست م

— آره. فکر خوبیه. روپوشتو عوض کن. منم باهات میام.
ارکیده برگه را در پاکت گذاشت و با حرکت سر حرفش را تایید کرد و
تند و با عجله از او دور شد. وارتان لحظه‌ای دست از جارو زدن کشید و از
دور نگاه‌شان کرد. فرهاد نیامده دوباره ماشین را روشن می‌کرد. وارتان
نفسی کشید و زیر لب نجوا کرد:
— معلوم می‌شه!

کمی دورتر پشت پنجره‌های طبقه بالا فرزاد هم در سکوت و خلوتی
اتاقش نگاه‌شان می‌کرد. یکی شدن ارکیده و فرهاد آزارش می‌داد. حسی
در وجودش بیدار شده بود. حسی بین تعصب، غیرت و البته حسادت.
یقیناً این آخری سهم بیشتری از وجودش را در بر گرفته بود!
ارکیده این بار پوشیده در پالتوی سیاهش با کیفی که دستش بود به
سمت ماشین فرهاد می‌رفت. بدون دیدن نگاه‌های خیره وارتان و البته
فرزاد کنار فرهاد نشست و او به راه افتاد. از موسسه که بیرون رفتند فرهاد
گفت:

— آدرس کامل رو بگو.

ارکیده آدرس را برایش خواند و فرهاد پرسید:

— مورد وکالت یه خونه ست درسته؟

نگاه ارکیده روی خطوط برگه بالا و پایین می‌شد. نجواگونه جواب داد:

— یه خونه باغه تو کامراتیه.

فرهاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

— ندیده می‌شه حدس زد چندین میلیارد پولشه.

— اما چرا؟

— چی بگم؟ باید اول از همه این آقای شکبیا رو بشناسی.

فرهاد این را گفت و سرعتش را زیاد کرد.

سردفتر مرد میان‌سالی بود. از پشت عینک نگاهی به برگه انداخت و

بعد روبه آن دو که درست مقابل میزش ایستاده بودند با اطمینان گفت:

هیچ تصویری از
فرهاد با همه
لحنتی کوتاه گفت:

محوطه خالی
ارتان همچنان در
هسته پاره کرد.
را از داخل آن
گاه فرهاد هم
ای بعد هر دو
باباورانه پرسید:

گرفت و این بار
گره پرسید:

باید بری دفتر

اینجا پست

بودند روی
بعد گفت:

— بله. این سند تو دفتر ما تنظیم شده.

این را گفت و از ارکیده پرسید:

— خانم ارکیده افشار شمايید؟

— بله، اما من آقای شکيبا رو نمی شناسم.

— مگه می شه؟

— تا حالا چنین اسمی به گوشم نخورده.

— اما اون آقا شما رو خوب می شناختن. حتی یادمه کاملاً چهره شما رو توصیف کردن.

ارکیده نگران و مردد به فرهاد نگاه کرد و او با عجله پرسید:

— آدرسی از این آقای شکيبا ندارید؟

— آدرس ایشون همین مورد وکالته.

با دستش ضربه‌ای به کاغذ زد و ادامه داد:

— همین خونه باغ کامرانیه.

ارکیده با نومیدی نفسش را بیرون داد و برگه را از دست سردفتر گرفت. او پشت میزش نیم خیز شد و گفت:

— دفاتر برای امضا آماده ست سرکار خانوم. می تونید همین امروز امضا کنید تا سند خونه به نام تون بخوره.

ارکیده گیج و سردرگم نگاهش کرد، اما لحظه‌ای بعد با نفسی فرو خورده جواب داد:

— من هنوز نمی دونم قضیه چیه! حتی این آقای شکيبا رو تا حالا ندیدم. چطور توقع دارید سند به این مهمی رو امضا کنم؟

این را گفت و جلوتر از فرهاد از دفتر بیرون رفت.

با سستی کنار هم از پله ها گذشتند و کمی بعد باز هم روی صندلی های ماشین بودند. ارکیده در سکوت به آفتاب بی جان اسفند ماه زل زد، اما کمی بعد با همان نگاه خیره به آسمان نجوا کرد:

— چه روز مسخره‌ای بود امروز. از صبح با دکتر محمودی و دیبا و

فولادی سر ادامه همکاری شون روی پروژه بومی سازی بحث داشتم. تقریباً همه از ادامه کار صرف نظر کردن. حق هم داشتن خوب. کی حاضر می شه انرژی و وقت شو روی کاری بذاره که نمی شه براش آینده ای تصور کرد. وسط بحثم با دکتر نعیمی نگهبان موسسه بهم خبر داد که برام نامه اومده.

نفسی کشید و با تاسف ادامه داد:

- انگار گره های کور زندگی من قرار نیست باز بشن.

فرهاد ماشین را روشن کرد و قبل از اینکه به راه بیفتد جواب داد:

- یه حسی بهم می گه همه اینا بهم مربوطن. از بی نتیجه موندن طرح تا... تا همین نامه.

به راه افتاد و برای تغییر فضا ادامه داد:

- راستی با مدیر یکی از موسسات دولتی حرف زدم. قراره به طور نیمه وقت اونجا روی طرح کار کنی.

عینک تیره اش را به چشم زد و با تاکید گفت:

- البته با هزینه خودمون.

ارکیده شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

- این یه کار تیمیه. تنهایی کاری از دست من ساخته نیست.

- تو تنها نیستی. من هستم. دکتر سلجانی هم هست. از دوستان خودمه و توی همون موسسه کار می کنه. تازه...

نیم نگاهی به او انداخت و آرام تر ادامه داد:

- روی فرزاد هم حساب کن.

ارکیده بی تفاوت سری تکان داد، اما فرهاد دوباره گفت:

- این طرح به طور پنهانی دنبال می شه، اما توی هدف قرار نیست بیکار بمونی. با یه اکیپ دیگه بازم روش کار کن.

او عصبانی و تند جواب داد:

- وقتی هر دو می دونیم که توی هدف نتیجه نمی ده...

کاملاً چهره شمارو

لمه پرسید:

از دست سردتر

د همین امروز امضا

بعد با نفسی فرد

شکلیا رو تا حالا

م؟

روی صندلی های

ند ماه زل زد، اما

حمودی و دیباو

قضیه همینه اراکیده. باید بفهمیم کی نمی‌خواد این طرح به نتیجه

پیر نسہ.

— بیشتر به یہ نمایش مضحک شبیہ.

او آرام تر نجوا کرد:

— آخر هر نمایشی یه نقطه پایان هست. شک نکن.

فرهاد این را گفت و سرعتش را بیشتر کرد. بزرگراه شهید دکتر باهنر شلوغ نبود. ارکیده سرش را به صندلی تکیه داد و به بیرون زل زد. ذهنش پر از علامت سوال بود؛ سوالاتی که هیچ جوابی برایشان نداشت.

فرهاد شیشه را پایین داد و از مرد جوانی پرسید:

— دوست عزیز می‌دونید کوچه بهشت کجاست؟

او نگاهی به انتهای خیابان انداخت و جواب داد:

— بعد از این شیب بلند ته همین خیابون دست راست.

فرهاد تشکر کرد و به راه افتاد. ارکیده هنوز هم بدون حرف به کوچه‌های خلوت و پر شیب کامرانیه خیره مانده بود. فرهاد وارد کوچه بهشت شد و پرسید:

— پلاک چند بود؟

او نگاهی به برگه‌ای که هنوز دستش بود انداخت و بی‌حس و حال

جواب داد:

— صد و سی و هفت.

فرهاد سرعت ماشین را بیشتر کرد و به سوی انتهای کوچه راند. هر چه بالاتر می‌رفتند شماره پلاک خانه‌ها هم افزایش پیدا می‌کرد. حالا هر دو با تردید شماره پلاک خانه‌های شمالی را با نگاه رد می‌کردند. صد و سی و سه... صد و سی و پنج...

فرهاد توقف کرد و هر دو به درهای چهارلنگه قهوه‌ای رنگ خیره شدند. نگاه اراکیده بالاتر آمد و به شاخ و برگ درختان کاجی که از داخل حیاط بیرون زده بودند خیره شد. فرهاد کمربندش را باز کرد و گفت:

— انگار همینجاست.

از ماشین پیاده شد و ارکیده یکبار دیگر به در و دیوار قدیمی آن خانه نگاه کرد. فرهاد در را برایش باز کرد و گفت:

— پیاده شو. زنگ زدم. باید با آدمای توی خونه حرف بزنیم.
او از رکاب ماشین پایین رفت و به دیوار بلند و طولانی خانه نگاه کرد. انگار بزرگ‌ترین خانه‌باغ این کوچه بود.

فرهاد دوباره زنگ زد و رد نگاه او را گرفت. کمی طول کشید تا زنی پرسید:

— بله؟

فرهاد نیم‌نگاهی به صورت رنگ پریده ارکیده انداخت و بعد جواب داد:

— ببخشید منزل آقای شکیبا؟

— بله.

— ممکنه ایشون رو ببینم؟

— شما؟

— بفرمایید دکتر افشار.

ارکیده متعجب نگاهش کرد. زن گوشی را گذاشت و فرهاد آهسته نجوا کرد:

— منو که یقیناً نمی‌شناسن، اما مطمئناً تو رو خوب به جا میارن.
او باز هم بی‌هدف شانه‌ای بالا انداخت و قدمی دورتر از خانه به ماشین تکیه داد.

صدای قدم‌های تندی که به در نزدیک می‌شد نگاه‌شان را دوباره به در دوخت. مدتی بعد مرد جوانی در را باز کرد. ارکیده از ماشین فاصله گرفت و صاف ایستاد. فرهاد با لبخند سلام کرد و ارکیده با دقت به صورت آن مرد زل زد. حدوداً سی و هفت هشت ساله بود. با قدی بلند و صورتی چهارگوش و استخوانی. به مغزش فشار آورد، اما حتم داشت که این مرد

طرح به نتیجه

بهد دکتر باهنر
زل زد. ذهنش
داشت.

نون حرف به
هاد وارد کوچه

ی حس و حال

کوچه راند. هر
ی کرد. حالا هر
ی کردند. صد و

ی رنگ خیره
تی که از داخل
رد و گفت:

را نمی شناخت. فرهاد دستش را جلو برد و گفت:

— روز بخیر.

با هم دست دادند و او با نگاهی گیج به ارکیده و بعد به فرهاد جواب داد:

— ممنونم.

— عذر می خوام وقت تون رو می گیرم. شما آقای شکیا هستین؟

— بله. خودم هستم.

فرهاد نگاهی به ارکیده انداخت و او با نومییدی سرش را تکان داد. فرهاد دوباره به سوی شکیا برگشت و این بار با تاکید پرسید:

— آقای منوچهر شکیا؟

مرد جوان نگاه گنگ دیگری به هر دوی آنها انداخت و جواب داد: ایشون پدرم هستن.

نگاه ارکیده باریک شد و فرهاد با عجله پرسید:

— ممکنه ایشون رو ببینیم؟

— متأسفانه تشریف ندارن.

این را شکیا گفت و بعد با لحنی پر از نگرانی و اخم پرسید:

— من شما رو به جا نمیارم متأسفانه.

فرهاد مکث کرد و نگاهی به ارکیده انداخت. او نفسی کشید و با لحن سرد و گرفته گفت:

— لازمه آقای منوچهر شکیا رو ببینیم.

— عرض کردم. ایشون منزل تشریف ندارن. هر امری دارید به من بگید.

زنی از حیاط پرسید:

— کیه محراب؟

او سرش را از لای در به داخل برد و جواب داد:

— با بابا کار دارن.

فرهاد بلا تکلیف با ریموتش بازی می کرد و ارکیده هنوز گیج بود. با صدای قدم هایی که به در نزدیک می شد محراب در را بیشتر باز کرد و لحظه ای بعد زنی حدوداً شصت ساله کنار او ایستاد. مانتوی بلندی به تن داشت با دکمه هایی باز و می شد دامن مشکی و پیراهن آبی تیره اش را دید. نگاهی به آن دو انداخت و با لحنی جدی سلام کرد. فرهاد با لبخند جوابش را داد و او گفت:

- من همسر آقای شکبیا هستم. هر امری دارید بفرمایید.

فرهاد بلا تکلیف به ارکیده نگاه کرد و او جواب داد:

- باید با خودشون صحبت کنم.

- پسر عرض کردن خدمتتون، آقای شکبیا منزل نیستن. به این زودی هم قرار نیست برگردن. هر امری که دارید...

- درباره یه سند باید با ایشون حرف بزنم.

مادر و پسر با هم پرسیدند:

- چه سندی؟

ارکیده لب هایش را جمع کرد و فرهاد به جای جواب پرسید:

- ایشون کی برمی گردن؟

محراب کلافه از این بحث بی نتیجه جواب داد:

- مادرم که گفتن آقا. پدرم به این زودی نمیان منزل. هر امری دارید ما هستیم در خدمتتون.

ارکیده مکشی کرد، اما در نهایت با عجله برگه وکالت نامه را از کیفش درآورد و به طرف خانم شکبیا گرفت. او متعجب برگه را گرفت و با پرسش با هم شروع به خواندن کردند. در همین حال فرهاد گفت:

- آقای منوچهر شکبیا یه وکالت بلا عزل دادن به خانوم ارکیده افشار. فعلاً مورد وکالت اصلاً مهم نیست. مسئله اینه که ایشون آقای شکبیا رو اصلاً نمی شناسن.

زن میانسال سرش را از داخل برگه بلند کرد و با نگاه به ارکیده با

و بعد به فرهاد جواب

شکبیا هستین؟

سرش را تکان داد.
بد پرسید:

خت و جواب داد:

خم پرسید:

نسی کشید و بالحنی

مری دارید به من

ابروهایی پر گره و لحنی جدی و غریبه پرسید:
- ارکیده افشار شما میاید؟

او فقط سرش را تکان داد. زن برگه را به طرفش گرفت و در همان حال گفت:

- تشریف بیارید تو.

منتظر جواب کسی نشد و جلوتر از همه به سوی باغ برگشت. محراب در را کامل باز کرد و با نگاهی سرد و بی حس آن دو را به داخل دعوت کرد. ارکیده جلوتر از فرهاد قدم به باغ گذاشت. مقابلش یک باغ بی انتها بود. صدای قدم هایشان روی شن های میان باغچه های بزرگ حیاط با صدای قارقار کلاغ هایی که انگار روی شاخه های لخت درختان لانه داشتند در هم آمیخته بود. از دور به خانم شکبیا نگاه کرد. می توانست اخم و خشمی را که در وجودش بود از قدم های تندش به روی شن های کف باغ حس کند. خودش هنوز گیج بود. بنابراین به این زن حق می داد که این طور عصبانی و خشمگین باشد. از بین درختان لخت میوه گذشتند، اما کاج و سرو و صنوبر هنوز هم فضای آنجا را سبز و زنده نگه داشته بودند. خانم شکبیا از پله های مدور و سیمانی جلوی عمارت بالا رفت. دختر بچه ای پشت یکی از ستون ها سرکی کشید و با نازی کودکانی پرسید:
- اینا کی ان مامانی؟

اما او حتی جوابش را هم نداد. جلوتر از همه قدم به خانه گذاشت و از همان جلوی در با صدایی بلند گفت:

- فیروزه مهمون داریم.

محراب آنها را به داخل دعوت کرد و بعد دخترکش را در آغوش گرفت.

خانه باغ آقای شکبیا یک عمارت بزرگ، اما قدیمی بود. ارکیده و فرهاد روی مبل های تاجدار قهوه ای رنگ نشستند. خانم شکبیا درست مقابل شان قرار گرفت و محراب به همراه زن جوانی که همسرش بود کنار

مختصری
شکبیا با
خانم
پرسید:
شما میاید؟
او فقط سرش را تکان داد.
زنی برگه را به طرفش گرفت و در همان حال گفت:
تشریف بیارید تو.
منتظر جواب کسی نشد و جلوتر از همه به سوی باغ برگشت. محراب در را کامل باز کرد و با نگاهی سرد و بی حس آن دو را به داخل دعوت کرد. ارکیده جلوتر از فرهاد قدم به باغ گذاشت. مقابلش یک باغ بی انتها بود. صدای قدم هایشان روی شن های میان باغچه های بزرگ حیاط با صدای قارقار کلاغ هایی که انگار روی شاخه های لخت درختان لانه داشتند در هم آمیخته بود. از دور به خانم شکبیا نگاه کرد. می توانست اخم و خشمی را که در وجودش بود از قدم های تندش به روی شن های کف باغ حس کند. خودش هنوز گیج بود. بنابراین به این زن حق می داد که این طور عصبانی و خشمگین باشد. از بین درختان لخت میوه گذشتند، اما کاج و سرو و صنوبر هنوز هم فضای آنجا را سبز و زنده نگه داشته بودند. خانم شکبیا از پله های مدور و سیمانی جلوی عمارت بالا رفت. دختر بچه ای پشت یکی از ستون ها سرکی کشید و با نازی کودکانی پرسید:
اینا کی ان مامانی؟
اما او حتی جوابش را هم نداد. جلوتر از همه قدم به خانه گذاشت و از همان جلوی در با صدایی بلند گفت:
فیروزه مهمون داریم.
محراب آنها را به داخل دعوت کرد و بعد دخترکش را در آغوش گرفت.
خانه باغ آقای شکبیا یک عمارت بزرگ، اما قدیمی بود. ارکیده و فرهاد روی مبل های تاجدار قهوه ای رنگ نشستند. خانم شکبیا درست مقابل شان قرار گرفت و محراب به همراه زن جوانی که همسرش بود کنار

او در میل های دیگری فرو رفتند.

زنی با سینی قهوه از راه رسید. پذیرایی مختصری کرد و دوباره در خم راهروی باریکی از نظرها محو شد. خانم شکبیا با همان لحن جلدی و بدون لبخندش پرسید:

- مادر تون کجا هستن؟

ارکیده متعجب و اخم آلود پرسید:

- شما ما رو از کجا می شناسید؟

او با خونسردی جواب داد:

- غریبه نیستید خانوم.

محراب اخم آلود گفت:

- مادر لازم نیست...

او دستش را به علامت سکوت بلند کرد و گفت:

- چیزی نگو دکتر!

فرهاد متعجب گرهی بین دو ابرویش نشان داد و خواست حرفی بزند که همان وقت چشمش به عکسی روی دیوار پشت سر خانم شکبیا افتاد. ناباورانه دقیق تر نگاه کرد. اشتباه نمی کرد. خانم شکبیا رد نگاه او را گرفت و کمی به عقب برگشت. ارکیده متعجب به سوی دیوار برگشت و با دیدن آن عکس چشم هایش باریک شدند. نفسش حبس شده بود. خواست حرفی بزند که خانم شکبیا با لحنی بی حس گفت:

- عکس همسر مه. منوچهر شکبیا!

فرهاد از روی میل بلند شد و با قدم هایی آرام و ناباور به سوی دیوار رفت و از فاصله نزدیک تری نگاهش کرد. بعد به سوی بقیه برگشت و با همان لحن متعجب و مبهوتش گفت:

- اینکه قهرمانه!

ارکیده هم بی اراده از روی میل بلند شد و محراب با لحنی عصبی گفت:

و در همان حال

رگشت. محراب

داخل دعوت

یک باغ بی انتها

بزرگ حیاط با

درختان لانه

می توانست

روی شن های

حق می داد که

و گذشتند، اما

نه داشته بودند.

رت بالا رفت.

و دکانی پرسید:

نه گذاشت و از

را در آغوش

بود. ارکیده و

شکبیا درست

سرش بود کنار

— بله. قهرمان دریند و پدر من!

ارکیده با حالی گنگ و مبہوت تکرار کرد:

— قهرمان؟!

خانم شکبیا قهوه‌اش را از روی میز برداشت و بہ مبیل تکیہ داد.

محراب جواب داد:

— تو دریند همه بہ این اسم می‌شناسنش.

ارکیده نگاهش کرد و با بہت زدگی پرسید:

— اما چرا این آقا باید بہ من وکالت بدہ؟

محراب کلافہ و عصبی سکوت کرد و خانم شکبیا با ہر دو دست

فنجانش را گرفت. نگاہی بہ ارکیدہ انداخت و با همان لحن خونسرد و

یخ‌زدہ‌اش جواب داد:

— دکتر منوچہر شکبیا استاد دانشکدہ حقوق و البتہ...

بہ چشم‌های روشن او زل زد و بی‌حس‌تر از قبل حرفش را تمام کرد:

— قاضی سابق دادگستری هستن!

ہزار صدا در ذہن ارکیدہ می‌پیچید. بدون اینکہ توان حرف زدن داشتہ

باشد بہ چشم‌های سیاہ آن زن خیرہ شدہ بود، اما همان لحظہ مقابل

چشمانش مادرش را می‌دید کہ وسط محوطہ دادگستری ضجہ می‌زد:

— بہ خدا اشتباہ می‌کنید... شوہر من قاتل نیست... دختر منو بہ اشتباہ

یتیم نکنین...

خانم شکبیا حرفش را تمام کرد:

— آخرین سمتش رسیدگی بہ پروندہ متہمان قتل عمد بود.

ارکیدہ بی‌نفس روبہ فرہاد گفت:

— بریم!

بہ عقب برگشت، اما قبل از اینکہ قدمی بردارد خانم شکبیا پشت سر

او ایستاد و با لحنی تند و عصبی گفت:

— بیست سالہ دارم عذاب می‌کشم. بیست سالہ تک و تنها بار این

زندگی رو به دوش کشیدم. شوهر ترسوی من بعد از اون اشتباه گوشه نشین شد. رفت تو کنج کوهستان واسه خودش یه زاویه درست کرد و بی خیال من و پسرش توی اون کلبه چوبی بست نشست که شاید... شاید یه روزی خدا و بنده خدا از سرگناهایش بگذرن.

ارکیده روی پاشنه پا به عقب برگشت و آن زن با صدایی که حالا می لرزید ادامه داد:

- درد من این خونه و وکالتی که به تو داده نیست. درد من چهار تا خشت و آجر این باغ نیست. تو همه این سال ها اون قدر عرضه داشتم که به تنه پسرمو بزرگ کنم و الان که واسه خودش دکتری شده بهش افتخار کنم. درد من تنهاییه که به ناحق بهش دچار شدم.

ارکیده دسته کیفش را محکم فشار داد و با چانه ای لرزان جواب داد:

- تنهایی مادرم و یتیمی من چی؟ اون به ناحق نبود؟ شوهر شما...

خانم شکبیا با قدمی مقابل او ایستاد و با بغضی آب شده گفت:

- همه حرفایی رو که می خوای بگی می دونم. خودم تنهایی کشیدم. می دونم یتیمی چیه. پسر منم هیچ وقت سایه پدر بالای سرش نبود، اما... دست ارکیده را گرفت و با لحنی لرزان ادامه داد:

- برو محضر. برو اون سندو امضا کن و از گناه منو چهر بگذر. بذار این کلبوس تموم شه. بذار نور خاموش شده زندگی ما دوباره روشن شه. ارکیده دستش را پس کشید و قدمی عقب رفت. چانه اش آشکارا می لرزید. با لب هایی لرزان نجوا کرد:

- بخشیدن قهرمان تنها حق من نیست. مادرم... پدرم...

اشکش روی گونه چکید. با بغضی آب شده ادامه داد:

- زندگی ما بیست ساله که نور نداره. آدمی که یه عمر به تاریکی عادت کرده حالا دیگه بخواد هم نمی تونه واسه کسی قاصد نور باشه. منتظر جواب او نشد. کیفش را محکم تر دستش گرفت و از در بیرون رفت.

به مبیل تکیه داد.

با هر دو دست لحن خونسرد و

فش را تمام کرد:

حرف زدن داشته مان لحظه مقابل ضجه می زد:

ختر منو به اشتباه

بود.

شکبیا پشت سر

و تنها بار این

فرهاد نگاهی به خانم شکیبا و محراب انداخت و بعد از بین آن دو گذشت و به سوی در رفت، ولی محراب لحظه آخر صدایش کرد. فرهاد به طرفش برگشت و او با عجله کارتی به دستش داد و گفت: - این کارت منه. با من در تماس باشید لطفا. ممنونم.

فرهاد کارت را از دستش گرفت و به دنبال ارکیده رفت. او با قدم‌هایی عصبی و تند از بین درختان می‌گذشت، اما لرز شانه‌هایش غم درونی‌اش را فاش می‌کرد.

مدتی بعد کنار هم نشستند و فرهاد بدون حرفی به راه افتاد. ارکیده نگاه خیسش را به خیابان دوخته بود، اما به جای آن همه روزهای گذشته از مقابل نگاهش می‌گذشت. گریه‌های غریبانه مادرش، غرغریای زن دایی و اخم‌های دایی غلامرضا، بی‌پولی‌ها و تنگدستی‌هایشان...

بدون شرم و خجالت خم شد و پاکت سیگار فرهاد را از روی داشبورد برداشت. او نگاه سریعی به ارکیده انداخت، ولی ارکیده بدون فکریکی از سیگارهای لایت فرهاد را بیرون کشید و گوشه لبش گذاشت. دست‌های می‌لرزیدند. فندک زد، اما قبل از اینکه آن را زیر سیگار بگیرد با صدای عصبی گفت:

- خیلی راحت می گن ببخش. خیلی راحت... مثل آب خوردن...

به سیگار پک زد و لحظه‌ای بعد دود آن در فضای ماشین پیچید. فرهاد کنار خیابان ترمز کرد، اما اریکده آن قدر در فکر بود که متوجه توقف او نشد. پک دیگری به سیگارش زد و با همان صدای لرزان و با نگاهی خیره به خیابان دوباره گفت:

— پدرم با امضای غلط اون آدم رفت سینه قبرستون... من و مادرم به عمر با منت و خفت داییم و زنش زندگی کردیم. واسه هر دفتر مشقی که پول شو داییم می داد کلی منت شنیدم. بابت هر کیف و کتاب و کلاسی که پول واسش دادم زن داییم پشت چشم نازک کرد واسه مون. دادگستری دبه مرگ پدرمو داد. اون سال ها پول زیادی نبود. همونم دایی به بهونه کار از

مادرم گرفت و معلوم نیست کی و کجا، چطوری خرج شد. مادر... مادر بیچاره ام یه عمر تنهایی و بیچارگی کشید. یه عمر گوشه زیرزمین خونه داییم نم و رطوبت اونجا رو به جون خرید و آخرشم رماتیسم قلبی گرفت. پدر بیچاره ام تو سی و دو سالگی بی دلیل و بی گناه اعدام شد. مگه می شه...

بهت زده و منگ به فرهاد نگاه کرد و با همان حال خراب پرسید:
- مگه می شه فرهاد؟ به همین آسونی اون روزا، اون دردا، اون تنهایی ها رو از یاد ببرم و برم زیر پای سند اون کاخ رو امضا کنم که چی بشه؟

خاکستر سیگار روی پاهایش می ریخت. با فریادی لرزان پرسید:
- اون خونه خون بهای پدرمه؟

فرهاد دست دراز کرد و سیگار را از دستش گرفت. شیشه را پایین کشید و آن را بیرون انداخت. بعد دوباره به او نگاه کرد و آرام تر گفت:
- یکم آرام باش. تو الان شوکه ای.

- نه. شوکه نیستم. عصبانی ام. اون مرد با خودش چی فکر کرده؟ بایه حکم اشتباه یه آدمو به کشتن بده و بعدشم خیلی راحت خون بهاشو بده و تموم؟ این جوری باشه که باید در دادگستری رو تخته کرد. پس معنای عدالت چی می شه؟ اونی که رو مسند عدل نشسته مگه می تونه اشتباه کنه؟ می تونه فرهاد؟

او با نفسی بلند نجوا کرد:
- نمی تونه!

ارکیده آب دهانش را بلعید و با خشمی فرو خورده گفت:

- حساب اون مرد با خونواده من می مونه واسه اون دنیا. جواب خونی که به ناحق ریخته اون دنیا پس می ده.

فرهاد به نیم رخ بی حس او نگاه کرد و بعد روی صندلی صاف نشست. نگاهش به خیابان شلوغ بود. ماشین را روشن کرد و در سکوت به راه

انداخت و بعد از بین آن نور
نقطه آخر صدایش کرد. فرهاد
نش داد و گفت:
لفا. ممنونم.

ارکیده رفت. او با قدم هایی
از شانه هایش غم درونی اش

حرفی به راه افتاد. ارکیده
ای آن همه روزهای گذشته
ریبانه مادرش، غرغره های
و تنگدستی هایشان...

فرهاد را از روی داشبورد
ارکیده بدون فکری از
بش گذاشت. دست هایش
ر سیگار بگیرد با صدایی

مثل آب خوردن...

سای ماشین پیچید. فرهاد
بود که متوجه توقف او
ی لرزان و با نگاهی خیره

ستون... من و مادرم به
واسه هر دفتر مشقی که
ف و کتاب و کلاسی که
سه مون. دادگستری دیه
نم دایی به بهونه کار از

افتاد. مسیزش نا آشنا بود، اما ارکیده آن قدر گیج بود که این را نفهمید. روی صندلی با اخمی تند نشسته بود و فکر می کرد. دیگر اشک نمی ریخت. فقط فکر می کرد. به رنج های هر روزه مادرش، به حسرت هایی که برای آینده داشت. به آرزوهای نه چندان بزرگش... اینکه سقفی از خودشان داشتند. بدون منت و گوشه چشم نازک کردن های بقیه. به سفره کوچکی که نانش را محمد برایش می آورد. پدر جوانمرگش. به روزهای کودکی اش می اندیشید. به آن پیراهن سیاهی که به تنش کردند و حجله ای که جلوی در چراغ هایش را افروختند. به خودش که کودکانه گرد حجله می چرخید و با دیدن چراغ های روشن و عکس پدری که میان آنها لبخند به رویش می زد ساده لوحانه دست می زد و می خندید. به اشک های مادرش فکر می کرد وقتی در شب های تیره آن زیرزمین نمودر گوشه ای زانویش را بغل می گرفت و غریبانه گریه می کرد. به چراغ خاموش خانه شان... اشک روی گونه اش دوید. هذیان گونه گفت:

- خونه مون تاریک بود...

فرهاد در حین رانندگی لحظه ای نگاهش کرد، اما بعد ماشین را دوباره کنار خیابان کشید و پیاده شد. ماشین را دور زد و در کنار ارکیده را باز کرد. او با درماندگی گریه می کرد. فرهاد بدون حرف دستش را گرفت و او را پیاده کرد. هوا ملس بود. ارکیده مثل گربه ای خیس و سرمازده کنارش به راه افتاد. وارد پارک شدند. فرهاد او را روی نیمکتی نشان داد و از دکه ای بطری آبی خرید. کنارش نشست و با مهربانی گفت:

- اینو بخور.

ارکیده با اخمی خیس چهره اش را کنار کشید. فرهاد اما، بی توجه به او در بطری را باز کرد و آن را مقابل دهان ارکیده گرفت. او با چشم هایی خیس نگاهش کرد. آن لحظه شبیه دکتر افشار نبود. بیشتر به دختر بچه ای شبیه بود که بی پناه و گریان به چادر مادرش چنگ می زد و در راهروهای دادگاه به دنبال حق پایمال شده زندگی شان می دوید.

نیاز نبود حر
روی گونه اش م
او با نگاهی به آ
- بسه هر چه
گلوتو می لرزونه
ارکیده بی تو
- بهم برخورد
می شه با چهارتا
گریه های پنهونیش
او با همان نگا
- نمی شه. نمی
حرفش را نصف
می شد را به سختی
وسط این بوستان
صدای ارکیده وقتی
اما برای داغ کردن
جرعه ای از آن را ن
بی اراده به طرف چ
خود را عقب کشید
کشید و کنار او به ن
کوچکش را سوار س
ناز بود. ارکیده با لبخ
- کاش بچه بوده
می شستم روی تاب
فرهاد دست هایش
بی حال پرسید:

نیاز نبود حرف بزند. غم‌های بیست ساله‌اش با هر قطره اشکی که روی گونه‌اش می‌دوید بی‌پناهی‌ها و دردهایش را به رخ فرهاد می‌کشید. او با نگاهی به آن چشم‌های روشن و خیس با لحنی مردانه و حامی گفت: - بسه هر چی گریه کردی. اون بغضی رو که ته گلوت نشسته و سیب گلو تو می‌لرزونه با این آب آروم کن. ارکیده بی‌توجه به او نجوا کرد:

- بهم برخورد فرهاد. همه این بیست سال غم و تنهایی رو مگه می‌شه با چهارتا خشت و آجر آروم کرد؟ رنج‌هایی که مادرم کشید، گریه‌های پنهونیش، یتیمی من... مگه می‌شه؟ او با همان نگاه خیره به آن چشم‌های گریان لب زد: - نمی‌شه. نمی‌شه خانوم...

حرفش را نصفه رها کرد. آن میم مالکیتی که روی زیانش جاری می‌شد را به سختی در دهانش نگه داشت. دست خودش نبود اگر حالا وسط این بوستان احساسات مردانه و حمایتگرش به جوشش افتاده بود. صدای ارکیده وقتی با آن ناز صدا لب می‌زد «فرهاد» با وجود سردی هوا، اما برای داغ کردن او کافی بود. ارکیده بطری را از دستش گرفت و جرعه‌ای از آن را نوشید. فرهاد دستمالی از جیبش درآورد و دستش بی‌اراده به طرف چشم‌های او رفت، اما ارکیده بدون اینکه نگاهش کند خود را عقب کشید و دستمال را از دستش گرفت. فرهاد لب‌هایش را تو کشید و کنار او به نیمکت تکیه داد. مقابلشان کمی دورتر مادری دختر کوچکش را سوار سرسره می‌کرد. نگاه هر دویشان دوخته به آن دخترک ناز بود. ارکیده با لبخندی غمگین زمزمه کرد:

- کاش بچه بودم. همین قدری... بعد مثل همین دختر بی‌دغدغه می‌شستم روی تاب و می‌رفتم به آسمون. فرهاد دست‌هایش را لبه نیمکت گذاشت و نگاهش کرد. با شیطنتی بی‌حال پرسید:

قدر گنج بود که این را نفهمی... می‌کرد. دیگر اشک نمی‌مادرش، به حسرت‌هایی که رگش... اینکه سققی از خیر کردن‌های بقیه. به سوره جوانمرگش. به روزهای کوشش کردند و حجله‌ای که که کودکانه گرد حجله می‌ری که میان آنها لبخند می‌ندید. به اشک‌های مادرش بین نمور گوشه‌ای زانویش خاموش خانه‌شان... گفت:

ش کرد، اما بعد ماشین را رز زد و در کنار ارکیده را حرف دستش را گرفت. ای خیس و سرمازده کنار ی نیمکتی نشاند و از تانی گفت:

کشید. فرهاد اما، بی‌توجه کیده گرفت. او با چشم مار نبود. بیشتر به دختر چنگ می‌زد و در راه می‌دوید.

— می‌خواهی ثابت بدم؟

او هم با همان خستگی به خنده افتاد و جواب داد:

— به زور نمی‌شه احساسی رو که تو وجودت خشکیده زنده کنی!

فرهاد کامل به طرف او برگشت و با صدایی آرام و بی‌اراده نجوا کرد:

— من چی کار کنم برات که تو آرام بشی؟

او در سکوت بوستان نگاهش کرد. حالا حتی از جیغ‌های شاد آن

دختر بچه هم خبری نبود. تنها شاید هرازگاه کلاغی قارقارکنان از بالای

سرشان می‌پرید. نفسی کشید و زمزمه کرد:

— تو نمی‌تونی منو آرام کنی!

دست فرهاد روی لبه نیمکت ناخواسته مشت شد. خیره در آن

چشم‌هایی که این روزها ناز و اشک‌هایش دیوانه‌اش می‌کردند با لحنی

تلخ پرسید:

— چون فرزند نیستی؟

ارکیده با تانی نگاهش را از او گرفت. حالا به جای خالی آن دختر روی

سرسره زل زده بود. قلبش نامنظم می‌زد. لب‌هایش را جمع کرد و بدون

جواب بلند شد. ادامه این حرف‌ها یقیناً به جاهای خوبی نمی‌رسید.

از مقابل فرهاد گذشت و او با نفسی فرو خورده موهایش را عقب

کشید. بطری آب روی نیمکت جا مانده بود. بدون فکر آن را برداشت و

درش را باز کرد و لب‌هایش را به دهنه آن چسباند. باید آرام می‌شد. این

حس تند حسادت که همین حالا همه وجودش را در برمی‌گرفت

دیوانه‌اش می‌کرد.

قدم‌هایش سست و آرام بود. ارکیده کنار ماشین منتظر او ایستاده بود.

بدون اینکه نگاهش کند درها را باز کرد و پشت فرمان نشست. کمربندش

را بست و بدون حرفی به راه افتاد.

باید آرام می‌شد. اصلاً وقت مناسبی برای درگیری احساسی و

شخصی نبود. عینک تیره‌اش را به چشم زد و با اخم بیشتری به روبه‌رو

خیره شد. این دختر کیس او نبود. نمی توانست به این دختر رنگ پریده که از اقبال بدش زیادی زیبا بود با آن چشم های غمگین و خیسش فکر کند. به هزار و یک دلیل نمی توانست او را به قلبش راه بدهد.

در حال رانندگی بی اراده با مشتش به روی سینه اش کوبید، اما این قلب لامذهب قانون خودش را داشت که اگر دست خودش بود در آن را به روی هر موجود لطیفی می بست، اما نمی شد. بی اراده از گوشه چشم به او نگاه کرد. مجاله و ساکت در صندلی فرو رفته بود و حالا بیشتر از هر وقت دیگری او را به یاد یکی از عروسک های بچگی های فرنوش می انداخت. اسمش را گذاشته بود کلوچه و گاهی با تشری کودکانه سرش داد می زد که گریه نکن کلوچه! اما چشم های کلوچه همیشه خداگریان به نظر می رسید. شاید چون روشن بودند و نم آنها در آن سن و سال دلش را خون می کرد. نفس بلندی کشید و زیر لب نجوا کرد:

- کلوچه!

به حاشیه تهران رسیده بودند. ارکیده با حواس جمع تری پرسید:

- کجا می ریم؟

فرهاد با پوزخندی طعنه زد:

- چه عجب! متوجه شدی جای دیگه ای می ریم!

او با نگرانی بیشتری دوباره پرسید:

- واقعا کجا می ریم؟

- گفته بودم با یکی از دوستانم تو به موسسه تحقیقاتی دولتی صحبت کردم.

- آره. یادم هست.

- داریم می ریم دفتر ایشان.

فرهاد این را گفت و همان وقت نگاهش به کارت محراب روی داشبورد افتاد. آن را برداشت و با تردید نگاهی به آن انداخت و بعد گفت:

- انگار دوست مون همکار ماست!

داد:

خشکیده زنده کنی!
رام و بی اراده نجوا کرد:

ی از جیب های شاد آن
غی قارقارکنان از بالای

شت شد. خیره در آن
اش می کردند با لحنی

ی خالی آن دختر روی
س را جمع کرد و بدون
خوبی نمی رسید.

ده موهایش را عقب
فکر آن را برداشت و
باید آرام می شد. این
ش را در برمی گرفت

منتظر او ایستاده بود.
ان نشست. کمر بندش

درگیری احساسی و
م بیشتری به روبه رو

ارکیده متعجب تکرار کرد:

— دوست مون؟! —

او کارت را به طرفش گرفت و جواب داد:

— دکتر محراب شکيبا، متخصص زنان و زایمان و نازایی!

ارکیده بی رغبت به کارت او نگاهی انداخت و فرهاد متفکرانه گفت:

— احتمالاً جز آخرین دانشجویهای مردی بوده که امکان گرفتن

تخصص زنان رو داشته!

او بدون حرف به طرف شیشه برگشت. علاقه‌ای به صحبت در این باره

نداشت. فرهاد هم تا رسیدن به مقصد حرف دیگری نزد.



دکتر سبحانی مرد جوانی بود. همسن و سال فرهاد با قدی بلند و چهره‌ای مردانه و معقول. با لبخندی میهمان‌نوازانه با فرهاد دست داد و به ارکیده خوشامد گفت.

روی مبل‌های اتاق او نشستند و فرهاد با اشاره به ارکیده گفت:

— خانوم دکتر افشار رو قبلاً معرفی کردم. از همکاران خوب ما تو هدف هستن. بنا به دلایلی که قبلاً درباره شون حرف زدیم مایلیم که به پروژه نیمه تمام رو تو موسسه شما تکمیل کنیم.

سبحانی با فروتنی سری تکان داد و جواب داد:

— بله. البته من هم با مدیر محترم موسسه صحبت کردم و الان اشکالی برای شروع این طرح نیست شکر خدا.

ارکیده ناباورانه نگاهش کرد و فرهاد با لبخندی گفت:

— پس دیگه مشکلی نمی مونه؟! —

— مشکل که نه. فقط تیم تحقیق تون چند نفره ست؟ البته ببخش فرهاد جان. برای صدور کارت ورود پرسیدم.

دکتر نگاه
خانوم دکتر
من هستم و همسن و سال
فرهاد با قدی بلند و معقول
ارکیده بی رغبت به کارت او
نهایی انداخت و فرهاد متفکرانه
گفت: احتمالاً جز آخرین دانشجویهای
مردی بوده که امکان گرفتن
تخصص زنان رو داشته!
او بدون حرف به طرف شیشه
برگشت. علاقه‌ای به صحبت در این
باره نداشت. فرهاد هم تا رسیدن
به مقصد حرف دیگری نزد.

دکتر سبحانی مرد جوانی بود.
همسن و سال فرهاد با قدی بلند
و چهره‌ای مردانه و معقول. با
لبخندی میهمان‌نوازانه با
فرهاد دست داد و به ارکیده
خوشامد گفت.
روی مبل‌های اتاق او نشستند
و فرهاد با اشاره به ارکیده
گفت: خانوم دکتر افشار رو
قبلاً معرفی کردم. از همکاران
خوب ما تو هدف هستن. بنا به
دلایلی که قبلاً درباره شون
حرف زدیم مایلیم که به پروژه
نیمه تمام رو تو موسسه شما
تکمیل کنیم.
سبحانی با فروتنی سری تکان
داد و جواب داد: بله. البته
من هم با مدیر محترم موسسه
صحبت کردم و الان اشکالی
برای شروع این طرح نیست
شکر خدا.
ارکیده ناباورانه نگاهش
کرد و فرهاد با لبخندی
گفت: پس دیگه مشکلی نمی
مونه؟! — مشکل که نه. فقط
تیم تحقیق تون چند نفره ست؟
البته ببخش فرهاد جان. برای
صدور کارت ورود پرسیدم.

خواهش می‌کنم حامد جان. من هستم و خانوم دکتر و البته... فرزاد! ارکیده نگاهی به او انداخت و حامد بدون اینکه معنی نگاه ارکیده را بفهمد با تعجب پرسید:

برای همین تحقیقی حداقل یه تیم ده نفره لازمه.
همین‌طوره دکتر، اما بنا به دلایلی که قبلاً درباره‌اش حرف زدیم نمی‌شه خیلی سرو صدا کنیم. قراره که این طرح تو سکوت کامل محافل علمی پیگیری بشه.

حامد لحظه‌ای مکث کرد، اما بعد با نگاهی به هر دوی آنها گفت:
البته اگه خانوم دکتر اجازه بدن من هم مایلم تو این پروژه همکاری کنم.

ارکیده بی‌حال و خسته لبخندی زد و جواب داد:
مایه مباحثات برای من آقای دکتر. خوشحال می‌شیم از همکاری شما استفاده کنیم.

حامد با خوشحالی تبسمی کرد و بعد روبه فرهاد پرسید:
کارو از کی شروع می‌کنین؟

اگه مشکلی نباشه از همین امشب!
ارکیده و حامد هر دو متعجب پرسیدند:
شب؟!

فرهاد به مبل تکیه داد و گفت:
من و خانوم دکتر روزا تو هدف مشغولیم. قرار نیست فعلاً کسی از این همکاری چیزی بدونه.
ارکیده با نفسی بلند نگاهش را از او گرفت و حامد در حالیکه از روی مبل بلند می‌شد جواب داد:
البته حق باشماست.

این را گفت و تعدادی اوراق تاپ شده با سربرگ موسسه تحقیقاتی برداشت و دوباره روی مبل نشست. اوراق را با خودکاری مقابل ارکیده

ن و نازایی!

فرهاد متفکرانه گفت:
بوده که امکان گرفتن

ای به صحبت در این باره
گری نزد.

فرهاد با قدی بلند و
به با فرهاد دست داد و به

ه به ارکیده گفت:
همکاران خوب ما تو
رف زدیم مایلیم که به

د:
بت کردم و الان اشکالی

ن گفت:

ست؟ البته ببخش فرهاد

گذاشت و ادامه داد:

— لازمه به عنوان مدیر پروژه این اوراق رو امضا کنید خانوم دکتر. البته با آقای مدیر هماهنگ شده. تا نیم ساعت دیگه یه قرار ملاقات با ایشان دارید. البته محض معارفه و آشنایی. خوشبختانه هماهنگی های لازم به عمل اومده و برای شروع تحقیقات شما مانعی وجود نداره. ارکیده بدون حرفی سری تکان داد و اوراق را جلو کشید. حوالی غروب بود که از موسسه بیرون آمدند. فرهاد نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

— به ناهار که نرسیدیم، اما موافق باشی رسیدیم تهران بریم یه چیزی بخوریم.

ارکیده با خستگی جواب داد:

— من چیزی میل ندارم دکتر.

او کمر بندش را می بست. در همان حال زیر لبی با لحنی عصبی زمزمه کرد:

— دکتر و کوفت!

به راه افتاد. ارکیده سرش را به صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست. خسته و کلافه بود. روز عجیبی را گذرانده بودند. آن لحظه فقط خلوت خانه اش را می خواست. بخزد روی تختش و مچاله در تاریکی اتاق به خوابی طولانی برود. بدون فکر کردن به طرح و دارو و همه آنچه که کام زهرش را زهرتر می کرد.

فرهاد با نیم نگاهی به پلک های بسته و لرزان او سرعتش را بیشتر کرد. کلافه و عصبی و درمانده بود. از حسی که در گذشته جوانه زده بود و هر لحظه عمیق تر از قبل در وجودش ریشه می دواند می ترسید. از باید ها و نبایدهای زندگی نابسامانش با آن همه گره کور و باز نشده ای که انگار حتی دندان هم علاج کوری شان نبود. از اخم های تند گیتی و رفتار عصبی فرزند و نگاه خیره و خیس ارکیده و البته از خودش بیشتر از همه اینها

می ترسید.
از جدایی اش با ی
سنگی و سرد شده بو
قلبش را باز کند، اما
نگاه دزدیدن هایش که
میان فرهاد حیران بود
آن قدر کلافه و سردرگ
جانش می پیچید پیدا
باران نگاه روشن او و
شنیدن نازی که ناخواه
بود. کنار همه این دل ز
مگر می شد با وجو
دختری که روزگاری برا
بود. مگر می شد ذهن و
باشد؟! ارکیده!

دیوانه نمی شد شانس
مقابل فست فودی ا
چشم باز کرد و از شیشه
کمر بندش را باز کرد و به
— پیاده شو.

نگاه ارکیده درمانده بر
نگاهش اطراف را می کاو
بلندی کشید. چیزی شبیه
رفت.

ارکیده به اطرافش نگاه
می زدند، می خندیدند و غ

می ترسید.

از جدایی اش با یاسمین مدت ها می گذشت و در این مدت آن قدر سنگی و سرد شده بود که نگاه خیره هیچ زنی نتوانسته بود قفل یخ بسته قلبش را باز کند، اما حالا این دختر رنجور و زیبا با آن دوری کردن ها و نگاه دزدیدن هایش کم کم آتش زیر خاکستر قلبش را شعله ور می کرد و این میان فرهاد حیران بود. نمی توانست فرق عشق و هوس را تشخیص دهد. آن قدر کلافه و سردرگم بود که نامی برای این حس تند می که کم کم در همه جانش می پیچید پیدا نمی کرد. دیدن هر روزه ارکیده، زل زدن در ستاره باران نگاه روشن او و آن چشم هایی که بیشتر وقت ها نمناک بودند و شنیدن نازی که ناخواسته در صدایش بود همه برای دیوانه کردنش بس بود. کنار همه این دل زدن ها تعهدات خانواده اش هم بود. گیتی و فرزاد! مگر می شد با وجود نگاه های خیره فرزاد به ارکیده فکر کند؟! به دختری که روزگاری برادرش با یک سبد ارکیده به خواستگاری اش رفته بود. مگر می شد ذهن و قلب و روحش گرفتار این یک جفت نگاه طوسی باشد؟! ارکیده!

دیوانه نمی شد شانس آورده بود.

مقابل فست فودی ایستاد و ترمزدستی را کشید. ارکیده با خستگی چشم باز کرد و از شیشه به بیرون نگاهی انداخت فرهاد منتظر او نشد. گمربندش را باز کرد و به سردی گفت:

- پیاده شو.

نگاه ارکیده درمانده بود. با پای بی جان به دنبال او از ماشین پیاده شد. نگاهش اطراف را می کاوید. قدم به رستوران گذاشتند و ارکیده نفس بلندی کشید. چیزی شبیه به آه. پشت میزی نشست و فرهاد به سوی کانتینر رفت.

ارکیده به اطرافش نگاه کرد. دختر و پسر جوانی جیک تو جیک حرف می زدند، می خندیدند و غذا می خوردند. چانه ارکیده جمع شد.

کنید خانوم دکتر. البته
قرار ملاقات با ایشان
ماهنگی های لازم به
نداره.

و کشید.

ساد نگاهی به ساعت

نهران بریم به چیزی

حنی عصبی زمزمه

و چشم هایش را
آن لحظه فقط

بچاله در تاریکی
دارو و همه آنچه

ش را بیشتر کرد.

انه زده بود و هر

سید. از بایدها و

دهای که انگار

و رفتار عصبی

ر از همه اینها

فرهاد مقابلش نشست و بی حرف یا نگاهی به او کلید قومی نو شابه اش را کشید.

پیش خدمت سفارش هایشان را روی میز چید و فرهاد ساندویچ را به دست ارکیده داد. او با تانی کاور ساندویچش را کنار زد. نگاهش به نان باگت بود. فرهاد می خواست اولین گاز را به غذایش بزند که ارکیده هذیان گونه لب زد:

— اینجا پاتوق فرزاد بود. بیشتر وقتا بعد از کار می اومدیم اینجا. به قول خودش با یه دو بل برگر دوپینگ می کرد...

فرهاد لحظه ای چشم هایش را محکم روی هم فشار داد. انگار هر طرف که می رفت فرزاد یک گام جلوتر از او بود. فکر و قلب و روح این دختر گره خورده بود به فرزاد. در باورهای این دختر او هیچ جایی نداشت.

عصبی و نا آرام ساندویچش را داخل سینی انداخت و با اشتهایی کور و بی میل از پشت میز بلند شد. برافروخته بود. جلوی در رستوران به موهایش چنگ زد و آنها را عقب کشید. احمق بود اگر به این دختر فکر می کرد. ارکیده را باید مثل روزهای ابتدایی داخل خط بسته می گذاشت و دورش یک خط قرمز می کشید.

پشت رل نشست و روی فرمان ضرب گرفت. انتظارش طولانی نبود. ارکیده هم بدون لب زدن به آن غذای اجباری کنارش نشست و فرهاد بدون حرف یا نگاهی به راه افتاد.

سکوت فضا سنگین بود. ارکیده سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و به بیرون زل زد. فرهاد هم با ابروهایی در هم فقط راهش را می رفت. مدتی بعد مقابل مجتمع پارک کرد و ترمز را کشید. ارکیده کوتاه لب زد: — ممنون.

می خواست پیاده شود که فرهاد با لحنی یخ زده گفت: — بیا واحد من.

او متعجب نگاهش کرد. فرهاد عینکش را از روی چشم برداشت و به یقه پلیورش زد. کیفش را از صندلی پشت برداشت و با همان ابروهای پر گره ادامه داد:

- حرفایی هست که باید گفته بشن.

در ماشین را بست و بی توجه به او از کنارش گذشت. ارکیده به دور شدنش نگاه کرد. از اخم این جماعت خودبین بیزار بود. با بی تابی لحظه ای روی آسفالت محوطه ضرب گرفت، اما بعد کیفش را به دست دیگرش داد و با اخمی خسته به دنبال او کشیده شد. فرهاد آسانسور را نگه داشته بود. در همان حال با موبایل شماره ای می گرفت. ارکیده کنارش ایستاد و آسانسور به راه افتاد.

فرهاد خسته و سرد گفت:

- سلام. خونه ای؟

فرزاد جواب داد:

- آره. یه ساعتی هست رسیدم.

- خوبه. بیا واحد من.

- چه خبر شده؟

- بیا. حرف می زنیم.

فرهاد منتظر جواب او نشد و تماس را قطع کرد. مقابل آینه ایستاده بود. دستی به موهای تیره و کم پشتش کشید و بعد نگاهش را به شماره طبقات دوخت. سکوت بینشان آزار دهنده بود. آسانسور که ایستاد برایش راه باز کرد و بعد بدون حرف یا دعوت دیگری به سوی واحدش رفت. ارکیده از پشت نگاهش کرد. با آن همه خستگی و بی حالی دیگر ظرفیت هضم کردن اخم های بی دلیل این مرد را نداشت. بیشتر ترجیح می داد به واحد خودش می رفت و تا ساعت هشت کمی استراحت می کرد، اما اخم های تند فرهاد جلوی هر اعتراضی را می گرفت. او با کلیدی که داشت در واحدش را باز کرد و با نیم نگاهی به ارکیده

ملید قوطی

ندویچ را به
شش به نان
که ارکیده

نجا. به قول

انگار هر
و روح این
بیچ جایی

متهایی کور
ستوران به
دختر فکر
گذاشت و

لانی نبود.
ن و فرهاد

تکیه داد و
رفت.
تاه لب زد:

لب زد:

— بفرمایید.

جلوتر از او وارد شد و ارکیده با گام‌هایی پراز تردید به دنبالش کشیده شد. بار اولی بود که به منزل فرهاد می‌آمد. بلا تکلیف کنار ورودی هال ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. منزل فرهاد چیدمان ساده‌ای داشت. برعکس خانه دکتر ابراهیم اینجا از ظروف عتیقه و مبلمان استیل خبری نبود. یک دست مبل قهوه‌ای اسپرت با چند تابلوی چوبی و میزی گرد و هشت نفره همه تزئین منزل فرهاد را تشکیل می‌داد. او در حالیکه به سوی آشپزخانه می‌رفت گفت:

۱- تشریف بیارید داخل. چرا اونجا ایستادی؟

لحش یکباره غریبه و اداری شده بود. ارکیده تا کنار پنجره رفت و بدون اینکه بنشیند از پنجره به بیرون نگاه کرد. فرهاد پرسید:

— چای می خوری؟

ارکیده به طرفش برگشت. تکلیفش انگار با خودش روشن نبود. بین «تو» و «شما» معلق مانده بود. زیرلبی جواب داد:

— نه ممنونم.

صدای کوتاه زنگ نگاه هر دو را به سوی در کشید. فرهاد با عجله از پشت کانتینر آمد و به طرف در رفت. اریکده نفسی کشید و بی هدف به پیانوی مشکی گوشه هال نگاه کرد. تصور اینکه فرهاد پشت آن جعبه سیاه بنشیند و بتواند صدایش را موزون دریاورد برایش عجیب بود.

فرزاد با تعجب پرسید:

— قرار بود چه حرفی...

حرفش نصفه ماند و ارکیده در سکوت نگاهش کرد. چهره شوکه
فرزاد را خوب می شناخت. نجوا کرد:
- سلام.

— سلام.

او نگاه تندی به فرهاد انداخت و بدون جواب به او پرسید:

- اینجا چه خبره؟

فرهاد از کنارش گذشت و جواب داد:

- بشین من الان میام.

این را گفت و دوباره به آشپزخانه برگشت. فرزاد قدمی به طرف ارکیده برداشت و با همان نگاه باریکش دوباره پرسید:

- تو اینجا چی کار داری؟

او با خونسردی شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

- درست نمی‌دونم. دکتر ازم خواستن پیام.

فرزاد کمی سرش را کج کرد. درست مقابل او ایستاد و در حالیکه انگشت اشاره‌اش را بالا می‌آورد با صدایی پر از تهدید گفت:

- از موسویان‌ها دوری کن. وگرنه...

فرهاد قرص مسکنی را از کاورش درآورد و با دیدن گارد فرزاد بی‌حوصله و کسل پرسید:

- کسی جای یا قهوه می‌خوره؟

فرزاد به عقب برگشت و همان‌وقت فرهاد قرص را روی زبانش گذاشت. او متعجب پرسید:

- چرا قرص می‌خوری؟ چیزی شده؟

- نه. فقط سردرد بدی دارم.

این را فرهاد گفت و از پشت کانتیر بیرون آمد. جلوتر از آن دو روی مبلی نشست. ارکیده با نفسی بی‌جان نیم‌نگاهی به فرزاد انداخت و بعد مقابل فرهاد روی کاناپه جا گرفت. انگار سال‌ها از روزهای خوش و بی‌دغدغه‌اش می‌گذشت. از همان وقت‌هایی که با همین مرد بداخلاق و اخمویی که مقابلش در مبلی جا گرفته بود رستوران‌های گوشه و کنار شهر را کشف می‌کردند و هر بار با چشیدن طعم غذای رستورانی فرزاد متفکرانه نمره‌ای می‌داد، اما آخر سر نمره صدمش برای همان الویه ساده‌ای بود که ارکیده خودش درست کرده و روزی گوشه پارکی خلوت

م‌هایی پراز تردید به دنبالش
ی آمد. با تکلیف کنار و زدن
زل فرهاد چیدمان ساده‌ای در
یوف عتیقه و مبلمان استیل
چند تابلوی چوبی و میز
شکیل می‌داد. او در حالیکه

ستادی؟

بود. ارکیده تا کنار پنجره رفت
کرد. فرهاد پرسید:

گار با خودش روشن نبود
ب داد:

ی در کشید. فرهاد با عجا
یده نفسی کشید و بی‌هدف
که فرهاد پشت آن جعبه
برایش عجیب بود.

گاهش کرد. چهره شرم

به او پرسید:

نشسته روی چمن‌ها آن را خورده بودند. این روی فرزاد را آن وقت‌ها ندیده بود. این اخم‌های تند، این نگاه‌های تیز و باریک، این انگشتی که به نشانه تهدید مقابل چشمان او تکان می‌داد؛ یکی از اینها هم برای نف کردن آن همه خاطره نه چندان دور کفایت می‌کرد!

فرهاد گلوپی صاف کرد. به مبل تکیه داد و بدون مقدمه چینی گفت:
- از امشب کارمون تو موسسه تحقیقات دولتی شروع می شه.

فرزاد بہت زدہ پر سید:

— امشب؟

— بله. قبلا که درباره اش حرف زدیم. تو مشکلی داری؟

— مشکل که نه... نه... مشکلی نیست.

فرهاد عینکش را از روی چشم برداشت و از جعبه روی میز دستمالی کشید. کمی به جلو خم شد و در حال پاک کردن شیشه‌های آن گفت:

— من و...

مکشی کرد، اما بعد ادامه داد:

— من و خانوم افشار امروز با دکتر سبحانی و دکتر نامدار مدیر موسسه
حرف زدیم.

ارکیده در سکوت ابرویی بالا انداخت. فرهاد بی توجه به او دوباره گفت:

— کارت‌های عبور از حراست هر سه نفرمون آماده‌ست و البته دست من می‌مونن. قرار نیست کسی از این فعالیت چیزی بدونن.

نگاه مستقیمی به فرزند کرد و با تاکید ادامه داد:

- حتی گیتی و فرروش و انوشه و یا عنایت.

فرزاد با همان اخم‌های تند سری تکان داد و فرهاد عینکش را به چشم زد. روی مبل صاف نشست و با نگاه به هر دوی آنها گفت:

- لازمہ همین ابتدا یہ چیز ی رو بہ ہر دو نفرتون یگم۔

حظه‌ای مکث کرد. انگار می‌خواست تاثیر حرفش را در چهره آن دو

ببیند. در نهایت ادامه داد:

— همین که مجبوریم چنین طرحی رو که امتیازش به نام هدف ثبت شده توی موسسه غریبه ادامه بدیم به حد کافی برای پرستیژ کاریمون مایه خجالت و شرم هست. امروز سبحانی و نامدار هر دوشون فهمیدن که توی هدف، موسسه‌ای که بانیش دکتر ابراهیم موسویان بود دو دسته‌گی و اختلاف وجود داره. لبخندهای پر معنی نامدار برای تحقیر همه عمر کاری من بسه، اما...

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و رو به هر دوی آنها با لحن محکم‌تری ادامه داد:

— با وجود چنین وضع اسفباری دیگه نمی‌خوام شاهد بگو مگو و جر و بحث شما هم توی اون موسسه باشم. کنار اون آدم‌ها فقط کار می‌کنیم. بدون بحث، بدون دعوا، بدون طعنه و کنایه و متلک. هر حرف و دعوی هم که داشتین می‌ذارین برای بعد.

با اخم‌های تندتری پرسید:

— حرفام روشن بود؟

نگاهش مستقیم به فرزاد دوخته شده بود. ارکیده در سکوت دست‌هایش را در هم قلاب کرد، اما فرزاد با لحنی عصبی جواب داد:

— روشن بود!

فرهاد سری تکان داد و گفت:

— خوبه. در ضمن...

نگاهی به ارکیده انداخت و سردتر از قبل دوباره گفت:

— خانوم دکتر افشار مدیر پروژه‌ان. توی تیم تحقیق شون علاوه بر ما دکتر سبحانی هم هست. این یه کار تیمیه و نیاز به مشاوره جمعی داره، اما در نهایت کسی که تصمیم آخرو می‌گیره مدیر پروژه‌ست.

نگاهش را مستقیم به فرزاد دوخت و این بار بدون لفاظی و حاشیه‌بافی ادامه داد:

این نگاه‌های تیز و باریک، این روی فرزاد...
او تکان می‌داد؛ یکی از انگشتان...
به میل تکیه داد و بدون مقدمه...
سسه تحقیقات دولتی شروع کرد...
زردیم. تو مشکلی داری؟
نیست.
م برداشت و از جعبه روی میز...
حال پاک کردن شیشه‌های آن...
سبحانی و دکتر نامدار مدیر...
اخت. فرهاد بی توجه به او...
سه نفرمون آماده‌ست و البته...
الیت چیزی بدونم.
ادامه داد:
نهایت.
داد و فرهاد عینکش را به جیب...
دوی آنها گفت:
نفرتون بگم.
و حرفش را در چهره آن...

— فرزاد به هیچ عنوان نمی خوام جلوی آدم غریبه ای مثل حامد بحث و مجادله ای پیش بیاد. اکی؟

فرزاد از روی مبل بلند شد و با مسخرگی جواب داد:

— باشه بابا. اکی!

او نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

— نه باید موسسه باشیم. معلوم نیست کارمون چقدر طول بکشه. الان نزدیک هشته. هر کاری دارید انجام بدید تا یه ربع دیگه راه می افتم.

فرزاد شانه ای بالا انداخت و بعد با نگاهی پر اخم روبه ارکیده که هنوز روی مبل نشسته بود گفت:

— فکر کنم حرفاش تموم شد. تو نمی خوای بری؟

او بدون حرفی کیفش را برداشت و از روی مبل بلند شد. به فرزاد نگاه نکرد. زیرلبی خداحافظی گفت و به طرف در رفت. فرهاد پشت سر او ایستاد و با دست هایی که در جیب شلوارش بود صدا زد:

— ارکیده!

اما همان وقت از حرفی که زد پشیمان شد. نگاه پر اخم فرزاد به طرفش کشیده شد و او بدون اینکه خود را بیازد با لحنی سرد و آرام تر ادامه داد:

— یه چیزی بخور.

سنگینی نگاه پر خشم فرزاد را روی خودش حس می کرد. با لحن غریبه تری ادامه داد:

— امشب اونجا ضعف کنی کسی نیست به تو برسه!

ارکیده دسته کیفش را محکم میان مشتش فشار داد و بدون حرف یا جوابی از در پیرون رفت. در که بسته شد فرزاد روی پاشنه پا به طرف برادرش برگشت و با لحنی پر معنی و کنایه آمیز گفت:

— هر کاری می کنم تا این طرح کوفتی ارکیده زودتر به نتیجه برسه.

بغضی که در کلامش بود از چشم فرهاد پنهان نماند. او شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

خیلی خوبه.

فرزاد با قدمی کوتاه مقابلش ایستاد و با همان لحن سنگین و پر معنی اش گفت:

گره کور این طرح باز بشه بعدش این دختر از هدف می‌ره. منم از دیدن هر روزه اش نجات پیدا می‌کنم.

به چشم‌های فرهاد زل زد و با صدای پایین‌تری نجواگونه ادامه داد:
تو هم کاری کن زودتر سایه این دختر از سر زندگی مون کم شه. اون که نباشه همه آروم‌تریم. خصوصاً... گیتی!

دست روی نقطه ضعف فرهاد گذاشت و او این را به خوبی درک کرد. فرزاد منتظر جواب او نماند و بدون خداحافظی به سوی در رفت. فرهاد ایستاده و با نگاه بدرقه‌اش کرد و بعد در حالیکه هنوز هم دست‌هایش در جیب شلوار جینش بود به سوی پنجره رفت. سردردش آرام نشده بود و علی‌رغم گرسنگی میلی به غذا نداشت. پشت پرده ایستاد و به آسمان شب زده زل زد. افکارش بهم ریخته و ذهنش شلوغ بود. از نمودارهای طرح بومی‌سازی ارکیده گرفته تا اخم‌های تند فرزاد همه یکباره مقابل چشمانش رژه می‌رفتند. کنار همه اینها اما، برای لحظه‌ای چشمانش را بست و همان دم تصویر آرام آن دختر تمام قد مقابلش ایستاد. به چشم‌های دختر او هاشم زل زد و بی‌اراده در سکوت منزلش نجوا کرد: «کلوچه!»

چشم باز کرد و همان‌وقت صدای فرزاد در گوش‌هایش دوباره تکرار شد:.... اونکه نباشه همه آروم‌تریم!...

با خستگی نفسی کشید و از پنجره‌ها دور شد. انگار آرامش نیم بند خانواده پریشان‌ش به رفتن این دختر محزون گره خورده بود. نمی‌توانست آرامش آنها را بهم بریزد. می‌توانست؟!

ارکیده بدون دعوت کنارش جا گرفت و او با نگاهی به فرزاد که از پارک در می‌آمد محوطه را دور زد. دکتر فولادی باز هم از پشت پنجره‌های

منزلش آنها را بدرقه می کرد. فرهاد وارد خیابان شد و ارکیده کنج صندلی به بیرون خیره شد. فرزاد درست پشت سرشان می آمد. فرهاد درآینه نگاهی به او انداخت و سرعتش را بیشتر کرد. باید به موقع می رسیدند. از گوشه چشم نگاهش کرد و با دیدن رنگ پریده چهره او با صدایی که ناخواسته پر از اخم به نظر می رسید گفت:

—توی داشبورده چند تا کیک و کلوچه هست. بخور ضعف نکنی.

ارکیده با عصبانیت به طرفش برگشت و جواب داد:

— این قدر نگران ضعف کردن من نباشید. من حالم خوبه. نیاز به چیزی

ندارم.

او در حین رانندگی شانه‌ای بالا انداخت و این بار بدون حرف یا جوابی باز هم سرعتش را زیاد کرد.

آنوقت شب موسسه تحقیقات نیمه تعطیل بود و از شلوغی و رفت و آمدهای روز اثری دیده نمی شد. تنها چراغ یکی دو تا از پنجره ها روشن بود.

ماشین‌ها را در محوطه باز موسسه پارک کردند و کمی بعد کنار هم از پله‌های ساختمان بالا می‌رفتند. ارکیده در حالیکه بین آن دو برادر قدم برمی‌داشت بی‌اراده به چند ماه پیش برگشت. به آخرین روز قبل از اعدامش، پشت میز سالن ملاقات و زیر نگاه‌های تند این دو که آن وقت‌ها برایش ولی دم بودند!

با این فکر در سکوت نفس بلندی کشید. غیر از صدای قدم‌هایشان روی پله‌های سنگی ساختمان صدای دیگری نبود. فرهاد در حالیکه محکم و تند قدم برمی داشت به ساعتش نگاهی انداخت. به موقع رسیده بودند.

آزمایشگاه طبقه سوم بود. پشت در اتاق شماره چهار ایستادند و فرهاد ضربه‌ای به در زد. حامد خود در را باز کرد و با دیدن آنها با خوش رویی خوشامد گفت.

کمی بعد هر چهار نفر با روپوش هایی سفید دور ميز بلند آزمایشگاه ایستاده بودند. ارکیده با عجله برگه هایش را در آورد و لپ تاپش را باز کرد. با تک سرفه ای گلویش را صاف کرد و سعی کرد محکم باشد. گفت:

— طرح اولیه آماده ست و آقایون دکتر موسویان قبلا اون رو مطالعه کردن.

نگاهی به حامد انداخت و ادامه داد:

— نمی دونم شما هم فرصت کردین...

— بله. از بعد از ظهر دارم روش کار می کنم. به نظر طرح بی نقصی میاد. او به سردی لبخند زد و مقابل هر کدام از آنها برگه ای گذاشت و گفت:

— از اونجایی که قبلا بارها این مراحل طی شده فکر نمی کنم مشکلی در آماده سازی مواد اولیه پیش بیاد. طبق دستورالعملی که آماده کردم شروع کنیم تا انشاالله به زودی به مرحله تزریق برسیم.

حامد با لبخندی امیدوار جواب داد:

— انشاالله.

فرزاد موشکافانه نگاهش کرد. این لبخندهای نجسبش را دوست نداشت. بدون خویشتن داری روبه ارکیده تشر زد:

— شما تشریف ببرید انتهای میز. اونجا خلوت تره. آروم تر می تونید کار کنید.

ارکیده با تعجب نگاهش کرد، اما لحظه ای بعد با تاسف سری تکان داد و به سوی ترازوی دیجیتال رفت. باید ماده ای را وزن می کرد. حامد بی خبر از همه جا به سوی کمد لوازم آزمایشگاه رفت و فرهاد اخم آلود به برادرش نگاه کرد. او خود را به ندیدن زد. ارلنی برداشت و به دستورالعملش نگاه کرد.

مدت ها بعد حامد با خوش رویی گفت:

— خسته نباشید خانوم دکتر.

ارکیده ایستاده کنار دستگاه انگوباتور لبخند زد. به شدت گرسنه بود و

می کرد. فرهاد وارد خیابان شد و ارکیده
فرزاد درست پشت سرشان می آمد
و سرعتش را بیشتر کرد. باید به موقع
کرد و با دیدن رنگ پریده چهار نفر
به نظر می رسید گفت:

ت به طرفش برگشت و جواب داد:
ضعف کردن من نباشید. من حالم خوبه.

شانه ای بالا انداخت و این بار بدون حرف
د کرد.

سه تحقیقات نیمه تعطیل بود و از شرف
ه نمی شد. تنها چراغ یکی دو تا از پنجره

رطه باز موسسه پارک کردند و کمی
می رفتند. ارکیده در حالیکه بین آن دو
چند ماه پیش برگشت. به آخرین
ن ملاقات و زیر نگاه های تند این دو

ت نفس بلندی کشید. غیر از صدای نفس
تختمان صدای دیگری نبود. فرهاد
شت به ساعتش نگاهی انداخت. به می

بود. پشت در اتاق شماره چهار لیفتان
خود در را باز کرد و با دیدن آنها با حیرت

کمی هم سرش گیج می رفت. حامد استکان چای را به همراه ظرف نباتی مقابل او گذاشت و ادامه داد:

— شرمنده. این وقت شب آبدارخونه تعطیله. مجبوری از فلاسکی چای ریختم.

او شادمان از آن چای بی موقع جواب داد:

— ممنونم. لطف کردید.

حامد دوباره لبخند زد و گفت:

— من امید زیادی به این طرح دارم. برای همین می خوام همکاری با تیم شما به عنوان یکی از افتخاراتم توی پرونده کاریم ثبت بشه.

ارکیده با فروتنی تبسمی کرد و حامد دوباره گفت:

— خوبی موسسات خصوصی همینه. با شرایط بهتری که دارن می تونن محققین زبده ای مثل شما رو به حلقه خودشون وارد کنن و از تخصص شون بهره ببرن.

ارکیده نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد و بی اراده به انتهای میز نگاه کرد. فرهاد و فرزاد هر دو در حال کار به آن دو چشم دوخته بودند. نفسی کشید و مایع پیت را داخل لوله آزمایشگاه ریخت.

تمام طول شب سرش به کار خودش گرم بود. هرازگاهی شاید با حامد حرفی زده بود. آن هم در حد توضیح مطلبی و یا جواب دادن به تعارفات پر لبخند او و همه مدت نگاه های اخم آلود فرزاد و سکوت های پر معنی فرهاد را حس کرده بود و به هیچ کدام اینها فکر نمی کرد. فقط می خواست زودتر این طرح طولانی و خسته کننده را تمام کند و با رزومه ای که حاصل این تحقیق می شد در یکی از موسسات دولتی کاری پیدا نماید، شاید جایی مثل همین جا!

با خستگی روی صندلی نشست و به ساعت نگاه کرد. از چهار صبح گذشته بود. نفسی کشید و لحظه ای بعد بلند شد. روبه هر سه آنها که با دقت در حال کار بودند گفت:

... خسته نباشید.
... جواب داد:
... آن
... بیاید
... با اطمینان جواب
... دستگاهو خاموش
... دوازده
... به ارکیده آن
... فرزند برگه ها
... بودین.
... شده و به آن
... دقت
... دو
... ارکیده با اش
... مست.
... درصد

- برای امشب کافیه. همگی خسته نباشید.

حامد از کنار دستگاه انگوباتور جواب داد:

- شما هم خسته نباشید خانوم دکتر.

فرهاد پایه حامل لوله‌های آزمایشگاه را داخل آون^(۱) گذاشت و روبه حامد گفت:

- تایم گرفتم. هشت ساعت بعد باید از آون بیاد بیرون.

او نگاهی به ساعتش انداخت و با اطمینان جواب داد:

- خیالت راحت دکتر. راس دوازده دستگاهو خاموش می‌کنم.

فرهاد با خستگی لبخندی زد و نگاهی به ارکیده انداخت. او با دقت در حال تنظیم نموداری روی لپ‌تاپش بود. فرزند برگه‌ای مقابلش روی میز گذاشت و گفت:

- آنالیز ترمومتری موادی که خواسته بودین.

نگاه ارکیده از صفحه لپ‌تاپ کنده شد و به آن برگه چشم دوخت. لحظه‌ای بعد آن را برداشت و با دقت بررسی‌اش کرد. اخم‌هایش در هم رفت. بدون اینکه چشم از برگه بگیرد گفت:

- خطا دارید دکتر!

فرزاد متعجب جواب داد:

- امکان نداره. فرایند ترمومتری اونها با دقت انجام شده.

ارکیده کاغذ را روی میز گذاشت و دور دو محصول خط کشید. فرزاد از آن سوی میز روی کاغذ خم شد و ارکیده با اشاره به همان دو محصول گفت:

- نهایت خطای انسانی و دستگاه دو درصده، اما اینجا چیزی حدود چهار درصد اختلاف هست.

۱. آون:

دستگاه گرم‌کن آزمایشگاهی

به همراه ظرف نباتی

جعبه‌ری از فلاسکی

خوام همکاری با
بیت بشه.

ن که دارن می‌تونن
ون وارد کنن و از

ده به انتهای میز
شم دوخته بودند.

می شاید با حامد

دادن به تعارفات

ت‌های پر معنی

فقط می‌خواست

با رزومه‌ای که

کاری پیدا نماید،

د. از چهار صبح

بر سه آنها که با

با حرف او فرهاد و حامد هم کنار میز آمدند. فرزاد عینکش را به چشم زد و برگه را از روی میز برداشت. ارکیده با خستگی روی صندلی نشست. کارش انگار هنوز تمام نشده بود.

حامد با تردید پرسید:

— باید دوباره ترمومتری انجام بشه؟

ارکیده خودکارش را روی میز گذاشت و جواب داد:

— بله. تا جواب این آنالیز معلوم نشه امکانش نیست جرم مولکولی دقیق ترکیب رو مشخص کرد.

این را گفت و نگاهی به فرهاد انداخت و کوتاه تر ادامه داد:

— من مجبورم اینجا بمونم.

— اما...

— چاره ای نیست دکتر. فرصتی برای از دست دادن نداریم. در ضمن زمانی که از دکتر نامدار گرفتیم حدودا دو ماهه. نمی تونیم تعلل کنیم.

حامد با لبخندی بی رمق جواب داد:

— پس اگه بخواید منم...

فرزاد به میان حرفش رفت و با نگاه به ارکیده گفت:

— من هستم.

حامد گفت:

— اما شما تمام دیشب رو کار می کردید دکتر.

— شما هم همین طور. در ضمن این آزمایش من بود. خودم باید درستش کنم.

فرهاد با نومییدی گفت:

— من با معاون وزیر تو وزارتخونه قرار دارم. وگرنه حتما می موندم.

ارکیده با لبخندی خسته جواب داد:

— ممنونم دکتر. شما تشریف ببرید. من و...

نگاهی به فرزاد انداخت و ادامه داد:

تکمیل
فرزاد به نگاه
دوباره اینجا بمونم؟
دوبار رفت و با نگاه
تا ساعت ده این
شش شلوغی، تا ساعت ده این
ما وقتی برای تعلل نداریم.
برای نکل داد و حامد برای تغییر فضا گ
ساعت هفت میاد. برایش پی
فرهاد با تردید پرسید:
ارکیده گفت:
ساعت هشت و نیم شد و با همان تبسم خسته
فرزاد گفت:
فرزاد گفت که امکانش هست شماره هم
فرزاد گفت که امکانش هست شماره هم
فرزاد گفت که امکانش هست شماره هم

— من و آقای دکتر حلش می‌کنیم.

فرهاد روبه حامد پرسید:

— امکانش هست بچه‌ها تا دوازده اینجا بمونن؟

او با عجله به طرف تابلوی برنامه روی دیوار رفت و با نگاهی به برد جواب داد:

— امروز آزمایشگاه‌های پنج و شش شلوغن. تا ساعت ده اینجا خلوته، اما بعدش...

ارکیده با عجله گفت:

— تا اون موقع آنالیز ما آماده‌ست.

فرهاد ابرویی بالا انداخت و روبه فرزند گفت:

— این بار بیشتر دقت کن. ما وقتی برای تعلل نداریم.

او با کلافگی سری تکان داد و حامد برای تغییر فضا گفت:

— آقای محمدی حوالی ساعت هفت میاد. براش پیغام می‌ذارم یه صبحانه کامل براتون بیاره.

ارکیده فقط لبخند زد و فرهاد با تردید پرسید:

— شما کاری نداری؟

او از روی صندلی اش بلند شد و با همان تبسم خسته جواب داد:

— نه. ممنونم. همگی خسته نباشید.

حامد با عجله گفت:

— فقط خانوم دکتر اگه امکانش هست شماره همراه شما رو من داشته باشم.

ارکیده نگاهش کرد و فرزند موشکافانه ابرویی بالا انداخت. با این همه ارکیده با خونسردی شماره‌اش را گفت و او در موبایلش سیو کرد. فرهاد کمی بعد بدون روپوش در حالیکه کیفش را به دست گرفته بود با نگاهی به ارکیده گفت:

— اگه کاری پیش اومد حتماً با من تماس بگیرین.

او فقط سر تکان داد. فرهاد با حامد دست داد و با نگاهی به فرزاد اشاره ای کرد. هر دو به سوی در رفتند. جلوی در نیمه باز آزمایشگاه فرهاد نگاهی به ارکیده انداخت که باز هم در حال مرور مطلبی در سیستمش بود و بعد رویه فرزاد با صدایی آهسته گفت:

— می دونی که این روزا حالش خوب نیست. همه شب رو هم بیدار بوده. از دیروزم غذای درست و حسابی نخورده. حواست بهش باشه! فرزاد به چشم های تیره او خیره شد و در سکوت فقط سرش را تکان داد.

کمی بعد آزمایشگاه خلوت شده بود. فرزاد با گام هایی آهسته به عقب و کنار میز برگشت. ارکیده با خستگی بلند شد و به طرف کمد مواد رفت. لحظه ای بعد با نهایت دقت مشغول وزن کردن دوباره مواد بود. ارلن را به طرف او گرفت و بدون اینکه نگاهش کند گفت:

— زودتر شروع کنیم تا قبل از ساعت ده تموم شده باشه. اینجا شلوغ بشه دیگه نمی شه کاری کرد.

فرزاد با نفسی بلند ارلن را از دستش گرفت و بی اراده نجوا کرد:

— قرار بود پیام توی تیم تحقیقت...

ارکیده متعجب سر بلند کرد و او با نگاهی خیره ادامه داد:

— قرار بود بعد از نامزدی و عقدمون... همکار بشیم.

ارکیده ناآرام و ملتهب نگاه از او گرفت و لب زد:

— به کارتون برسید دکتر. وقت نداریم.

فرزاد قدم زنان به سمت دستگاه اسپکتروفتومتر^(۱) رفت، اما نتوانست سکوت کند. دوباره گفت:

— لعنت به تو ارکیده. لعنت به من که بهت پیشنهاد دادم بیای هدف...

۱. اسپکتروفتومتر:

جهت اندازه گیری غلظت ماده رنگی محلول ها به کار می رود.

لعنت به... ابراهیم.

ارکیده دستش را روی میز کوبید و با لحنی خسته و بی‌جان گفت:
- بس کن. این حرفارو بس کن. من خسته‌ام. از همه چیز خسته‌ام.
به طرف او برگشت و با نگاهی لرزان به او زل زد و بی‌حال و ناتوان لب زد:

- فقط می‌خوام این طرح کوفتی تموم بشه. بعدش می‌رم. پامواز وسط زندگی شما جمع می‌کنم و می‌رم. بعدش دیگه نمی‌خوام هیچ‌کدوم شما رو ببینم. همون قدر که شما از من بدتون میاد...
مکث کرد. صدایش پایین‌تر آمد و نجواکنان حرفش را تمام کرد:
- منم از شما بیزارم.

فرزاد با نفسی بلند دستگاه را روشن کرد. حالا پشتش به او بود. نگاهش با گنگی اجزای دستگاه را می‌کاوید. زیرلبی زمزمه کرد:
- باید احمق باشی اگه فکر کنی... من از تو بیزارم!
ارکیده نشنید. علاقه‌ای هم به شنیدن نداشت. به سوی دستگاه DSC^(۱) رفت.

متوجه گذر زمان نبود. برای همین وقتی آقای محمدی خدمتکار میانسال موسسه با ضربه‌ای آستانه در ایستاد او متعجب به ساعتش نگاه کرد. پیرمرد با خوش‌رویی گفت:

- خسته نباشید. صبحتون بخیر بابام جان.
فرزاد با سادگی لبخند زد و او با اشاره به بیرون ادامه داد:
- براتون روی میز صبحونه چیندم. آقای دکتر سبحانی سر صبی زنگ زد و کلی سفارشتون رو کرد. حالا بیاد ببینم من کوتاهی کردم اخلاقش مگسی می‌شه.

۱. DSC: برای آنالیز حرارتی ترکیبات، پلیمرها، عناصر در گستره دمایی ۲۲ الی ۷۰۰ درجه سانتیگراد استفاده می‌شود.

فرزاد از پشت میکروسکوپ بلند شد و با ملایمت جواب داد:

— ممنون پدر جان. شما زحمت کشیدین.

— پس بیاین تا چایی یخ نکرده.

فرزاد به ارکیده نگاهی کرد و او پیپت را سر جایش گذاشت.

کمی بعد با دست و رویی شسته مقابل هم نشسته بودند. فرزاد برای هر دو چایی ریخت و نان داغ را به طرف او کشید. ارکیده دست هایش را دور فنجان بلور حلقه کرد. با همه گرسنگی اما اشتهايش کور بود. فرزاد لقمه ای کره و عسل درست کرد و در حالیکه آن را به طرفش می گرفت با اخمی نه چندان تند گفت:

— اینو بخور. رنگت پریده.

او نجوا کرد:

— میل ندارم.

— این حرفا حالیم نیست. تا صبحونه رو کامل نخوری برنمی گردیم آزمایشگاه.

ارکیده بدون حرکت فقط نگاهش کرد. قلبش مچاله شد. یاد خاطره ای دور در ذهنش جان گرفت: ... نشسته بودند پشت میز فست فودی و فرزاد دانه دانه سیب زمینی های سس زده را به طرفش می گرفت و با خنده می گفت:

— جون فرزاد.. این دیگه آخریشه... اینم بخوری دیگه کاریت ندارم.

ارکیده با اخمی پر خنده جواب داد:

— وای فرزاد دیگه نمی تونم. می دونی چقدر چاق کننده ست. اصلا به فکر من نیستی.

او با خنده ای بی دغدغه گفت:

— خوشم میاد که تو اصلا چاق نمی شی. هر چیم که بخوری یه پره گوشتم نمیاری. خیالت راحت.

این را گفت و آخرین سیب زمینی را به طرفش گرفت و در همان حال با

خنده بلندتری ادامه داد:

- اینو بخوری برات می خونما!

ارکیده میان خنده پرسید:

- می خونی؟

- آره.

- چی می خونی؟

- من صدام خوبه. بخونم خوشتر میاد.

ارکیده با نگاهی به فضای شلوغ رستوران بهت زده و شاد پرسید:

- اینجا می خونی؟

- آره. چه اشکالی داره؟

- دروغ می گی؟

- امتحان کنیم؟

ارکیده چنگال پلاستیکی نازک را از دست او گرفت و با شیطن

جواب داد:

- اول تو می خونی. بعدم من اینو می خورم.

فرزاد با اطمینان گفت:

- باشه.

ارکیده با نگاهی پر از خنده به او زل زد و او با لیوانی نوشابه گلوش را

صاف کرد. بعد یک باره زیر آواز زد. یکی از ترانه های قدیمی معین را

می خواند:...

شده ام بت پرست تو

قسم به چشمون مست تو،

به کنج میخونه روز و شب

شده ام جام دست تو.

به تو چون سجده می کنم

شرر تو هر سینه می زنم

ست میکروسکوپ بلند شد و با ملایمت
در جان. شما زحمت کشیدین.
تا چایی یخ نکرده.
گیده نگاهی کرد و او پیت را سر جای
دست و رویی شسته مقابل هم نشسته
بخت و نان داغ را به طرف او کشید. ارکیده
حلقه کرد. با همه گرسنگی اما انتظار
سل درست کرد و در حالیکه آن را به طرف
تند گفت:
رنگت پریده.
عالم نیست. تا صبحونه رو کامل بخورن
حرکت فقط نگاهش کرد. قلبش مجامه شد
ن گرفت... نشسته بودند پشت میز
نی های سس زده را به طرفش می کشید
این دیگه آخریشه... اینم بخوری دیگه
پر خنده جواب داد:
گه نمی تونم. می دونی چقدر چاق کشیده
دغدغه گفت:
تو اصلاً چاق نمی شی. هر چیم که بخور
لت راحت.
از مینی را به طرفش گرفت و در

ز غصه می‌خوام که بعد از این
بت روی تو بشکنم
شب هجرون دیگه تمومه
گل مهتاب بر سر بومه
عاشقی جز بر تو حرومه
که برای تو زنده‌ام...

نگاه مشتریان رستوران بهت زده به سوی آن دو چرخید. ارکیده
خجالت زده و خندان فقط به او چشم دوخته بود و فرزاد با بی‌خیالی و
صدایی خوش همچنان می‌خواند. لحظه‌ای بعد صدای همنوایی شاد بقیه
فضای رستوران را پر کرده بود:...

شده‌ام بت پرست تو
قسم به چشمون مست تو
به کنج میخونه روز و شب
شده‌ام جام دست تو
به تو چون سجده می‌کنم
شرر تو هر سینه می‌زنم
ز غصه می‌خوام که بعد از این
بت روی تو بشکنم
...

ارکیده با نفسی بلند نگاهش را از او گرفت، اما فرزاد با صدایی دورگه
شده نجوا کرد:

— مجبورم نکن بازم برات بخونم!

ارکیده بدون لجاجت و بدون نگاهی به او لقمه را از دستش گرفت و
فرزاد نگاهش را به سفره جمع و جور روی میز دوخت. قلبش تند می‌زد و
سیب‌گلویش هر لحظه حجم می‌گرفت. بدون حرف از پشت میز بلند شد
و در سکوت به آزمایشگاه برگشت. ارکیده با بغض لقمه‌اش را فرو داد و

کمی بعد نجوای آرام فرزند در سکوت سنگین فضا می پیچید....

روم از هر خونه به خونه

که بگیرم از تو نشونه

دل من یک کاسه خونه

که برای تو زنده ام آه که برای تو زنده ام...

او فنجان یخش را به لب برد و با نگاهی خیره به دیوار آن را جرعه جرعه نوشید. روزگارشان عوض شده بود. از آن روزهای خوش و بی دغدغه و پر آرزو حالا فقط مشتی خاطره مانده بود که تلخی و حسرتش تا ابد کام هر دویشان را زهر می کرد؛ خاطراتی که گاهی با نامردی و لجاجت از میان چین های مغزشان بیرون می جهید و ناکامی هایشان را برای ساختن دنیایی که کنار هم می خواستند به رخشان می کشید. دانستن خوشبختی آدم ها زیاد سخت نبود. کافی بود در چشم های کسی خیره شد و ستاره های رسوب کرده در ته نگاهش را شمرد.

ارکیده جرعه دیگری از چایش را نوشید و همان وقت به یاد نگاه آخر فرزند افتاد. ته آن چشم های تیره خبری از ستاره های روشن نبود. بیشتر به کویری تاریک و سرد و سوخته شباهت داشت. بدون آرزو، بدون امید، بدون فردا!

از پشت میز بلند شد و سفره را جمع کرد. وقتی به آزمایشگاه برگشت فرزند آخرین قطعه های ترانه دیگری را زمزمه می کرد....

عجب بالا و پایین داره دنیا

عجب این روزگار دلسرده با ما

یه روز دو رو برم صد تا رفیق بود

حالا امروز ببین تنهای تنها... تنهای تنها...

ارکیده با لحنی سرد و یخ زده پرید:

- به کجا رسیدی؟

فرزاد پشت کامپیوتر نشست و جواب داد:

— فکر کنم تایه ساعت دیگه نمودار را آماده بشه.

ارکیده به سوی میز رفت و لپ تاپش را باز کرد. نباید به چیز دیگری فکر می کرد. به روزهای گذشته و حسرت آرزوهایی که بر دلش ماندند. وگرنه حتما به جنون می رسید.



نشستن دوباره کنار فرزاد در ماشینی که راننده اش او بود از آن اتفاقات محال بود، اما حالا که کنار او روی صندلی مچاله شده و خسته به بیرون نگاه می کرد یقین داشت که دیگر در زندگی او هیچ فرض محالی، محال نیست! فرزاد با نگاهی که میخ خیابان بود پرسید:

— کجا می ری؟ موسسه یا خونه؟

او روی صندلی جابه جا شد و با خستگی جواب داد:

— موسسه. امروز جواب نمونه های کشت شده دکتر محمودی رو باید ببینم.

فرزاد با پوزخندی جواب داد:

— روی اون نمونه ها که نمی شه حساب کرد.

— شاید، ولی به هر حال باید برم موسسه.

فرزاد نیم نگاهی به او انداخت و با لحنی که نگرانی از آن کاملاً پیدا بود نجوا کرد:

— رنگت پریده!

ارکیده خود را به نشنیدن زد. از دوره نگرانی های پر تشویش این مرد برای خودش گذشته بود. حالا باید نگران وقت واکسن پسر کوچکش می بود و لیست خریدهای همسرش را چک می کرد! نرسیده به موسسه آرام گفت:

— همینجا واستا!

— اما هنوز مونده برسیم.

— می دونم، اما نمی خوام کسی مارو با هم ببینه.

فرزاد با بی میلی کنار خیابان ایستاد و کلافه و عصبی لب زد:

— تف به این روزگار!

ارکیده کیفش را برداشت و بی توجه به غرغر او آهسته گفت:

— ممنونم. خسته نباشید.

از ماشین پیاده شد و بدون نگاه به عقب به پیاده رو رفت. تقصیر روزگار نبود اگر زندگی با آنها سر جنگ داشت. آدم رفتنی می رفت و ارکیده مدت ها بود که به جای خالی آدم های زندگیش عادت کرده بود. به جای خالی شده روابطش که این روزها چراغ رابطه اش زیادی سرد بود انگار. سردتر از فضای غمبار زندان که لعنتی حتی روزهای داغ تابستان هم برایش مثل زمهریر بود. این روزها دیگر هیچ تلنگری و هیچ گوشه چشمی و هیچ زمزمه ای «شده ام بت پرست تویی» دلش را نمی لرزاند. این روزها سنگ شده بود؛ سنگ و سرد و یخ زده!

مثل روزهای بچگی، مثل همان وقت هایی که از چادر مادرش می گرفت و در خیابان به دنبال او می دوید، انگشت دست آزادش را روی آجرهای خانه ای کشید. باید خاطرات کهنه فرزاد را کنار خاطرات پر از غم روزهای بچگی اش داخل صندوقچه ای می گذاشت و کلیدش را به دست باد می سپرد. فرزاد برای او تمام شده بود.

تلفن اتاقش زنگ می خورد. تازه از وزارت خانه رسیده بود. کتش را درآورد و به آویز زد. گوشی را برداشت و جواب داد:

— بله؟

شست و جواب داد:
ت دیگه نمودار آماده شده.
فت و لپ تاپش را باز کرد. نیاید
لذشته و حسرت آرزوهایی که
سید.

در ماشینی که رانده اش او بود
روی صندلی مجله شده و دست
دیگر در زندگی او هیچ فرض بود
خیابان بود پرسید:
خونه؟

د و با خستگی جواب داد:
ونه های کشت شده دکتر محبت
د:
شه حساب کرد.
برم موسسه.

و با لحنی که نگرانی از آن کاملاً
از دوره نگرانی های پر تنش
د نگران وقت و اکسن
ش را چک می کرد تا نباشد

آقای امامی نگهبان موسسه جواب داد:

— خسته نباشید آقای دکتر.

— ممنونم. مشکلی پیش آمده؟

— نه. فقط یه آقای اومدن با شما کار دارن.

— یه آقای؟ اسمش چیّه؟

آقای امامی لحظه‌ای مکث کرد و بعد جواب داد:

— خودش میگه اسمش قهرمانه!

ابروهای فرهاد بالا پریدند و با عجله گفت:

— راهنمایش کنید اتاق من!

— جتما آقای دکتر.

فرهاد گیج و گنگ نگاهی به اطراف انداخت، اما بعد دوباره گوشی را

برداشت و باز هم امامی را گرفت. لحظه‌ای بعد او جواب داد:

— بله؟

— قهرمان رو فرستادید به اتاقم؟

— بله آقای دکتر. با رجبی داره میاد.

— ممنون. راستی... خانوم دکتر افشار اومدن؟

— بله. نیم ساعت پیش رسیدن.

— بازم ممنون.

تماس را قطع کرد و نفس بلندش را بیرون داد. پشت میز نشست و نگاهی به ساعت انداخت. بی هدف از میان شلوغی‌های روی میزش برگه‌ای را برداشت و نگاهی به آن انداخت. آن قدر فکرش درگیر بود که چیزی از مفهوم آن درک نکرد. ضربه‌ای به در اتاقش خورد. آب دهانش را بلعید و جواب داد:

— بله.

رجبی با احتیاط در را گشود و گفت:

— آقای دکتر.

فرهاد از کنار شانه او سرک کشید و بعد با نگاهی خیره به قهرمان خطاب به رجبی گفت:

— تو می‌تونی بری ممنون.

رجبی از در فاصله گرفت و قهرمان قدمی به سوی اتاق برداشت. فرهاد پشت میزش ایستاد. پیراهن سفید با شلوار راسته سیاه به تن داشت و از همیشه موقرتر به نظر می‌رسید. قهرمان بدون اینکه نگاهی به او بکند یا حتی حرفی بزند وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. فرهاد از بالا تا پایین نگاهش کرد. همان کاپشن کهنه و رنگ و رو رفته چند سال پیش را به تن داشت، همان کلاه کاموایی را با لاقیدی روی سر گذاشته و همان چکمه‌های پلاستیکی را که تا زیر زانوهایش می‌رسید به پا کرده بود. از پشت میزش کنار آمد و با لبخندی میهمان نوازانه گفت:

— خیلی خوش اومدی مرد.

دستش را به سوی او دراز کرد و او با تانی و نگاهی خیره به دست‌های تمیز فرهاد که بوی مایع صابون‌شان را به وضوح می‌توانست حس کند بی‌اراده دستش را به لباسش کشید و بعد با تردید با او دست داد. فرهاد دستش را رها نکرد. او را به سوی مبلی کشید و با خوش‌رویی ادامه داد:

— چه عجب. قابل دونستی دفتر مارو!

قهرمان با سری که همچنان پایین بود لب زد:

— خجالت‌م نده پسر.

فرهاد با لبخند سکوت کرد و به سوی تلفن روی میزش رفت. شماره آبدارخانه را گرفت و کمی بعد گفت:

— وارتان لطفا دو تا قهوه بیار اتاقم.

گوشی را گذاشت و مقابل قهرمان روی مبلی دیگری نشست و پرسید:

— چه خبر پیرمرد؟ از کوهستان دل‌کندی!

او از جیب کاپشنش پاکت سیگارش را درآورد، اما بعد با نگرانی

امی نگهبان موسسه جواب داد:
نباشید آقای دکتر.
مشکلی پیش اومده؟
یه آقای اومدن با شما کار دارن.
اسمش چیه؟
لحظه‌ای مکث کرد و بعد جواب داد:
گه اسمش قهرمانه!
اد بالا پریدند و با عجله گفت:
شید اتاق من!

گ نگاهی به اطراف انداخت، اما بعد
امی را گرفت. لحظه‌ای بعد او جواب داد:

تا دید به اتاقم؟

رجبی داره میاد.

خانوم دکتر افشار اومدن؟

ش رسیدن.

نفس بلندش را بیرون داد. پشت میز
ت. بی هدف از میان شلوغی‌های روز
اهی به آن انداخت. آن قدر فکرش درگیر
کرد. ضربه‌ای به در اتاقش خورد. آب

گفت:

نگاهی به او انداخت و پرسید:

— اجازه که می‌دی؟

فرهاد لبخند گرم‌تری زد و جواب داد:

— به شرطی که یکیم به من بدی!

او چوب سیگارش را درآورد و سیگاری از پاکت بیرون کشید. با طعنه

جواب داد:

— شما که با این دفتر و دستک کمتر از سیگار کوبایی نمی‌کشی!

فرهاد با اخمی کوتاه خم شد و پاکت اشنوی او را از روی میز برداشت

و گفت:

— باشه طلبت. این نوبه که او مدم همه رو حساب می‌کنم.

قهرمان پوزخند زد و دود سیگارش را بیرون داد. فرهاد زیر سیگاری را

جلوی او هول داد و دوباره پرسید:

— هوا اون بالا چگونه؟ هنوزم یخه یا گرم‌تر شده؟

قهرمان پک محکم دیگری به سیگارش زد و با نگاهی خیره به دودی

که از دهانش بیرون آمده بود نجوا کرد:

— هوای من که سال‌هاست یخه!

فرهاد به مبل تکیه داد و کام دیگری از سیگارش گرفت. طعمش

زهرمار بود. این بار بی مقدمه گفت:

— پسرتو دیدم. یکی از همکارای خودمونه.

او با بی تفاوتی جواب داد:

— آقای دکتریه واسه خودش. فقط یکم بی سلیقه‌ست. آخه این روزا

کدوم مردی رو سراغ داری که بره تخصص زنان بگیره؟!

فرهاد میان دود سیگارش به خنده افتاد و گفت:

— زیادم بی ربط نیست. اینم یه شاخه از پزشکیه دیگه.

او به حلقه‌های دودی که به سوی سقف می‌رفت زل زد و نجوا کرد:

— ماحصل تربیت نجمه‌ست. یه آدم منطقی که به قول نجمه مثل من

ترسو هم نیست!

فرهاد خم شد و خاکستر سیگاراش را در جاسیگاری ریخت. قهرمان آمده بود حرف بزند. این از سکوت‌های کوتاه و آه‌های بلند و دل دل کردن‌هایش پیدا بود. سری تکان داد و با لحنی دو پهلوی پرسید:
- تو از چی می‌ترسی؟

قهرمان سر بلند کرد. برای اولین بار از لحظه‌ای که آمده بود به او نگاه کرد و چانه‌اش را بالا کشید. صورتش با آن ریش نامرتب سیاه و سفید پیرتر از سن و سالش به نظر می‌رسید. با بی‌تفاوت زمزمه کرد:

- ترس!

نفسی کشید و با تاسف ادامه داد:

- من از تاریکی درونم می‌ترسم.

فرهاد با سماجت جواب داد:

- خب برای همین رفتی کوهستان... رفتی که از تاریکی جدا بشی.
- نه. اشتباهت همینه آق دکتر. رفتم تا سیاهی من دنیای بقیه رو تاریک نکنه.

- تو خودخواهی کردی. خانومت از این تنهایی طولانی دلگیر بود.

- تنهایی بهتر از زندگی کردن با یه آدم مرده بود. من...

پک دیگری به سیگار نصفه‌اش زد و زمزمه کرد:

- من مرده بودم. بعد از اعدام...

با گوشه ناخن کنار دماغش را خاراند. آمده بود حرف بزند، اما کلافه بود. از یادآوری آن حادثه عذاب می‌کشید و این کاملاً پیدا بود. با این همه مثل کسی که قصد شکنجه خودش را داشته باشد ادامه داد:

- بعد از اعدام محمد افشار بعد از اینکه اعترافات قاتل اصلی رو تو دادگستری به دستم دادن من مُردم. نیاز نبود تا سرکوفت و شماتت دوست و همکارو ببینم تا بمیرم. هر لحظه... هر لحظه ضجه‌های اون زن... فرشته افشار یا اون جوون بیچاره و بی‌گناه تو گوشم بود...

رسید:

زد و جواب داد:
به من بدی!
درآورد و سیگاری از پاکت بیرون کشید

و دستک کمتر از سیگار کوبایی نبود
خم شد و پاکت اشتنوی او را از زدن بیرون کشید

ه که او مدم همه رو حساب می‌کنه
ود سیگاراش را بیرون داد، فرهاد از
به پرسید:

هنوزم یخه یا گرم‌تر شده؟
گری به سیگاراش زد و با نگاهی خیره
بود نجوا کرد:

ست یخه!
و کام دیگری از سیگاراش گرفتند
مه گفت:

همکارای خودمونه.
اد:
بودش. فقط یکم بی سلیقه‌ست. آه

که بره تخصص زنان بگیره؟!
ش به خنده افتاد و گفت:
اینم یه شاخه از پزشکیه دیگه.

به سوی سقف می‌رفت زل زد و
ست. یه آدم منطقی که به قول

دست هایش به لرز افتاده بود و خاکستر سیگار میان انگشتان لرزانش با شلختگی روی زمین می ریخت، اما او بی توجه به همه اینها دوباره با صدایی لرزان گفت:

— یه دختر بچه داشت وقتی بازداشت شد. تو جلسات دادگاه با مادرش میومد یه گوشه ای می نشست و وحشت زده ناخناشو می جوید. مادرش... زن بیچاره با یه دست چادرشو سفت نگه می داشت و با یه دستم، دست دخترشو می گرفت و تو راهروهای دادگاه، بی گناه و رنجور از اجرای احکام می رفت شعبه و از شعبه می دوید دبیرخونه. اون جوون... مرد بیچاره بارها نالید که قاتل نیست، اما... من... من هیچ کدوم اینا رو ندیدم. من فقط اون چیزی رو که دیدم باور کردم. یه مردی که با یه جنازه خونی تو یه جاده تاریک و پرت بازداشت شده بود انگار برای حکم دادن من کافی بود. من...

فرهاد لیوانی آب پر کرد و مقابلش گذاشت. این بار بی مقدمه پرسید:

— می خوای زنگ بزnm ارکیده بیاد؟

قهرمان لیوان را روی میز گذاشت و با پشت دست سیبیل هایش را پاک کرد. با پوزخندی تلخ جواب داد:

— می دونستم خون بها قبول نمی کنه، اما ساده لوحانه فکر کردم اگه اون وکالتو بدم... شاید...

حرفش را نصفه رها کرد و با حالی خراب به صندلی تکیه داد. فرهاد از روی مبل بلند شد و به سوی میزش رفت. این بار بدون کسب اجازه از او شماره را گرفت و لحظه ای بعد گفت:

— خسته نباشید خانوم دکتر.

ارکیده با صدایی خسته جواب داد:

— ممنونم.

— الان آزمایشگاه که کاری ندارید؟

— نه. داشتم گزارش دکتر محمودی رو چک می کردم.

— خوبه. پس لطفا تشریف بیارید دفتر من.

— مشکلی پیش اومده؟

— نه... فقط باید درباره موضوعی حرف بزنیم.

ارکیده متعجب چشمی گفت و فرهاد تماس را قطع کرد. از همانجا نگاهی به نیم‌رخ آشفته قهرمان انداخت. قهوه وارتان دیر رسید. با سینی که وارد اتاق شد اخم‌های فرهاد درهم شد و با جدیت پرسید:

— چرا این قدر دیر؟

وارتان لبخند دست و پا شکسته‌ای زد و جواب داد:

— شرمنده آقای دکتر. داشتم دستشویی‌ها رو نظافت می‌کردم.

این را گفت و فنجان‌های قهوه را روی میز چید. بعد پرسید:

— امر دیگه‌ای ندارید؟

فرهاد اخم‌آلود سر تکان داد و بعد نگاهی را به فنجان‌های قهوه دوخت. بعید می‌دانست که باز هم هوس نوشیدن یکی از همین قهوه‌ها را در موسسه داشته باشد.

به سوی میل آمد و دوباره مقابل قهرمان نشست. او هم دیگر سیگار نمی‌کشید. فقط در سکوت به زیرسیگاری کثیف روی میز خیره مانده بود.

فرهاد هم ترجیح داد خلوتش را بهم نزند. یک پایش را روی دیگری انداخت و نفسی بلند کشید. مدتی بعد صدای ضربه‌ای که به در اتاقش خورد نگاه هر دو را به عقب کشید. قهرمان با نگرانی به سوی فرهاد برگشت و او با امیدواری لبخند زد. جواب داد:

— بفرمایید.

از روی میل بلند شد. ارکیده در را باز کرد و محجوبانه گفت:

— روز بخیر.

حالا درست پشت سر قهرمان ایستاده بود و چهره او را نمی‌دید. فرهاد دست‌هایش را در جیب شلوارش گذاشت و با لبخندی بلا تکلیف

جواب داد:

— ممنونم.

با دست به داخل اشاره کرد و گفت:

— بفرمایید.

او متعجب و با قدمی آرام وارد اتاق شد. همان وقت چشمش به پشت سر و کلاه قهرمان افتاد و بی اراده چشم‌هایش تنگ شدند. فرهاد نفس بلندی کشید و با اشاره‌ای به قهرمان آرام‌تر ادامه داد:

— آقای شکیا...

ارکیده نگاه وحشی‌اش را به فرهاد دوخت و او ناخواسته سکوت کرد. قهرمان از روی مبل بلند شد و به طرف او برگشت. چشم‌های ارکیده خشم‌آلود و عصبی به سوی او چرخید و قهرمان با تانی کلاهش را از سر کشید و در حالیکه آن را میان مشت‌هایش می‌گرفت سرش را پایین انداخت.

ارکیده مکث نکرد. به طرف در برگشت، اما قبل از اینکه قدمی بردارد فرهاد صدا زد:

— ارکیده!

او بدون اینکه به عقب برگردد دستش را بلند کرد و با لحنی دورگه و خش‌دار گفت:

— خواهش می‌کنم هیچی نگو.

حرف در دهان فرهاد ماسید. ارکیده دستگیره در را گرفت، اما این بار قهرمان بود که با صدایی بی‌جان نجوا کرد:

— بذار حرف بزنم.

ارکیده با نفرت در را گشود و قهرمان بلندتر التماس کرد:

— من به حرفای پدر تو گوش نکردم؛ یه عمره پشیمونم. نخواه که یه روزی مثل من پشیمون این لحظه باشی.

او روی پاشنه پا به طرفش برگشت و با اخم و نفرت جواب داد:

— تو گوش نکردی چون غره مسندی بودی که بهش تکیه داشتی.
غرور کورت کرده بود. فکر می‌کردی خدای عدلی.
او با لحنی شرمگین لب زد:
— نبودم.

— نبودی! تو عادل نبودی. تو با اون اشتباه زندگی ما رو نابود کردی.
زندگی من، مادر جوونم، پدر جوونمرگم... حالا اومدی اینجا چی بگی؟
از خونه چند هزار متریت توی شمال تهران بگی و به خیالت منو به هوس
بندازی؟ روزهای سیاه بچگی منو با اون دیوارا و خشت و آجر و درختا
می‌خوای مبادله کنی؟

— می‌دونم که نمی‌شه. می‌دونم اگه کروورکور به پات پول بریزم
نمی‌تونم خونی رو که ریختم جبران کنم، اما هر گناهی جای توبه داره.
نداره؟

— داره. برگرد کنج اون کوهستان و از خدا بخواه ببخشدت.

— اما تا تو نبخشی...

ارکیده با قدمی بلند مقابلش ایستاد و قهرمان با شرمساری نگاهش
کرد. او با لحنی پر از نفرت به میان حرفش رفت و گفت:

— نمی‌بخشم... تو رو هرگز نمی‌بخشم. تا روزی که زنده‌ام، تا وقتی
نفس می‌کشم... از تو و از گناهت نمی‌گذرم.

ارکیده این را گفت و بدون نگاهی به فرهاد از اتاق بیرون رفت.
قهرمان با درماندگی برای خودش سر تکان داد. کلاه را روی سرش
کشید و پاکت سیگاراش را از روی میز چنگ زد. به فرهاد نگاهی
نینداخت. در سکوت به سوی در رفت و کمی بعد پشت در چوبی اتاق
فرهاد از نظر او محو شد. او متعجب و مبهوت در سکوت یک‌باره اتاقش
به عقب برگشت و قدم‌زنان پشت میزش نشست.

کرد و گفت:

م‌وارد اتاق شد. همانوقت چش
اراده چشم‌هایش تنگ شد.
قهرمان آرام‌تر ادامه داد:

به فرهاد دوخت و اونخواست
شد و به طرف او برگشت. چشم
و چرخید و قهرمان با تالی کلاه
ن‌مشت‌هایش می‌گرفت سرش

در برگشت، اما قبل از اینکه قهر

د دستش را بلند کرد و با لحن

ارکیده دستگیره در را گرفت.

نچوا کرد:

قهرمان بلندتر التماس کرد:
نکردم؛ به عمره پیشونم منور
و نفرت جواب داد

